تخت‌طاووس (جلد دوم)

عاطفه منجزی



atefehmonjezi

پیج اینستاگرام نویسنده: **Atefehmonjezi**

تخت‌طاووس (جلد دوم)

🔒🗝🔒🗝🔒

نویسنده: عاطفه منجزی

ویراستار: عاطفه منجزی

بهار ۱۴۰۳

atefehmonjeziroman

برای خواندن نسخه مجازی رمان های (عاطفه منجزی) به کانال تلگرام او مراجعه کنید.

آیدی کانال تلگرام:

atefehmonjeziroman

atefehmonjeziroman

خلاصه‌ی رمان تخت‌طاووس:

با تخریب خانه‌ای کلنگی و قدیمی، خانه‌ی کهنه‌ساخت مجاورش هم فرو می‌ریزد و این حادثه، آغاز تقابل و تعامل، دشمنی و دوستی «لیا» با همسایه‌ی مرموز و جذابشان می‌شود که تا قبل از این لیا و خانواده‌اش هرگز با او ملاقاتی نداشته‌اند!

لیا در این حادثه، خانه و آکادمی رقصش را همزمان از دست داده است و ناچار باید با مالک خانه‌ی قدیمی به توافق برسد تا بتواند خسارت ناشی از این حادثه را بگیرد و سر و سامانی به زندگی‌اش بدهد، اما در این بین معمایی غریب و منحوس، از پشت دیوار زمان سربرمی‌آورد... معمایی که از گذشته‌های دور سایه به سایه همراه مالکان این دو خانه، آمده است تا دردسرهایش سایه‌ی سر همسایه‌های جوان شود و این میان عشق نیز بی‌اجازه و بی‌خبر از راه می‌رسد و...

atefehmonjezi roman

تخت‌طاووس(جلد دوم)

نوری که داشت از پشت پرده‌ی ضخیم اتاق خواب خودش را به چشمم می‌کشید، نشان می‌داد چند ساعتی از بالا آمدن آفتاب گذشته است و من هنوز توی تخت بودم و با رخوت و تنبلی این دنده به آن دنده می‌غلتیدم که صدای برخورد چیزی به شیشه‌ی پنجره به گوشم رسید، فکر کردم ممکن است پیشول باشد که دنبال غذا دارد خودش را به پنجره‌ی اتاق مامان می‌زند،

atefehmonjezi roman

این مدت مامان، پیشول را حسابی لوس کرده بود، فقط هم چون باردار بود... به پیشول گرسنه و طماع محل ندادم و باز سرم را روی بالش جا به جا کردم که دوباره دو تقه با پشت انگشت به پنجره خورد، این دیگر قطعا آدمیزاد بود، نه پیشول! از تخت پریدم بیرون و گوشه‌ی پرده را کنار زدم که دیدم صمصام است، پشت انگشتش به شیشه مانده بود و سرش برگشته بود به عقب و داشت جای دیگری را نگاه می‌کرد، حس کردم بدش نمی‌آید حتی هوا را نگاه کند و سوت بزند که نشان بدهد توجه

atefehmonjezi roman

چندان خاصی به پشت این پنجره ندارد!

ناچار من هم از این سمت دو تقه به شیشه زدم، به کندی سر برگرداند سمتم و با خساست حرکت خفیفی به سرش داد، مثلا داشت اشاره می‌زد که پنجره را باز کنم، سرم را بردم زیر پرده و دست کشیدم سمت زبانه‌ی پنجره و بازش کردم، قابش از این قاب‌های آهنی قدیمی بود، نه قاب کشویی که راحت و بدون درگیری با پرده باز شود، گیر کردم بین قاب پنجره و پرده و به زحمت بالاخره سرم را بردم بیرون، عینک آفتابی تیره‌اش روی صورتش بود و

چشمانش را نمی‌دیدم، سلام دادم و یک چیزی شبیه به جواب سلام شنیدم و نشنیدم که دیدم دست برد توی جیب داخلی کتش و گوشی‌ام را درآورد و گرفت سمتم:

_ اینو از توی حیاط برداشتم، کارگر توی خونه‌ست، ممکنه برش دارن!

_سالمه یعنی؟!

با قاطعیت گفت:

_ سالمه!

atefehmonjeziroman

گوشی را گرفتم و تشکر کردم که دستی به عینکش گذاشت و با صلابت همیشگی گفت:

_ روی مراقبت از گوشی حساسیت بیشتری نشون بده، خیلی شخصیه گوشی... دست نااهل بیفته، ممکنه دردسر برات درست کنه!

محافظت وسیله‌ی شخصی‌ام از دستبرد کارگر و آدم نااهل؟! مطمئنا همان دیشب این گوشی را برداشته بود تا زیر باران نماند که با اطمینان می‌گفت سالم است! شاید همان موقع که گفته بود رفته بالا و قفل در

atefehmonjezi.roman

را دیده است و من ندیده بودمش، حالا بهانه‌ی بودن کارگر در خانه را برایم می‌آورد و نصیحتم می‌کرد... چه ناشیانه وانمود می‌کرد همچین دیشبی اصلا وجود خارجی نداشته است!

مانده بودم چه باید بگویم که صدایی از پشت سرش شنیدم:

_ جناب، با اوسام تماس گرفتم، خودش باید بیاد، این قفل از اون قفلای قدیمیه، باز کردنش کار من نیست!

atefehmonjeziroman

_ اوسات کی می‌تونه بیاد؟!... خانواده دارن امروز برمی‌گردن، نمی‌تونن که بمونن پشت در!

_ تا یک‌ساعت دیگه، فعلا جای دیگه دستش بنده، بگم بیاد یا نه؟!

_ صبر کن، الان خبرت می‌دم!

کف دستش را تکیه داد به دیوار کنار پنجره و در حالی که بیشتر بناگوشش را می‌دیدم تا حداقل همان صورت پشت عینکش را، گفت:

_ قبل از اینکه برم باشگاه، باید برم جایی، کار مهمی دارم، می‌تونی بایستی تا این

قفل‌سازه خودش بیاد در رو باز کنه یا کلاس داری این ساعت؟!

_ ساعت چنده؟!... یازده کلاس دارم!

_ می‌رسی، تازه ۹ صبحه... پس دیگه خودت حواست به خونه باشه... آهان، اینم دسته‌کلید که جا گذاشته بودی بیرون، بعدش که خواستی بری، فقط و فقط با همین کلید در رو خونه‌مونو قفل کن و برو سر کلاست!... فعلا!

و رفت! همین؟!... چند دقیقه درباره‌ی کلید و قفل و قفل‌ساز صحبت کردیم، بدون طعنه و کنایه و حتی اشاره‌ای به ماجرای

شب پیش و مزاحمتش برای دخترهمسایه! دیشب از صمیم قلب گفته بود متأسفم و حتی به قدر ساعتی پشت در اتاقم قدم زده بود، اما گویا آفتاب که درآمده بود، عامل تأسفش را خشک کرده بود به دیواره‌ی دفاعی ذهنی‌اش... حتی از بارندگی دیشب فاکتور گرفت، مبادا یادم بیندازد چه بر سر هر دو نفرمان گذشته است، لب گزیدم و گردنم را عقب کشیدم، قاب پنجره را بستم و سرم را از زیر پرده رد کردم و نشستم روی تخت "پسر بد! چه‌قدر سرد و یخ... از فحش واسه آدم بدتره... پاشو لیا، چیز

جدیدی از شازده بالازاده دیدی که توی ذوقت خورده، همینه دیگه... سر فرصت باهاش تسویه حساب می‌کنی... الکی که نیست هر وقت دلش خواست، هر طوری دلش خواست، هر جایی دلش خواست، باهات حرف بزنه و ببیندت، هر وقت نخواست، عینک بزنه روی چشماشو نبیندت... باید ببیندت، بایدیه... از پشت همین پنجره‌ها می‌بیندت، یه جوری که بازم چشماش روت قفلی بزنه!"

❊❊❊

این فایل رایگان نیست!

پیج اینستاگرام نویسنده: Atefehmonjezi

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

atefehmonjeziroman

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

کمی بعد پشت میز آشپزخانه ایستادم، لیوان چایم را دست گرفتم و یک دانه از شکلات‌های توپی فندقی را دهان گذاشتم و تازه یادم آمد آن ماگی که من دوست داشتم و همیشه از آن چای می‌خوردم،

atefehmonjezi.roman

همان را دیشب برای خودش برداشته بود...

"مرسی سلیقه!" ماگ را بلند کردم و چشم دوختم به تصویر روی ماگ، تصویر شیرشاه بود و سیمبا در کنارش... ماگش نو نبود، یکی دو جای زدگی داشت، شاید مال دوران نوجوانی‌اش که تا امروز نگه‌اش داشته بود! پلک بستم، احساسش به دکتر را از صمیم قلب درک می‌کردم، با تمام گوشت و پوست و استخوانم... هردو با دو شیرمرد بزرگ شده بودیم و می‌خواستیم مثل پدرهایمان، زندگی کنیم... این یعنی اگر اسمش، چهره‌اش و حتی رفتارش، شبیه به تیمسار

بود، اما ذاتش، به دکترپاکزاد برده بود و نه کسی غیر از او!...

پلک باز کردم و باز هم یک دانه توپ شکلات فندقی در دهانم انداختم و یکی دو جرعه چای رویش نوشیدم و نگاهم نشست روی کارت‌پستال و تکه کاغذی که اسم آن جعبه را رویش نوشته بود، شنیده بودم اکثر آدم‌های بدخط؛ خیلی بدخط، معمولا بهره هوشی بالایی دارند، نباید در برابرش کم می‌آوردم! سریع گوشی را برداشتم و رفتم توی اینترنت و تایپ کردم، "پاندورا"، جواب برایم جالب توجه بود، یک اسم

یونانی که اولین زن روی زمین فرض شده است!...

قلپ دیگری از چایم نوشیدم و با تمرکز بیشتری، این‌بار تایپ کردم "جعبه‌ی پاندورا" و با نگاهی مبهوت جملات کلیدی‌اش را زمزمه‌وار بلندخوانی کردم:

_به روایت افسانه‌های یونانی، جعبه‌ای با محتوای تمامی بلاها و شوربختی‌های ناشناخته ...بخشی از جریمه‌ی بشریت...

جعبه‌ای که زئوس سفارش کرد، هرگز آن را نگشایند... ولی پاندورا آن جعبه را گشود و

atefehmonjezi.roman

بلاها و شوربختی‌ها از داخل آن سرریز کرد و بر روی زمین پراکنده گشت...

گوشی در دستم شل شد و از خودم پرسیدم "یه افسانه ...یه داستان اسطوره‌ای، اما معنی باطنیش چیه، این یعنی یه زن... عامل همه‌ی بلایا بوده؟... یا یه جعبه؟!... یا شاید فقط یه معنی مجازی داره؟!"

دستم را به میز گرفتم و به آهستگی نشستم روی صندلی و در حالی که چشمانم به اسکرین گوشی مانده بود، این‌بار چندتایی توپ شکلات فندقی را با هم از

atefehmonjezroman

توی جعبه‌ی فانتزی‌اش برداشتم و تندتند توی دهانم انداختم، حس می‌کردم دچار ضعف فکری شدید شده‌ام!... آن روز آرمان داشت خودش را به در و دیوار می‌کوبید که به صمصام بفهماند، جعبه‌ی پاندورا باز شده است... گفته بود دست به ملک‌ها نزنیم... استخوان‌ها... سکته‌ی مادرش، حال وخیم دکتر... حتی لو رفتن دستشان پیش من... همه در یک روز و درست بعد از باز شدن صندوق امانات؟!... نه، جعبه‌ی پاندورا شاید همان ملک‌های همسایه بود! من قبل از باز شدن صندوق امانات مادر صمصام، در سالن

atefehmonjezroman

تخت‌طاووس بودم و دست این دو نفر پیش من لو رفته بود! حتی استخوان‌ها، یک شب قبل از باز شدن صندوق امانات، پیدا شده بود و صبح فردایش خودش را نشان داده بود و بیشترین فشارش را روی صمصام تحمیل کرده بود... این‌ها همگی پیش‌درآمد باز شدن جعبه‌ی اصلی بود، یعنی آن ملک و کندوکاو بیشترش... چه کسی قرار بود جریمه شود یا شوربختی گریبانش را بگیرد؟!... گوشی و لیوان چایم را کناری گذاشتم و با هر دو دست، سرم را چسبیدم و زیرلبی گفتم:

_ صمصام!... همونی که احتمالا تصمیم گرفته دوباره گودبرداری ملک‌ها رو استارت بزنه... یعنی از بس هوله که منو از باشگاه بندازه بیرون، راضی شده که احتمال شر و بلا رو برای خودش و خانواده‌ش بخره؟!... دروغه این چیزا... حتما دروغه، افسانه‌ست!... واسه سرگرمیه!... چه سرگرمی ترسناکی... دوستش ندارم... دوستش ندارم...

همان وقت گوشی‌ام زنگ خورد و دیدم شماره‌ی صمصام است، اسمش را سیو نکرده بودم، اما شماره‌اش را حفظ بودم، گوشی را برداشتم و ارتباط را وصل کردم،

بدون سلام و علیک، مستقیم رفت سراغ اصل مطلب:

_ قفل‌ساز پشت دره، در رو به کوچه‌ی اصلی، نه سمت کوچه‌ی شما... درو براش باز کن و اگه مشکل حل شد، تلویزیونم خاموش کن و بعدش بهم زنگ بزن!

_ باشه، حتما!

معطل نکرد و تماس قطع شد! گوشی را گرفتم مقابلم و با گوشی حرف زدم:

_ تو ترسیدی؟!... چرا حس می‌کنم ترسیدی؟!... از کی؟!... من؟!

atefehmonjezroman

لبخندی موذیانه روی لبم نشست، احتمالا برای او، من هم بخشی از بلایای جعبه‌ی پاندورا شده بودم... شاید زیاد هم اشتباه نکرده بود!

نیم‌ساعت بعد، شماره‌اش را گرفتم و منتظر ماندم پاسخ بدهد، این‌قدر بوق خورد تا ارتباط قطع شد. پنج دقیقه بعد، در حالی که داشتم لباس می‌پوشیدم تا زودتر خودم را برسانم به آکادمی و برای کلاسم آماده شوم، باز هم با گوشی‌اش تماس گرفتم و جواب نداد. بالاخره برایش پیامک فرستادم:

atefehmonjezi.roman

_گفتی اگه قفل رو باز کرد و مشکل حل شد، تماس بگیرم، چرا جواب نمی‌دی؟!

داشتم کفش‌هایم را پا می‌کشیدم تا زودتر بروم سر کوچه و با تاکسی خودم را برسانم به آکادمی که پیامی برایم رسید:

_گفتم تماس بگیر، نگفتم جوابم می‌دم!

کپ کردم، برای یکی دو دقیقه حتی اسم خودم را هم یادم رفت، اما خیلی زود از آن بهت و حیرت بیرون آمدم، سرپا ایستادم، کوله‌ام را انداختم روی شانه و از در کناری بیرون زدم و تازه یادم افتاد یکی دو روز پیش که مش‌ممد دسته‌کلید را به مامان

داده بود، تأکید کرده بود که چون ما کلیدهای در رو به آن یکی کوچه را نداریم، این یکی دسته‌کلید دستمان باشد که تا خودشان برمی‌گردند به مشکلی نخوریم.

روز اولی هم که با عمو کرامت آمده بودیم و دکتر همراهمان بود، راه را دور کرد تا از این یکی کوچه وارد خانه شویم. این یعنی همگی افراد طبقه‌ی بالا دوست داشتند راه عبور و مرورمان از در اصلی نباشد و از در سمت کوچه‌ی کناری باشد... و تازه یاد حرف صمصام افتادم و سرکوفت‌های که دکتر شنیده بود، این که مادر و دختری را

آورده‌اند توی خانه!... پس با جدا کردن راه عبور و مرور، داشتند احتیاط می‌کردند!

کمی بعد نشسته بودم توی تاکسی و تازه فهمیدم تمام مدت داشته‌ام گوشی‌ام را توی مشتم می‌فشردم "این فکرام و اون پیامک، نشونه بود یعنی؟... که حواسمو جمع کنم و باز نرم توی هپروت درگیری حسی با صمصام؟!... نمی‌دونم که... شایدم نشونه بوده، چون دارم فکرای خامی می‌کنم... یادم رفته من فقط گنجیشک جیک‌جیکوام، یه گنجیشک بال‌شکسته و بارون‌خورده، اما اونم دقت نکرده به زندگی گنجیشکا!

این‌قدر شجاعن که با جثه‌های کوچولوشون، نزدیک خونه‌های مردم شهر و حتی پشت پنجره‌هاشون، لونه می‌سازن و زندگی می‌کنن.... این گنجیشک کوچولو هم، حال تو همسایه‌ی بد رو جا می‌آره، واله و عاشق و شیفته هم که نباشی، مهم نیست برام، مرد که هستی...!"

گوشی در دستم شل شد و لبخند بی‌روحی روی لبم نشست "هستم در خدمتت شازده... حتی اگه قید حسم به تو رو هم بزنم، قید آکادمی رو نمی‌زنم! در هر شکل، همسایه و هم‌کوچه و همکار می‌مونیم، با

تمام بدی‌های من... زنگوله هم نه، همون ناقوس می‌شم برات... همون پاندورای صاحب جعبه می‌شم برات! با آدم بد، اگه فقط خوبی کنی، فکر نمی‌کنه طرفش آدم خوبیه، فکر می‌کنه با آدم احمقی طرفه!"

***

جلوی در سالن شماره دو ایستادم و کلید به در انداختم که نگاهم ماند به تابلوی برنزکوب کناردیوار "آکادمی حرکات موزون سنجاقک" قلبم قیلی ویلی رفت و لبخند رضایتی روی چهره‌ام نشست، دیگر با

انگیزه‌ای دو چندان کلید در قفل چرخاندم و قدم داخل گذاشتم، تندتند کلیدها را فشردم و چراغ‌ها را روشن کردم و رفتم سراغ گلدان‌هایم. یکی دو گلدانم بود که باید روزانه و نهایت دو روز در میان آبشان می‌دادم، معمولا عصرها گلدان‌ها را آب می‌دادم، این‌بار داشتم معطل می‌کردم ببینم از سالن بالایی، سر و صدا یا خبری می‌شود یا نه، هیچ خبری نبود! فکر کردم حتما هنوز به باشگاه نرسیده، نگاهم روی ساعت دیواری چرخید، حوالی ده و نیم بود، وقت داشتم بهانه‌ای پیدا کنم و بروم دفتر

مدیریت و از فرزاد بپرسم چرا دیروز درباره‌ی پیغام صمصام خبرم نکرده است.

داشتم از در بیرون می‌رفتم که دستگاه تلفن داخلی سالن به صدا درآمد، گوشی را برداشتم و دیدم آقانعمت است، حال و احوال کوتاهی کرد و بعد پرسید:

_لیا خانم، هستی توی سالن؟!... یه هنرجو برات دارم، اگه وقت داری تا بفرستمش بالا!

این چندمین هنرجوی دست به نقدی بود که آقانعمت با زبان‌بازی برایم جفت و جور کرده بود، قراری مخفی با او گذاشته بودم که به ازای تبلیغ کلاس‌هایم به مشتریان

خانم باشگاه، پورسانت خوبی به او پرداخت می‌کنم، البته بنا نبود از این قرار مخفی کسی جز خودمان دو نفر با خبر شود. این بود که سریع گفتم:

_ بله که هستم، تا از پله‌ها بیان بالا، من یه سر رفتم دفتر مدیریت و برگشتم، یه کار ضروری دارم.

_ دخترم، این مشتری، شرایط از پله بالا اومدن نداره، از دوستان قدیمی آقای پاکزاده، با آسانسور می‌آد بالا، جایی نرو، پشت در نمونه... اگه با آقای پاکزادم کار داری که می‌خوای بری دفتر مدیریت،

atefehmonjezroman

احتمالا خودش بفهمه پوپک خانم اومده، از هر جای باشگاه باشه پیداش می‌شه!

با جمله‌ی خبری آقانعمت درباره‌ی صمصام، بی‌معطلی پرسیدم:

_ مگه اصلا آقای پاکزاد از صبح اومده باشگاه؟!

_ آره باباجان، دو سه بار رفته و اومده، حالام یک‌ساعت بیشتره توی باشگاهه، احتمالا بعد از دو سه هفته که برگشته، باید به همه طبقات سرکشی کنه!

_ آهان... باشه، پس من می‌مونم توی سالن، بفرستینشون بالا!

همین که گوشی را روی دستگاه گذاشتم، قدم تند کردم برای تعویض لباس، اسم پوپک را جایی شنیده بودم، کمی طول کشید تا حین تعویض لباس یادم افتاد در آن فیلم کذایی و از دهان آرمان شنیده بودم، شباهتی با دختری به نام پوپک دارم و صمصام هم در جوابش گفته بود که آن دختر کجا و لیا کجا...

یک‌بار هم شنیده بودم که انگار خانه‌ی دکتر برای ناهار مهمان بوده است، حدسش برایم سخت نبود که بفهمم دوست قدیمی صمصام که اجازه‌ی استفاده از آسانسور را

دارد و از اتفاق اسمش پوپک است، کسی نیست جز همان کاکادو چتری دوست‌داشتنی که گفته بود با دست خود او را پرانده است. ابتدا تردید داشتم لباس امروزم را کمی چشمگیرتر بپوشم یا نه، اما خیلی زود از فکرش بیرون آمدم، ترجیحم این بود همان موجودی باشم که فراوانی‌اش به تعداد موهای سر صمصام بود و خودم را در قید و بند مقایسه و رقابت چیپ با دوست‌دختر سابق شازده بالازاده نگذارم! معمولا هنگام تدریس باله، بادی سیاه و شلوار استرچ می‌پوشیدم و دامن خیلی

کوتاه و ساده و لُنگی رویش تا هنگام تدریس تکنیک‌ها، هنرجوهایم بتوانند حرکات بدنم و بخصوص پاهام را به خوبی ردیابی کنند و عین همان حرکت را انجام دهند. لباسم را پوشیدم و رفتم سراغ گوجه کردن موها بالای سر و بعد کفش‌های مخصوص باله را دست گرفتم و از رختکن بیرون زدم، نشستم روی چارپایه و کفش‌ها را پوشیدم و دیگر آماده بودم. پای اسپیکر ایستادم و یکی از تک‌نوازی‌های پیانو را روی ولوم کم، پلی کردم که همان وقت صدای زنگ ملایم سالن به گوشم رسید.

atefehmonjezi.roman

ناخواسته تپش قلبم بالا گرفت، بخصوص وقتی که داشتم می‌رفتم تا در باز کنم.

پشت در دستی روی قفس سینه‌ام گذاشتم، یکی دو نفس عمیق کشیدم، لبخندی روی لبم کاشتم و دیگر در را باز کردم که یک‌دفعه غافلگیر شدم، ،دختر کوچولوی سرتقی مثل توپ خودش را انداخت توی سالن و تندتند شروع کرد به سوال پرسیدن:

_ اینجا کلاس رقصه؟!... شما معلمشین؟!... به دخترای کوچولو هم درس می‌دیدن؟!... من خیلی دوست دارم رقص یاد بگیرم...

atefehmonjezroman

سرپنجه نشستم کنارش زمین و در حالی که از این همه شور و انرژی دخترک به وجد آمده بودم، در جوابش گفتم:

_ بله این جا کلاس رقصه، منم معلمشم و به دخترای کوچولوی خوشگلی مثل تو، حتما درس رقص می‌دم... من لیا هستم، اسم تو چیه؟!... آقانعمت گفت پوپک... نکنه تو پوپکی؟!

_ پوپک منم، مامان پانیذ... اوف، نفسم تنگ شد با این که با آسانسور اومدم بالا... یه لیوان آب خنک دارین بهم بدین؟!...

سر بلند کردم و با دیدن زنی جوان و خوش صورت، روی پا ایستادم و تعارف زدم:

_ بفرمایین داخل، بشینین روی این چارپایه شاید نفستون جا بیاد، مبل راحتی اینجا ندارم، ولی آب خنک دارم، حتی آبمیوه‌ی خنک اگه میلتون بکشه!

پوپک به سختی نشست روی چارپایه‌ی نه چندان بلندی که تعارفش کرده بودم، دستش را گذاشت روی شکم گرد و قلمبه‌اش و گفت:

atefehmonjezi roman

_ ماه‌های آخر بارداری بهتره که آبمیوه‌های صنعتی مصرف نکنم، یه لیوان آب ساده برام کافیه!

دخترک دنبالم راهی شد و زبان ریخت:

_ ولی من که حامله نیستم، من می‌تونم آبمیوه بخورم، داری به من بدی؟!

لیوانی آب ریختم و دادم دستش و گفتم:

_ اینو برسون دست مامانت و بیا آبمیوه‌ی خودتو انتخاب کن!

فرز لیوان آب را به مادرش رساند و برگشت، در یخچال کوچک زیر دستگاه آبسردکن را باز کردم و گفتم:

atefehmonjezroman

_ خودت ببین کدومشو دوست داری!

انگشتش را گذاشت بین دو لب سرخ و شادابش و یک‌دفعه چشم چرخاند سمتم و پرسید:

_ از این یخمکا می‌خوام... نمی‌شه؟!

_ چرا نشه... معلومه هم سلیقه‌ایم، منم از بچگی عاشق یخمک بودم و الان برای کوچولوهای کلاسم همیشه ذخیره دارم...

هر طعمیشو دوست داری بردار!

بعد همراه پانیذ برگشتیم کنار مادرش که بادبزنی دست گرفته بود و داشت خودش را باد می‌زد، پرسیدم:

_ توی پاییزیم و این‌قدر گرمتون شده؟!... طبیعیه؟!

_ فشارخون دوران بارداری دارم، سر پانیذ این‌طوری نبودم، این دومی یه کم شرایطم تغییر کرده! خب، شما اینجا چه کلاسایی دارین... گفتین اسمتون چیه؟... ایرادی نداره اسم کوچیک صداتون کنم؟!

_ چه ایرادی، من لیا هستم.

تازه دستش را پیش کشید تا دست بدهیم و گفت:

_ از آشناییت خوشحالم و خوشحالترم که آقانعمت به منم گفت که اینجا کلاس رقص

atefehmonjezroman

دایر کردی! البته که از صمصام بعید بود این ناپرهیزها، همیشه می‌گفت این طبقه خیلی انحصاری و مردونه‌ست، حالا کلاس رقص بانوان؟!

انصافا خوش‌پوش و طناز بود، حتی با وجود ماه بالای بارداری، تناسب اندامش را حفظ کرده بود، متوجه شباهتش با خودم نمی‌شدم، اما بوی عطرش زیر بینی‌ام داشت بازی می‌کرد و لبخند شیرینی که به رویم زد، یخم را باز کرد و گفتم:

_ مثل این که خلقیات مالک این جا رو خوب می‌شناسین، درسته، خیلی هم از این

کار راضی نیست، اما خب، بالاخره توافق کرده!

_ فکر کنم باید زودتر خودمو معرفی می‌کردم! من دوست‌دختر سابق صم هستم... و بنابراین معلومه که باید مثل کف دستم بشناسمش!

وقتی حیرت را در نگاهم دید، باز خندید و گفت:

_ تعجب کردی گفتم دوست‌دختر سابق؟!... خب گذشته رو که نمی‌شه از زندگی آدما پاک کرد، امروز از دهن خودم نمی‌شنیدی، فردا از دهن یکی دیگه به گوشت می‌رسید،

atefehmonjezi.roman

من و همسرم؛ شاهین، زیاد این جا رفت و آمد داریم، یه جورایی این مجموعه پاتوق تفریحات خونوادگیمونه، همسرم هم از اقوام دور خونواده آرمان محسوب می‌شه، هم از رفقای قدیمی صم بوده و هست، اینه که روابط خانوادگیمونم هنوز سر جاشه...

_ خانم معلم؟ خانم معلم؟... اسم این چیه؟!... این میله مال ورزشه؟!... یا مال رقصه؟!

از حیرت شنیدن توضیحات پوپک، کم مانده بود دهانم کج شود، شانس آوردم کنجکاوی پانیذ به دادم رسید و از

بهت‌زدگی اجتناب ناپذیری که گرفتارش بودم، نجاتم داد! زیرلبی گفتم «با اجازه ببینم پانیذ چی کارم داره!» و دیگر رویم را برگرداندم و رفتم سمت او و در همان بین سعی کردم ذهنم را سر و سامان دهم

"خیلی اروپایی برخورد می‌کنن اینا، خودش که دوست‌دختر سابق صم، همسرشم رفیق قدیمی صم... تازه فهمیدم معنی با دست خودم کاکادو چتریمو پروندم یعنی چی، انگار پسرهمسایه‌مون، ارواح عمه‌ش خیلی غیرتی تشریف داره، البته برخلاف چیزی

atefehmonjezroman

که شنیده بودم، یعنی از در پشتی، صندلی ردیف آخر! "

دیگر رسیده بودم نزدیک پانیذ و به میله اشاره دادم و گفتم:

_ اینو بهش می‌گن میله‌بار... بار یا میله هم بهش می‌گن... برای حفظ تعادل و ورزشای کششی ازش استفاده می‌کنیم.

_ لباس خوشگلم باید بپوشیم؟!... از لباس خودت خوشگل‌تر... از اینا که خیلی چین داره، مثل لباس عروسکای باربی؟!

_ به مامان باباهاتون می‌گم تهیه کنن براتون از این لباسا!

atefehmonjezroman

پانیذ یک‌جا بند نمی‌شد، با خوشحالی دوید سمت مادرش، کنار او ایستاد، دستی روی شکم پوپک کشید و حین نوازش شکم او گفت:

_ پارسا، خواهرت می‌خواد رقص یاد بگیره، وقتی دنیا اومدی، برام یه لباس خوشگل کادو بیار که بتونم توی کلاسام بپوشم...

تاجم داشته باشه لباسم، باشه؟... منم عوضش وقتی یه کم بزرگ شدی، بهت یخمک می‌دم!

atefehmonjezroman

***

_ خب لیا جون، انگار همه چیز اوکیه، به شاهین می‌گم با صم صحبت کنه، بگه پرهام این وسایلو از خود پاریس واسه پانیذمون تهیه کنه که اجناسش با کیفیت و اصل و مرغوب باشه!... پرهامو می‌شناسی؟!...

جای جواب سوالش درباره‌ی پرهام، زل زدم توی صورتش و پرسیدم:

_ از خود پاریس؟!... مگه باله فقط مال فرانسه‌ست؟!

atefehmonjezi.oman

_ نیست؟!.... آخه خودم چند وقتی کلاساشو می‌رفتم، تکنیکا همه به زبان فرانسویه... مال فرانسه‌ست دیگه!

_ بعضیا معتقدن باله توی ایتالیا متولد شده، توی فرانسه دوران خردسالیشو گذرونده و بین روس‌ها بزرگ شده و داره جوونی می‌کنه!... پس مال جای خاصی نیست... هنره، برای هرجایی می‌تونه باشه!

پوپک لبخند نیم و نصفه‌ای به لب آورد و گفت:

_ به هر حال مطمئنم لباسای اصل و باکیفیت، بخصوص کفش مناسب، برای

موفقیت توی باله بی‌تاثیر نیست، خودمم همه چی رو اصل گرفته بودم و با کیفیت! ابرویی بالا انداختم و گوشه‌های لبم اندکی آویزان شد "پس چرا بالرین نشدی؟! اگه پشتکار و علاقه داشتی، مثل بعضی هنرجوهام که کفشاشونم ماماناشون توی خونه واسه‌شون طراحی می‌کنن و می‌دوزن، الان حداقل این‌قدر پرت نبودی از اصالت باله!"

نگاهش را بالاخره از روی لیستی که دستش داده بودم، برداشت و گفت:

atefehmonjezroman

_ بگذریم، جلسه اول کیه؟!... دخترم خیلی حساس و کم طاقته، تا بقیه بچه‌ها ثبت نام کنن، دل پانی آب شده، نمی‌شه همین امروز یه تمرین کوچولو بهش بدی که تا روز اولین جلسه و تمرینش یه کم شارژ شده باشه؟!

برای تلطیف کردن فضایی که انگار چندان دوستانه نبود، تبسمی روی لب آوردم و گفتم:

_ چرا نشه، می‌شه... تا چند دقیقه دیگه بچه‌های کلاس باله سر می‌رسن، این کلاسمون بچه‌ها رده سنی ده تا دوازده

atefehmonjeziroman

ساله هستن، پانیذ هم می‌تونه توی کلاس بمونه و کنارشون باشه و تمریناشونو ببینه... اگه دوست داشت یه کوچولو هم تمرین کنه... خوبه پانی؟!

و دخترک ذوق‌زده تاکید کرد:

_ از این رقصا دوست دارم که این جوری می‌رن روی نوک پاشون...

و شروع کرد سرپنجه راه رفتن، لبخند زدم و گفتم:

_ اسمش باله‌ست... انگار مستعدم هستی!

پوپک گفت:

atefehmonjezroman

_ تا یادم می‌آد سرپنجه راه رفته، انگار بالرین دنیا اومده... یه وقتا خودم و باباش دعواش می‌کنیم، می‌گیم راه رفتن معمولی یادت می‌ره آخرا!

_ نترسین، مچ پاش قوی می‌شه و می‌تونه سرپنجه بدوئه و حتی بپره، نه که راه رفتنم یادش بره!...

بعد رو برگرداندم سمت دخترک و توضیح دادم:

_ باید صبر کنی تا واسه فرشته کوچولوهامون کلاسمون شروع بشه و دوستاتم بیان، تا اون موقعم وسایل اندازه

atefehmonjezroman

خودتو مامان بابات خریدن، امروز فقط برای آشناییته، می‌تونی نگاه کنی و اگه دوست داشتی، بعضی حرکتا رو خیلی نرم و یواش انجام بدی، اما نباید هلهلکی پیش بری که یه وقت بدنت آسیب نبینه... باشه؟!

_ باشه... مثل فرشته‌های توی کارتون نرم‌نرم می‌رقصم... این‌طوری...

و دستانش را از هم باز کرد و شروع کرد به یورتمه رفتن دور سالن، خنده‌ام گرفت، تنها چیزی که در حرکاتش به چشم نمی‌آمد، نرم بودن عضلات بدنش بود، پاهایش به نظر قوی می‌رسید و مستعد، اما حرکات

دست و بخصوص انگشتانش، بیش از اندازه خشک بود.

تا برگشتم این توضیح را به مادرش بدهم، دیدم پوپک سرش را بالا گرفته است و طوری که انگار خوب می‌دانست سالنی هم مشرف به استودیوی رقص وجود دارد، به شکل خبری اطلاع داد:

_ از سالن تخت‌طاووسم می‌شه اینجا رو زیر نظر گرفت، خیلی خوبه، یعنی ایده‌آل‌تر از این نمی‌شد!

atefehmonjezroman

فقط نگاهش کردم "واقعا ایده‌اله، بهتر از اینم اصلا نمی‌شد!" اما به زبان حرفی نزدم که خودش ادامه داد:

_ من برم صم رو پیدا کنم و بگم در سالن اختصاصیشو و برام باز کنه که برم بالا، هم بتونم توی این شرایطم یه جای راحت و نرم‌تر لم بدم، هم بتونم دخترمو از اون بالا ببینم... البته بیشتر دوست دارم ببینم سطح کلاساتم در چه حدیه... ایرادی که نداره؟!

قبل از این که فرصت کنم جوابی بدهم، پانی با لب و لنجی آویزان و چهره‌ای دمغ گفت:

_ به صم بگو چرا دلش برام تنگ نشده؟... خیلی وقته ندیدمش!

و دست‌هایش را به حالت دلخوری روی سینه به هم گره زد. پوپک در حالی که از سالن بیرون می‌رفت، به دخترش گفت:

_ پیغامتو بهش می‌رسونم عزیزم، حتما باید از دلت دربیاره، من دیگه برم، از اون بالا می‌بینمتون... شما راحت باشین!

با چشم رفتنش را دنبال کردم "چه طوری راحت باشیم؟... مگه این جا آمفی‌تئاتر باله‌ست که بشینی لژ اختصاصی از اون بالا من و بچه‌هامو نگاه کنی خانم کاکادو

چتری؟... دوست‌دختر سابقشم مثل خودش، بالازاده‌ست... خدا حفظشون کنه!"

❊

❊❊

_ دست‌ها روی ران‌ها... انحنای نرم و ملایم دست‌هاتون در همه‌ی پوزیشنا باید حفظ بشه... حالا رِلِـــوه.. اِلانژه... دست‌ها تا جایی که ممکنه کشیده بشه... شکم رو منقبض کنید... وزن بدن بین پنجه‌ی دو پا پخش بشه... دنیز جان، موقع پایین اومدن، نباید از پوزیشنی که بالا رفتی خارج بشی

atefehmonjeziroman

عزیزم... دوباره رلـوه... زانوها منقبض...
عالیه... الانژه...ادامه بدین...
سر و صدایی که از سالن بالا می‌آمد، تمام حواسم را به خود کشیده بود و تمرکزم را می‌دزدید! سعی داشتم نگاهم به بالا نچرخد، اما یکبار که داشتم حرکت رلوه را نشان می‌دادم و دست‌هایم را بالا کشیده بودم، حس کردم سایه‌ی چند نفری را در بالای سرم دیده‌ام!
انرژی نگاه‌هایشان حالم را به هم ریخت و از حس بیرون آمدم، دست‌هایم را انداختم و

atefehmonjezroman

بین بچه‌ها حرکت کردم و به هر کدام که رسیدم، مشکلش را تذکر دادم:

_ نازیلا، تِرن اَوت رو اندازه توانت انجام بده... فشارنیار به خودت خوشگلم...

_ چشم لیا جون!

برگشتم سر جایم و صدایم را بالا بردم:

_دِمی پِلِـــیه (نیمه خم شدن)... بالاتنه به صورت عمودی پایین بیاد... این تکنیک، در عین سادگی، نیاز به تمرین و دقت داره... اما خیلی باهاش کار داریم، چون قبل از پرش و بعد از پرش، باید انجامش بدین... پس دقت کنین...

atefehmonjezroman

یکدفعه نگاهم به پانیذ افتاد که ایستاده بود گوشه‌ی سالن و بغض کرده داشت سالن بالا را نگاه می‌کرد، رفتم سراغش و همزمان به بهترین هنرجویم گفتم:

_ ستیا، بیا جای من بایست و مراقب باش دوستات تکنیکا رو درست انجام بدن عزیزم...

و باز رو به بقیه گفتم:

_ یادتون نره که فقط با بلند کردن پاشنه‌ی پا رلوه نرفتین، باید حتما پادیوم پا گرد بشه... زانوها صاف و منقبض... حرکات

atefehmonjezi.roman

بعدی رو خودت طرح بده ستیا، گوشم باهاته!

و دیگر رفتم سراغ پانیذ و سرپنجه نشستم کنارش و پرسیدم:

_ چرا بغض کردی عزیزم؟!

_ اصلا به من نگاه نمی‌کنی، منو دوست نداری مگه؟!

_ معلومه که دوستت دارم، ولی بقیه دوستاتم هستن، باید به همه‌تون نگاه کنم!

زیرچشمی نگاه دیگری به بالا انداخت و بیشتر در خودش فرو رفت، سری به عقب چرخاندم و با دیدن ستیا که گیج بود و

نمی‌دانست باید دستور چه حرکتی را اعلام کند، به کمکش رفتم و با صدای رسایی گفتم:

_ فِلَـــــت... پاها فلت و بعد برین برای فلِکس... ستیا بلند بشمار، بیست ست، با یک دو سه... توی هر بار فلکس پا!

و ستیا شروع به شمردن کرد که رو برگرداندم سمت دخترک حساس و گفتم:

_ بیا ببینم، روی همین آهنگ می‌تونی مثل فرشته‌هایی که خودت گفتی دستاتو حرکت بدی، بایست اینجا جلوی آینه، آهان، حالا مثل یه پرنده‌ی کوچولوی

atefehmonjezi.roman

خوشگل و ناز باید بال بزنی... دستاتو نرم بگیر... ببین، این‌طوری!

و ساعد دست‌هایش را گرفتم و در هوا به شکل نرمی حرکت دادم و باز گفتم:

_ بعدش دستاتو می‌بری جلو، انگار داری یه بادکنک خیلی بزرگ رو بغل می‌کنی تا بندازیش بالا، چون بادکنک سبکه و اگه فشارش بدی می‌ترکه، بدون فشار به بادکنک، دستاتو خیلی آزاد و نرم می‌گیری دور بادکنک خیالیت که حالت دستات قشنگ بشه، نرم... نرم‌تر و حالا بادکنک خیالیتو می‌ندازیمش بره توی هوا و با

نگاهی مشتاق و صورت بشاش و شاد دنبالش می‌کنیم...

و دست‌هایش را هدایت کردم به سمت بالای سرش. دخترک به قدری جدی بود که با تمام این حرف‌ها و نرمی حرکات دستش، لبخندی به صورتش نیامد و هنوز بغ کرده به نظر می‌رسید. بالاخره دستش را رها کردم و دوباره نشستم کنار پایش، همزمان چشمی سمت بچه‌های کلاس چرخاندم و صدایم را بلند کردم:

_ برای تمرین آخر کلاس، دستا به میله، پنج پوزیشن پا رو پشت سر هم اجرا

کنین... ستیا چشمت به دوستات باشه لطفا، خودمم از همین جا چک می‌کنم!

و دیگر همان‌طور که نگاهم به حرکت بچه‌های کلاس بود، پانیذ را بغل گرفتم و گفتم:

_ جلسه بعدی با دوستای همسن خودت هستی، براتون مت مخصوص گرفتم، شکلی که باید پاهاتونو بذارین روش داره، می‌تونین پا بذارین روی شکل‌های مت تا کم‌کم فرم قرار گرفتن پاها رو یاد بگیرین، اینا از شما بزرگترن و چند ساله دارن کلاس می‌آن...

atefehmonjeziroman

تو می‌تونی یکی دو سال دیگه از اینا هم قشنگ‌تر برقصی!

_ نمی‌خوام! نمی‌خوام! هیشکی منو نگاه نمی‌کنه...

_ خب این جا همینه، قرار نیست کسی رو نگاه کنید و حواستون پرت بشه، فقط باید مربی رو نگاه کنید که از حرکاتش یاد بگیرید خودتون باید چی کار کنید!

حالت بغ کردنش شدت گرفت و گفت:

_ خودم فهمیدم، همه دارن تو رو نگاه می‌کنن ...حتی صم و آرمان از اون بالا فقط تو رو نگاه کردن! تاازه، صم نذاشت حتی

آرمان منو نگاه کنه، خودشم اصلا نگام نکرد... بدجنس فقط تو رو نگاه کرد، دوستش ندارم!

و باز لب برچید و دست‌هایش را روی سینه به هم گره زد!

با شنیدن توضیحات مبسوط پانیذ، عملا کپ کردم! چه گفته بود؟!... چند نفر آن بالا ایستاده بودند مگر؟!... آرمان؟!... او هم پیدایش شده بود؟!

سرم را که بالا گرفتم، کسی را جز پوپک ندیدم، او هم که چهره‌اش مثل برج زهرمار بود، دیدم عجولانه برای دخترش بای‌بای

atefehmonjeziroman

کرد و علامت داد بگذارمش زمین تا او هم از سالن بیرون بزند، احتمالا قرار بود این دختر را هم مثل خودش، کاکادوچتری بار بیاورد؛ مورد توجه و نوازش همگان، وگرنه دچار افسردگی حاد می‌شد!

پانیذ را گذاشتم زمین که دوید سمت در سالن، ناچار دنبالش رفتم تا در را برایش باز کنم و در همان بین نگاهی هم به ساعت انداختم و بلند اعلام کردم:

_کلاس امروزمون تمومه....

_لیا جون، قرار بود امروز برامون یه آلگرو اجرا کنی، یادت رفت!

atefehmonjezroman

آلگرو: اجرای حرکات پویا و سریع و قدم‌هایی که معمولا با پریدن همراه است.

_ باشه برای جلسه بعدی که وقتو بهتر تنظیم کنم، امروز بین دوتا کلاسم فرصت کمه... الانم دیگه تایم کلاس رقص آذریه و هنرجوهاش پیداشون می‌شه... خسته نباشید دخترا!

همگی دورم جمع شدند و همهمه بالا گرفت:

_ لیا جون امروز خوب بودم؟!

_ هر روز خوبی، امروز با انگیزه‌تر از هر روز، آفرین!

atefehmonjezi.roman

_ من چی... پامو بهتر از بار قبلی پوینت کردم؟!

_ باید بیشتر تمرین کنی تا پادیوم پات حتما در امتداد ساق پات قرار بگیره، اما خیلی بهتر از قبل بودی عزیزم!

_ لیا جون، دخترخاله‌مم می‌خواد بیاد کلاس شما!

_ چه عالی!

***

atefehmonjezi.roman

داشتم در سالن را قفل می‌کردم تا برای عوض کردن حال و هوایم، جای آن که سفارش غذا بدهم، خودم بروم سمت فودکورت و ناهارم را بخورم که با شنیدن صدای آرمان، نگاهم کشید تا سمت دفتر مدیریت:

_ لیا؟!... چه‌قدر مشتاق دوباره دیدنت بودم، خوبی؟!

و چند قدمی جلو آمد، مثل اولین‌باری که در دفتر کارش دیده بودمش، انگار از لای زرورق بیرونش کشیده بودند، با این تفاوت

که این‌بار فوق‌العاده صمیمی به نظر می‌رسید و حتی خندان و پر انرژی!

با چهره‌ای خنثی به سمتش رفتم و لحنم حتی بی‌احساس‌تر از چهره‌ام بود، وقتی جوابش را دادم:

_ رسیدن بخیر، خوبم... تو چطوری، سفر خوش گذشت؟!

_ عالی، اولش بد شروع شد، اما آخرش بخیر گذشت، چه خبرا؟!... می‌بینم انگار سرت شلوغه و آکادمی با این که توی این محل نوپائه، اما گرفته برات!... کارت درسته دختر هنرمند!

سرسنگین و گرفته جواب دادم:

_ نظر لطفته! اوضاعم بد نیست، خدا رو شکر، هنرجوهای قدیمیم خیلی وفادار بودن، کم و بیش چندتایی هم هنرجوی جدید برام اومده و می‌آد... مادرت چطوره؟!... موندن اونجا یا با هم برگشتین؟!

با نگاهش چهره‌ام را عمیق وجب زد، پوستم زیادی حساس بود و موقع فعالیت شدید، لپ‌گلی می‌شدم، در حالی که می‌فهمیدم تمام توجهش جلب شده به صورت گل انداخته‌ام، در جوابم گفت:

atefehmonjezi roman

_زودتر از من و بابا چمدونش دستش بود پای کانتر پرواز ایستاده بود! چه‌قدر صورتت شاداب و برافروخته‌ست، معلومه حسابی پر انرژی شدی توی کلاس... صدای موزیکات که می‌گفت دور دوم، کلاس رقص آذری داشتی!

"چه دقت نظری، کاش سر اجرای وظایف شغلیتم همین‌طور دقت نظر داشتی!"

نگاه از او گرفتم تا زبانم نیش نزند و در حالی که مثلا سرگرم چک کردن سر و لباسم بودم، سرسری گفتم:

atefehmonjezi.roman

_ آره، کلاس دومم رقص آذری بود و منم با همه کلاسام پر انرژی می‌شم! خب من دیگه برم، دو ساعت بیشتر وقت استراحت ندارم!

همین که آمدم بچرخم و دور شوم،

دستپاچه قدمی برداشت و سد راهم شد و با لحنی صمیمی گفت:

_ صم می‌خواست بره جایی که گفتم نه قبل از ملاقات سه نفره با لیا!

حدس زدم می‌خواسته با من مواجه نشود که آرمان ادامه داد:

atefehmonjezi.roman

_ شما دوتا چه‌قدر دنبال کارین، خسته نمی‌شین؟!... حالا بی‌خیال، می‌آی به اتفاق بریم دفتر صم یه کم بشینیم به گپ و گفت؟!

فقط از روی لجاجت با صمصام که مدام داشت از رو در رویی با من گریز می‌زد، سریع کوتاه آمدم:

_ دنبال کار که هستم، اما چون تازه از سفر برگشتی، وقت استراحتمو می‌دم بهت!

_ با افتخار... پس بیا بریم!

آرمان شانه به شانه کنارم راه می‌آمد و از سفرش می‌گفت که صدای زنگ تلفن

atefehmonjezi.roman

همراهش بلند شد، بعد از نگاهی که به گوشی‌اش انداخت، خبرم داد:

_ یکی از موکلامه! تو برو توی دفتر خود صم تا منم بیام، نری جایی‌ها... کار خیلی مهمی باهات دارم! باشه؟!

"خودتم که بیشتر از ما دنبال کاری، البته فقط کار بقیه موکلات، نه کار ملک من..."

اما زبانم را مهار کردم و فقط سری برایش جنباندم، او از من فاصله گرفت و گوشی را چسباند به گوشش، من هم دیگر قدم گذاشتم داخل دفتر که به محض ورود،

atefehmonjezi.roman

دیدم فرزاد پشت میزش نیست و صدایش از داخل دفتر صمصام می‌آید:

_ اینم لیست وسایل مصرفی که باید شارژ بشه، کافیه زیرش یه امضا بزنی و دیگه باقیش با خودم!

در اتاق صمصام چهارطاق باز بود، به خودم جرئت دادم و کمی جلوتر رفتم و با نگاه صمصام که بجای چک کردن لیست، روی من نشست، سر فرزاد هم به عقب برگشت و قبل از این که فرصت دهد حتی سلام کنم، کامل چرخید رو به در و گفت:

atefehmonjezi.roman

_ خوب شد خودت اومدی، وگرنه من می‌اومدم که صحبت کنیم، سر و صدای موزیک و رفت و آمد شاگردات کمه، ثبت نام کلاساتو هم قراره خودت بکنی؟!...

با دهانی باز زل زدم به او که چرا هنوز از راه نرسیده، من را به توپ بسته است و او باز هم ادامه داد:

_ حداقل ثبت ناما رو ببر جای دیگه، اگه کارمندی داری بهتره بکار بگیریش تا یه میز بهش بدیم توی همون طبقه ثبت نام و حسابداری باشگاه، بشینه به کارا رسیدگی

atefehmonjezroman

کنه، بلکه سکوت و آرامش طبقه مدیریت کمتر به هم بخوره!

از گوشه‌ی چشم نگاهم به صمصام بود که طبق معمول یک‌کَتی و ریلکس روی صندلی‌اش لمیده بود و حینی که انگشتانش چانه و فکش را ورز می‌داد، منتظر بود ببیند من چه پاسخی به فرزاد می‌دهم! این که با دیدنم کوچکترین واکنشی نشان نداده بود، دلگیرم کرد، اما سعی کردم خودم را نبازم و حواسم را دادم به گله و شکایت فرزاد:

atefehmonjezroman

_ مگه تا حالا ترافیک رفت و آمد مراجعه‌کننده توی این طبقه دیدی شما؟!

_ پس چی که ترافیک دیدم، هر کدوم از هنرجوهات همیشه دو نفرم اسکورت داره، یا مامانشون و مامان بزرگشون، یا مامان و دوست مامان، یا مامان و خاله... حساب بکن هر بار چند نفر آدم اضافی می‌خوان بیان توی این طبقه و برن... نظم و سکوت همیشگی طبقه مدیریت پاک به هم ریخته!

باز هم زیرچشمی نگاهی به صمصام انداختم، یک دستش همچنان به چانه‌اش

atefehmonjezroman

بود و بی‌حوصله با حرکت انگشتان دست دیگرش روی میزش رِنگ گرفته بود و چشم از دستش برنمی‌داشت، این هم از این، شاید اصلا خودش کارمندش را علیه‌م شاخ کرده بود! فرزاد رو کرد به صمصام که تا آن موقع لام تا کام حرف نزده بود و پای او را هم وسط کشید:

_ واقعا نبودی این مدت که بدونی روزا چه سر و صدایی راه می‌افته توی این طبقه!

قدمی جلو رفتم و بدون نگاه کردن به صمصام و توسل به او، قاطعانه گفتم:

atefehmonjezi roman

_ اگه سر و صدایی هم باشه، یا به خاطر صدای اسپیکر و موزیکه یا مواقع تعطیلی کلاس، نه به خاطر دو نفر که توی هفته یا هر چند روز یه بار سر و کله‌شون پیدا بشه، بخوان ثبت نام کنن!

فرزاد آدم حسابم نکرد و مثل بچه‌ای که به پدرش شکایت می‌کند، باز هم رو به رئیسش گفت:

_ این مدت که خودت نبودی، مسئولیت اداره‌ی امور باشگاه روی شونه من بوده و واقعا به نظرم این اوضاع داره روال قوانین

atefehmonjezi.roman

باشگاه رو از دستمون خارج می‌کنه، این طبقه که دیگه... اوضاع از دستم دررفته!

صمصام این‌بار نگاهش را به من داد و در سکوت براندازم کرد، جدا از سفیدی چشمانش که بیش از حد سرخ شده بود و نگاهی که خسته به نظر می‌رسید، از نگاهش هیچ حرفی نخواندم، نه در طرفداری از من و نه فرزاد، طبق معمول همان نگاه ناخونا! با حرکت دستم اشاره زدم نظرش را بگوید، ابتدا چشمانش رو انگشتانم فوکس کرد و بعد انگار در هپروت باشد، سر کج کرد و نگاهش برای خودش

رفت که رفت، معلوم نبود حواسش کجا مانده! بعد از ماجرای دیشب، حداقلش مواخذه از فرزاد بود، حتما هنوز هم فکر می‌کرد دروغ گفته‌ام! دلگیر از دخالت نکردنش، برای روشن شدن حقانیتم، چشم دزدیدم و رو به فرزاد با لحن کلافه و به شدت سرخورده‌ای گفتم:

_ آقا فرزاد معلوم نیست شما مشکلت با خود منه یا با هنرجوهام یا با افرادی که می‌آن برای ثبت نام؟! کاش صراحت داشتین و حرف اصلیتونو به رئیستون انتقال می‌دادین که از این‌جا بودن من شکارین!

atefehmonjezi roman

این‌بار صمصام با کوبیدن کف دستش بر میز، از جا پراندم:

_ این بحث رو تموم کنین؛ هر دوتون! خودم بررسیش می‌کنم... ختم مذاکره... می‌تونی بری فرزاد!

کم پیش می‌آمد اسم فرزاد را بدون جان به زبان بیاورد، حالا فقط گفته بود فرزاد و تقریبا داشت او را از اتاق بیرون می‌کرد که رویم زیاد شد و گفتم:

_ آقا فرزاد، یه شکایتی هم من از شما دارم، چرا دیروز پیغام رئیستون رو به من نرسوندین که باید باشگاه بمونم؟!

atefehmonjeziroman

با سوالم، توجه صمصام حسابی جلب شد، انگار تازه باور کرده بود که فرزاد به من خبر نداده است! اما جواب فرزاد، چرتم را ناجور پاره کرد:

_ کی گفته پیغامشو نرسوندم؟!...

برای لحظه‌ای نفسم بند آمد و نگاهم برگشت سمت صمصام که دیدم جای مچگیری از دروغگویی من، چشمانش روی فرزاد ریز شد و باز صدای فرزاد را شنیدم:

_ برات ایمیل زدم و پیغام صمصامو بهت رسوندم، مگه ایمیلتو ندیدی؟!

atefehmonjezi.roman

بر خلاف صمصام، چشمان من از حیرت گشاد شد و معترض گفتم:

_ همین دیروز سه بار همدیگه رو توی راهرو دیدیم، نمی‌تونستین یه بارش به خودم زبونی بگین که حداقل ایمیلمو چک کنم؟!

و باز فرزاد پناه برد به صمصام:

_ یعنی این‌قدر کارام کمه که یه بخشی از زمانمم باید صرف لیا کنم تا یادش بندازم ایمیلشو چک کنه؟!

بالاخره بی‌حوصلگی و خستگی صمصام نمود کرد:

_ کافیه فرزاد!... من بهت گفتم این پیغام برام مهمه و برسونش به لیا، نگفتم که براش ایمیل بزن!

فرزاد دست گذاشت به مظلوم‌نمایی:

_ خودت که اینجا نبودی، در نبودنت می‌دونی چه حجم مسئولیتی گردنم بوده؟!... دیگه گزارشارو که خوندی، توی سرشلوغیام، استفاده از ایمیل حداقل یه راهیه که فشار کارمو سبک می‌کرد!

کوتاه نیامدم:

atefehmonjezroman

_ تا امروز یه بارم از ایمیلی که به دفتر باشگاه دادم، استفاده نکرده بودی، الان یهویی سر این پیغام مهم؟!

و این‌بار پَر بدخلقی صمصام به خودم گرفت:

_ کافیه لیا! سهل‌انگاری از تو هم بوده، فرزاد، می‌تونی بری سر کارت... درم پشت سرت ببند!

❊

❊❊

atefehmonjeziroman

حتی کلمه‌ای برای اعتراض به زبانم نمی‌آمد، بماند که اگر حرفی هم می‌خواستم بگویم، فرصتی دست نداد، چون بعد از رفتن فرزاد، هر دو آرنج را گذاشت سر میز و با کف هر دو دست صورتش را مالید... این یعنی کلافه‌اش کرده بودیم و آخرش هم کاسه کوزه‌ها سر من شکسته بود! دکتر روز اول به من درباره‌ی فرزاد هشدار ریزی داده بود، اما فکر نمی‌کردم این‌قدر از بودنم در این باشگاه دلخور باشد که برای خراب کردنم، از هیچ راهی کوتاهی نکند! عاقبت به خودم جرئت دادم و گفتم:

_ از خودت بیشتر، انگار منشیت دوست داره منو از این جا بندازه بیرون!

از زیر دست‌هایی که همچنان بر صورت داشت، صدایش را شنیدم:

_ از مادر زاییده نشده کسی توی این باشگاه جای من تصمیم بگیره!

بعد دست از صورتش کشید و تکیه داد به صندلی‌اش و در حالی که خودکاری را از روی میز برمی‌داشت تا لای انگشتانش بازی‌اش دهد، خیره به خودکار سربسته پرسید:

atefehmonjezroman

_ رسوندن نرسوندن پیغامم چه ضربه‌ای می‌تونست به تو بزنه که فرزاد با خبر باشه و بخواد خرابت کنه؟!

و این یعنی او از کجا خبر داشته که با نرساندن پیغام به من، ممکن است جریان دیشب پیش بیاید، من هم با صراحت گفتم:

_ تو پیغام داده بودی که من بمونم باشگاه و من نمونده بودم... فرزاد بهتر از هر کسی می‌دونه روابط خوبی نداریم، این‌طوری می‌تونستی فکر کنی، از روی لجاجت به خواسته‌ت بی‌اعتنایی کردم، همین واسه خراب‌تر کردن روابطمون کافی نبوده؟! اونم

وقتی تو بهش نشون دادی قضیه این‌قدر برات مهم بوده که چند ساعت قبل از پروازت، از توی فرودگاه تماس گرفتی تا پیغامتو به موقع دریافت کنم و بمونم باشگاه!... اگه فرزاد این‌قدر روی قوانین این جا پافشاری می‌کنه تا طرفداریتو برای خودش بخره، بخاطر شناختیه که ازت داره، این که می‌دونه توی این باشگاه یا این طبقه، چه‌قدر دیسپلین برات مهمه!... این یعنی از قصد می‌خواسته بین من و تو رو بیشتر از قبل خراب کنه!

atefehmonjezroman

بدون نگاه کردن در صورتم، طوری که انگار دارد با میزش حرف می‌زند، بی‌حوصله و بی‌ربط به دفاعیاتم، پرسید:

_ پس کجا موند این آرمان؟!... از کم خوابی دارم سقط می‌شم، منو نگه داشته توی اتاق، خودش...

وسط غرغرهایش، در اتاق باز شد و آرمان با چهره‌ای بشاش قدم داخل گذاشت و با دیدن من که همچنان وسط دفتر ایستاده بودم، پرسید:

atefehmonjeziroman

_ چرا هنوز وایسادی؟!... بشین دختر، خسته می‌شی سرپا!... صم، حداقل تعارف می‌کردی بشینه!

دلم با آرمان صاف نمی‌شد، دق دلم از صمصام را با اخمی که به پیشانی داشتم، سر وکیل او خالی کردم تا حداقل از جانب صمصام، وکالت آرمان مصداقیت پیدا کند:

_ ممنون، زیاد وقت ندارم که هدر بدم، بهتره دیگه برم به کارای عقب افتاده‌م برسم... بعدا اگه فرصتی بود، می‌بینمت!

atefehmonjezi.roman

دیدم صمصام چشمی طرف آرمان چرخاند و علامت داد مانع رفتنم شود، حتی حاضر نبود خودش بگوید بمان، آرمان هم وکیل‌باشی وظیفه شناس و گوش به فرمانش! قدم تند کرد تا مجدد سد راهم شود:

_ مگه می‌ذارم بری؟!... تا کلاست شروع نشده وقت داری دیگه... بشین کارت دارم، نکنه می‌خوای بگی سوغاتی دوست نداری؟!

ناباور نگاهش کردم:

_سوغاتی؟!... از کی؟!

بادی به غبغب انداخت:

_ من! البته قابلتو نداره، فقط به عنوان عذرخواهی از این که توی شرایط بدی تنهات گذاشتم، بشین دیگه!

ناچار نشستم و در برابر لحن گرم و دلجویانه‌اش صادقانه اعتراف کردم:

_ راستش نمی‌تونم بگم از دستت دلگیر نشدم، اما خب، تو هم مجبور بودی بری، چاره‌ای نداشتی که... بنابراین احتیاجی به سوغاتی نبود!

اصلا دلم نمی‌خواست زیر دین او بروم، چه به اسم عذرخواهی و چه به اسم سوغاتی!

آرمان اما اصرار کرد:

_ انصافا حق داشتی دلگیر بشی، خیر سرم وکیلتم، حداقل باید توی این مدت باهات یه تماسی چیزی می‌گرفتم!

نگاهم برگشت سمت صمصام که چشمان خون‌گرفته از خستگی‌اش را از صورت آرمان برنمی‌داشت، پلک‌هایش به هم نزدیک شده بود و یک طوری نگاهش می‌کرد، انگار خون پدرش را ریخته است. هیچ خوشش نیامده بود که آرمان برایم سوغاتی آورده است، همین دیشب شنیده بودم که به نظرش کادو دادن به یکدیگر باید حتما دلیلی داشته باشد! پرسیده بود

مگر چه صنمی با هم داریم که برایم کادو خریده‌ای، حالا احتمالا داشت همین فکر را درباره‌ی آرمان می‌کرد که مگر چه صنمی با من دارد که برایم سوغات آورده است! سرم را روی پایه‌ی گردنم تابی دادم و دستی زیر موهایم انداختم تا از دور گردنم پسشان بزنم بس که تحت تأثیر شراره‌های افکار تلافی‌جویانه تنم حرارتی شده بود "به کوری چشم بخیل و حسود، می‌بینی که بدون صنم داشتنم کادو می‌گیرم، حرصت گرفته که آرمان از تو به این امور واردتره!" و تازه متوجه شدم چشم از آرمان برداشته و

نگاهش چسبیده به من، با بدجنسی تمام، یکی دو باری پلک زدم، از همان پلک‌زدن‌های اغواگرانه و حتی لبخندی معصومانه و اندکی خجول روی لبم نشاندم و همین که جوش خوردنش را شکار کردم، دیگر چشم از او گرفتم و به یکباره همه‌ی سرخوردگی‌ام از رفتار فرزاد و نتیجه‌گیری صمصام و خطاکار شمرده شدن خودم را به دست فراموشی سپردم " قربون خدا برم که به نصف روز نکشیده، فرصتو گذاشت کف دستم... گفتم کاری می‌کنم چشمات قفلی بزنه، نگفتم چطوری که!"...

و با لبخندی مصنوعی و لحنی به ظاهر مشتاق از آرمان پرسیدم:

_ حالا چی آوردی برام؟... من زیاد مشکل‌پسند نیستم، اما هر کسی هم نمی‌تونه سلیقه‌مو حدس بزنه...

_ خودم که فکر می‌کنم بدت نیاد و همه رو بپسندی!

_ یعنی چندتا سوغاتی؟!... واقعا دیگه دارم سورپرایز می‌شم آرمان!

و صدای خشک و جدی صمصام:

_ منم!

atefehmonjezi.roman

زیر چشمی نگاهش کردم، نگاه کجکی و شکارش این‌بار روی پاکت سوغاتی توی دست آرمان مانده بود!

❊❊❊

آرمان حینی که ساکی مقوایی را روی میز می‌گذاشت، با چشم به من اشاره داد برش دارم و خطاب به صمصام پرسید:

_ تو هم سورپرایز شدی؟!... چرا؟!...

صمصام روی صندلی‌اش اندکی جا به جا شد، انگار جایی که نشسته بود داشت به

atefehmonjeziroman

تنش تنگی می‌کرد که من در تفسیر حالش پیش قدم شدم:

_ احتمالا توقع داشته تو هم مثل خودش بدون چمدون بری و بدون چمدونم برگردی!

آرمان با خونسردی پای کشیده‌اش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

_ منم کمد کمد لباس دارم اون طرف، مثل خودش چمدون دست نمی‌گیرم برای رفت و آمدام، اما یه جایی هست به اسم فری‌شاپ فرودگاه که فقط نیاز به یه ساک دستی داره... (و رو به من ادامه داد) خب،

atefehmonjeziroman

حالا حواستو بده به سوغاتیات، ببین می‌پسندی یا نه!

برای چزاندن صمصام که می‌دانستم نمی‌خواهد در هیچ کاری از آرمان کم بیاورد، تصمیم گرفتم حتی اگر با سلیقه‌ام نخواند، اصلا به روی خودم نیاورم و آخیش واخیشی پر شوق و دخترانه و واقعی راه بیندازم!

دستم را بردم توی پاکت و اولین جعبه را بیرون آوردم و بدون نیاز به واکنشی مصنوعی، چشمانم برق افتاد:

atefehmonjezi.roman

_ از کجا خبر داشتی که عاشق عطرم؟!...
هیچی مثل یه عطر خوب نمی‌تونه با نشاطم کنه!

_ بازش کن ببین بوشو می‌پسندی؟!

دست صمصام دوباره بی‌قرار روی میز رِنگ برداشت و با رنگی که روی میز می‌زد، قلبم در سینه به رقص آمد! حرص خوردن او یک طرف، عطر فرانسوی ارجینال مورد علاقه‌ام که به راحتی نمی‌شد اینجا پیدایش کرد یک طرف! شیشه‌ی عطر گودگرل را از داخل جعبه بیرون کشیدم و با شوق گفتم:

atefehmonjezroman

_ اینو دیگه از کجا می‌دونستی که گودگرل دوست دارم؟!

_ گودگرل برای گودگرل!

صدای رِنگ زدن انگشتان صمصام قطع شد و آرمان ادامه داد:

_ روزی که توی کانکس نشسته بودیم، یادته؟! اگه اشتباه نکنم، همین عطر رو زده بودی... تا چند روز بوی عطرت توی بینیم مونده بود! یه کم وقت گذاشتم و توی فروشگاه گشتم تا تونستم عطرتو پیدا کنم! غافلگیرشده نگاهش کردم، یعنی یک مرد چقدر می‌توانست ذهنی تحلیلگر داشته

atefehmonjezi roman

باشد که از بوی عطر هم به نفع مقاصدش استفاده ببرد! صمصام که تا آن موقع گوشی دست گرفته بود و سرش توی گوشی بود با لحن پر تمسخری گفت:

_ داداش، اشتباه زدی!

چشم چرخاندم سمت او که گوشی را توی دستش بالا گرفت و با حرکت سرش به صفحه اشاره زد، عکس همین عطر که یک لنگه کفش سیاه و پاشنه بلند بود، روی صفحه خودش را به چشمم کشید که

atefehmonjezi roman

گوشی را برگرداند سمت خودش و چشم به آن دوخت و گفت:

_ گودگرل واسه گودگرل که... این اسمو به طعنه برای این عطر انتخاب کردن، این جا نوشته، در واقع می‌خواستن برسونن که بد بودن و شر بودن، خوبه، طعنه‌ی ظریفی توش داره!

و بعد پوزخندی روی لبش نشست و سری هم برای من کج کرد، یعنی دختر بد!

انگشتانم مشت شد و لبخند بلاتکلیفی روی لبم آمد که زود از صورتم پرید و زیرچشمی آرمان را پاییدم، حالا او سر در گوشی برده

بود، از او هم چشم دزدیدم و سرم را گرم کردم به شیشه‌ی عطر و برگرداندنش توی جعبه، اگرچه به شدت حالم گرفته شده بود« دختر بد!» که دیدم آرمان با لحن با نمکی دلداری‌ام داد:

_ اعتنا نکن، پشتکار عجیبی توی کنفت کردن من داره، اما الان خودمم سرچ زدم، این جا نوشته یه عطر شرقی هوس انگیز و سرمست کننده که به نظرم برای انتخاب یه عطر زنونه، گزینه‌های درجه یکیه دختر خوب!... برو سراغ سوغاتی بعدی!

atefehmonjezroman

باز دستم را بردم توی ساک مقوایی، یک جعبه شکلات از داخلش بیرون آوردم و با دیدن جعبه‌ی نفیس شکلاتی که مشابه‌اش را قبلا در دفتر خودش تعارفم کرده بود، از عمد با شوقی مصنوعی گفتم:

_ روز اولی که توی دفتر کارت دیدمت، یادمه قهوه رو با این شکلاتای فوق‌العاده تعارفم کردی و چه‌قدرم به موقع...

یک‌دفعه جعبه از دستم کشیده شد، نفهمیده بودم صمصام کی از پشت میزش بیرون آمده و خودش را رسانده به من که جعبه را این‌طور از دستم کشیده است، بعد

هم سریع یک دستش را داخل جیبش گذاشت و سرگرم خواندن روی جعبه، یکی دو قدمی دور شد و گفت:

_ خب خب خب... بذار روشو بخونم و ترکیباتشو ببینم چیه!

آرمان به پشتی مبل تکیه داد و لبخندی معنادار روی لبش نشست و با صدای خفه‌ای گفت:

_ شرط می‌بندم الان یه ایرادی به شکلات می‌گیره، حالا خودت می‌بینی!

atefehmonjezroman

صمصام که کمی از ما دور شده بود،
بالاخره سر از روی جعبه بلند کرد و رو به
من با جدیت و لحن شماتت‌باری گفت:
_ حالا این شکلاتا مگه چیه؟!... ندیده و
نخورده که نیستی!
بعد رو برگرداند سمت آرمان و با چهره‌ای
فوق جدی ادامه داد:
_ همین دیشب یه جعبه از همین نمونه
شکلات گذاشتم جلوش تا مشت‌مشت
بخوره... تنها چیزی که توی اون واحد به
وفور در دسترسه، انواع و اقسام شکلاته... یه

atefehmonjezroman

کابینت کیپ تا کیپ شکلات خارجی توی اون خونه‌ست!

جعبه را گذاشت جلوی دستم و دوباره رفت پشت میزش نشست و قاطعانه اعلام کرد:

_ آرمان دیگه کافیه! از خستگی و بی‌خوابی دارم فنا می‌شم، زودتر بریم سر اصل مطلبی که باید درباره‌ش صحبت کنیم و به نتیجه برسیم که دیگه برم خونه!

نگاهم به جعبه‌ی شکلات ماند "خوبه می‌خواد به دیشب اشاره نکنه و هر چیز

atefehmonjezroman

بی‌ربطی رو هم ربط می‌ده به دیشب!"...

و شنیدم آرمان می‌گوید:

_ یه هدیه کوچولوی دیگه هم توی اون ساک مونده هنوز، اینم باز کنه بعد به صحبتمون می‌رسیم!

صمصام دیگر از کوره دررفت، خودکاری را که تازه دستش گرفته بود، شوت کرد روی میز و صدایش درآمد:

_ اَهَههاَه! تموم نشد این مسخره‌بازیت... لیا زودتر بازش کن ختم جلسه کادوبازی رو اعلام کنیم!

atefehmonjeziroman

❊❊❊

با دیدن سوغات آخرش، انگار افتادم توی برزخ، لبخند بلاتکلیفی روی لبم نشست و فکر کردم باید به او هم بفهمانم، حواسم هست دست‌پرورده‌ی آقا سلطان است و زیاد هم به صمصام فخرفروشی نکند:

_ فکر کنم جز پدرت که لِم به دست آوردن دل خانما توی دستشه، خودتم همینطوری هستی، این جعبه‌ی کنده‌کاری شده با قفل ظریف قلبی‌شکلش، چشم هر دختری رو جذب خودش می‌کنه!

atefehmonjezinoman

صدای خنده‌ی بلند آرمان سرم را از روی جعبه بلند کرد که شنیدم می‌گوید:

_ همینم خودش یه هنره که از پدر به پسر ارث رسیده دیگه!

بعد به هدیه‌اش اشاره زد و گفت:

_ جعبه‌ش مال زمان لویی پانزدهمه، سلیقه مامانمه، اگه سختته کلیدشو از قفلش جدا کنی بده خودم برات بازش کنم.

خب این هم از سلیقه‌ی مادرش؛ برای یک بالرین، جعبه‌ی عتیقه پسندیده بود! اما این را نفهمیدم چرا آرمان فکر می‌کند دختر بی‌دست و پایی هستم که عرضه‌ی یک کار

atefehmonjezroman

کوچک را ندارم، سرگرم جدا کردن کلید از حلقه‌ی ریزی شدم که نمی‌گذاشت کلید را در قفل بچرخانم و در همان بین گفتم:

_ بارها شده بود که خودم پنچری ماشینمو می‌گرفتم، بدون کمک گرفتن از هیچ مردی... یا حتی دستگیره در خونه‌مون از جا کنده شده بود، با یه چنگال کارسازیش می‌کردم، هیچ قفل و بستی نمی‌تونه مانع کارم بشه، یعنی این‌قدرام دست‌پاچلفتی نیستم که به نظر می‌آم!

صمصام که بعد از اشاره به شکلات‌های دیشب دیگر کاملا سکوت کرده بود، برای

دومین‌بار به شب پیش رجوع کرد و متلک سنگینی به من انداخت که فقط خودش می‌فهمید منظورش چیست و خودم!

_ حداقل این یکی رو زدی توی هدف آرمان، علاقمندی لیا به انواع قفل، غیرقابل انکاره، البته اگه از من بپرسی، به نظرم تخصصش بیشتر توی قفل زدنه، نه باز کردنش...

"همه چیز یادشه، اما انگار... سلطان جنگل از حضور یه موجود فسقلی با فراوانی بسیار توی قلمروش، عاجز شده!"

آرمان شانه‌ای بالا داد و گفت:

_ من که نفهمیدم چی گفتی... اما اگه قفل دوست داره که... از این به بعد یادم می‌مونه!

صدای پوف سنگین صمصام در گوشم نشست و من برای بیرون کشیدن آرمان از اشتباهی که قطعا برایم فاجعه بود، تند گفتم:

_ کاش دیگه یادت نره وکیلمی که مجبور نباشی این‌قدر جریمه بدی...

به یک‌باره چهره‌ی آرمان جدی شد، آن‌قدری که تا به حال هیچ‌وقت تا این حد جدی ندیده بودمش، حتی روز اولی که در

atefehmonjezroman

دفتر کارش ملاقاتش کرده بودم و شنیدم می‌گوید:

_ تا همیشه لیا... تا همیشه پشتت هستم!

نمی‌دانم چرا هر کار می‌کردم و هر چه می‌گفتم، انگار کار بدتر می‌شد، این‌قدری که دیگر صمصام علنا شاکی شد:

_ آرمان؟!... قرار بود این جا جمع بشیم درباره یه جعبه‌ی دیگه صحبت کنیم که بهتر از من می‌دونی چه‌قدر برای همگیمون مهمه!

atefehmonjezi.roman

آرمان دست گذاشت زیر چانه و خیره به دست من که داشتم محتاطانه در جعبه را باز می‌کردم، جواب داد:

_ آسیاب به نوبت... به اون جعبه هم می‌رسیم!... تا اول لیا این یکی جعبه رو باز کنه، سوغاتی اصلیش که به کمک مامانم سفارش دادم براش، توی این جعبه‌ست!

و صمصام زیر لب زمزمه کرد "اینم مامانت؟... خوبه، دستیار کارکشته‌م گرفتی انگار!" به محض باز کردن در جعبه، چشمانم روی کفش‌های فرد اعلای باله

atefehmonjezi.roman

ماند و انگار که تمام عضلات بدنم خشک شد!... و صدای آرمان که داشت می‌گفت:

_ امروز که توی کلاس باله دیدمت...

دیگر نتوانستم زبانم را کنترل کنم و شاکی پرسیدم:

_ شماها چطور به خودتون اجازه دادین وایسین از اون بالا توی کلاس من سرک بکشین؟! یعنی من برای کلاسام حریم خصوصی...

آرمان سریع توضیح داد:

_ فقط به قدر یک دقیقه، شایدم کمتر! فقط کنجکاو شدیم چرا پوپک اصرار داشته

atefehmonjeziroman

بیاد اون بالا! بعدش حتی پوپکم از اون سالن دور کردیم!

اخم‌هایم را در هم کشیدم و طوری که انگار روی صحبتم با آرمان است، اما در حقیقت داشتم به صمصام تذکر می‌دادم، محکم و قاطع گفتم:

_ دیگه تکرار نشه، خودم به جهنم، اما دخترای مردم پیش من امانتن، باید حریم شخصیشون حفظ بشه!

و جای صمصام، آرمان جواب داد:

_ مطمئنم تکرار نمی‌شه، انگار صم رو نمی‌شناسی هنوز! ولی راستش لیا، شایدم

لازم بود همون مدت کوتاه ببینمت تا باور کنم که تو خلق شدی برای این که مفهوم زندگی رو برقصی، اونم با ریتم دلخواه خودت... پس ادامه بده، با تمام قلبت!

حواسم به صمصام بود ببینم او هم متنبه شده است که دیگر چنین رفتاری تکرار نشود که چیزی دستگیرم نشد، فقط دیدم باز از پشت میزش بیرون آمد و دیگر بدون یک کلمه حرف یا کوچک‌ترین اظهارنظری، تکیه داد به میزش و دست‌ها را بر هم چلیپا کرد، انگار هنوز تمام حواسش به کفش‌های توی جعبه بود! زیرچشمی نگاهی به او

انداختم، فکش چنان منقبض بود که حس کردم الان است دندان‌هایش بشکند، در صندوق عتیقه را بستم و برای عوض کردن اتمسفر داخل اتاق، سعی کردم لبخندی به لب بیاورم و گفتم:

_ چه تصادفی، امروز یه نفر داشت برام کلاس می‌ذاشت که کفش باله از فرانسه و اینا... یه کم لجم گرفت، اون وقت به فاصله‌ی یکی دو ساعت، همون کفش واسه خودم رسیده!

آرمان و صمصام نگاه پر حرف و نگرانی به هم انداختند که آرمان درجا پرسید:

_ کی حرف از کفش باله و فرانسه زده...
نگو که ما هم می‌شناسیمش!
_ می‌شناسینش! وقتی لیست خرید وسایل مورد نیاز واسه شروع کلاس باله‌ی پانی رو به پوپک دادم...
_کی؟!
_ چی؟!...

❊❊❊

دست صمصام پس گردنش را گرفته بود و پلک بر هم می‌فشرد، حس می‌کردم صورتش به قدری پر از حرص است که هر

آن ممکن است منفجر شود، اما آرمان بیشتر برخودش مسلط بود که مجدد پرسید:

_ اشتباه نشنیدیم؟!... می‌خواد پانی رو بفرسته کلاس تو؟!

_ معلومه خب... اگه نه، واسه چی باید وایسه توی سالن تخت‌طاووس و کلاس منو نگاه کنه؟!... می‌خواست ببینه سطح کلاسم در چه حده و راضی کننده هست یا نه!

صمصام جویده جویده و عصبی گفت:

atefehmonjezroman

_ انگار سالن تخت‌طاووس خونه خاله‌س... خودشم بالرین حرفه‌ای که تعیین سطحم می‌خواد بکنه!

رو برگردانم سمت او:

_ اما تو خودت در اون سالن رو براش باز کرده بودی که بره بالا راحت بشینه و دخترشو ببینه!

صمصام با اخم تند و تیزی صدایش را اندکی بالا برد و به خودش بد و بی‌راه گفت:

_ من غلط کرده باشم، مگه یه تخته‌م کمه؟!.. فرزاد اون در کوفتی رو باز کرده و راهش داده بالا!... چه گرفتاری شدما!... انگار

شیش‌تا شوهرم کنه و هشت‌تا بچه هم که بیاره، هنوز من باید ساپورتش کنم!

آرمان دلداری‌اش داد:

_ خیله‌خب تو هم، آروم باش مرد... چیزی نشده که، حالا یه بارم اومده باشه توی اون سالن!

و صدای پر شکوه و شکایت صمصام هوا رفت:

_ تو دیگه چرا؟!... اونجا خط قرمزمه، محل امنمه... بی‌خود کرده پا بذاره توی سالن تخت‌طاووس! از لحظه‌ای که توی اون سالن دیدیمش و ردش کردیم بره، تا الان خودمو

کنترل کردم که یقه فرزاد رو نگیرم بندازمش از این باشگاه بیرون، یعنی از فرط بی‌خوابی، حسش نبود! اما دیگه نمی‌تونم، تا همینجا بیشتر نبود همکاریم با فرزاد!

راه گرفت برود سمت در اتاق که آرمان بازویش را چسبید و سمت خود کشید:

_ به خودت مسلط باش!... فرزاد توی این باشگاه واسه‌ت آچار فرانسه‌ست، درسته، قبول دارم گاهی اشتباهاتی هم داره، اما اونم تقصیر خودته، زیادی بهش پر و بال دادی... از دفتر کار خودت بهترشو گذاشتی

atefehmonjezioman

زیر دست و پای اون، می‌خوای امر بهش مشتبه نشه؟!

دست صمصام دوباره پس سرش نشست و انگشتانش لای موهایش چنگ شد و عصبی توجیه کرد:

_ من حوصله این دنگ و فنگای پشت میز نشینی رو ندارم، زندگیم باید راحت و اسپرت و ساده باشه... عقده‌ی میز که ندارم، گفتم بذار اون بشینه پشت میز آنچنانی که حالش خوش باشه و دل به کار ببنده، اما دیگه تا این حد به خودش جسارت بده؟!...

atefehmonjeziroman

که چشم منو دور ببینه و پوپک یا هر خری رو از راه می‌رسه، بفرسته اون بالا؟!

باورم نمی‌شد تا این حد از پوسته‌ی متانت همیشگی‌اش بیرون بزند، بیش از حد خشمگین و کلافه بود!

_ از اون‌وقت تا حالا خبر داشتی، خودمون آوردیمش بیرون و راهیش کردیم بره، یهویی چه‌ت شده آخه؟!

چشمانم بین این دو نفر به دو دو افتاده بود و ذهنم گیج و منگ برای خودش تلوتلو می‌رفت که صمصام آمد پشت مبل من ایستاد، هر دو پنجه‌اش چنگ انداخت به دو

طرف پشتی مبل و از بالای سرم صدای خشمگینش را در حالی شنیدم که حس می‌کردم من و مبل زیرپایم گرفتار زلزله‌ای خفیف شده‌ایم:

_ تو اصلا فهمیدی لیا چی گفت؟!...

می‌خواد پانی رو توی کلاس لیا ثبت نام کنه! تا حالا خودش و اون شوهر نره‌خرش کم لش کردن توی باشگاه من؟!... دیگه تو که خبر داری! اوکی، برن توی طبقات، این‌قدر مجانی بچرخن تا سرگیجه بگیرن، برن فودکورت، از هر غرفه‌ش این‌قدر بخورن تا بالا بیارن، هزینه‌شم ندن، بزنن پا حساب

باشگاه، به درک... اما این زن داره راه باز می‌کنه به این طبقه... که چی؟! که یعنی تا سیب کرم‌زده‌ی منو خوردی باید ابریشم خالص پس بدی صم... که این‌بار خانوادگی بیان بشینین پشت کمر منو سواری بگیرن! اون شوهر بی‌غیرتش پس چه کاره‌س که تمام خدماتو من باید به زن و بچه‌ش بدم؟!...

_ خیله‌خب، حق داری... اما آخه یهویی این حجم عصبانیت...

_ یهویی چیه آرمان؟!... خسته شدم از این همه سورچرونی متوقعانه... توقعاتشونم که

تمومی نداره، حتی پاشونو از خونه بابام قطع نکردن هنوز، هر یکی دو هفته خودشونو می‌ندازن خونه‌مون به صرف ناهار و شام... چه خبره آقاا، من اگه قرار بود زن و بچه‌داری کنم، واسه خودم می‌کردم!...

احمقم زن و بچه مردم رو بگیرم زیر بال و پرم و بهشون خدمات وی‌آی‌پی بدم؟!... آخه چه حجم وقاحت باید داشته باشن مردم...

_ اوکی... اوکی، گرفتم!... لیا هم که هنوز قبول نکرده، درسته لیا؟!

درمانده از جوابی که باید می‌دادم، افتادم به تته‌پته:

atefehmonjezroman

_ من... من نمی‌دونم... یعنی، نمی‌دونستم که نباید قبولش کنم!

_بفرما... بفرما آقا آرمان... گاوم زایید، اونم دوقلو!

و دیگر دست از پشت مبل من کشید که دیدم آرمان از جا بلند شد و تعارفش کرد:

_ بیا جای من بشین... بیا دیگه!

صمصام خودش را رها کرد روی مبل مقابلم، دستش نشست زیر چانه و در حالی که چک و چانه‌اش را زیر مشت و مال گرفته بود، زیرلبی ویز زد:

atefehmonjezroman

_ هنوز حرف اون جعبه‌ی کوفتی و ملک‌ها رو نزده، بلاهاش داره سرم می‌ریزه، این چه نفرینیه!... آخ که سرم داره منفجر می‌شه!

و پس سرش را به مبل تکیه داد، چشم بست، آرنجش را خم کرد و ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت. مات و مبهوت تماشایش کردم، تازه داشتم می‌فهمیدم چرا قیافه‌ی پوپک از آن بالا مثل برج زهرمار شده بود، نگو عصبانی و دلخور بوده است! دوست‌پسر سابقش، نه تنها تحویلش نگرفته، بلکه روی خوشی هم نشانش نداده بود... در عوض، اجازه داده بود زن دیگری،

در طبقه‌ی ممنوعه‌ی باشگاهش کلاس رقص راه بیندازد...

❊❊❊

نگاهم برگشت سمت آرمان که سری جنباند یعنی درست می‌شود، تبسم محوی روی لبم نشست و سرم را گرم کردم به جمع کردن هدایایم از دور و برم که شنیدم آرمان به صمصام می‌گوید:

_ امروز بهتره صحبت اون جعبه و ملک‌هارو پیش نکشیم... انگار اوضاعت ردیف نیست...

atefehmonjeziroman

شک ندارم دیشب کم‌خوابی داشتی، شایدم گرفتاری داشتی!... آره؟!

خون از رگ‌هایم جا خالی داد و نگاهم هراسان چرخید سمت صمصام که دیدم بدون برداشتن ساعدش از روی چشم‌ها، فقط به یک "هوممم!" کشیده اکتفا کرد و باز آرمان پیگیر شد:

_ خب داداش من، آدم از سفر برمی‌گرده، خودشو که گرفتار نمی‌کنه، باید می‌خوابیدی پسرا!... هر وقت بدخواب می‌شی، فرداش این‌طوری نامیزون می‌زنی... اصلا موندم با این چشمای غرق خواب و

حال پوکیده چطور رمق داشتی که از صبح این‌قدر توی طبقات بالا پایین بری و سگ‌دو بزنی! پاشو تا برسونمت خونه، برو توی اتاقت تخت بگیر بخواب، شب بابات اینا دارن برمی‌گردن، اگه عموخطیب و مش‌ممد این حال خرابتو ببینن، گرفتار بازجویی‌هاشون می‌شی، پاشو دیگه!

صمصام سر بلند کرد و چنان نگاهی جانبم انداخت که انگار بدش نمی‌آید سرم را بکند! مستاصل از تحمل این نگاه برزخی، انگشتان هر دو دستم را در هم پیچاندم، شاید از استرسم کم کند که نگاهش را از

صورتم گرفت و چشم دوخت به دست‌هایم و بعد از چند ثانیه، بی‌هوا گفت:

_ پول ده‌تا هنرجوهاتو خودم گردن می‌گیرم... فقط حرف پانیذ رو نزن! نه کشش تحمل دختره رو دارم، نه اعصاب تحمل اردهای ناشتای مادره رو...

بعد بدون توجه به من و حیرتم، از جا بلند شد و به آرمان گفت:

_ بریم! روزمو خراب کرد این زن با دختر لوس‌تر از خودش... انگار هنوز طلبکارمه... بابا، شوهرت دادم، برو سر زندگی خودت دیگه... عجب بد پیله‌ست!

atefehmonjezi roman

آرمان دنبالش راه افتاد:

_ برو من دنبالتم... برو دیگه، اعصاب نداری‌ها!

_ قفله، از دیشب قفله اعصابم به ولله!... اگه حال خودم بودم که نمی‌تونست عصبیم کنه، اصلا لیاقتشو نداره اعصابمو خرجش کنم، حیف که منگ خوابم...

و من که همچنان مبهوت این ماجرا مانده بودم؛ هنوز باورم نمی‌شد چه حرف‌هایی از دهان صمصام درباره‌ی کاکادوچتری معروف شنیده‌ام!

atefehmonjezroman

صمصام با قدم‌های بلند رفت که دفترش را ترک کند، همین که در اتاق را باز کرد و قدم از قاب در بیرون گذاشت، به یک‌باره نیم چرخی به تنش داد و برگشت رو به عقب، نگاهی کوتاه جانبم انداخت و با صدای رسایی که مطمئن بودم، فرزاد صد بهتر از من خواهد شنید، خبرم داد:

_ لیا، دیگه اگه پیغامی برات داشتم، خود فرزاد شده سینه‌خیز بیاد دم آکادمی، باااید بیاد و مستقیم و شخصا و به شکل کاملا شفاف پیغاممو بهت برسونه... تقصیر از تو

atefehmonjezroman

نبوده و قطعا فرزاد باید ازت عذرخواهی کنه که می‌کنه!

و دیگر رو از من هم گرفت و بی‌آن که سمت میز فرزاد کوچکترین نگاهی بیندازد، رفت به سمت در خروجی و قدم از اتاق فرزاد هم بیرون گذاشت، کمی طول کشید تا آرمان به خودش آمد و با کنجکاوی و صدای خفه‌ای پرسید:

_ پیغامش مهم بوده و بهت نرسونده؟!

فقط سری برایش خم کردم که گفت:

atefehmonjeziroman

_ پس حقش بود بذارم حداقل یکی دو روزی از کار معلقش کنه، چندبار چندبار رفیقمو حرص می‌ده؟!

_ خودت که امروز بیشتر حرصش دادی با سوغاتیات!

طوری که انگار نشنیده چه گفته‌ام، قد صاف کرد و در حالی که یک دستش در جیبش فرومی‌رفت، با صدای کوتاهی که معلوم نبود طرف صحبتش خودش است یا من، ماجرای کم‌خوابی صمصام را آنالیز کرد:

atefehmonjeziroman

_ عجیبه! دیشب با هم رسیدیم فرودگاه، خیلی هم دیروقت نبود، اما جفتمون هلاک بودیم از خستگی... من که تا صبح مردم توی تختم... این پسر با اون حجم خستگی، واسه چی نتونسته بخوابه که امروز این‌قدر بدقلق و کم صبر و تحمل شده... گرفتار چه کوفتی بوده آخه؟! تو چیزی نمی‌دونی؟

یک‌دفعه روی مبل کمر صاف کردم و پرسیدم:

_یه وقت بدتر عصبی نشه معطلش گذاشتی و خودتو نرسوندی بهش؟

atefehmonjezi.roman

تازه یادش افتاد که حواسش پرت معمای کم‌خوابی صمصام شده و از رفتن دنبال رفیقش جا مانده است که فرز به علامت خداحافظی دستی برایم بلند کرد و گفت:

_ آره‌آره،، برم دیگه... می‌بینمت به زودی، فعلا!

و من تازه نفس راحتی کشیدم، سوالش را به خوبی پیچانده بودم... عجب روزی بود!

❊❊

❊

_ یه شب اومدم پیشت، اگه گذاشتی یه کم ریلکس کنم... ها راستی اینو بهت بگم! اگه

تو قرار بود مرد باشی، احتمالا می‌شدی آرمان... از این به بعد به اونم باید بگم آرمان آنالیز!

رژین، انگار نه انگار چه گفته‌ام، پی حرف خودش را گرفت:

_ یعنی حتی باباشم نمی‌دونسته که این رفته بوده خارج از کشور! چرا؟!

_ اینا یه جوری می‌رن فرانسه و می‌آن، انگار خونه خاله‌شونه، خارج حساب نمی‌شه براشون دیگه، مهم نیست چرا نگفته، مهم این بود که امشب نمی‌خواستم تو رو درواسی با دکتر و مش‌ممد بیفتم! مامانم

atefehmonjezroman

هنوز سفره، اخلاقشونو می‌شناسم دیگه، تا می‌فهمیدن توی خونه تنهام و مامانمم نیست، گیر می‌دادن شام بیا بالا... گفتم بهتره اصلا خونه نباشم!

رژین لبخندی به رویم زد:

_ من که کیف کردم اومدی پیشم، اما حالا یه شامم بهت می‌دادن، مگه از سفره‌شون کم می‌شد؟!

رژین که از همه چیز خبر نداشت، ناچار به بهانه‌ای فیک و مزخرف متوسل شدم:

_ تعریف کردم برات دیگه، صمصام روی این چیزا حساسه... یعنی فکر کنم هر شام و

ناهاری که یکی بیاد خونه‌شون بخوره، پاش حساب می‌کنه!

رژین در حال تا زدن تی‌شرت‌های تابستانه برای جمع کردنشان بود که دستش از کار ایستاد:

_ به نظرم داری بد قضاوتش می‌کنی، اگه درباره پوپک گفته، حق داره خب، اکسش بوده که بوده، آدم این‌قدر ضایع که این همه سال، خودش و شوهرش و دخترش بیان توی اون باشگاه، پاتوق کنن؟!... یه کم انصاف داشته باش لیا!

atefehmonjeziroman

کلافه دستی لای موهایم کشیدم و اعتراف کردم:

_ درد من یه چیز دیگه‌ست... مطمئنم در اولین فرصت می‌خواد دستورشو بهم تحمیل کنه! من باید چی به اون دخترکوچولو بگم تا راهش ندم توی کلاسم؟!... بگم استعدادشو نداری؟!... اگه استعداشو داشته باشه، شاید مسیر زندگیشو با این خالی‌بندی مصلحتیم عوض کنم!

_ این مورد رو حق داری! بنداز گردن خودش، بگو اگه خیلی ناراحته، خودش یه جوری ماجرا رو دست بگیره و حلش کنه...

هر چی هم شد، دیگه تو وجدانت درد نمی‌گیره!

_ آخ بیا یه ماچ به کله‌ت کنم که این‌قدر قشنگ همه چی رو برام آنالیز می‌کنی...

رژین چشمی سمت ساک مقوایی سوغاتی‌هایم چرخاند که پرسیدم:

_ هنوز فکر اون سوغاتیایی؟!

_این یارو وکیله لیا، بچه نیست، آدم دیپلماسیه، یعنی... پلتیکم حتما تو چنته داره...

_ بابا سوغاتیه دیگه، این همه قصه نداره که!

atefehmonjezroman

رژین از جا بلند شد و گفت:

_ بریم آشپزخونه! فعلا یه چیزی بزنیم بر بدن تا ذهنم باز بشه!

دنبالش راه افتادم که پرسید:

_ یعنی واسه خودت مهم نیست بدونی علت هدیه خریدنش چی بوده؟!... فقط منو بازی نده، هزاری هم بگی دیگه به صمصام فکر نمی‌کنی، من که می‌شناسمت!

این‌طوری اصلا تکلیفت با خودت معلومه که با یکی از اون دوتا معلوم باشه؟!... قبول کردن این هدیه‌ها، یه جورایی چراغ سبز نشون دادن به آرمان بوده!

atefehmonjezroman

توی آشپزخانه لیوانی آب برای خودم ریختم و شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

_ صمصام خودش اونجا بود، شاهد و ناظر...

و لیوان آب را سر کشیدم!

_ خودت می‌گی حرص و جوش می‌خورد!

لیوان را کناری گذاشتم و تکیه دادم به کابینت پشت سرم:

_ واسه عشقش به من که نبود، با آرمان رقابت داره، حتی حاضر نیست دکتر رو با بابای آرمان مقایسه کنه!

ظرف غذایش را از یخچال درآورد و گفت:

atefehmonjezroman

_ فعلا یه شام سردستی بخوریم، چون باید صبر کنیم بار کانتینری که تازه رسیده، برام بفرستن!

_ تو اصلا حرف حسابت چیه؟!

ظرف ماکارونی را گذاشت توی ماکروویو:

_ یا آرمان علنا چشم بهت داره یا نداره! در صورت اول باختی، در صورت دوم، سوختی!

و همین که دکمه‌ی ماکروویو را زد، چشم دوخت به من:

_ باختی، چون مطمئنم به آرمان علاقه نداری، سوختی، چون فقط به تحریک آرمان، تونستی توجه صمصامو جلب کنی،

atefehmonjezroman

پس حتی اگه بهت ابراز علاقه‌ای هم بکنه، فقط توی رقابت با آرمان بوده، جزغاله می‌شی توی این بازی مسخره و مردونه بین دوتا رفیق!

حینی که قاشق و چنگال را از توی کشو درمی‌آوردم، گفتم:

_ چه اصراری داری ثابت کنی هنوز حسی به صمصام دارم؟!

_ چون داری... حتی اگه بگی ندارم! ببین لیا، من شخصا با عشق و عاشقی هیچ میونه‌ای ندارم، اما من منم، تو تویی! به نظرم تو اول احساس بودی، بعد دست و پا

درآوردی! هر چی هم بهت فشار بیارم تا مثل من فکر کنی، فقط از هم دور و دورتر می‌شیم، پس سعی می‌کنم دائم بهت نگم که کلا بی‌خیال این چیزا بشی و بچسبی به بیزینس خودت و با خودت تنهایی زندگی کنی و حالتم ببری! پس پیشنهاد می‌دم، حداقل از هیچ ابزار رقابت سالم و ناسالمی استفاده نکنی... این عشقای مثلثی و مربعی و زاویه‌دار فقط واسه جذاب‌تر کردن قصه‌ها و فیلما جوابه... چون هیجان کاذب می‌ده، اما نتیجه درست و درمونی نمی‌ده، بده هم

atefehmonjezi roman

نتیجه‌های مقطعی و کوتاه‌مدت و به درد نخوره!

دست از مقاومت برداشتم:

_خودمم، روی کفشا که رسیدم، حس کردم یه چیزی داره بدطور پیش می‌ره، اولش بدم نیومده بود، اما یهویی اوضاع از دستم خارج شد و...

رژین قاطعانه گفت:

_ مطمئنم تو یه چیزایی رو از من قایم کردی... اگه می‌خوای مشورت عاقلانه بشنوی، باید اطلاعات درست بدی لیا... این دو نفر یه کاری کردن و تو یه چیزایی

atefehmonjezroman

می‌دونی که من نمی‌دونم! یه کاری که تو یهویی از جفتشون عصبانی شدی! اون پادکستای شبانه... اون یهویی رفتنت از خونه ما و هتل موندنت... بعد دور شدن دیداراهامونو... این که دیگه حرفی از صمصام نزدی، این که مدام می‌ترسی از جفتشون رودست بخوری... اینی که نه به شریکت اعتماد داری، نه به وکیلت... اینا کار رو برات سخت می‌کنه دخترم!

بی‌روح خندیدم:

atefehmonjezi roman

_ آره کارم سخته، پوپک علنا بهم حسادت کرد، یعنی نمای بیرونیم شیکه، احساسات درونیمه که پوکیده!

نگاه پر از گلایه‌اش روی صورتم ماند که درجا گفتم:

_همه چی رو می‌گم... به شرطی که داغ نکنی!

_قول می‌دم!.. قبل از هرچی، از اون موضوع بگو، اونی که پادکست گوش‌کنت کرده بود...

_ اول بخوریم بعد برات تعریف می‌کنم.

atefehmonjeziroman

دو لقمه بیشتر نخورده بودیم که گوشی‌ام زنگ خورد و دیدم شماره‌ی گلرخ زارع روی صفحه نشست!

یکی دو جمله‌ای با گلرخ صحبت کرده و نکرده، یک‌دفعه غافلگیرم کرد:

_ دنبال کارم لیا، اگه بتونی یه کاری هم واسه من دست و پا کنی توی همون باشگاه...

_ چی می‌گی واسه خودت گلرخ، من خودمم اونجا زیادی هستم! بعد تو مگه مربی رقصی که من برات کار جور کنم؟! از اینا گذشته... اصلا چی شده که تو یهویی

همین امروز یاد من افتادی تا زنگ بزنی دنبال کار؟!

رژین علامت داد گوشی را بدهم دست او، لقمه‌اش را نجویده قورت داد و چون تردیدم را دید، گوشی را از دستم کشید، سریع سلام و احوالپرسی کرد و بلافاصله پرسید:

_ اول بگو بدونم چی شنیدی که درست همین امروز... دقیقا همین امروز زنگ زدی به لیا و دنبال کار می‌گردی... ببین، من رژینم، نه لیا! من مارمولکم، خود خود مارمولک! راستشو بگو گلرخ تا نسپردم حتی باباتم از توی اون باشگاه اخراج کنن!

چشمانم گرد شد و لبم را گزیدم، باورم نمی‌شد رژین یکباره این‌قدر رک و بدخلق با گلرخ رفتار کند، اما لبخند رژین و چهره‌اش که داشت لب و دهان می‌آمد که اشتباه نکرده است، قفل محکمی زد سر زبانم!

صحبت‌هایمان با گلرخ و بعد خودمان دو نفر به قدری طولانی شد که ماکارونی روی میز ماسید و دیگر جز همان یکی دو لقمه‌ی اول، چیزی نصیبمان نشد!

❊❊❊

atefehmonjezi roman

نشسته بودیم پشت میز غذا و من داشتم سوالات پی‌درپی عمو کرامت و خاله نرگس را پاسخ می‌دادم، رژین فقط با غذایش بازی می‌کرد، از وقتی ماجرای آن فیلم را برایش تعریف کردم، بعد هم بخش کوتاهی از آن فایل صوتی را گوش داده بود، انگار که دیگر اصلا نمی‌شناختمش! حتی از استخوان‌ها برایش گفته بودم، آن مبحث را انگار راحت‌تر هضم کرده بود، این را از واکنش‌هایش فهمیده بودم، اما ماجرای فیلم... کم حرفش کرد و بی‌حوصله و حتی با خودم کمتر طرف صحبت می‌شد! یک‌باره

از پشت میز بلند شد و تا خاله آمد شکایت کند چرا غذایش را نخورده است، صندلی را گذاشت سر جایش و گفت:

_ فعلا میل ندارم...!

_ مهمون داریم رژین، این‌طوری اونم دیگه شامشو نمی‌خوره!

_ لیا مهمونه؟!... لیا صابخونه‌س.. به شکماتون برسین...

و دیگر رفت و خودش را انداخت روی مبل و سرش رفت توی گوشی و مشغول کاری شد که نمی‌دانستم چیست. عمو کرامت برای عادی سازی فضا از من پرسید:

_ پاکزاد هنوز تصمیمی واسه شروع ساخت و ساز نگرفته؟!

_ یه حرفایی می‌زنه، اما انگار هنوز مرددە!

_ چرا باید این حجم سرمایه‌شو بخوابونه توی یه زمین، ضرر و زیان شما رو هم از جیب بده؟

رژین از پشت سرم جواب داد:

_شاید مشکلات مالی داره، دنبال فرصته پول بیاد دستش!

_غیر از این چی می‌تونه باشه! درسته لیا؟!

atefehmonjeziroman

سرم را اندکی کج کردم که یعنی لابد همین است، رژین باز هم از پشت سرم گفت:

_ من و لیا قراره یه سفر سه روزه بریم تعطیلات!

دستم را گذاشتم روی صندلی‌ام و برگشتم رو به عقب و متحیر پرسیدم:

_ما قراره بریم؟!

_ آره، من و تو و الناز، مردیم توی این تهران دودگرفته‌ی شلوغ! بریم یه تمدد اعصاب کنیم، هر چی هم که پول دربیاریم، وقتی حالشو نبریم، به چه درد می‌خوره؟!

_رژین جان، من تازه آکادمی رو...

_ یه بار دیگه اسم کار و اون آکادمی پر دردسرو برام بیاری‌ها، نه من، نه تو! یا بدون حاشیه‌سازی و سریع باهام موافقت می‌کنی تا باقی کارا رو ردیف کنم، یا فراموش می‌کنی دوستی به اسم رژین داشتی!

و دیگر از توی هال هم بلند شد و رفت توی اتاق خودش و در را بست. شنیدم خاله نرگس می‌گوید:

_ می‌گن دختر باید به وقتش شوهر کنه همینه‌ها... سرخود شده، نمی‌شه بهش گفت بالا چشمت ابروئه! اینم از رفتارش با لیا...!

_ خانم، از بس مدام بهش گیر می‌دی با حرفای تکراری، دختر من نخواد شوهر کنه باید به کی بگه؟ تو واسه دختر بیست و پنج ساله‌ت که عاقل و فهمیده و دانا به کار خودشه و از هیجده‌سالگی دستش توی جیب خودش بوده، هنوز می‌خوای بکن‌نکن دربیاری!

_ دوتا خواستگار معرفی کردم، شدم مامان بد و بکن‌نکنی؟!

_ صد دفعه گفته اگه قصد ازدواج داشته باشه، خودش بلده، شما ول کن نیستی دیگه!

atefehmonjezroman

_آرزو دارم حسن، آرزو دارم عروس شدن دخترمو ببینم!

_ واسه آرزوی شما دختر من باید به کاری تن بده که اصلا میلی بهش نداره؟!

از جایم بلند شدم:

_ با اجازه منم برم پیش رژین ببینم حالش چطوره!

_ عموجان، اگه شرایطت جور می‌شه، تو هم سخت نگیر، برین سفر یه کمی حال و هواتون عوض بشه!

فقط سری برایش جنباندم که لبخند پدرانه‌ای به رویم زد. داشتم می‌رفتم که

بگومگوی عمو کرامت و خاله نرگس بالا گرفت، پشت در اتاق رژین ایستادم و بغضم را قورت دادم، بابای من هم اگر بود، همین طور پشتم می ایستاد، چه‌قدر نبودنش برایم درددداشت، حتی هنوز هم!

❊❊❊

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و

مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

atefehmonjeziroman

_ چندتا سوال بپرسم... که بفهمم واسه آماده شدن برای سفر باید چی کارا کنیم!

_ اولویتارو فقط... باقیشو خودم برات می‌گم!

_ مامانم، فردا قراره برگرده... باید چی کارش کنم؟!

_ همه‌ش سه روزه، فکر کنه شوهر کردی رفتی خونه خودت!

_فعلا که شوهر نکردم، خیالمم اونجا ازش راحت نیست، سه تا مردن توی اون خونه، مامانم تنها!

atefehmonjeziroman

_ اوکی، مامان منم هر روز می‌گه سیمین که این‌جا بود، اِلان و بلان، دلش واسه مامانت تنگ شده، دو سه تا بلیت‌ملیت کنسرت و سینما اینا براشون می‌خریم، برن این ور اون ور سرشون گرم بشه! بعدی؟!

_ حتی اگه کلاسامو فشرده پخش کنم توی روزای هفته‌ی بعدی، مشتریای جدید ممکنه از دستم بپرن!

_ تا تو سر میز نشسته بودی، یه کارمند واسه‌ت پیدا کردم که کارای ثبت‌نام هنرجوهات و گردوندن پیج آکادمی و کارای حساب‌داریتو انجام بده!

atefehmonjezroman

می‌دانستم منظورش به گلرخ است که گفتم:

_ من خودم اونجا زیادی‌ام رژین، کارمندم ببرم براشون؟!

_ مگه این یارو، فرزاده نگفته که به کارمندت جا و میز می‌ده... به گلرخ پیام دادم، اونم که دنبال کار، فرزادم که از خداش بوده، به گلرخ گیر نده لیا، این دختره فردا پس فردا هزارجا بدردت می‌خوره، باید یه ال‌ام‌بی توی این باشگاه داشته باشی تو... مخبر لازم داری، به من اعتماد کن!

_ آخه... پس چرا اون‌طوری تهدیدش کردی طفلی رو؟!

_ که حساب دستش بیاد، فکر شیطنت علیه تو به سرش نیفته... بریم واسه برنامه‌ریزی سفر؟!...

توان این همه جنگیدن از هر طرف را دیگر نداشتم! نفسم را انداختم توی لپ‌هایم، خودش نتیجه‌گیری کرد:

_ پس تمومه! با ماشین من می‌ریم..

_شاید الناز شرایط سفر نداشته باشه!

_ همین حالا بهش پیام دادم، اونم که همیشه روی گوشی خیمه زده، از منم

پایه‌تر بود!... بشین با هنرجوهات تماس بگیر و خبرشون کن!

هنوز با استخدام گلرخ کنار نیامده بودم:

_ گلرخ... به نظرت مشکوک نیست؟!... چرا پوپک باید شاخک‌های آقانعمت رو تحریک کنه که من می‌تونم به گلرخ کار بدم؟!

_مگه فقط گلرخ مشکوکه؟ تموم آدمای اون باشگاه و دور و برت به نظرم مشکوکن، بررسیشون می‌کنیم، اما پله‌پله!... بهانه بعدی؟!

آخرین بهانه را رو کردم:

atefehmonjezroman

_شماره تماس هنرجوهام، تو لپ‌تاپ جدیدمه که اونم آکادمی مونده، اینجا به شماره‌هاشون دسترسی ندارم!

_فردا صبح زود می‌ریم باشگاه، شماره‌هاشونو بردار... خب دیگه، بیا ببینم کجا رو می‌پسندیم جا رزو کنیم... بشین پیشم!

❊❊❊❊

_چه استودیویی شده انصافا، کیف کردم!

پشت به من نشست روی تاب چوبی و گفت:

atefehmonjezroman

_ توی خوابت شب بوده و تموم شهر منجوق‌دوزی، این‌جام شبا منجوق‌دوزی می‌شه... نه؟!

سرگرم ریختن فایل اسامی هنرجوها در فلش بودم و در همان بین گفتم:

_ به تراشش علاقه‌ی بیشتری دارم که اونم ممنوعه... اما آره، اینجام ویو ابدی پیش چشممه!

رژین از روی تاب بلند شد و آمد طرف باکس‌های چوبی بی‌دری که برای جا دادن کاپ‌هایم خریده بودم، یکی از بالرین‌ها را

atefehmonjezroman

برداشت و نگاهی به تاریخی که زیرش حک شده بود انداخت و گفت:

_ فکر کنم اینو توی دوازده‌سالگی گرفتی، نه؟!

_ اهوم، مسابقات بین‌المللی نوجوانان... نفر سوم شدم و برنز بردم!

_ به دوست بودن باهات افتخار می‌کنم، امروز که اومدم اینجا، دارم حظ می‌برم از این همه پشتکاری که توی کارت می‌بینم! رفتم سروقت موزیک‌های توی لپ‌تاپ و در حینی که فایل مورد نظرم را می‌ریختم توی فلش، گفتم:

atefehmonjezi.roman

_ منم امروز خیلی حظ بردم، البته از دیدن تغییر رفتار فرزاد، دیدی چه برخورد محترمانه‌ای داشت؟!... دیروز که صمصام دمشو چید، آدم شد... تازه، خودش پیشنهاد داد زودتر بیلیارد یادم بده، دفعه پیش که بهش گفتم، این‌قدر بدخلق و نچسب بود که نگو!

نفهمیدم رژین کی دل از کاپ‌ها کنده و آمده بود نزدیکم که بی‌اعتنا به حرف‌هایم، سرش را گذاشت بیخ گوشم:

atefehmonjeziroman

_می‌گم، اینا کی هستن اون بالا؟!... تو هر روز باید این‌طوری کار کنی توی استودیو؟!

و با حرکت سرش به سمت سالن تخت‌طاووس اشاره رفت، متعجب گفتم:

_ این بالا کسی اجازه رفت و آمد نداره، بجز خود صمصام... شایدم آرمان، بذار ببینم!

از پشت لپ‌تاپ بلند شدم و چند قدمی عقب رفتم و تازه دیدم رژین شاهد چه منظره‌ای بوده است که زمزمه‌وار پرسیدم:

_اینا دارن چیو اندازه می‌زنن؟! دیوارا رو؟!

atefehmonjezi roman

_ بذار الان می‌پرسم (و دیگر صدایش را بلند کرد) آقا... آقا؟!... می‌شه بفرمایین اون بالا چی کار دارین؟!... ما تا یه کم وقت دیگه اینجا برای بانوان کلاس داریم، وقتی شما اون بالا هستین... نمی‌شه که!

آن مرد عقب رفت و خیلی زود سر و کله‌ی مرد دیگری جلو آمد:

_ ما از کلاس و این چیزا بی‌اطلاعیم، فقط از طرف شرکتمون اومدیم اندازه بزنیم واسه پارتیشن آکاردئونی که قراره اینجا سوار بشه... کارمونم دیگه تمومه!

این‌بار من دخالت کردم:

_ ببخشد، کی سفارش نصب پارتیشن داده؟!

_ اجازه بدید ببینم سفارش مشتری به اسم کی خورده... (و سر درگوشی‌اش برد) به نام آقای پاکزاد ثبت شده!

من که رسما لال شده بودم، اما رژین از مرد تشکر کرد و رو به من گفت:

_ جل‌الخالق، آفتاب از کدوم طرف دراومده؟!... تهدیدش همین قدر بود؟!

دیگر سرم را پایین انداختم و در حالی که می‌رفتم سمت لپ‌تاپ تا خاموشش کنم، گفتم:

atefehmonjezroman

_ عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد، پیدا شدن سر و کله‌ی پوپک چه‌قدر کارساز بوده برام، هم واسه‌م کارمند پیدا کرد، هم یه طوری روی اعصاب صمصام راه رفته که می‌خواد کلا راه ارتباطی سالن محبوبش با این‌جا رو مسدود کنه، مبادا هر بار پوپک بخواد بیاد این بالا! یعنی ناموسشه این سالن تخت‌طاووس... ناموس!

رژین در حالی که این طرف و آن طرف می‌رفت و از زوایای مختلف سالن بالا را برانداز می‌کرد، گفت:

atefehmonjezi roman

_ ناموس رو خوب اومدی! دیروز آرمانم این بالا بوده دیگه... برخلاف تو، من فکر می‌کنم یه بنده خدایی می‌خواد ناموسشو همچین تمیز بقچه‌پیچ کنه بذاره زیر سرش که چشم مردی غیر از خودش توی این استودیو روش نچرخه!... اون تراسم که ممنوع شده، واسه خاطر زمین بازی رو به روشه!

سرگرم خاموش کردن کلیدهای برق شدم و در همان بین اخمی سنگین به پیشانی‌ام افتاد:

atefehmonjezroman

_حدس می‌زدم داد و بیدادهای دیروزش واقعا جدیه، اما فکر نمی‌کردم این‌قدر به نفع من و آکادمیم باشه!

استودیو تاریک شده بود که رژین رو به من گفت:

_ من آنالیز حسی هم بلدم دخترم!

دستش را گرفتم دنبال خودم کشیدم بیرون:

_ خیلی ممنونم مادرم! اما ذهنمو با چیزای بی‌خودی پر نکن، فقط به این فکر کن که با وجود این پارتیشن آکاردئونی، از الان دیگه می‌تونم توی پیج آکادمی، کلاسای

بزرگسالانم اضافه کنم... تا الان از ترس تهدیداش جرئت نداشتم!

قبل از قفل کردن در سالن، رژین آخرین نگاه را در محوطه‌ی نسبتا تاریک استودیو چرخاند و گفت:

_ فعلا خیلی ذوق نکن لیا، بذار اول مطمئن بشی که واقعا دیگه قصد مزاحمت نداره، بعد! آخه انگار هر شب که می‌خوابه و پا می‌شه، یه تصمیم جدید می‌گیره، فردا یه وقت دیدی در سالن رو هم تخته کرد... والاه!

atefehmonjeziroman

_ نگو تورو خدا... دلمو لرزوندی با این حرفت!

دست انداخت زیر بازویم و گفت:

_دلت نلرزه، فقط لیست هنرجوهات و شماره تماساشونو بفرست واسه منشیت و ساعت کلاسای جایگزینم بده دستش و دیگه کار ما تمومه، بریم که بریم سفر!

گوشی خودم را دادم دست او:

_ فایل رو فرستادم روی گوشیم، تو مشغول شو تا من یه سر به دفتر مدیریت بزنم، ایشالاه که صمصام هنوز نیومده باشه، این‌طوری به فرزاد خبر می‌دم منشی

atefehmonjezroman

گرفتم، یه فکری برای میز و جاش بکنه، گیر صمصام و صحبت درباره ملک و اون جعبه‌معبه‌ی کوفتی هم نمی‌افتیم!

رژین به دیوار تکیه زد و سرگرم فرستادن لیست برای گلرخ شد و من رفتم سمت دفتر مدیریت، کمی بعد فهمیدم صمصام هنوز نیامده است، بهتراز این نمی‌شد! فرزاد را در جریان منشی جدیدم گذاشتم که گفت پیگیر اسکان او در بخش حسابداری باشگاه خواهد بود، قبل از بیرون آمدن گفتم:

atefehmonjezroman

_ ضمنا، یه سفر کوتاه‌مدت دارم می‌رم، سه روز از دستم راحتین، این جا دوباره سکوت و نظم برقراره!

فرزاد که حسابی ماست‌هایش را کیسه کرده بود، لبخندی مصنوعی به لب آورد:

_ دیگه عادت کردیم لیا خانم، فکر کنم نباشی، دوباره زیادی سکوت بشه... حالا کجا قراره برین؟!

_ خودمم تا حالا نرفتم، یه روستا طرفای شمال، چماچار اسمشه!

_ اقلا یه سفر کیش... یه جای یه کم مدرن‌تر، آخه روستا؟!

_ من و دوستم با طبیعت بکر بیشتر ارتباط می‌گیریم، من برم دیگه، به امید دیدار.

همین که رسیدم به رژین، تکیه‌اش را از دیوار کند و خبرم داد:

_گلرخ گفت با همه هنرجوهات همین حالا هماهنگ می‌کنه.

به اتفاق راه افتادیم سمت آسانسور و گفتم:

_ خوبه که دو روز پیش رفتم یه سر آقابابا رو دیدم، وگرنه این هفته که دیگه نمی‌شد... فقط با مامانمم باید تماس بگیرم و خبرش بدم، اما الان ممکنه دلگیر بشه و بگه اگه می‌خواستی سفر بری و وقتشو

داشتی، چرا با من نیومدی، اون‌وقت چه جوابی دارم بهش بدم؟!

رسیدیم به آسانسور، شاستی‌اش را فشردم و رژین در جوابم گفت:

_ به مامانت می‌گی، لیا یه وقتا دوست داره واسه خودش زندگی کنه، نه واسه جواب دادن به چرا چوراهای تموم نشدنی اطرافیا...

قدم به اتاقک آسانسور گذاشتیم و طبقه‌ی پارکینگ را زدم که رژین ادامه داد:

_ می‌گی دوست داشتم مثل تو که با دوستات می‌ری سفر، با دوستام برم سفر و

تا دلمون می‌کشه توی سر و کله هم بزنیم تا حالمون جا بیاد... می‌گی قراره توی سفر با دوستام دسته‌جمعی مسئولیت سفرمون رو گردن بگیریم، نه که فقط مراقب مامانم باشم و حرص بخورم که اون بهش خوش می‌گذره یا نه... می‌گی می‌خوام برم خوش‌گذرونی مدل جوونا، خل‌مشنگ بازی... قانع کننده بود برای مامانت؟!

***

قبل از این که جوابی بدهم، رسیده بودیم طبقه‌ی پارکینگ و در آسانسور باز شد و

یک‌دفعه صورت به صورت صمصام درآمدیم!

با دیدنم، سری برایم خم کرد که همان‌طور جوابش را دادم، اما نگاه پر نفوذش را به کندی از صورتم کند و تازه سر برگرداند سمت رژین و به احترام ما، قدمی عقب گذاشت تا راه را برایمان باز کند. برخلاف من که به همان سر جنباندن اکتفا کردم، رژین سلام داد و صمصام هم طبق معمول آن روی محترمش را برای رژین رو کرد:

_ روزتون بخیر خانم کرامت، باید دختر جناب کرامت باشین، درسته؟!

_ خودمم، رژین هستم!

و دستش را پیش کشید که صمصام با او دست داد و گفت:

_ قدمم سنگین بود؟!... حالا تشریف داشتید، دفتر در خدمتتون بودم، به صرف یه فنجون چای!

_ ممنون، ایشالاه توی یه فرصت بهتر که بخوام به لیا سر بزنم، ممکنه مزاحم شما هم بشم. راستی، باید ببخشید که مجبور شدم ماشینمو بیارم توی پارکینگ، خیابون جای پارک نبود!

atefehmonjeziroman

_ اختیار دارین خانم، هر زمان خواستین تشریف بیارین باشگاه، حتما از پارکینگ استفاده کنین!

بالاخره رو به من پرسید:

_ آسانسورو نگه دارم تا تو هم بیای؟!

_ نه، ممنون، تو برو... من دارم با رژین می‌رم!... امروز کلاس ندارم!

اصلا صلاحم نبود که به او آمار بدهم عازم سفر هستم، شک نداشتم اگر بفهمد، باز برای آن جعبه‌ی لعنتی پاندورا گیر می‌دهد که باید زودتر جلسه بگذاریم... بعد از رفتنم

atefehmonjezroman

خواه‌ناخواه از فرزاد می‌شنید که رفته‌ام سفر.

اخم نامحسوسی به پیشانی صمصام نشست و بعد از نیم نگاهی که به رژین انداخت، دوباره رو به من گفت:

_ یادت باشه برنامه کلاساتو به فرزاد بدی که ما هم مطلع باشیم، منم یه وقتایی سالن خودم ممکنه مهمون داشته باشم، بهتره ساعت کلاساتو بدونم که مزاحمتی واسه هم نداشته باشیم! یعنی... امروز هیچ کلاسی نداری؟!

atefehmonjezroman

رژین مثل قاشق نشسته یک‌دفعه خودش را وسط انداخت:

_ فقط عصر کلاس داشت که اونم کنسل کرد، آخه داریم می‌ریم تعطیلات، الانم کم‌کم داره دیرمون می‌شه، باید زودتر راه بیفتیم که توی جاده به شب نخوریم!

مانده بودم معطل که چرا رژین این‌قدر حرافی می‌کند و به صمصام اطلاعات می‌دهد، بیشتر وقتی متعجب شدم که او هم پیگیر شد و از رژین پرسید:

_ تعطیلات؟!... کجا به سلامتی؟!...

atefehmonjezroman

_ یه جای بکر و روستایی، دور از شهر و شهرنشینی، واسه تمدد اعصاب!

صمصام این پا آن پایی کرد و بالاخره با لحن مرددی پرسید:

_ با خانواد قراره تشریف ببرین؟!

رژین با اطوار خاص خودش، آب و تابش داد:

_ نه بابا، مجردی قراره بریم کیف و حال... این میان انگار من را اصلا فراموش کرده بودند و در مکالماتشان دخالت نمی‌دادند، دیگر دست به سینه شدم و در سکوت به

atefehmonjezroman

مکالمات پینگ‌پنگی این دو نفر گوش می‌دادم!

_ با وسیله نقلیه عمومی؟!

و رژین باز هم تمام صداقتش را با سخاوت وسط گذاشت:

_ با وسیله نقلیه عمومی که مزه نداره، با ماشین من می‌ریم که اختیارمون دست خودمون باشه، هر جا دلمون خواست بزنیم کنار، بساط صبحونه و عصرونه و چای و پیک‌نیک رو ردیف کنیم!

atefehmonjezroman

_ خانم کرامت، این کاری که می‌فرمایید... واقعا مناسب این فصل نیست، یا باید تابستون فکرش می‌افتادین، یا حداقل همراه خانواده، یا وسیله نقلیه عمومی!

_ فکر کنم شما خواهر ندارین که بدونین تا این سن برسه، باید حداقل سالی سه تا از این سفرای خل و چل‌بازی رفته باشه تا بتونه توی این جامعه از مردها عقب نمونه... ماهام همین طوری بزرگ شدیم... نه که فقط قد کشیده باشیما، نـــه، بزرگ شدیم! گرگ شدیم توی جامعه... نگران نباشید...خب فعلا! لیا، همینجا باش تا برم

ماشینو از پارک دربیارم... با اجازه‌ی شما آقای پاکزاد، روز خوبی داشته باشین، خدافظ!

و دیگر مهلت یک به دو به صمصام نداد، حتی منتظر جواب خداحافظش هم نماند و از ما دور شد، تازه فرصت دست من رسید تا رو به او بگویم:

_من یه نفر رو پیدا کردم که به عنوان کارمند استودیو توی بخش حسابداری و ثبت‌نامای خود باشگاه مشغول به کار بشه و ثبت‌نام کلاسامو به عهده بگیره، به آقا فرزادم سپردم، لطفا خودتم پیگیر باش که

بتونه جای مناسبی که مزاحمت براتون نداشته باشه، جاگیر بشه تا خودم از سفر بیام!

ابروهایش تقریبا داشت زمین را جارو می‌کشید این‌قدر که اخمش سنگین بود، بی‌اعتنا به گزارشاتم درباره‌ی منشی جدید، باز هم به سفرمان گیر داد:

_ اول کاری آخه سفر چه موقع لیا؟!... مگه همه‌ش چند روزه آکادمی رو راه انداختی؟!

از دست رژین حرصم گرفته بود که چرا باید بی‌دلیل همه چیز را تند و تند کف دست او گذاشته باشد، بنابراین خودم را

زدم به آن راه تا بفهمد تمایلی ندارم درباره سفرم با او صحبتی کنم:

_ برنامه‌هامو هماهنگ کردم، اوکیه! راستی، این کارمندمم آشناس، دختر آقانعمت خودتون، یه مدت منشی آرمان بوده، دختر خوبیه، دیگه منم دیدم آقا فرزاد شاکیه، گفتم سر و صداهای طبقه مدیریت رو یه کمی کمتر کنم!

کفرش درآمد و اندکی صدایش بالا رفت:

_ من می‌گم نره، تو می‌گی بدوش؟!... دارم می‌گم سفر چه موقع آخه؟!... من و تو باید با هم سر ساخت و ساز ملکامون صحبت

کنیم، باید به یه نتیجه‌ی درست و حسابی برسیم!

_ خیلی وقته همه چیز دست خودته، قرارداد بستیم، الکی که نیست!

_ چه ربطی به قرارداد داره، الان مسئله‌ای که باید درباره‌ش صحبت کنیم، اصلا مادی نیست، سر نخ ماجرا رو برات یادداشت گذاشته بودم بلکه توجهت جلب بشه، اما تو دیدی و هنوزم انگار نه انگار!

رژین سوار ماشینش رسیده بود مقابل ما و از توی ماشین داشت نگاهم می‌کرد و بالاخره بوق کوتاهی هم زد که دستی

برایش بلند کردم، یعنی خیلی زود خواهم آمد و باز رو برگرداندم سمت صمصام:

_ من توی این تصمیم‌گیری هیچ دخالتی نمی‌کنم، اختیار همه چی با خودت، می‌تونی تا من سفرم تصمیم آخرتو بگیری و حتی کارو استارتم بزنی!...

_ مطمئنم دیگه خوب فهمیدی من و آرمان نگران چی هستیم...

_ اما من نگران نیستم، تو هم اگه واسه بابات یا داداشت یا حتی خودت می‌ترسی، می‌تونی تا من سفرم، کار روی اون زمینا رو استارت بزنی که اگه حدستون درست باشه

و قراره شر و بلایی هم سرتون بیاد، از سر شماها رد بشه و سر خود پاندورای مزاحم باشگاهت خالی بشه!

دیگر زهرم را ریخته بودم، هنوز دق جواب تلفن ندادنش را داشتم، دستی برایش بلند کردم و رفتم سمت ماشین رژین.

_ وایسا ببینم... کجا؟!... می‌گم قراره کجا برین شماها آخه؟!

در ماشین را باز کردم و قبل از سوار شدن روی صندلی، بلند گفتم:

_به آقا فرزاد گفتم... اسمش سخته یادم نمونده... شنبه صبح می‌بینمت... فعلا!

_ لیا به ولله که اعصاب آدمو قفل می‌کنی... وایسا... مگه با تو نیستم؟!... لیا؟!

***

به قول شاعر... "گاهی برای خنده دلم تنگ می‌شود!"

رژین تأیید کرد:

_ همه مثل همیم... دلمون واسه خنده تنگ می‌شه، اما این‌قدر خودمونو گرفتار کردیم که فکر تنها چیزی که نمی‌افتیم، همین یه دل سیر خندیدن و شادیه!... توی این سفر قراره به قدر یه فصل خنده و

atefehmonjezi.roman

شادی واسه خودمون ذخیره کنیم و برگردیم سر زندگیای ماشینیمون!

لبخندی زدم و گفتم:

_ اگه بشه که چه خوبه... گوشیمو می‌دی یه زنگ بزنم به مامانم؟!

_ گذاشتمش توی کوله‌م، از گوشی من زنگ بزن! این‌قدر که این پسر همسایه‌تون زنگ زد روی گوشیت، کم مونده بود بسوزوندش... منم گوشیتو دستکاری کردم که از همین حالا آنتن نده!

سری به تأسف جنباندم و سرزنشش کردم:

atefehmonjezi.roman

_ تقصیر تو هم بود! کلا سیستمش غیرتیه، واسه چی باید آمار خودمونو بذاری کف دستش که گیر بده؟!

_ واسه همین که ببینم گیر می‌ده بهت یا نه! سیستم غیرتی هم که به هر کسی گیر نمی‌ده... باید یه کرمی بهش باشه که گیر بده!

رویم را برگرداندم سمت جاده، نمی‌فهمیدم چرا اگر من هم بخواهم به صمصام فکر نکنم، رژین مدام سعی دارد، رفتار او را به سلیقه‌ی خودش برایم ترجمه کند! ناچار

atefehmonjeziroman

برای دور کردن فکر او از توهم توجه رمانتیک صمصام به خودم، برایش توضیح دادم:

_ فکرای بی‌خود نکن رژین، این طفلک دو سه روزه که می‌خواد راجع به ملکامون صحبت کنیم و یه تصمیم درست و حسابی بگیریم، من راه ندادم، چون واقعا درکی از مشکلاتی که این بهش بند کرده، ندارم، گذاشتم خودش تنهایی تصمیم بگیره، اینم که عادت به این کارا نداره، وقتی یه چیزی می‌گه، طاقت نداره کسی روی حرفش

atefehmonjezroman

حرف بزنه، باید سریع همونی بشه که خودش می‌خواد!

_ ولش کن، کم‌کم یاد می‌گیره که همیشه‌م قرار نیست همه چی همونی بشه که خودش می‌خواد! کاش النازم همرامون اومده بود، این مامانا خیلی گل هستنا، اما نمی‌دونم چرا باید دم سفر رفتن دخترش یهویی آنفولانزا بگیره... خب می‌ذاشت سه روز دیگه که جمع سه نفره‌مون به هم نریزه!

_ مگه آنفولانزا گرفتن دست خودش بوده؟!... بنده خدا مریض شده دیگه! ما باید

سفرمونو جا به جا می‌کردیم، تا الی هم بتونه بیاد!

_ اول که پولمون می‌پرید، پول کلبه رو یه جا داده بودم، دوما این پسرهمسایه‌تون بد گیره، مطمئنم فرصت دستش می‌رسید رأی بابای منم می‌زد که اله و بِله و این فصل سفر نباید رفت و اینا! دیگه خر بیار باقالی بار کن!... به‌به، هوا رو ببین حالشو ببر... چه مه قشنگیه لیا... به قدر کافی لباس اضافی برداشتی؟!... جایی که می‌ریم نصف از شبانه‌روز بارونه، روی مرتع‌های سبز و وسط زمین و آسمون خدا، مگه می‌شه تو

رو جمعت کنم!... یه چای واسه‌م بریز بخورم، هوا خیلی دو نفره‌ست...

لیوانی چای برایش ریختم که ماشین را زد کنار جاده و گفت:

_ بسه‌ته دیگه، خوب حال مناظر رو بردی، نوبتی هم باشه نوبت منه، تو بشین پشت فرمون من یه کم لذت هوا و منظره رو ببرم!

کمی بعد لیوان چایی را کناری گذاشت و پرسید تو نمی‌خوری؟!

_ می‌دونی که وسواسم روی دستشویی‌های بین راهی، بهتره مایعات کمتر بخورم تا کمتر سر و کارم با دستشویی بیفته!...

atefehmonjezi roman

سیگاری آتش زد و صندلی‌اش را داد عقب و پاهایش را گذاشت به داشبرد و گوشی من را از توی کوله‌اش بیرون کشید و گفت:

_عجب آدم سمجیه... اوففف، دو مین گوشیتو آزاد کردم، بیست تا میس افتاد!

و دو پک به سیگارش زده و نزده، مثل همیشه خاموشش کرد و پرسید:

_ این همه میس آخه... این حالش خوبه؟!

مه‌شکن را روشن کردم و خیره به مسیری که به زحمت می‌شد دو ماشین جلوتر را ببینم، جواب دادم:

atefehmonjezi.roman

_دیروز که نبود، امروزم... اون پارتیشن... بعدم که توی پارکینگ... فکر نکنم خیلی هم رو به راه باشه!

_ هیچ حالش خوب نیست... این همه روزه که دست به اون زمین نزده، الان یهویی ویرش گرفته؟!... نچ، دردش زمین نیست، درد دیگه‌ای داره!

_ مثلا چه دردی؟!

_ مگه من دکترم؟!... (بعد خندید) قفل‌سازم نیستم تا بتونم قفلی که بعضیا به اعصابش زدن براش باز کنم... فکرشو بکن،

atefehmonjezroman

بهت گفته متخصص قفلی... این یعنی چی لیا؟!

نفسم را هل دادم بیرون و بجای جواب به او، گفتم:

_ یا بذار جواب بدم ببینم چی می‌گه، یا کلا گوشیمو خاموش کن که درباره‌ش حرف نزنیم...

_ یا نداره، خاموش، تمام! آاااه آه‌آه...

موزیک را ولوم داد و خودش هم بلند بلند با موزیک خواند:

atefehmonjezi roman

«می‌رقصیدم، می‌چرخیدم، نگاه گیرای تو رو می‌دزدیدم، نفس نفس به دور تو می‌پیچیدم...»

_تو هم بخون دیگه لیا، اومدیم سفر بالاخره...

«دل یکی یار یکی دل یکی دلدار یکی...
دل دیوونه‌ی من عاشق دیدار یکی...»

atefehmonjeziroman

و در همان بین گوشی‌ام را می‌گرفت بالا و جلوی نگاهم می‌رقصاند، این‌قدر به کارش ادامه داد تا بلند خندیدم و گفتم:

_دیوونه... این خبرا نیست به قرآن!

_ هست هست...

و باز سر جایش قر داد و با موزیک بلندبلند خواند:

«دلبر مستم نرود دل به تو بستم نرود/ یار قسم خورده‌ی من هر آن چه هستم نرود... دلم ای یار یار..»

وسط شیطنت‌های رژین، صدای زنگ گوشی همراهش بلند شد و صدای موزیک

قطع شد و افتاد روی بلوتوث ماشین که رژین حرصی گفت:

_ ای بابا، ضد حال... این دیگه کیه...

_ شاید مشتریاتن، خبر ندارن مزونو امروز تعطیل کردی که... جواب بده!

_ بله؟!

_ خانم کرامت؟!... رژین خانم؟!

با شنیدن صدای آشنای آرمان که به واسطه‌ی بلوتوث در اتاقک ماشین پیچید، نگاهی به آینه‌ی بالای سرم انداختم؛ ماشینی پشت سرمان نمی‌آمد و شانه‌ی خاکی هم راه می‌داد که بزنم کنار، سریع

علامت زدم و فلشرها را روشن کردم، مبادا توی مه دید ماشین‌های عقبی کم شود و دیگر ماشین را زدم کنار! رژین که فهمیده بود چه کسی پشت خط است، خودش را زد به آن راه و بعد از مکثی طولانی گفت:

_ بله خودمم، بجا نیاوردم... جناب‌عالی؟!

_ آرمان هستم خانم، خوبین شما؟!

_ خوبم، ممنون، امرتون آقای آرمان‌فر؟!

ابرویم را دادم بالا و لب زدم "آرمان‌فر؟!" و رژین اخمی کرد، یعنی بگذارم جدی باشد که سر تکان دادم، یعنی ادامه بده!

_ غرض از مزاحمت، می‌خواستم بدونم لیا با شماست؟!

آمد قطع کند که صدای شاکی و بلند آرمان را شنیدم:

_ خانم محترم، اگه کار مهمی نداشتم که مزاحم شما نمی‌شدم!

_ خوبه خودتونم می‌گید مزاحم... اما دارین مزاحم تعطیلات ما می‌شید! ما اومدیم سفر یه کم تمدد اعصاب کنیم، الان وسط رقص و شادی ما زنگ زدین، حسمون پرید، دوباره انگار برگشتیم توی شهر... خب اگه می‌خواستیم با مشکلات شهر و خونه‌ها و

کارو بارمون دست و پنجه نرم کنیم که الان توی جاده نبودیم آقای محترم!

و صدای تقریبا فریاد آرمان:

_ چی؟!... توی جاده... یعنی توی ماشین و در حال رانندگی دارین می‌رقصین و شادی می‌کنین؟!

_ مشکلی دارین شما؟!... باید از کسی اجازه بگیریم واسه رقصیدن و شادی کردنمون؟!

_ این دیوونه‌ست صم... چطور گذاشتی لیا با این دختره بره سفر؟!

atefehmonjezi.roman

رژین که اصلا توقع شنیدن همچین حرف و قضاوتی را نداشت، بدون چک و چانه زدن تماس را قطع کرد و در حالی که می‌گفت:

_ خودت دیوونه‌ای با هفت جدت!... برو ببینم عامو... جات توی بلک‌لیسته فقط...

چه لفظ قلمم حرف می‌زد اولش، بی‌جنبه!

_ واقعا گذاشتیش توی بلک‌لیست؟!

_ جای بدتری گیرم نیومد بذارمش... خب می‌شینی هنوز پشت فرمون یا جا عوض کنیم؟!

_ یعنی... الان اعصابت آرومه و می‌تونی بشینی پشت فرمون؟!

_ پس چی که آرومم، مزاحما رو پر دادم، اعصابم آرومه، اما ترجیح می‌دم راننده‌م برام برونه و من این طرف بشینم و یه کم تا برسیم انرژی ذخیره شده‌مو خالی کنم، همه که مثل تو نیستن کارشون رقص باشه و مدام قر بریزن، فکر منم باش دخترهمسایه...

_لوس نشو، هی همسایه همسایه... خیلی هم که ما رمانتیک و ایناییم...

_ آوردمت سفر که یه مدت تمدد اعصاب کنی لیا، یه تصمیم درست و درمون با خودت بگیری و بعد برگردی کنار این یارو...

بلکه بفهمی چند چندی باهاش! راه بیفت، باقی حرفامون واسه بعد!

و باز گوشی را گذاشت روی بلوتوث و دست‌هایش را کشید توی هوا و درحینی که ماشین را می‌کشیدم توی جاده، رژین با موزیک در حال پخش شروع کرد به همخوانی:

_زده بارون به اون صورت ماهت...

atefehmonjezroman

شیشه را پایین داد، دستش را کشید توی مه، سرش را اندکی برد بیرون از پنجره و صدایش بالاتر رفت:

_سر زبون دارم ولی تو رو که می‌بینم، مست چشمات می‌شم ساکت می‌شینم...
دل به دل راه داره، جذابی عشقم، آرزوم اینه باشی جلو چشمم...
اووف، خدایی چه حالی می‌ده سفر... دق آوردیم توی شهر...

❊❊❊❊

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

atefehmonjeziroman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

atefehmonjeziroman

رژین بند دوربین حرفه‌ای گرانقیمتش را از دور گردنش درآورد و گذاشتش کناری و من گفتم:

_ وای رژین، کیف کردم به خدا، عجب کلبه با نمکیه، چه دلچسبه!

و چشم چرخاندم به اطراف کلبه که دیوارهای چوبی داشت، محیطش شاید بیست متر هم نمی‌شد و با ساده‌ترین وسایل پر شده بود، یک فرش دست‌بافت دوازده‌متری، چندتایی پشتی ترکمن، یک بخاری دیواری... وسایلش در حد اولیه بود،

atefehmonjezi roman

اما همین سادگی‌اش این‌طور به وجدم آورده بود!

_ از این کلبه‌های جینگیل‌فینگیلی‌ترم داشت، اما خوب شد همینو گرفتیم... چون خیلی سر و ساده‌س، حال خوب کنه، نه؟!

از صمیم قلب اعتراف کردم:

_ چقدر عاشقتم که زورکی آوردیم سفر، واقعا احتیاج داشتم یه کم از اون محیط و اون همه دغدغه‌ی خیال رها بشم!

_آره بخدا، کاش می‌شد سالی شیش ماه رو همینجا زندگی کنیم... البته ما بچه سوسول‌های شهرنشین همچین جاهایی

واسه طولانی مدت دووم نمی‌آریم، نه نت و آنتن گوشی درست و درمون... نه گازکشی، حتی برقم یه وقت هست یه وقت نیست... اما روستای با صفاییه!

از پنجره به بیرون سرک کشیدم:

_ هنوزم داره بارون می‌زنه، خدایا، مگه داریم جایی بهتر از این‌جا که منو دعوت کرده باشی!... برم بیرون؟!... نه نیار، بریم، باشه؟!

رژین در حال روشن کردن بخاری گفت:

_ می‌ریم! فقط تو رو حضرت‌عباس روزی یک ساعت بیشتر فکر رقصیدن توی این

atefehmonjezroman

فضا نباش، می‌خوایم با هم بریم آبشاری که همین نزدیکیه، صفاسیتی... یه کمی هم بریم توی روستا و غذاهای محلیشونو بخوریم، نون و سرشیر و تخم‌مرغ محلی... خودمون بریم بقالی و نونوایی خرید... فقط جای الناز خالی... اگه این جا بود، بدون گوشی و نت و شبکه‌های اجتماعی، قشنگ خل می‌شد، کلی بهش می‌خندیدیم!

دو ساعت بعد خسته از رقص و دویدن زیر باران و گرگم به هوا و گرفتن عکس‌های فتوژنیک در طبیعت زیبای پاییزی، خیس و تلیس برگشتیم کلبه، لباس عوض کردیم و

هردو پاهایمان را بالاتر از سرمان به دیوار چوبی کلبه گذاشتیم و افتادیم به وراجی‌های دخترانه:

_ اگه بتونیم روزی بیست دقیقه پاهامونو بذاریم جایی بالاتر از سرمون، واسه سلامتی عالیه...

رژین با چشمان بسته جواب داد:

_تو دیگه لازم نیست فکر سلامتی باشی دخترم، از بس روزانه جنب و جوش داری، درد و مرض جرئت داره بیاد سراغت؟!...

برخلاف تو، انگار منم که خیلی پیزوری‌ام،

atefehmonjeziroman

تموم جونم درد گرفته با دو ساعت جست و خیز!... طبیعیه؟!

با تأسف گفتم:

_ بیشتر هنرجوهام حتی از نوجوونی انواع و اقسام مریضیای استخوانی و عضله‌ای رو دارن، نصف هنرجوهامم که سن بالاتری دارن، وقتی می‌آن آکادمی یا از درد اضافه وزن می‌نالن که خودش استهلاک غضروف و چند جور مرض دنبالش می‌آد، یا از بس بدنشون خشکه، تموم بند و بست‌های بدنشون تق و لقه و مدام درد می‌کنه... ولی مامانمو ببین، تا یادمه به ورزش و

نرمش اهمیت داده، بخصوص رقصای روزانه‌ش که معجزه می‌کنه، اینه که ماشالاه سلامت و شاداب و پر انرژی مونده! باید به سلامت بدنت اهمیت بدی رژین، امروز قشنگ نفس کم آوردی... اون سیگار کوفتی رو خودم می‌دونم فقط دکوری روشن می‌کنی، اما بازم بذاریش کنار بهتره! عضلاتتم ضعیفه، حداقل هفته‌ای یکی دو جلسه بیا آکادمی پیش خودم... شده خصوصی، می‌آی؟!

رژین با چشمان بسته، دستی روی عضلات شکمش گذاشت و گفت:

atefehmonjezroman

_ با سیگارم کار نداشته باش... از روی لجاجت هر طور شده روزی چندتاشو روشن می‌کنم که خاموشش کنم! اما درباره پیزوری بودنم... خدایی تا عضلات شکمم درد گرفته، برنامه‌مو هر طور شده خالی می‌کنم که هفته‌ای دو جلسه بیام پیشت... امروز یاد آقابابات افتادم که همیشه از درد استخوون رنج می‌بره، پیر بشم، تنهام هستم، بابا مامانمم دیگه نیستن، بعد به قول خودت لق و پق می‌شم اگه از حالا به خودم نرسم... واااای، چه حس خوبی داره

atefehmonjezi roman

اینجا... دارم مثل تو خوابِ مرگ می‌رم...
اگه دیگه... جوابتو ندادم...خودت بگیر که...

و دیگر زبانش سنگین شد و زمزمه‌وار چیزی گفت که نشنیدم، پلک‌هایش روی هم خوابید و نفس‌هایش عمیق شد، سر برگردانده بودم و داشتم تماشایش می‌کردم "دوست خوشگل و عاقل و مهربونم، تو چی توی دلته که به منم نمی‌گی... کی، کجای راه زندگیت بهت ضربه‌ی عاطفی زده که با این دل مهربون و حسای قشنگت دنبال عشق و عاشقی نیستی؟!... چرا از حالا باید فکر پیری و تنهاییت باشی؟!... نکنه

افسردگی پنهانی گرفتی و خودت خبر نداری؟!" با همین فکرها نگاهم عمیق‌تر روی صورت ملیح رژین چرخید، دو طره از موهای هایلایتش روی صورت گندمی‌اش افتاده بود، ابروهای پر و یکدستش اخم نازکی در خود داشت، اما روی لب‌های گوشتی‌اش، لبخندی از سر آسودگی نشسته بود، اینجا را خیلی دوست داشت، لبخند روی لب من هم نشست و دیگر چشم از او گرفتم، پلک بستم و گوش سپردم به صدای بارانی که بر سقف شیروانی می‌خورد، صدای هوهوی باد در پس زمینه‌ی صدای

atefehmonjezi roman

باران در گوشم شبیه به قشنگترین سمفونی‌های عالم بود...با اشاره‌ی رژین، یاد آقابابا افتاده بودم و حرف‌های سرپرستار مرکز سالمندان که گفته بود، زیاد به ماندنش امید نداشته باشم، شاید خودش هم دیگر از زندگی خسته بود که تلاشی برای ماندن و بهبودش نمی‌کرد... هر چه هم که از شهر دور می‌شدم و می‌خواستم فکرم را آزاد کنم، مشکلات و دغدغه‌ها دنبالم می‌آمدند... باز هم گوشم را دادم به باران و باد و دیگر نفهمیدم چه مدت در عالم افکارم سیر می‌کردم و کی بخواب

رفتم. وقتی به خود آمدم که صدای ترق تروقی به گوشم نشست، چشم باز کردم، هوا رو به تاریکی می‌رفت و چراغ بالای سرمان روشن بود، سرم را اندکی چرخاندم، رژین داشت دستش را روی بخاری گرم می‌کرد، در همان بین نیم نگاهی به من انداخت و پرسید:

_ هنوزم خوب خوش خوابیا، البته بیشتر راه خودت رانندگی کردی، بعدم که مثل اسب توی مرتع دویدی و مثل سنجاقک رقصیدی و این طرف اون طرف چرخیدی،

atefehmonjezroman

ولی بازم موندم این‌طوری پا توی هوا مگه می‌شه این‌قدر راحت بیهوش شد؟!...

_من در هر حالتی توان بیهوش شدن رو دارم! تو نخوابیدی اصلا؟!

_ یه نیم ساعتی چرت زدم، اما پاهام ضعف افتاد بیدارم کرد، دیگه رفتم یه سر بیرون، یه غذای محلی واسه شبمون گیر بیارم که گشنه نمونیم، خب بذارمش اینجا که گرم بمونه...

و خم شد از کنار پایش قابلمه‌ی غذا را برداشت و گذاشت روی بخاری و گفت:

atefehmonjezroman

_ خیلی وقته قابلمه‌پارتی نگرفتیم، بذاریمش توی برنامه، شبای پاییزی بلنده، خیلی می‌چسبه!

بعد آمد نشست کنار من و دفترچه‌اش را برداشت و ادامه داد:

_دارم یه لیست از مظنونا می‌نویسم!

پاهایم را زمین گذاشتم و کامل چرخیدم سمتش:

_لیست از مظنونا؟... مظنون به چی؟!

_ مظنون به فرستادن اون فیلم واسه تو...

_رژین؟!... قرار بود به شهر و مشکلات زندگیامون فکر نکنیم، می‌شه؟!

atefehmonjezroman

گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و انداخت جلوی دستش و راحت‌تر پخش زمین شد و گفت:

_ نه که نمی‌شه... آوردمت اینجا که هم تفریح کنیم و آرامش بگیریم، هم فکرمون خوب کار بیفته، بلکه بفهمیم کار کیه که داره توی اون باشگاه، واسه صاحب باشگاه تله می‌ذاره!

_ چه طرفدار صمصام شدی یهویی... همیشه سورپرایزم می‌کنی! تو که اصلا باهاش جفت و جور نبودی...

atefehmonjeziroman

_ متنفرم از این که یه نفر به ناحق تقاص توطئه‌ی دیگران رو پس بده... و متاسفانه یکی این کارو با صمصام کرده و تو هم اونو مجرم می‌دونی!

موهایم را دور دستم پیچیدم تا بزنمشان بالای سرم و پاهایم را بغل گرفتم و شاکی پرسیدم:

_ حتی مجرم بدونم، چه مشکلی واسه‌ش پیش آوردم؟!... چه آزاری براش داشتم؟!... هر چی بوده توی دل خودم بوده و خودمو آزار داده!... اون چی؟!... به خاطر حس خوبی که بهش داشتم، الکی منو قضاوت

کرد، هر صفتی خواست بهم بست...

بیشعوره، واقعا بیشعوره! خودخواه و خودبین... همیشه... همیشه، هرچه‌قدرم حق با من باشه، یه طوری سفسطه‌چینی می‌کنه که آخر دست طلبکارمم می‌شه... از روز اول اول این کارو با من کرده این آدم! حالا انگار خودش کی هست، یه بچه پولدار که عادت کرده همه بهش بگن بله قربان، فکر کرده پولدار بودن هنره؟!... پول فراوون بهش ارث رسیده، زمین و ملک و هر چی بخواد... اما اینا دلیل نمی‌شه که با همه مثل زیردستاش رفتار کنه!

رژین که تا آن موقع در سکوت روی کاغذ یاداشت برمی‌داشت، یک‌دفعه سرش را بلند کرد و پرسید:

_اگه تموم شد، تا بعد منم نظرمو بگم؟!

و من که بعد از این همه روز سکوت و خفقان، فرصتی برای تخلیه پیدا کرده بودم، دست بردار نبودم:

_ نه که تموم نشد، می‌دونی چیه؟! لیاقتشو نداشت، لیاقتشو نداشت بهش اعتماد کنم و دل ببندم... من خر بودم و هستم، وگرنه تا الان حداقل پول‌سوزش کرده بودم... همین حالاشم فکر می‌کنه شاخ غول رو برام

شکونده که گذاشته توی باشگاهش با ترس و لرز آکادمیمو راه بندازم... یعنی... ولش کن! بی‌خیال این حرفا، الکی حال جفتمونو می‌گیرم توی سفر! اومدیم تا چماچار که حالمون عوض شه، راه قرض نداشتیم که... شام چی گرفتی واسه‌مون؟!

همین که از جا بلند شدم بروم سمت قابلمه، جیغ خفه‌ی رژین سرم را برگرداند سمت او، گوشی‌اش را توی یک دستش محکم چسبیده بود و دست دیگرش روی سرش نشسته بود و لبش بین دندان‌ها و

چشم از گوشی نمی‌گرفت که هراسان پرسیدم:

_ چی شده؟!... رژین؟!... می‌گم چی شده؟!

_ لیا؟!... بدبخت شدی!... اگه بدونی چه سوتی افتضاحی دادم، منو می‌کشی!

_ چی کار کردی رژین؟!... دقم دادی، چی شده آخه؟!

نگاه نادمش برگشت سمت من و با تته‌پته و جملات نصف و نیمه گفت:

_ من... فکر کنم... تموم حرفایی که به صمصام گفتی... خودشم شنیده باشه...

atefehmonjezroman

بند دلم پاره شد و با چشمانی گرد و نفسی بریده پرسیدم:

_ چی می‌گی تو؟!... صمصام کجا بود وسط چماچار؟... یعنی تا اینجا دنبالمون کرده؟!

_ نه بابا، مگه خله؟! قبل از اینکه بیام توی کلبه، تماس گرفته بود، بدبختی یه جا بودم که گوشیم راه رضای خدا آنتن داده بود، فکر کردم روش قطع کردم... الان اومدم گوشیمو بذارم توی کوله‌م که فهمیدم تماس تلفنیم قطع نشده... یعنی هنوز گوشی دستش بوده؟!... اگه شنیده باشه که...

atefehmonjezroman

پاهایم از حال رفت، وامانده نشستم سر زمین و با صدایی که به زحمت از حلقومم بیرون می‌زد بریده‌بریده گفتم:

_ گور پدر خونه و کار و ملک... یه ذره آبرو دیگه برام نمونده که... یعنی اگه باهاش چشم به چشم بشم، دلم می‌خواد زمین دهن باز کنه، منو ببلعه! الان باید چه غلطی کنم؟!

درمانده چشم دواندم رو به رژین که نوک زبانش را نشان داد و چشمک زد، ناباور پرسیدم:

atefehmonjeziroman

_شوخی کردی؟!... آره؟! رژین من تو رو می‌کشم!

همان‌طور که روی زمین ولو بودم، تنم را کشیدم جلو که بازویش را به چنگ بگیرم و حسابی خدمتش برسم، اما سریع جاخالی داد، دفترچه و گوشی را جا گذاشت و دوید کنج کلبه و از خودش دفاع کرد:

_ خواستم بچشی طعمشو! من با تو شوخی کردم، حل شد برات! اما یه نفر با صمصام دشمنی کرده و یه سلکشن از بدترین قسمت حرفای خصوصی و قپی اومدن دو تا دوست رو برات فرستاده و اون مادرمرده،

حتی روحشم خبر نداره همچین بلایی سرش آوردن!

_رژین... بخدا هنوز حالم بده... خیلی بدجنسی! اما این کارت فایده نداره، هر چی هم بگی، حرفایی که توی اون فیلم می‌زدن، غیر قابل چشم‌پوشیه... فکر کن اون دوتا مرد... فکر کن با دوستش... نشنیدی چیا می‌گفتن به هم؟!... راجع به من... انصاف بوده آخه؟!

یکی دو قدمی آمد جلوتر و دیگر حسابی جدی شد:

atefehmonjezroman

_ بین ما دخترام از این حرفا زیاده، حتی پشت سر بابا مامانامون یا دوست پسرامون یه وقتا ممکنه حرفایی بزنیم که ته دلمون اصلا این حرفا پشیزی ارزش نداره، فقط حرفه و ادعا، شاید حتی دروغایی که به خودمون می‌گیم... یه لحظه فکر کن لیا... یه لحظه منصفانه فکر کن! اگه واقعا صمصام حرفاتو شنیده بود، چی می‌شد؟!... باید درباره‌ت چی فکر می‌کرد؟! همون فکرایی که تو درباره‌ش کردی؟!

atefehmonjeziroman

دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس ته افتاده در سینه‌ام را هُل دادم بیرون و به زحمت لب زدم:

_دعاگوتم رژین، دعاگوتم... یه وقتا یه کارایی می‌کنیا، دلم می‌خواد موهاتو بکشم و سیر دل بزنمت!... فکر کردم درد دلمو بشنوی، این‌قدر جوش می‌آری که باید یکی بگیردت، بلایی سر صمصام نیاری، تو در عوضش شدی مدافع درجه یکش؟!... این‌قدری که بشینی لیست مظنونا رو دربیاری براش؟!

atefehmonjezi roman

و دفترچه‌ای را که رویش چیزهایی یادداشت کرده بود، بالا گرفتم تا به عنوان مدرک نشانش بدهم، اما با دیدن اسامی روی کاغذ، حدقه‌ی چشمانم ورقلنبید و متحیر از چیزی که دیده بودم، پرسیدم:

_ اینا... این اسمایی که اینجا نوشتی، همه مظنونن؟!

فقط سری برایم خم کرد، ناباور دوباره چشم چرخاندم روی لیست و بلندبلند خواندمش:

atefehmonjezroman

_ آرمان، فرزاد، آقانعمت، پوپک، همسر پوپک، اون پسر مزاحم، سکیوریتی، کارمندایی که ممکنه ندیده باشیمشون و...

سرم را بالا گرفتم و متحیر پرسیدم:

_ مش‌ممد و خود دکترم مظنونن، باشه، اما این ته لیست... اسم خودشو نوشتی یا پدربزرگش... صمصام؟!

_ پدربزرگش که انگار خیلی ساله مرده... اسم خودشه!

سری به تأسف برایش جنباندم:

_ تو دیووونه‌ای رژین، انگار حق با آرمان بود!

atefehmonjezi.roman

دستش را در هوا جنباند و رو ترش کرد:

_ غلط کرده اون وکیل پخمه با اظهاراتش! بیشعور حداقل نکرده از رفیقش محافظت کنه! حتی اگه کار خود صمصام بوده، باید بهش مشاوره می‌داده که این کار احمقانه رو نکنه... واسه همین صدر لیست اون برام مظنونه...

_آخه... صمصام چه نفعی می‌برده که خودشو پیش چشمم آدم بده کنه؟!...

_ من از کجا بدونم، توی سر اون که نیستم... فقط یه گزینه بود، اما اگه کار خودش باشه، شاید به زودی بفهمیم، شاید!

atefehmonjezroman

مشکوک گفتم:

_ درسته تند به تند منو می‌بخشه، اما اگه کار خودش باشه، به هر دلیل، اصلا نمی‌تونم ببخشمش!

رژین بی‌اعتنا به خط و نشانی که کشیدم، پی حرف خودش را گرفت:

_ باید دنبال کسایی چشم بگردونی که ممکنه به اون دوربینا دسترسی داشته باشن!... اما هنوز خیلی زوده، یه شیش‌ماه دیگه که توی باشگاه حسابی جا افتاده باشی، منم پشتت هستم، البته فقط کمک فکری و به قول خودت، آنالیزی!

atefehmonjezi roman

و نیش‌هایش را برایم باز کرد و رفت سراغ قابلمه‌ی روی بخاری که از سر کنجکاوی پرسیدم:

_اووووه، تا شیش‌ماه دیگه کی مرده کی زنده! آخرش نگفتی چرا این‌قدر با صمصام خوب شدی؟!

در قابلمه را گذاشت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ چون آدمایی که فقط ادای خاطرخواه‌ها رو درمی‌آرن از صد فرسخی بو می‌کشم، صمصام شبیهشون نیست! اینم می‌دونم، خاطرخواه سرتق و مغرور رو باید هُلش داد

که اول خودش بفهمه چه گیری افتاده تا بعد بشه ازش توقع خاصی داشت!

رفتم نزدیک بخاری و از پشت سر بغلش گرفتم و سرم را بردم جلو، گونه‌ام را به گونه‌اش چسباندم و گفتم:

_ تو چقدر احساسی بودی و خبر نداشتم، کدوم احمقی تو رو این‌قدر از خودش نا امید کرده که...

با تعلل سر برگرداند سمتم، نگاهش خیس بود، مژگانش مثل قطره چکان، دو قطره چکاند روی گونه‌اش:

atefehmonjezi roman

_ یکی مثل شوهر پوپک، بی‌جنم و بی‌بته... مثل ارسلان، بچه‌ننه... مثل پسردائی خودت، دهن‌بین... یکی با اخلاقای اینا، همین قدر آویزون به بابا ننه‌ش، بی‌عرضه، بی‌مسئولیت... زیر وظیفه در رو... از همه مهم‌تر، بی‌غیرت!

تنم را کمی عقب کشیدم و متحیر گفتم:

_ تو واقعا جدی هستی؟!... فکر می‌کردم باید فمینیست‌تر از این حرفا باشی، یعنی توی این روزا که این‌قدر همه می‌گن غیرت منفوره، مال عصر حجره... تو داری

atefehmonjeziroman

بزرگترین پوئن حسابش می‌کنی؟ باورم نمی‌شه رژین!

_ اونی که همه ازش بد می‌گن، تعصبه لیا! غیرتی که من می‌گم با اونی که بین ماها مرسومه فرق داره دخترم... غیرتمندی یعنی به فکر کسی باشی که دوستش داری، فکر آسایش و حفظ احترامش باشی، حتی شده از آسایش خودت بگذری تا اون راحت باشه و حس امنیت کنه... امنیت! غیرت این جوریه، نه تعصبایی که ما دیدیم واسه‌ش

atefehmonjeZroman

سر می‌برن و غیرت معنی کردن و شده پروگرام ذهنمون!

فکر کردم وقتش است که این‌بار من حال و هوای او را عوض کنم:

_غیرت که فقط غیرت خودت، اگه نه امشب بی‌شام می‌موندیم! می‌گما،بیا تا برگشتن به تهران، دیگه اصلا اصلا به خاطرات تلخ فکر نکنیم و فقط فکر همون صفاسیتی باشیم که جفتمون لازم داریم، باشه؟... فقط یه فردا رو داریما...

لبخندی به هم زدیم و درجا شنیدم:

_ پایه‌م... پلک هم بزنیم، می‌بینم وقت رفتنه و پلک بعدی، تهران توی تختامون بیدار شدیم و روز از نو روزی از نو!

***

_لیا؟... پاشو یکی یه دونه‌م!... پاشو دیگه دخترم، نون تازه بیات شد و تو بیدار نشدی! بیشتر از یک‌ساعت بود که از سر و صدای موزیک و ایروبیک و رقص و بیرون تو رفتن مامان بیدار شده بودم، اما جان بلند شدن در تنم نبود. تمام مسیر برگشتن تا تهران را خودم به تنهایی رانندگی کرده بودم، موقع

برگشت به تهران، همان اوایل راه، بارندگی سنگین بود و بخشی از راه را اشتباه رفتیم و رسیدیم به جاده‌ای سنگلاخ که باعث شد پنجر شویم، در گیر و دار گرفتن پنجری، تایر برگشت روی دست رژین و دستش آسیب دید و کوفته شد، بعد از پنجرگیری یکی دو ساعتی گرفتار رفتن تا درمانگاه شدیم که مطمئن شویم دررفتگی یا مو برداشتن استخوان نبوده است که خوشبختانه فقط تشخیص ضرب‌دیدگی دادند و بالاخره تا رسیدن به تهران توی مه و بارش تند باران خودم رانندگی کردم،

atefehmonjezroman

اواخر راه به تاریکی شب هم خوردیم که پیرم درآمد تا وقتی رسیدم خانه‌ی رژین، او پیاده شد و مامان را سوار کردم و آمدیم خانه و دیگر فقط دوشی گرفتم و تلپ شدم توی تخت تا این ساعت. هنوز هم انگار خستگی راه در تنم بود و پلک‌هایم هر بار که بازشان می‌کردم، باز از سنگینی روی هم می‌افتاد، اما مامان به قدری برای بلند شدنم از تخت اصرار می‌کرد که عاقبت پاهایم را زمین گذاشتم، پشت دستی به چشمانم کشیدم، بلکه گیج و منگی خواب

atefehmonjezi.roman

را از سرم بپرانم و بلند شدم و کشان کشان رفتم بیرون:

_ مامان، اگه گذاشتی یه کم بخوابم... حالا مگه نون تازه نخورده‌ایم که صبح اول وقت شیپور بیدار باش می‌زنی قربونت برم!

و رفتم توی آشپزخانه و این‌بار دیگر بجای بالش زیر سرم، دست انداختم دور گردنش و روی موهایش را بوسیدم و عطر تنش را به مشام کشیدم "عاشقتم مامان خوش عطر و خوشگل خودم!"و همین که از پشت اپن بیرون آمدم تا بروم سمت دستشویی، مامان گفت:

_ منم دلم برات تنگ شده بود یکی یه دونه‌م، نزدیک یه هفته‌ست همو ندیدیم، یا تو نبودی، یا من! یه آب بزن به صورتت بیا که این نون خوردن داره، خود دکتر خطیب واسه‌مون آورده.

جلوی دستشویی پاهایم میخ زمین شد:

_ دکتر خطیب واسه ما نون آورده؟!... که چی بشه؟!

_ چی قراره بشه؟!... صبح زود رفته واسه خودشون نون گرفته، یه سنگک خشخاشی هم واسه ما گرفته، دستشم درد نکنه!

atefehmonjeziroman

ابرویی بالا انداختم "نمک‌گیرشون هستیم، دیگه راضی به زحمت بیشتر نبودیم!" اما حرفی به زبانم نیامد و رفتم توی سرویس! ساعتی بعد راه افتادم سمت مزون تا ماشین رژین را برسانم دستش و خودم با تاکسی‌اینترنتی راهی آکادمی شدم. به محض رسیدن به طبقه‌ی پنجم و قبل از کلید انداختن به در آکادمی، دیدم گلرخ دارد از اتاق مدیریت بیرون می‌آید و با دیدنم گل از گلش شکفت و قدم تند کرد. مانده بودم از کجا فهمیده من رسیده‌ام که

atefehmonjezi roman

زود معلوم شد کار اطلاع‌رسانی آقانعمت بوده است، با این وجود وقتی پرسیدم:

_ این طبقه چی کار می‌کنی تو؟!

از شنیدن جوابش سورپرایز شدم:

_ میزم همین جاست دیگه... آقای پاکزاد گفتن میزمو بذارن توی دفتر آقا فرزاد که نزدیک باشم به آکادمی و کارمو همینجا انجام بدم!

دستش را گرفتم و دنبال خودم کشیدم داخل:

_بیا تو ببینم چی می‌گی تو؟!... میزتو گذاشتن توی دفتر فرزاد؟!... اینا اصرار

داشتن کارمند بگیرم که از شلوغی این طبقه کم بشه!... فرزاد ادعا داشت این طبقه مردونه‌ست، بعد این‌طوری که...

در بین صحبت کردن، داشتم تندتند کلید چراغ‌ها و لوستر وسط را می‌زدم که گلرخ شتابزده در سالن را پشت سرش بست و با صدای محتاطی خبرم داد:

_ والاه یه نیمچه درگیری هم بینشون پیش اومد، اما آقای پاکزاد حرف آخر رو زد و دیگه فرزادم زبونش کوتاه شد، وگرنه که اون اصلا راضی نبود دفتر کارشو با من تقسیم کنه، همین چیزایی که تو گفتی رو

هم گفت، ولی آقای پاکزاد پا ایستاد و گفت خانم زارع همینجا توی همین دفتر کارشو انجام می‌ده!... دیگه فرزادم یه کم قیافه گرفت برام، اما مجبور شد کاری رو که رئیسش گفته بود، انجام بده!

موضوع را بیشتر کش ندادم، آمار هنرجوها رو از او گرفتم و ساعت کلاس‌هایم را چک کردم و فهمیدم در این سه روز، نوه‌ی خانم صراف هم برای کلاس باله‌ی کودکان ثبت‌نام کرده است که گفتم:

atefehmonjezroman

_ پس یکی دو نفر دیگه هم به هنرجوهای کوچولوم اضافه شده، البته از قبل منتظر نوه خانم صراف بودم!

و یک‌دفعه گلرخ هیجان‌زده گفت:

_ واای، خوب شد یادم انداختی لیاجون، اینو یادم رفته بود بهت بگم! کلا که این دوتا دوست، هم آقای آرمان، هم آقای پاکزاد رو با صد من عسل نمی‌شه تحملشون کرد بس که جدی و سختگیرن، اما خانم صراف عجب اعجوبه‌ای بود بخدا، توی یه برخورد ظرف یه دیقه آقای پاکزادو

ضربه فنی کرد، بنده خدا مجبور شد ببردش توی دفتر کار خودش که صداشو بند بیاره!

توجهم کاملا جلب شد، هر چند حدس می‌زدم خانم صراف چه گندی بالا آورده باشد، اما باز هم پرسیدم:

_ صدای چیشو بند بیاره؟!

_ چه می‌دونم چه فکری پیش خودش کرده بود، وانمود می‌کرد خبر داره آقای پاکزاد دوست‌پسرته، اصرار داشت‌ها، جفتتون شانس آوردین کسی دیگه جز من توی دفتر نبود، حتی خود فرزاد، دیگه آقای

پاکزادم بنده خدا یهویی بر خلاف همیشه، مهربون و خوش‌رو شد که این خانمه رو بکشدش توی دفتر خودش بلکه چرت و پرتاش به گوش کسی نرسه... یه ربع بعدش، با پذیرایی چایی و اینا خانم صراف رو بدرقه کرد، خانم صرافم دیگه حرفی در رابطه با تو یا آقای پاکزاد نگفت، اما تا دم رفتنشم هی به آقای پاکزاد چشمک می‌زد و یه ایما اشاره‌های معنی‌دار... یه طوری رفتار می‌کرد، انگار بینشون یه راز مگوئه... بعد یک‌دفعه گلرخ از هیجان افتاد و پکر سرش را زیر انداخت و گفت:

_ خانم صراف روی اعصاب آقای پاکزاد تأثیر بدی گذاشته بود، ایشونم دم برگشتن توی اتاقشون، یه تشر سنگین سر من زدن که تأکید کنن شتر دیدی ندیدی باشم و از این موضوع به کسی چیزی نگم!

خیره شدم به صورتش و فکر کردم اگر گلرخ هم از چند ماه قبل اینجا شاغل بود، پتانسیلش را داشت که به لیست مظنون‌های رژین اضافه شود، این شد که مچگیرانه گفتم:

_ ولی همین الان که داری به من می‌گی... امانت‌داری شغلی چی می‌شه؟!

atefehmonjezi roman

و گلرخ هم با صداقت گفت:

_ والاه... رژین خانم گفتن، باید چشم و گوشای لیا باشی، منم که کارمند آقای پاکزاد نیستم، قراره از تو حقوق بگیرم، درسته؟!... پس لازمم نیست برای مدیر باشگاه امانت‌داری کنم!

از آن جایی که نمی‌خواستم ال‌ام‌بی رژین را از کار بیندازم، انگشت اشاره برایش جنباندم:

_ اگه فقط این حرفا بین خودم و خودته، ایرادی نداره، اما بابات و پوپک و بقیه...

atefehmonjezi roman

_ نه‌نه، مطمئن باش، خیال ندارم خدای نکرده شغل بابامو به خطر بندازم... فقط بین خودم و رئیسم!

بعد از رفتن گلرخ، نگاهی در استودیو چرخاندم و تازه چشمم به پارتیشن نصب شده بالای سرم افتاد و اخمی سنگین ببین دو ابرویم نقش بست "داره چی کار می‌کنه این شازده؟!... نکنه دوباره همه چی رو شکل میز بیلیارد و اون اسنوکر کوفتی‌تر از بیلیارد می‌بینه که هدفمند به این توپ و اون توپ، ضربه می‌زنه؟!... بدبختی این بازی و قوانینشم هنوز بلدم نیستم تا ببینم داره

چی کار می‌کنه که یهویی نندازدم توی یکی از اون گودالای دور میزش! این هفته که سرم زیادی شلوغه و کارم فشرده، اما در اولین فرصت باید برم سراغ مربیم، حداقل سرعتی‌تر قوانین بازی و شگرداشو یاد بگیرم!"

و دیگر رفتم توی رختکن تا لباسم را تعویض کنم!

***

رژین در حال پوشیدن لباسش از توی رختکن، غر و لندی کرد:

atefehmonjezroman

_ حس می‌کنم لنگام داره از هر طرف کشیده می‌شه، قشنگ نصفم کردی لیا با تمرینای سنگینت... فکر کنم تا دو روز نتونم معمولی راه برم!

_ خب تو گفتی می‌خوای باله کار کنی، باله هم قبل از هر چیز بدن نرم می‌خواد که توی این سن یه کم زحمت داره، وگرنه تمرینات کاملا بجا و اصولی بود، باله ورزش سخت و پر تمرکزیه، باید براش وقت بذاری!

دیگر از رختکن آمد بیرون و بی‌ربط به موضوع صحبتمان گفت:

atefehmonjezroman

_ یه چیزی یادم اومد، امروز جرئت نداشتم بیام توی باشگاه، هنوز باهات کجه؟!...
صمصامو می‌گم!

_ مثلا نه، کج نیست، اما هست! توی این دو هفته، با این که خبرشو دارم همیشه همین جا بوده، اما شاید سه بارم توی باشگاه ندیدمش، اونم گذری، یه سری هم واسه همدیگه خم کردیم و رد شدیم...
عنقه، بدم عنقه! فکر کنم زیر سر خانم صرافه، حتما یه چیزایی گفته که حسابی ناراحتش کرده! منم از ترس این که حرص

atefehmonjezi.roman

خانم صراف رو سر من و آکادمی خالی نکنه، اصلا دم پرش آفتابی نمی‌شم!

رژین چشمانش را داد به بالا و زل زد به پارتیشن آکاردئونی و پرسید:

_ این سالنم نیومده؟!... درسته مرز کشیده پشتش معلوم نیست، اما سر و صدایی، هیچی؟!

_ اینجام لااقل تا من توی باشگاه بودم، پیداش نشده!

_ توی خونه هم نمی‌بینین همو؟!

atefehmonjezroman

_ نچ! یه جورایی انگار هیچکدوم دوست نداریم با هم رو در رو بشیم! من کمتر می‌رم توی حیاط، تقریبا اصلا نرفتم این مدت، این‌قدری که حتی مش‌ممدم دیگه فقط خودش گلدونا و باغچه‌ها رو آب می‌ده... راستش... تا باشگاه، مسیرمون یکیه، گاهی می‌بینه دارم یه تیکه از کوچه رو پیاده می‌رم تا بتونم تاکسی بگیرم، تازه به من که می‌رسه، بیشتر از قبل گاز می‌ده و از کنارم رد می‌شه، انگار نه انگار آشنا دیده!

رژین دمغ از تلاشش برای چسباندن صمصام به من، لب و لنجی آمد و گفت:

_ خب پس... شاید من اشتباه کردم و واقعا نظری بهت نداره... یعنی...

_ بی‌خیال، از اولم خبری نبود، تا آخرشم همینه! فقط انگار آدم بدی نیست، شایدم هست، فقط باز رفته توی پوسته‌ی شیک و پیک و مودب خودش که کارای باشگاهش روی روال و منظم پیش بره!

_ اوکی، پس من برم دیگه... تا برسم مزون، تایم همیشگی شده! مرسی که برام وقت گذاشتی و از خوابت زدی که صبح زود کلاس خصوصی بذاری برام ... حتما به تمرینام ادامه می‌دم زحمتات هدر نره!...

از این که موضوع صحبتمان را سریع جمع کرده بود، فهمیدم دیگر او هم ناامید شده است، لبخند بی‌روحی روی لبم نشست و تا دم در سالن بدرقه‌اش کردم که یکباره برگشت و گفت:

_ می‌گم... نکنه عصبانیه از دستت که جواب تماساشو ندادی... بعدم که برگشتی روی خودت نیاوردی، هان؟!

شانه‌ای بالا دادم:

_ دیگه مهم نیست! سِر شدم به رفتارش، تو هم بی‌خیال ماها بشو! راستی، مامان گفت پنجشنبه آخر ماه خونه دکتر دعوتیم، گفت

atefehmonjeziroman

انگار دکتر از عمو کرامت و خانواده‌م دعوت گرفته واسه شام، بابات بهت گفته بود؟!

_ گفت، ولی من که عمرا بیام... خیلی با صمصام خوب برخورد کردم، توی خونه‌شونم ببیندم، معلوم نیست چه رفتاری نشون بده!

تقریبا افتادم به التماس:

_ بیا دیگه رژین، من هر طور هست مجبورم برم، بعد تنهایی چی کار کنم اونجا؟!... بخصوص که آرمانم دو هفته‌ست پیداش نیست! حتی دیگه حرفی از زمین و

atefehmonjeziroman

ساخت و سازش نزدن، انگار دوباره همه چی رو ول کردن به امید خدا!

رژین فیلسوفانه گفت:

_ جونورای موذمار... اینا دمشون به هم گره خورده، فقط بر حسب پلنی که دارن، هر بار یه شکل جدیدی سر تو بازی درمی‌آرن... وگرنه خوب پشت همن...

قیافه‌ام را مظلوم کردم بلکه دلش نرم شود:

_ خب تو چی؟!... تو هم پشت من باش دیگه... نمی‌شه بیای؟!

رژین لبی به هم فشرد و بالاخره گفت:

atefehmonjezroman

_ چون خودم گند زدم و نذاشتم جواب تلفناشو بدی، چشمم کور، مجبورم جریمه‌ی پلن اشتباهمو پرداخت کنم و... بیام دیگه! ولی عوضش باید یه شبم خودمون سه تا پارتی بگیریم... از وقتی رفتیم شمال و برگشتیم، الی رو ندیدیم، آخر هفته یا خونه ما، یا خونه شما... قابلمه‌پارتی!... اوکی؟!

_ این که دیگه شرط کردن نداره، خودم عاشق قابلمه‌پارتیامونم! آخر هفته خونه ما، مامانم ویلاباغ کرج گیتی جون دعوت شده، نامزدی پسرشه انگار!

atefehmonjezi roman

_ همون خواستگار تو؟!... ارسلان؟!

_آره، خودشه... ما هم توی خونه جشن نامزدی ارسلان رو می‌گیریم که بالاخره شرش رو از سر من کم کرده و به سلامتی و میمنت داره زن می‌گیره!

_ای ول، پایه‌م... پس آخر هفته خونه شما، تلفنی هماهنگ می‌کنیم که هر کدوم شام چی بپزیم و...

یک‌دفعه در سالن پر شتاب باز شد و گلرخ با رنگی پریده پرید توی سالن، این‌قدر رفتارش هیجانی بود که من و رژین نیم متر عقب پریدیم و من شاکی شدم:

_ چته گلرخ، نزدیک بود دماغ رژین رو بیاری پایین!

_ببخشید، ببخشید، بخدا از دیروز رگباری نحسی واسه‌م باریده، امروزم که دیگه با این اخلاق خوش آقای پاکزاد، اصلا نگم چه حالی‌ام... گفته بیام خبرت کنم، بری دفترش، یه جوری چشماش غضبی بود که آدم فکر می‌کرد قتل عمد مرتکب شده خودش خبر نداشته، والا بخدا! منم ترسیدم، یعنی نه فقط بترسم، تن لرزه گرفته بودم که نکنه الکی بهم گیر بده، یهو بگه اخراجی!

_ تو کارمند منی، قرار به اخراجم باشه، من اخراجت می‌کنم، نه پاکزاد، پس این‌قدر هر بار ازش نترس! بعد... نفهمیدی واسه چی باید برم دفترش؟!

گلرخ از شدت هیجان بجای بیرون دادن هوای ریه‌ها در حین حرف زدن، مدام نفسش را تو می‌کشید و موقع بازدم کلمات ترمز بریده از دهانش بیرون می‌ریخت:

_ پوپک خانم اومده بود پیش من واسه دخترش ثبت‌نام کنه، یهو از شانس بدم، آقای پاکزاد سر رسید، اول که الکی یه بهونه پیدا کرد سر من توپید، بعدم پوپک

خانمو فرستاد داخل دفترش، باز دوباره اومد سر میز من ایستاد و یه طوری عصبی گفت بیام تو رو خبر کنم تا بیای دفترش که هنوز قلبم توی دهنمه!

_ خیله‌خب گلرخ، انگار حالت زیاد خوب نیست، امروز نمی‌خواد بمونی توی دفتر، فکر کنم روز خیلی خوبی نباشه که جلوی چشم آقای پاکزاد باشی... وسایلتو جمع کن و برو خونه!

_یعنی اخراجم؟!... مگه چی کار...

_ کی گفتم اخراج؟!... امروز رو بهت مرخصی می‌دم که دم پر آقای پاکزاد نباشی

تا روزتو بیشتر خراب کنه، برو دیگه... برو خودم حواسم به کارا هست!

همین که گلرخ را از سالن بیرون فرستادم، سر برگرداندم که با رژین نگاهی به هم انداختیم و او بی‌معطلی کوله‌ی باشگاهش را انداخت روی دوش و گفت:

_ موفق باشی دخترم، روز پر کشمکشی در انتظارته... بی‌خبرم نذار، پنجشنبه می‌بینمت...

صورتش را آورد جلو، روبوسی کردیم و دیگر فرز از سالن بیرون زد و پا بدو راهرو را طی کرد و از راه‌پله‌ها راهی طبقات پایین

شد، تا دو دقیقه قبل از بدن درد گله و شکایت داشت، اما گمانم هیچ رقمه حاضر نبود خطر رو در رو شدن با شیر زخمی و غران باشگاه تخت‌طاووس را به جان بخرد که قید آسانسور را زد!

***

با چنان اخم تند و تیزی زل زد توی صورتم که تمام جرئتم یک‌دفعه ته کشید و مغزم هنگید، پوپک جای او جواب داد:

_ بگو بهش... بگو از پانیذ امتحان گرفتی و گفتی خیلی با استعداده و با شروع کلاسا اسم‌نویسیش می‌کنی... صم فکر می‌کنه از

لحاظ سن و سال برای پانی زوده یا...

همچین چیزایی!

فکر کنم این‌قدر چهره‌ام گیج و منگ و مستأصل به نظر می‌رسید که دیگر صمصام هم به حرف آمد:

_ خانم، لطفا بر اساس تجربه‌ی حرفه‌ای خودتون به ایشون بفهمونید جای پانیذ توی کلاس شما نیست!

خب، این‌بار کلماتش کمی نرمتر از نگاهش بود و باز اندک جسارتی به جانم برگشت و رو برگرداندم سمت پوپک و سعی کردم به

atefehmonjezi roman

نحوی که نه دروغ گفته باشم و نه راستش را، موضوع را از جانب خودم فیصله بدهم:

_ راستش... من... یعنی می‌دونید، برای پانی سن خوبیه واسه شروع کلاس، اما شاید من مربی مناسبی واسه بچه‌ی حساسی مثل اون نباشم، کلاسمونم شلوغه و ممکنه پانی هر روز با دلگیری از کلاس بره... اینه که...

پوپک پرید وسط حرفم:

_ اتفاقا پانی عاشقت شده بود، از اون روز یه ریز درباره معلم خوشگلش حرف می‌زنه!

درمانده نیم نگاهی به صمصام انداختم که به وضوح دیدم باز هم دارد گوشت داخلی

لپش را از حرص دندان‌دندان می‌کند، دیگر بدون تعارف‌زدن صمصام، خودم را رساندم به مبل خالی دفتر و نشستم رویش و نفسی تازه کردم و رو به پوپک گفتم:

_ پانی دختر مستعدیه، گفتم که... در واقع من مشکل انتقال تمرینا رو دارم... مشکل از منه، نه پانی... شاید کلاسای بهتری هم بتونید براش پیدا کنید که مربی مجرب‌تری داشته باشه!

_صم؟!... من می‌خوام دخترم توی باشگاه خودت بیاد کلاس باله!

عجب شیر تو شیری، پوپک به صمصام بند کرده بود، او به من... کوتاه‌بیا هم نبود، باز خطاب به من گفت:

_ خانم سارنگ، حرفامونو زدیم اون روز... خاطرتون هست؟!... کار رو تموم کنید!

یک طوری می‌گفت کار را تمام کنم، انگار مستشار از من معتمدتر پیدا نکرده است، من خودم مستشار لازم بودم! دیگر لجم واقعا درآمده بود، اگر قرار بود کسی کاری کند، خودش بود، نه من بیچاره‌ی هیچ کاره! وجدان کاری‌ام اجازه نمی‌داد چنین دروغ بزرگی را به پوپک یا هر والد دیگری

بگویم! قید بدخلقی و عصبانیت صمصام را زدم و سرم را بلند کردم و در جوابش گفتم:

_به نظرم بهتره خودتون صحبت کنید و منو دخالت ندید آقای پاکزاد... این‌طور خیلی بهتره!

پوپک دستی روی شکم گرد و برآمده‌اش کشید و گفت:

_بالاخره کدومتون مخالفید که پانیذ بیاد کلاس باله؟!

صمصام بازدم سنگین از حرصش را انداخت توی لپ‌هایش و چنان نگاه پر غیظ و غضبی به من انداخت که عملا قلبم آمد

بیخ گلویم و تاپ و توپ کوبید و بالاخره نگاه پر گلایه‌اش را از من گرفت و رو به پوپک گفت:

_ من! من مخالفم... دیگه کافیه پوپک! چند ساله دارم در برابر شماها و توقعاتتون سکوت می‌کنم، اما دیگه تمومه! تا این‌جاشم به خواهش یه عزیزی کوتاه اومدم، اما سر این یکی موضوع، کوتاه نمی‌آم! بهتره جای دیگه واسه دخترت کلاس آموزش باله یا تمام رقصا و ورزشای دنیا رو پیدا کنی، برای تفریحاتتون، هنوزم درِ تمام طبقات این باشگاه به روت بازه،

خودت، همسرت، دخترت... اما توی این طبقه و توی کلاس لیا، نه! متاسفم! ختم مذاکره!

و دستی را که درهوا گرفته بود تا خط و نشانش را بکشد، بالاخره انداخت. پوپک با چشمانی از حدقه درآمده، خودش را اندکی روی مبل جلو کشید و با لحن بی‌اندازه دلگیری، شماتتش کرد:

_ صم؟!... من دوست‌دخترت بودم!... یادت رفته؟!

رنگ صمصام در کسری از ثانیه شد رنگ زغال‌اخته و شعله‌ی نگاه پرغضبش من را

هم سوزاند، ولی پوپک همچنان با حال ریلکس و راحتی داشت با او چانه می‌زد! مانده بودم به شجاعت و جسارتش آفرین بگویم یا نه که صدای تیز و برنده‌ی صمصام تردیدم را بر طرف کرد:

_ خیلی وقیحی پوپک، خیلی زیاد! بچه دومت داره دنیا می‌آد و هنوز همچین حرفی می‌زنی که از من استفاده‌ی ابزاری ببری؟!... تف به غیرت شاهین... واقعا تف به غیرتش که اجازه می‌ده تو به خودت جرئت همچین رفتاری رو بدی!... جای اون بودم، خودکشی می‌کردم...

و کف دستش را کوبید پای گردن سرخ از حرصش:

_ خودم رگ گردنمو می‌زدم که به این خفت و خواری نیفتم که ناموس من بره التماس مرد غریبه رو کنه!

خب، دیگر مطمئن شدم که اصلا جای آفرین و مرحبایی باقی نمانده است، بالاخره صمصام هم به همان نتیجه‌ای رسیده بود که روز اول دیدارم با پوپک به آن فکر کرده بودم! اما پوپک قصد کوتاه آمدن نداشت:

_ من به این چیزایی که تو گفتی کار ندارم، بین من و شاهینه، اما با تو کار دارم!

فکر می‌کنی گذشته رو می‌شه به راحتی از زندگیت حذف کنی؟!... معلومه که نه! ما روزای خیلی خوبی رو با هم گذروندیم... منتظر بودم صدای فریاد صمصام بلند شود که این‌بار در کمال خونسردی گفت:

_ ما نه! تو! تو روزای خیلی خوبی رو با من گذروندی و منافعشم بردی! این چند ساله بازم حرمتتو نگه داشتم، اما دیگه کافیه، بهتره یه سری کارا و توقعاتتو از شاهین داشته باشی، نه من!

atefehmonjezroman

پوپک باز هم دستی روی شکمش کشید و با نازی که در صدایش نشسته بود، سری برای صمصام خم کرد:

_ چطور دلت می‌آد با یه زن باردار این‌قدر سختگیرانه حرف بزنی صم؟!... کاش یه کم مراعات بارداریمو...

_ من همسرت نیستم پوپک! جزو اموالتم نیستم، نیستم! اینو بفهم! اگه توقعی هم داری باید از همسرت باشه، نه من! اون بچه مال من نیست، پانیذ همین طور، تمومش کنیم دیگه... بهتره تا دیوار حرمت بیشتر از این بینمون نشکسته، زودتر برگردی خونه

یا حتی توی طبقات... احتمالا باید شاهین و پانیذ رو جایی مثل فودکورت یا طبقات تفریحی پیدا کنی... روز خوبی داشته باشی...

_ ولی صم...

صمصام از پشت میزش بیرون زد و با قدم‌های بلند رفت سمت در و دستگیره را توی مشتش گرفت و در حالی که در را کامل باز کرده بود، با حرکت دست دیگرش به مسیر خروج اشاره داد و با صدای تحت کنترلی تکرار کرد:

_روز خوبی داشته باشی!

پوپک با اکراه از جا بلند شد و نیم نگاهی به من انداخت و چون دید کوچکترین دخالتی نمی‌کنم، پشت چشمی نازک کرد و با لحن متهم‌کننده‌ای گفت:

_ این ماجرا زیر سر خودته... فکر می‌کنی خیلی زرنگی، اما اصلا کارت حرفه‌ای نبود لیا خانم، هر چند، شایدم زیادی حرفه‌ای هستی، بنابراین بایدم بقیه رو روی انگشت کوچیکه‌ت برقصونی...چون فقط یه رقاصی، رقاااص!

atefehmonjezi roman

از قضاوتش و بخصوص لحن اهانت‌بارش چنان غافلگیر شدم که فقط توانستم دهانی را که برای خداحافظی باز کرده بودم، ببندم و جای من، صمصام با چهره‌ای برافروخته دخالت کرد و در عوض آن صدای کنترل شده، یه یک‌باره صدایش مثل نعره‌ی شیر دفترش را لرزاند:

_ بهت گفتم روز خوبی داشته باشی!

نشنیدی؟!

_ باشه صم، باشه... تنم لرزید با این عربده‌ت!...

atefehmonjeziroman

_ حیف که بارداری... حیف پوپک... بفرما!... بسلامت!

_ تو الان عصبانی هستی، اما مطمئنم خیلی زود تجدید نظر می‌کنی!

_ مطمئن بمون... مطمئن بمون... بفرما... بفرما دیگه، به قدر کافی وقتمو گرفتی!

همین که پوپک از در بیرون رفت، خودش ایستاد توی قاب در و هر دو دست را در جیب‌هایش فرو برد و پشت به من، به رفتن او خیره ماند، صلاح ندیدم بیشتر بمانم، فوری بلند شدم و رفتم پشت سرش و گفتم:

_ می‌تونم رد شم؟!

❊

❊❊

چند لحظه منتظر ماندم و چون واکنشی ندیدم، فکر کردم اصلا صدایم را نشنیده است و حواسش هنوز پرت رفتن پوپک است که یک قدم نزدیک‌تر شدم و گفتم:

_ می‌خوام رد شم!

دیگر معطل نماند، به سرعت روی پاشنه‌ی یک‌پا چرخید سمتم و حتی قدمی جلو آمد، این‌قدر نزدیک بودیم که مجبور بودم سرم را کاملا بالا بگیرم تا صورتش را ببینم، اما

اصلا قصدش را نداشتم، زل زدم به دکمه‌ی پیراهنش و کوبش ضربات چکشی و محکمی که داشت پای گودی گردنش را لگدکوب می‌کرد! وقتی از جایش تکانی نخورد، با صدای کم‌جانی حرفم را تکرار کردم، این‌بار با لحنی پرسشی و نه خبری:

_ می‌تونم رد بشم؟!

_ مگه رد نشدی؟!

جا خوردم، دیگر قدمی عقب گذاشتم و گفتم:

_ ولی هنوز وایسادی جلوی راهم... چطوری رد شدم؟!

atefehmonjezroman

_ همین‌طوری که پیش چشم پوپک از روم رد شدی... یه غاز واسه حرفم و درخواستم ارزش قائل نبودی، فقط یه مشت اراجیف به هم بافتی و تحویلش دادی!

صدایش از یک پرده دو پرده بالاتر رفته بود، من اما خودم را کنترل کردم:

_ چون فرصتی نشد که قبلش بهت بگم، این کار رو باید خودت گردن بگیری، واقعا در صلاحیت من نبود که بخوام این مشکل رو حل کنم!

بدون این که برگردد رو به عقب و چشم از صورتم بگیرد، دست بلند و کشیده‌اش را از

پشت سر گیر داد به در دفترش و پر فشار و محکم کوباندش به قاب در، این‌قدر حرکتش ناگهانی بود که ناخواسته تکانی خوردم و چشمانم چسبید به نگاه پر از گله و شکایتش:

_ فرصت نشد؟!... راهت خیلی دور بود یا سرت خیلی شلوغ؟!... دو هفته‌ست از اون چی بود اسمش، حالا چاره یا چمچاره برگشتی، رفتنت که با اون وضع افتضاح، برگشتنتم که...

بالاخره چشم از صورتم برداشت، یکی دو قدمی کلافه عقب و جلو رفت و دوباره رو به

atefehmonjeziroman

من ایستاد و هر دو دستش را گذاشت پشت کمرش و با وجودی که دیگر صدایش بلند نبود، اما لحنش توفنده و کوبنده شد:

_ دیگه منتظری چی کار کنم برات؟!... هر چیزی رو که فکر کردم ممکنه بهت کمک کنه تا توی کارت جابیفتی، انجام دادم، تو چی؟!... نه یه کلمه تشکر، نه یه قدردانی کوچیک، نه حتی یه سر زدن به دفترم که بیای بگی حالا که برگشتم، اومدم ببینم دردت چی بود که رگباری با گوشیم تماس می‌گرفتی! حداقلش یه عذرخواهی بابت بی‌اعتنایی عمدی یا غیرعمدت!... حتی دم

رفتنت، چه‌قدر بهت گفتم باید با هم مشورت کنیم... برای زمینا، برای حل اون مشکل... حالام که این‌طوری سنگ تموم گذاشتی برام، واقعا کمک بزرگی بودی واسه رد کردن پوپک!... یعنی نشد یه کاری ازت بخوام و تو انجامش بدی، فقط یه کار لیا... حالام، بفرما، یه دور دیگه بفرما رد شو...

رو به عقب چرخید و دوباره در دفترش را چهارطاق باز کرد، این حرکتش برایم گران تمام شد، مدلی که پوپک را بیرون کرده بود، داشت روی من هم پیاده می‌کرد؟!

یعنی به نظرش من هم مثل پوپک آویزان و

متوقع بودم؟! این شد که بالاخره بعد از مدت‌ها، واقعا دهانم را باز کردم، نه فقط برای ماستمالی کردن:

_ از صمیم قلب تشویق و تحسینت می‌کنم... که هر بار فکر می‌کنم مقصری، وقتی صحبت می‌کنیم، بازم می‌بینم انگار منم که مقصر بودم و خودم خبر نداشتم!... این یه خصلت خیلی خیلی ویژه و منحصر به فرد توی وجودته که بلدی چطوری سفسطه بکنی...

مبهوت و ناباور پرسید:

atefehmonjezroman

_ الان با وجود همه‌ی دلایل موجه‌م، فکر می‌کنی من مقصر بودم؟!

_ حداقل درباره پوپک بله... مقصر بودی، توی روابط خصوصی شما من دخالت کنم؟!

_ روابط خصوصی؟!... بین من و همسر یه مرد دیگه روابط خصوصی لیا؟!

_ بالاخره بین شما دو نفر بوده یا بین شما سه نفر، چطور توقع داشتی من دخالت کنم؟!

قشنگ آمد توی صورتم، رگ گردنش بیرون پلغیده بود، اما صدایش همچنان در

کنترلش بود، سر دو انگشتش را کشید توی چشمم:

_ ما دو نفریم، دو نفر... اما فرقمون توی چیه؟!... حمایت همیشگی من از تو... فقط من! می‌گی چطوری تو دخالت می‌کردی؟!... همون‌طور که من بین فرزاد و تو دخالت کردم... هر بار مشکلی برات پیش اومده، پا وسط گذاشتم، اما تو چی؟!... یه کار ازت خواسته بودم لیا... یه کار! اما تو کشیدی کنار و پشتمو خالی کردی... شنیدی؟!... فقط بلدی واسه امثال خانم صراف جیک‌جیک مستونه سر بدی تا دلشونو

ببری، اونام برات موسسه تبلیغاتی راه بندازن، هواخواه‌هات زیاد شن، به من که می‌رسی، فقط مصیبتا و مشکلاتت سرم می‌ریزه!

_ اشتباه نکن، همون جیک‌جیکم بلد نیستم، وگرنه...

دیگر علنی افتاد به داد زدن، در حالی که رگ گردنش شده بود یک طناب نازک و کبود:

_ بلدی، خوبم بلدی! هر شب با صدای موزیک و تمرینای رقص دختر همسایه طبقه پایینی بی‌خواب می‌شم... نه تو خونه

atefehmonjezroman

واسه‌م آسایش گذاشتی، نه توی باشگاه، نه حتی توی طبقه‌ی مدیریت یا سالن تخت‌طاووس!... بازم طلبکارت نباشم؟!

لب‌هایم از فشار حرف‌هایی که شنیده بودم، خشک و تف دیده بودند، با زبان لبم را اندکی خیس دادم تا بتوانم حرف بزنم و دیگر من هم شکایت کردم:

_ انگار یه چیزی رو یادت رفته!... تو... خود تو... زندگی قشنگمو روی سرم خراب کردی و در عوض حاضر نیستی یه ذره آسایش خودت به هم بریزه!... اتفاقا از امشب، با صدای همیشگی روز و شبایی که خونه

خودمون بودم، تمرین رقص می‌کنم تا شاید بفهمی رعایت کردن و نکردنم فرقش تو چیه...

داشتم از کنارش رد می‌شدم که شنیدم دوباره با تن صدای پایینی می‌گوید:

_ بوی عطرت سردرد انداخت به جونم... دیگه این عطر رو نزن، آرمان هم با این سلیقه مزخرفش!

پشت به او داشتم که لحظه‌ای پلک بستم بلکه اعصابم را کنترل کنم و صدایم بالاتر از یک حدی نرود، خوشبختانه فرزاد نبود، حدس زدم خود صمصام او را فرستاده

جایی دنبال نخود سیاه بگردد، بهترین فرصت بود که در نبود گلرخ و فرزاد، حرفم را قورت ندهم و جواب بهانه‌گیری‌اش را بدهم، این شد که برگشتم و چشم در چشمش گفتم:

_ ته شیشه‌ی عطر قدیمیمو زدم و فوقش یه روز دیگه می‌تونستم استفاده‌ش کنم، از فردا از شیشه سوغاتی جدیدم می‌زنم که دیگه سردرد به جونت نیفته!

بعد دیگر کامل برگشتم سمت او:

_ اما قبل رفتنم، بذار یه کم بی‌رودرواسی با هم حرف بزنیم... اگه وقتشو داشته باشی!

با تعلل روی پا چرخید:

_ می‌شنوم!

شده بود همان پاکزاد روز اول در این دفتر...

همانی که می‌خواست بپیچاندم... به همان سردی و بی‌روحی!

آب دهانم را بلعیدم، بلکه صدایم کمتر بلرزد:

_می‌خوام بدونی، خیلی استقبال می‌کنم که یه جای مناسب واسه‌مون پیدا کنی که همسایه‌ی پر دردسرتو رد کنی بره یه جا دیگه جز خونه‌ی شما، اینم که می‌گم خودت پیدا کنی، چون طبق قرارداد

atefehmonjezroman

مصالحه‌ای که آرمان برات بسته، تو باید مبلغ اجاره یا رهن خونه را پرداخت کنی، واسه همین خودت ببین چه‌قدر می‌خوای دستت بره توی جیبت، نمی‌خوام فردا یه حرفم سر مبلغ بالای اجاره برام دربیاد!

چشمانش رویم ریز شد و صدایش اندکی کوتاه‌تر و حتی نرم‌تر:

_ من کی حرف از پول زدم؟!... کی گفتم پاشین از طبقه پایین برین؟!

_ تو نگفتی، من گفتم! خواستم بدونی از خدامه، چون منم هیچ خوشم نمی‌آد صبح به صبح، دکتر با یه دونه نون یا یه ظرف

هلیم یا یه قابلمه کله‌پاچه بیاد پشت در خونه‌مون... به قول همسایه‌هاتون، یه مادر دختر توی همسایگیتون نشستن! منم خوشم نمی‌آد وقتی می‌خوام برم تو حیاط، مجبور باشم ده‌دفعه همه جا رو برانداز کنم که پسرهمسایه خوش خلق و ایرادگیرمون توی حیاط نباشه... خوشم نمی‌آد که صبح به صبح با صدای گومب و گومب و بکوب‌بکوبی که از سقف اتاقم می‌آد، چشمام باز بشه و یاد بکوب بکوبایی بیفتم که آخرش خونه‌مونو روی سرمون آوار کرد!

atefehmonjezi roman

از شکایتم جا خورد، اما چون عادت نداشت کم بیاورد، زبانش جا نماند:

_ من توی تراس طناب می‌زنم و فقط یه کیسه بوکس توی اتاق خوابم دارم، مگه چقدر سر و صدا داره؟!... ضمنا، یادت نره من دارم توی باشگاهمم سر و صداهای تو و کلاساتو تحمل می‌کنم! اونم توی این طبقه... طبقه مدیریت که تموم این باشگاه می‌دونن همیشه خط قرمزم بوده!

_ من چی؟!... تحملت نکردم؟!... زار و زندگیمونو به باد دادی با اون خونه کوبیدن

و ساختنی که معلومه پشیزی هم برات ارزش نداشته و به راحتی تونستی چندماه قیدشو بزنی... زندگی بیست و هفت ساله مامانمو به باد دادی، نصف بیشتر خاطراتمون موند زیر اون آوار... من حتی آسایش ندارم تمریناموِ درست و حسابی توی خونه انجام بدم، مجبورم صبح‌ها زودتر بیام باشگاه، شبا دیروقت برم خونه، بی‌ماشین و بی‌وسیله... صبر کن، بابات گفت می‌خواستی ماشین برام بگیری، خود من قبول نکردم، چون ماشینم که زیر آوار نمونده... بحث من الان سر همون

خونه‌ست! همه‌ی اینارو رعایت می‌کنم، که چی؟! که مزاحمتی واسه همسایه طبقه بالاییمون ایجاد نکنم، بعد تازه شکایت موزیکمم می‌کنی... دیگه حتی آمادگی بدنی قدیممو ندارم... اندامم از فرم خارج شده!

چشمانش را سُر داد و سرتاپایم را با دقت وجب زد و خوب که نگاهش با اندامم دیده‌بوسی کرد، بالاخره با اخم سنگینی که هنوز به پیشانی داشت، مخالفت کرد:

_ شلوغش نکن لیا... چشه مگه هیکلت... همه چی اندازه و روی فرم!

_ منظورم آمادگی بدنیم واسه رقصه...

سری به تأسف برایم جنباند و با لحن خیلی‌خیلی تلخ و گزنده‌ای حرفم را قیچی زد:

_ چی فکر کردی تو، قراره بیانسه باشی یا سوپرمدل؟!... بسه دیگه، بسه... فکر شخصیت و آبروت باش، همین طوری هم اگه کسی بخواد پشت سرت حرف بزنه، دستش بازه! یه احمقی مثل پوپک که... ببین لیا، شغلت هنوز جا نیفتاده بین مردم، یعنی... حداقل کلاسای ایروبیک و همچین

atefehmonjeziroman

چیزایی برگزار کن، باله، سماع، رقص ایرانی و آذری... تهش بهت می‌گن رقاص!...

فهمیدم، درجا فهمیدم پوپک زهرش را این‌طور ریخته به جان دوست‌پسر سابقش، او هم به جان من!

کم مانده بود دود از سرم بلند شود، گمانم صورتم یا نگاهم طوری منقلب شده بود که چشم از من دزدید، قدمی پس گذاشت و کلافه انگشتانش را لای موهایش کشید.

منتظر بودم بگوید قصدی نداشته، بگوید عصبانی بوده، بگوید از دهانش پریده، نگفت، هیچ نگفت! بالاخره صدایم را پیدا

کردم و در حالی که بغضی نشکفته تارهای صوتی حنجره‌ام را به بازی گرفته بود، به زحمت لب جنباندم:

_ شغلم بی‌شخصیت و بی‌آبروم کرده؟!... بهم می‌گن رقاص؟!... این مایه آبروریزیه؟!

با کف دستی که همچنان کنار بناگوشش نگه داشته بود، فقط نگاه سردرگمش چپ شد سمت من و باز هم یک کلمه اعتراف نکرد از گفته پشیمان است، خب حتما نبود! دیگر کنترلم از دست رفت و صدای لرزانم، بلند و بلندتر شد:

atefehmonjezroman

_ باشه... باشه، بی‌شخصیتم! بی‌آبرو هم هستم! اصلا عاشق همین بی‌شخصیتیای خودمم... اتفاقا الان که فکرشو می‌کنم، می‌بینم چرا که نه؟!... حتی بیانسه رو هم می‌گیرم... مگه چی کم دارم واسه سوپرمدل شدن؟!... یا یه بالرین بین‌المللی شدن و یا حتی رقاص شدن؟!... اگه نمی‌دونی بذار تا برات بگم، من یه زندگی رو پشت سرم پوچ کردم، بی‌خانواده و بی‌پشت و پناه شدیم یه بار... واسه شغلم از همه چیم گذشتم، حتی آبروم، چون عاشق کارم هستم! عاشق

atefehmonjezi roman

همون رقاصی... دیگه امری نیست تیمسارزاده؟!

قدمی آمد نزدیکتر و با لحنی که حرصی سنگین تویش غلغل می‌زد، جای ادامه‌ی موضوع قبلی، اعتراض بعدی را گذاشت روی پرونده‌ی خطاها و گناهان تمام نشدنی‌ام:

_ حتی جرئت نداری اسممو صدا کنی، فکر کردی نمی‌فهمم؟!... تیمسارزاده؟! اسمم خار داره واسه گلوت؟!

اگر نمی‌فهمید باید به هوش و ذکاوتش شک می‌کردم، به قدر کافی تحقیرم کرده

بود، اما اگر جواب حرف آخرش را نمی‌دادم و دفترش را ترک می‌کردم، آن وقت تازه گلوی من تیغ درمی‌آورد:

_ اسم فرمایشی صدا کردن داره؟!... خوب یادمه توی این دفتر چی بهم گفتی، خوب یادمه! من دیالوگارو هیچ‌وقت از خاطر نمی‌برم... خودت گفتی، حق ندارم بگم چی‌چی زاد، فقط باید به اسم کوچیکت...

دستش را کشید بیخ چشمم و شاکی شد:

_ببین... ببین... همین حالام با چی‌چی و چی‌چی داری رد می‌کنی... روت خیلی زیاده لیا!

دستم را محکم کوباندم زیر دستی که سمتم کشیده بود و قدمی عقب رفتم و با صدایی که دیگر علنا می‌لرزید، لب زدم:

_ خودت ببین! ببین تنم به تن کی خورده که پررو شدم! ضمنا، یه بار صدات کردم، یادته چه متلکی پروندی... روزی که می‌رفتیم ملاقات آقابابا...

_ نبش قبر کن، خب؟!... یکی یه کلمه حرف از این دهن بی‌صاحبش دربیاد، از خاطرت نمی‌ره که نمی‌ره، بعد ادعام داری که زود فراموش می‌کنی!... خوبه من همیشه سعی کردم در برابرت متواضع...

دیگر معطل نماندم، چشم در چشم رفتم وسط حرفش:

_ روز خوبی داشته باشین همسایه‌ی متواضع و محترم و کم توقع!

و با سرعت باد دفترش را ترک کردم!

***

تمام روز کلاس‌های فشرده و پشت هم داشتم، دو ساعت آخرش هم کلاس خصوصی و فشرده برای یک نوعروس و ساقدوش‌هایش؛ می‌خواستند برای هفته‌ی بعد که جشن عروسی بود، آماده شوند.

atefehmonjezroman

طرح رقص دسته‌جمعی ساقدوش‌هایش را هم خودم داده بودم، عروس با استعدای بود، ساقدوش‌هایش اما شش و هشت می‌زدند، نفسم برید تا بالاخره موفق شدند حداقل جای ایستادن و حرکاتشان را با هم متناسب کنند. غروب‌آفتاب این کلاس را هم خاتمه دادم و همین که پشت سرشان در را بستم، بالاخره برگشتم رو به استودیوی خالی از هنرجو و تازه توانستم با خودم خلوت کنم. برای ناهار فقط سالاد سفارش داده بودم از فودکورت مجموعه برایم بیاورند بالا که همان را هم به زور

جویدم و قورت دادم و باز آماده شدم برای کلاس بعدی، بی‌آن که به حال یأس‌آلودی که داشتم، کوچکترین فرصتی برای خودنمایی داده باشم!

این که مربی همکار نداشتم، وقت چنین ماتم گرفتن‌هایی را از چنگم می‌ربود، امروز اما نه فقط ماتم که رمق قلب و جانم کشیده شده بود! همه‌ی بگو مگوهایم با صمصام یک طرف... این که شغلم را دلیل بی‌شخصیتی و بی‌آبرویی می‌دانست... این برایم خیلی گران درآمده بود! از صبح تمام انرژی مثبتم را صرف برگزاری با کیفیت

کلاس‌هایم کرده بودم، بخصوص کلاس آخرم که جمعی شاد بودند و شر و شیطان، اما حالا دیگر باز خودم بودم و خودم و آن انرژی منفی که قصد نداشت از جانم کنده شود! از یخچال زیر آبسرد کن یخمکی برداشتم و پر بغض رفتم نشستم روی تاب مقابل پنجره و حین میک زدن به یخمک "بابا کاش بودی و مثل اون روز که پیش دوستت ازم دفاع کردی، امروزم از دخترت و عشقی که به کارش داره دفاع می‌کردی... یادته یه روز به مادام لافو چی گفتی؟!... که از توی سنگم باشه، هزینه سفرای دخترم

برای شرکت توی مسابقات باله رو درمی‌آرم... و درآوردی بابا... پس‌اندازات همه‌ش صرف پیشرفت من توی این رشته شد... واسه تک‌تک اون کاپ و مدال‌هام، هزینه سفرام... پول دادی و اعتبار و... حالا چی؟!... شنیدی چی گفت؟!... شخصیتم!... آبروم!... به من چه که ذهنیت مردم غلطه، به من چه که تا بگی رقص، فوری فکر می‌کنن لابد خودفروشی هم پشتشه... تن‌فروشی هم کنارشه... بلافاصله نجابتتو زیر سوال می‌برن، هزار بهتان بهت می‌زنن، رقص میله و استریپ‌دنس و استریپ‌تیزم

بهت نسبت می‌دن... من... دلم شکسته بابا! این که دیگه فیلم گلچین شده نبود... این که دیگه از سر دشمنی آدم دیگه‌ای به گوشم نرسید... خودش گفت، چشم تو چشمم هرچی از دهنش دراومد به زبون آورد... فقط به قضاوت زنی که خودش از خداش بود دخترش توی کلاسم درس باله بگیره... من بی‌آبرو هستم؟!... منی که این همه سال عرق ریختم و زحمت کشیدم و واسه هر تومن پولی که درآوردم گوشتای تنم آب شده؟!... منی‌که بارها و بارها از زخمای انگشتای پام تا صبح توی تختم جز

زدم تا شدم یه بالرین؟ منی که حتی از خود این آدم، سوءاستفاده نکردم تا بیشتر از حقم خرج رو دستش بذارم؟!"

سوزی که به دلم افتاده بود، با خنکای یخمک هم سرد نمی‌شد! یخمک را ذره‌ذره مکیدم و بغض تلخم را به ضرب و زور شیرینی خرده‌یخ‌های داخل تیوبش بلعیدم و نفهمیدم چادر تیره‌ی شب، کی بر سر شهر کشیده شد و چراغ‌های الوان مثل منجوق‌هایی ریز و براق پیش چشمم نمایان شدند. کمی بعد از جا بلند شدم و انگشتم را کشیدم روی شیشه، بخاری نبود، اما

ذهن من پر از بخارات مسموم بود... هر کار کردم که گوشه‌های لب آدمک را رو به بالا بکشم، نشد که نشد! یک منحنی رو به پایین و خیلی غمگین توی صورت آدمکم نشست و دیگر تصمیمم را گرفتم، فقط رقص می‌توانست حالم را خوب کند، یک خلوت دو نفره، من و بابا و رقصی که تنها راه ارتباطی این روزهایم با او بود!

یکی از قشنگ‌ترین لباس‌های سماعم را که به تازگی خریده بودم، تنم کردم و برگشتم به استودیو، شمع‌هایم را روشن کردم و لوستر پرتلالو وسط سالن را خاموش، در

میان بوی عود و نور شمع‌ها و فضای نیمه تاریک سالن، نشستم درست مرکز استودیو، رو به روی دیوار سرتاسر آینه... دلم گریه می‌خواست، چیزی که از وقتی خانه فروریخت، برایم دست نیافتنی‌تر از سابق شده بود... پلک بستم و گذاشتم صدای موزیک در گوشم پژواک کند و انرژی‌اش به جانم بریزد... به قدر دو سه آهنگی همان‌طور بی‌حرکت سر جایم نشستم، اما یک‌باره حس کردم از درونم چیزی به غلیان آمد و جانم را به آتش کشید! سرم را گذاشتم روی زانوهایم، نفسم تند شد و زور

گذاشت پشت حنجره‌ام و فقط هق خفه‌ای از دهانم بیرون جست، اما هنوز هم دریغ از قطره‌ای اشک! شانه‌هایم خمیده‌تر شد و بیشتر در خودم فرو رفتم... روح بلندپرواز و آزادی‌خواهم له شده بود زیر فشار مضاعف ناشی از سرخوردگی و هنوز یک‌تنه باید با همه‌ی دنیا و این همه تعصب کورکورانه می‌جنگیدم، حتی با خودم!... سر بلند کردم و باز زل زدم به آینه و تصویر در هم گوله شده‌ی این خود بی‌خودم... اولین رد سوزی که به خط مژگانم کشیده شد، لب زدم:

_ باباااا...

و همین تک کلمه، انگار اسم رمز شکستن قفل اشک‌هایم بود، دو قطره اشک سرگردان از زیر مژگانم قل خورد پایین...

این‌بار دلسوخته‌تر لب جنباندم:

_ دلم برات تنگه حامی همیشگیم!

پلک‌هایم لرزید، نبض گرفت، سوخت...

اشک‌هایم دیگر بدون مقاومت، از پی و پاچین مژگانم بیرون زدند و گوله‌گوله فروریختند، زیر گوله‌باران چشمانم، صدای درونم، این درون داغونم، بی‌صدا به فغان آمد،

atefehmonjezi.roman

"اشتباه کردم بابا، دل به یکی بستم که... فکر کردم مثل خودت، مَرده... اشتباه کردم... کمکم کن! بابا؟!... قلبم سنگینه... دلم زخمیه... غرورم خرد شده... ولی تو از دخترت نا امید نشو... من هنوزم می‌تونم مایه شادی روحت باشم!... می‌تونم جلوت دامنمو تاب بدم و تو بگی، یه دخترچرخ بزن برام تا خجسته دل بشه بابایی‌یت" و دیگر با تعلل، از جا بلند شدم... اولش به سختی، جسمم انگار نمی‌کشید، اما همان روح له شده‌ام همچنان زورش بیشتر بود، می‌خواستم برای بابا، دخترچرخ بزنم... آن

موقع که من و بابا هر دو زمینی بودیم، هنوز سماع کار نمی‌کردم، فقط باله بود و رقص ایرانی و آذری... حالا که آسمانی شده بود و من زمینی مانده بودم، می‌خواستم زمین و آسمان را به هم بدوزم و از این جسم خاکی، برای لحظاتی رها شوم، تا بلکه بتوانم دست نورانی الهی‌اش را از عرش اعلاء بگیرم و پرواز کنم... می‌خواستم از غم بود و نبودها رها شوم... از دلتنگی‌هایم... از بی‌کسی‌هایم... از نامردی دنیا و مردمان نامردش...

atefehmonjezi roman

"بابا، بازم روی پاهام می‌ایستم و برات دخترچرخ می‌زنم تا چشات برق شوق بیفته... دلم برای بوسیدنت تنگه... یادم رفته آغوش گرم و امنت چه طعمی داشت..."

و دخترچرخ زدم... یک پایم شد سوزن پرگار وجودم و باز هم چرخ زدم...

«نمانده در دلم دگر توان دوری...»

هر دو دستم را به آسمان کشیدم و سرعت چرخیدنم تندتر شد.

atefehmonjeziroman

«چه سود از این سکوت و آه از این صبوری...»

انگشتان هر دو دستم مشت می‌شدند و در هر چرخ و واچرخم، یأس و نا امیدی را با تمام قدرت فرومی‌ریختم بر زمین... دامنم با هر پیچ و تابی که به تنم دادم، در هوا موج بیشتری گرفت، حریری غلتان و رقصان در فضایی سیاه و خالی از نور مستقیم... مثل دل سرگشته‌ی من که هیچ نور دلفروزی نداشت!

atefehmonjezi.roman

«تو ای طلوع آرزوی خفته در باد...»

موهایم شلاق شد و در فضا بال کشید و باد افتاد لا به لای هر تارش...

«بخوان مرا تو ای امید رفته بر باد...»

انگشتانم در هوا چنگ زدند به طنابی خیالی که از سقف آسمان رها شده بود... و یک‌دفعه دور برداشتم، با افزایش شتاب چرخش، نقطه‌ی مرکزی وجودم آرام و آرامتر شد و این تن خاکی، پر جوش و

atefehmonjeziroman

خروش‌تر... با صدای کوبه‌ای موسیقی، مثل دوک نخ‌ریسی دور خود چرخیدم و چرخیدم، موزون و مسلط، فارغ از غم عالم فانی..

«نمانده در دلم دگر توان دوری/ چه سود از این سکوت و آه از این صبوری...»

❊❊❊

با جسمی کوفته اما روحی که از بند له‌شدگی رها بود، برگشتم خانه، مامان برایم خوراک خوشمزه‌ای تدارک دیده بود، بعد از

شام یکدیگر را بغل گرفتیم و تنمان را رها کردیم روی کاناپه مقابل تلویزیون و با همدیگر فیلم رمانتیک و عاشقانه‌ای دیدیم و من فقط حواسم به مامان بود و بغض‌های گاه و بی‌گاهش، دلم می‌خواست سرم را ببرم زیر دستش و بگویم در آغوشم بگیر، اما پا بر دلم گذاشتم و سر او را گرفتم در آغوشم و گفتم:

_ امروز دل تو هم واسه پرویزخان تنگه، می‌دونم!

_ دلم هر روز براش تنگه... خیلی زود تنهام گذاشت، سه ماه دیگه تازه می‌شه پنجاه

سالم، پرویز بی‌وفا نبود... اما بی‌وفایی کرد با من و تو!

زودتر از همیشه خوابش برد، با سر و صدای موزیک و تلویزیون انگار در آرامش بیشتری می‌خوابید، شاید چون فکر می‌کرد دورش شلوغ است و تنها نیست!

آرام از کنارش بلند شدم که با تکان مبل بیدار نشود و کمی بعد رویش را با پتوی نازک مناسب فصل پوشاندم و دیگر خودم رفتم پشت پنجره ایستادم، ماه داشت خودش را با دلبری به چشمم می‌کشید، گمانم آهن‌ربایش تاثیر سنگینی رویم

گذاشت که کدورت‌های انباشته را علنا از عمق وجودم بیرون کشید و یکباره دلم به خروش آمد و کینه‌ی صبح تا این لحظه‌ام، سر باز کرد. کمی از فکرم کار کشیدم و در یک حرکت ایضایی و با عزمی جزم رفتم سراغ یکی از اسپیکرهای سینما خانواده‌ی قدیمی، بغلش گرفتم و چون سیمش بلند بود، دنبال خودم کشیدمش تا پشت پنجره‌ی اتاقم. خوشبختانه همین چند روز پیش دکتر را توی حیاط دیده بودم و حتی سر راهش من را تا آکادمی رسانده بود، بین راه کمی با هم گپ و گفت کردیم، او

برخلاف پسرش از صدای موزیک ناراحت نمی‌شد و حتی استقبال هم می‌کرد، حتی از شغلم! تا جایی که آن روز علنا به من گفت:

_ از وقتی شما همسایه‌مون شدین، انگار خونه روح‌پرور شده... برقص و بخون و شاد باش که برازنده‌ی همه‌ی مردم، همین شادیه... از مامانت شنیدم که شما دوتا این‌طوری شکرگزاری می‌کنید، مهم نیست چه‌طوری... مهم اینه که بلدین با خدا، با خالق نعمت‌های بی‌کرانی که خیلیا نمی‌بینن، در ارتباط باشین!

و من عذرخواهی کردم بابت صدای موزیکی که همیشه از خانه‌ی ما بلند بود و او هم گفت:

_ اتفاقا همینشم عالیه، صبح با صدای یه موزیک زیبا از خواب بیدار می‌شم، شبام با صدای یه موزیک لطیف دیگه می‌خوابم...

انگار روحیه من و مش‌ممدم شاد شده این مدت!

بنابراین اهالی خانه‌ی همسایه‌ی طبقه‌ی بالا، همگی از صدای موزیک بهره‌های روحی هم می‌بردند و نه تنها باعث آزار و بی‌خوابی آن‌ها نمی‌شد که تازه برایشان

atefehmonjezroman

سکرآور و آرام بخش هم بود، می‌خواستم بروم روی اعصاب صمصام و به قول خودش قفل بزرگ صدمنی بزنم به اعصابش تا زودتر فکری به حالمان کند و خانه‌ی دیگری برایمان در نظر بگیرد تا هم من از شر پسرهمسایه‌ی ایرادگیر و متوقعم خلاص شوم، هم او از شر دخترهمسایه‌ی رقاص و پر شر و شورش!...

این‌قدر به این کارم ادامه می‌دادم تا بالاخره فکری برای خودش و من بکند! اتاقی که در آن می‌خوابید، درست بالای سر اتاق من بود و آن یکی، اتاق کار و مطالعه و تفریحاتش

بود، بنابراین شب‌ها صدای موسیقی از اتاقم، مستقیم توی اتاق خوابش پخش می‌شد!

انتخابم یک فولدر کامل موزیک‌های بیانسه و شکیرا بود، اولینش همان موزیک بیانسه که علنا پای چشمم کوبیده بود، آن روزها که مادلینگ مزون بودم، فیلم تبلیغاتی برای فروش ران‌بند را با این موزیک پر کرده بودم و چند روز پیش اتفاقی با همین موزیک تمرین رقص داشتم که حتما شنیده بودش! مطمئن شدم لای پنجره باز مانده است و چون اتاقم سردتر می‌شد، لحاف

atefehmonjezroman

گرمی آوردم روی تخت پهن کردم، کتابی درباره‌ی تاریخچه‌ی باله، دست گرفتم و خزیدم زیر لحاف و حینی که کتابم را بالا می‌گرفتم تا بخوانمش، ریموت ضبط را زدم، صدای موزیک را اندکی ولوم دادم و صدای بیانسه در فضا پخش شد:

"Im feeling sexy

من احساس می‌کنم سکسی‌ام..."

I wanna hear you say my name "boy

می‌خوام بشنوم که اسممو می‌گی پسر..."

" If you can reach me

atefehmonjezroman

اگه بتونی منو بدست بیاری..."

" You can feel my burning flame

می‌تونی شعله سوزان منو حس کنی..."

کتاب را ورق زدم، یک کلمه هم چیزی از محتوایش نفهمیده بودم، نگاهم را دادم به سقف، حاضر بودم قسم بخورم که از حرص دارد به خود می‌پیچد و قدم‌رو می‌رود، سر و صدای موزیک نمی‌گذاشت صدای قدم‌هایش را بشنوم، اما حسم می‌گفت کمی دیگر ممکن است مثل ابوالهول جلوی

atefehmonjeziroman

پنجره آفتابی شود که به توپ ببنددم!

موزیک عوض شد

s not kill the karma’Ay) Let»

بیا با کارما نجنگیم

s not start a fight’Ay) Let)

بیا دوباره جنگ و دعوا رو شروع نکنیم

s not worth the drama ’Ay) It)

For a beautiful liar

atefehmonjezi.roman

جنگ و دعوا واسه همچین خوشگل دروغ گویی فایده ای نداره

t we laugh about it’Can

نمیشه اینقدر سخت نگیریم؟

می‌خواستم او نخوابد، اما با دقت به متن موزیک بجای او، خودم بدخواب شده بودم، کتاب را انداختم کناری و در خودم جمع شدم، این‌قدر دلگیر بودم که فقط و فقط می‌خواستم از این همسایگی اجباری

atefehmonjeziroman

خلاصمان کند، دیگر پی صلح و صفا نبودم، اصلا!

***

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از

کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

atefehmonjeziroman

صبح با صدای مش‌ممد بیدار شدم که داشت حیاط را آب و جارو می‌کرد و تقریبا درست پشت پنجره‌ی ما صدای جارویش بلند بود و همزمان با دکتر هم صحبت می‌کرد:

_ تو فهمیدی این پسر چه‌ش شده که این روزا همیشه خلقش مگسیه؟!

صاف نشستم توی تختم "آ قربون آدم چیز فهم، اسمت اشتباهی شده مش‌ممد، مشتی ماشالله حقت بوده، حتی تو هم فهمیدی هر روز خدا خلقش مگسیه!"

atefehmonjeziroman

و دکتر که حدس می‌زدم توی حیاط منتظر رسیدن تاکسی است، در جوابش گفت:

_ می‌گه چند وقته شبا بی‌خواب شده...

اینم که عادت نداره، همیشه سرش به متکا نرسیده، خواب هفت اقلیم رو می‌دید، به قول آرمان کم خوابی نامیزونش کرده!...

صبح رفتم نون بخرم، دیدم ماشینش نیست!

جگرم حال آمد "حقشه... بازم براش دارم، فقط صبر کنه تا یه کمی بیلیاردم یاد بگیرم که بتونم بهتر دستشو بخونم و از نقشه‌هاش سردربیارم!"

atefehmonjezroman

و باز هم مش‌ممد که با لحن نگرانی می‌گفت:

_ سحر که پا شدم دست‌نماز بگیرم، دیدم لباس پوشیده و داره می‌ره، خلقشم که خلق محمدی... به منم گفت دیشب تا خود سحر خوابش نبرده و توی اتاقش و تراس راه رفته! می‌گم خطیب؟!... با تو هستم، راهتو کشیدی کجا می‌ری؟!

_ تاکسی گرفتم، نزدیکه، الانا دیگه می‌رسه!

_هنوز که نرسیده! بجز دلواپسی واسه مریضات، یه کمی هم فکر این بچه باش

مرد مومن!... می‌گم نکنه مشکل مالی داره... شاید دستش تنگه که خلقشو تنگ کرده!

_ مش‌ممد، این بچه که تو می‌گی، می‌تونه من و داراییم رو یه کله بخره و راه رضای خدا آزاد کنه، ارثیه کلونی رو که از مادرش و تیمسار بهش رسیده، یادت رفته؟!... اصلا ارث و میراث هیچی! باشگاهش جدا، اجاره غرفه‌های فودکورت جدا... خودشم که هفت الله و اکبر، پول جارو می‌کنه، پس مشکل مالی ازکجا به سرت رسیده آخه؟!

تنم را کشیدم بالا و کمی لای پرده را کنار زدم و دیدم مش‌ممد سر شیلنگ را

برگرداند و دنبال خودش کشید تا برود وسط حیاط و باز اصرار کرد:

_ خب دیگه هر عقلی و یه فکری... سرم به این حساب کتابا می‌شد که منم می‌شدم دکتر خطیب، من گل و گیاه پرورش می‌دم و بلدم پای گاز بایستم... می‌گم، اگه دردش مالی نیست، پس چیه؟!... تو مثلا دکتری... روزی ده‌بیست تا مریض، بلکه هم بیشتر رو معالجه می‌کنی، خب یه تجویزی واسه پاره‌ی تن خودتم بکن، شربتی، قرصی، دوایی... اقل‌کم خوابش منظم بشه!

atefehmonjezroman

دکتر که دیگر داشت می‌رفت سمت در کوچک، به یکباره برگشت طرف او، سرم را تند عقب کشیدم و فقط یک چشمی به حیاط نگاه کردم و گوشم تیزتر شد که دیدم دکتر خندید و گفت:

_ یه چند وقت کمتر بهش گرمی بدی، رو به راه می‌شه...

اخمی به پیشانی‌ام نشست "چه ربطی داشت؟!" اما هنوز تحلیل ذهنم به جوابی نرسیده، صدای مش‌ممد را شنیدم که متحیر می‌پرسید:

atefehmonjezroman

_ نه بابا؟!... یعنی می‌گی گرمیش کرده؟ آماشاله به بچه‌م... خب، جوونه و عزب دیگه، پس من و تو گرمی کنیم... حالا علی‌الحساب برگشتنی سر راه یه دسته اسفناج تازه بگیر از میدون، واسه شب آلواسفناج می‌ذارم، فردا شبم ماهی، اگه سیرابی تازه هم گیرت اومد، بگیر بیار که چند روزی واسه صبحونه براش سیرابی بار بذارم، گیرت نیومد، خودم می‌رم بازار روز، سیرابی تر و تازه می‌خرم!

دیدم دکتر به عادت خود صمصام، پشت به مش‌ممد دستش را بالا گرفت، یعنی انجام

می‌شود و چون نیمی از سفارشات مش‌ممد را در حال طی کردن حیاط شنیده بود، خیلی زود در را باز کرد و دیگر از خانه بیرون زد! من هم که دیگر تحلیلم به جواب رسیده بود، بلافاصله از تختم پایین پریدم و دویدم توی هال و شاداب و سر حال صبحم را شروع کردم:

_سلام شاخ گل رعنا... صبحت بخیر سی‌سی خوشگله!

_ساعت خواب، چه‌قدر امروز دیر پا شدی... نون تازه، بیات...

atefehmonjezroman

اولین ترکش به شادابی‌ام اصابت کرد و شاکی پرسیدم:

_ این قضیه نون تازه واسه هر روز صبح دیگه چه صیغه‌ایه؟!... اینا می‌خوان ما رو نمک‌گیر خودشون کنن؟!

_ چه حرفا می‌زنی لیا؟!... همسایه‌ایم دیگه... پس اگه منم یه وقتا حلوا و ترحلوا می‌پزم می‌برم بالا، می‌خوام شکر گیرشون کنم؟... خب همسایگی همینه دیگه! یکی دستش به خرید خونه براهه، نون و هلیم تازه می‌گیره واسه همسایه‌ش... یکی هم مثل من، یه جور دیگه جبران می‌کنه!

فکر پلیدی که از توی اتاق به ذهنم رسیده بود، وادارم کرد که هیجانی و سریع بپرم توی سرویس و برای سرحال شدن، چند مشتی آب به صورتم پاشیدم. سرم را که بالا گرفتم و چشم دادم به تصویرم در آینه‌ی روشویی، تصویر لیا با موهای مجعد و وحشی، نه تنها فرشته نبود، بلکه افسونگر بد سیرت خشمگینی از درونش سربرآورده بود که نگاه و فکری شیطانی در سر داشت!

"پس گرمیت کرده، خونه خالیت رو ازت گرفتیم، داغ کردی و یاتاقان زدی... من پوست تو رو می‌کنم پسرهمسایه‌ی با

شخصیت متواضع، حالا مش‌ممد بره واسه‌ت سیرابی و آلو اسفناج بپزه، مُصلحشو به خوردت می‌دم در اسرع وقت تا این‌قدر جوش بیاری و سر بری که خودت یه فکری واسه ما بکنی و برامون یه جای با کلاس خونه بگیری و جفتمون از شر هم خلاص بشیم!"

همین که از در سرویس بیرون زدم، رفتم سمت آشپزخانه و مطابق معمول روی سر مامان را بوسیدم و گفتم:

atefehmonjezroman

_ دیروز تا حالا احساس ضعف می‌کنم... نه توی بدنم‌ها... توی قلبم... قشنگ وسط بدنم!

مامان که بلند شده بود برایم چای بریزد، با نگرانی پرسید:

_ نافت یا قلبت؟!... اگه نافته، یعنی انرژی خورشیدیت داره تخلیه می‌شه، خطرناکه‌ها، حتی ممکنه خدای نخواسته خطر جونی برات داشته باشه... اینو معلم یوگامون همیشه می‌گه!... حرکت سلام بر خورشید و تنفس‌های شکمیتو کم کردی؟!

atefehmonjeziroman

می‌دانستم از چه می‌گوید، خیالش را راحت کردم:

_ نافم و انرژی خورشیدیم خوبه مامان، دلشوره و اینام ندارم، هر روزم قبل از شروع کارم توی آکادمی، چند ست سلام بر خورشید می‌رم، اما آخه منی که این‌قدر تمرین یوگا و باله دارم و می‌رقصم، اونم در طول روز، مگه به این راحتی نافم انرژی خالی می‌کنه؟!... نه مامان، این که بهت گفتم، از قلبمه...

_ الهی بگردمت یکی‌یه‌دونه‌م، سر مامانت بردی، منم قلبمه که ضعیفه و کیش به کیشمیش، تنم ویبره می‌ره!

_ همون دیگه! دیروز توی آکادمی، سر یه حرف بی‌خود،خشم برداشتم و همین طوری شدم، حتی یه دور سماع رقصیدم، بلکه بالانس انرژی‌هامو پیدا کنم که خدارو شکر بهترم شدم، اما از دیروز تا حالا دلم هوس یه چیزی گرم و نولی و خیلی شیرین کرده! همچین طبع گرم‌ها... خیلی گرم!

atefehmonjezi roman

مامان که ماگ چایم را گذاشته بود روی میز، تند ظرف پنیر را از جلوی دستم کنار کشید و گفت:

_ خشم خوب نیست لیا، خشم‌مشم نداشتی تو هیچ‌وقت!...اگه این‌طوره که از کوره دررفتی، احتمالا سردی کردی، سیستم سالم بدن آدمو سردی قشنگ می‌ترکونه، اونم توی فصل پاییز و سر زمستون...یه چند روزی پنیر نخور، اصلا پنیر چیه، غذای موشه، نشنیدی می‌گن اگه غذاتو مثل دارو نخوری، بعدا باید جای غذا، دارو بخوری؟!

atefehmonjezroman

کمی گیج شده بودم، درست همین امروز که دکتر تجویز کرده بود گرمی برای پسرش ضرر دارد، مامان داشت برای من تبلیغ گرمی خوردن می‌کرد، چه پارادوکسی؛ مثل تیپ شخصیتی مامان و دکتر، همین‌قدر متناقض، اما مکمل!

_ بیا، از این کره بادوم‌زمینی بخور، خیلی مقویه، عسل چهل‌گیاهم از عطاری خریدم، بریز روش، یکی دوتا گردو هم بذار دهنت، راستی یادت نره، شب‌جمعه خونه نیستم،

atefehmonjezroman

دارم می‌رم جشن نامزدی... تو مطمئنی نمی‌خوای بیای؟!... نظرت عوض نشده؟!

و آه سنگینی از سینه بیرون داد، حالا حواسم رفته بود به این‌که واقعا چرا یک‌دفعه این‌قدر کینه و کدورت به جانم افتاده است و تا وقتی آه نکشید، متوجه دلگیری خود او نشدم، تازه بعدش فهمیدم علت ناراحتی عمیق دیشبش چه بوده؛ آخر هفته بنا بود داماد فرضی نازنین و موردعلاقه‌اش از دستش بپرد!

صلاح ندیدم باز هم متوجه دلگیری‌اش شوم که خودش دستم را خواند:

_ این سکوت کشدار، اونم وقتی می‌بینی ناراحتم، یعنی نمی‌آی دیگه... اگه خونه نریخته بود، الان لااقل خیالم از آینده‌ی تو... ای‌بابا، خدایا شکرت که تنمون سلامته! از فردام هر روز برات یه رنگینک پرملات و پر مغز می‌پزم، تازه‌تازه بخوری، چهل روز صبح به صبح به قدر دوتا قاشقشو بذاری دهنت، این رو به اون رو می‌شی، همچین قشنگ قلبت قوَت می‌گیره!

یک تکه گردو دهان گذاشتم و ماگ چایم را بالا گرفتم و خیره به ماگ، ور افسونگر

atefehmonjezi.roman

وحشی‌ام با چشمانی خبیث زوم کرد روی تصویرش و صدایم بالا رفت:

_ پس حتما توی این چهل روز، هر روز یه ظرف درست و حسابی هم تعارفی بده خونه همسایه بالاییمون! مامان، همچین پرملات باشه‌ها، می‌خوام حسابی از خجالت خانواده دکتر دربیایم!

و دیگر از ماگ چایم با لذت نوشیدم "اگه زودتر فکری واسه دک کردن ما نکنی، آخر چهل روز، مش‌ممد باید برات اربعین بگیره... گاهی هزار دوره دعا بی‌اجابت

atefehmonjezroman

است/گاهی نگفته قرعه به نام تو می‌شود!
ای‌ول لیا خانم، یا تو با خدا هستی یا خدا با توئه، جفتش یکیه!"

***

رژین قابلمه‌ی کوچک غذایش را گذاشت روی اجاق‌گاز و گفت:
_ الی هم تو راهه... من کالجوش گذاشتم، تو چی واسه‌مون گذاشتی دخترم؟!
_ میرزا قاسمی، الی هم کباب دیگی، البته اگه این‌بارم کباب دیگی‌هاشو نینداخته باشه

atefehmonjeziroman

گردن مامانشو به اسم دستپخت خودش خوردمون بده!

_ کارشه، همیشه تقلب می‌کنه! این چیه پوشیدی؟! بازم تی‌شرت و شلوار... پارتی دخترونه داریم، دلبری باید تنگش باشه که مخصوص خودته، دل الناز می‌شکنه براش دلبری نکنی... بدو بدو... تیپ بزن بیا ببینم!

با تمسخر گفتم:

_ الی دوست داره دلبر براش چی بپوشه؟!... ماکسی، مینی، چسب، جذب، لمه، ساتن... اینا مال کمد لباسای قبلیم بود، یادت رفته

atefehmonjezi roman

خیلی وقته ندارمشون دیگه... به همینایی که تنمه رضایت بده!

_ خودم واسه‌ت یه لباس مخصوص پارتی آوردم، مطمئنم خیلی بهت می‌آد، یه پیرهن ساده با گلای بهاری شاداب... برو تا الناز نیومده لباستو عوض کن!... تعارفم بکنی، با من طرفی... بدو دیگه!

توی اتاق داشتم پیراهن را می‌پوشیدم و فکر می‌کردم چه عالی که مبلغش را خوب می‌دانم تا برایش بی‌خبری کارت به کارت کنم که شنیدم رژین می‌پرسد:

_ از صمصام چه خبر؟!... قهرین هنوز؟!

_ پس نه، ظرف دو سه روز آشتی کردیم! انگار کلا با دختربچه‌ها مشکل داره، فرض که نوه‌ی خانم صراف شده هواخواهم، چه زوری واسه اون داره؟

رژین بلند گفت:

_خانم صراف رو که می‌شناسی، شاید اونم مثل پوپک توقعات بی‌جا داشته... هان؟!

_چه می‌دونم، هر چرندی ممکنه گفته باشه! اما گناه چرندیات اونو که نباید پای من بنویسه، منم دیگه گذاشتمش توی بلک‌لیست ذهن و قلبم تا وقتی بفهمه من نه بی‌شخصیتم، نه گدای توجه از امثال

خانم صراف، نه شغلم بی‌آبروییه... نمی‌دونم مردم چرا به مربیای ایروبیک و یوگا گیر نمی‌دن؟! اونا با حیان، من بی‌حیا...

این‌طوری یادمون دادن که رقص جیزه، بده... بی‌آبروییه که از فوایدش استفاده نبریم، من روی کارم واقعا جدی هستم!...

بیا توی اتاق... پوشیدم دیگه...

رژین آمد جلوی آینه ایستاد و حین درآوردن وسایل آرایش از کیفش، گفت:

_ فکرتو آزاد کن و راه خودتو برو، قبلنم بهت گفتم به تز مردم توجهی نکن، وگرنه بوقلمون صفت می‌شی! امشب سه‌تایی

این‌قدر شادی و بزن و بکوب می‌کنیم تا پسرهمسایه بد عنقتم بفهمه کسی نمی‌تونه حالت رو بگیره و شغلتو که این‌قدر بهش عشق داری، تحقیر کنه... راستی، چرا سر کوچه‌تونو بستن؟! مجبور شدم از در بالایی بیام؟!... البته بدم نشد، با رفیقت آشنا شدم!

_رفیقم کیه؟!

_ مش‌ممد دیگه... چقدم با مزه‌ست بخدا... زنبیل خرید دستش بود سلانه‌سلانه داشت از سر کوچه می‌اومد، سوارش کردم تا در خونه که دیگه کلید داشت خودش، منم یه راست اومدم پشت در واحدتون....

atefehmonjezroman

من هم از بالای سر او، رژ لبم را زدم و حینی که دستی زیر موهای افشانم می‌کشیدم، گفتم:

_ حالا فهمیدی چرا منم خیلی دوستش دارم، از بس گوگولیه این آدم... چی خریده بود حالا؟!

_ سیرابی... ریختشم از توی پلاستیک دیدم چندشم شد!

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر خنده:

_ واای نگووو، عالیه این مش‌ممد...

atefehmonjezroman

متعجب پرسید ماجرا چیست، برایش قضیه‌ی مکالمات دکتر و مش‌ممد را تعریف کردم که دیگر دوتایی چندطور تفسیرش کردیم و سیر دل خندیدیم تا وقتی اشک از چشمانم راه افتاد:

_ وای رژین بسه دیگه تو رو خدا، خط چشمم ریخت پایین از بس چرت و پرت گفتیم... اگه مش‌ممد بدونه چطور وسطش گذاشتیم... گناه داره، بسشه دیگه، بخدا خیلی آدم ماهیه، دلش مثل دل بچه پاکه!

_باشه‌باشه، با مش‌ممد عزیزت دیگه شوخی نمی‌کنیم! راستی، ته‌ته اوضاع آکادمیت

atefehmonjezi roman

چطوره؟... یعنی، کسب و کارت توی باشگاه اون‌طور که توقع داشتی، گرفته؟!

_انصافا جاش خیلی خوبه، اما خب، آکادمی هنوز توی اون محل نوپائه، توقعمو آوردم پایین، امیدم به بعدناست!

کمی از اوضاع مالی و کاری حرف زدیم تا وقتی الناز با گوشی‌ام تماس گرفت که ببیند باید از کدام راه خودش را برساند به ما، همین که گفت با ماشین مامانش آمده، راهنمایی‌اش کردم از کوچه‌ی بالایی بیاید پشت در اصلی و اضافه کردم:

atefehmonjeziroman

_ تا تو برسی، منم دیگه اومدم جلوی در، این واحد که ما هستیم، آیفون اون در رو نداره...

تماس را قطع کردم و نگاهی به لباسم انداختم و پرسیدم:

_ چادر نیاوردی با خودت؟... حالشو ندارم لباسمو عوض کنم... النازم تا دو سه دیقه دیگه می‌رسه!

رژین که داشت از توی کابینت به تعدادمان ظرف و ظروف پذیرایی درمی‌آورد، سر بلند کرد و نگاهی به من انداخت و گفت:

atefehmonjezroman

_ چادرم آوردم، گفتم واسه قابلمه‌پارتی شاید به دردمون بخوره، بریم توی حال و هوای دهه شصت و هفتاد، اما... الان می‌خوایش چی کار؟!... دو دیقه می‌خوای درو باز کنی و بیاین داخل دیگه!

_ حوصله ندارم یهو اتفاقی یکی دم در ببیندم، به گوش پسرهمسایه‌مون برسونه و یادش بیفته چه‌قدر مایه آبروریزیشونم، بعدم یه نگاه عاقل اندر سفیه بندازه بهم و بگه (صدایم را اندکی بم و کُلفت کردم) خانم، یه محله و دوتا کوچه که نباید شما

atefehmonjezi roman

رو با این وضع نا به هنجار ببینن، بفرمایین داخل خونه خودتون، بفرمایین!

رژین چنان خنده‌ی بلندی سر داد که نزدیک بود ظروف سرامیکی سنگین از دستش ول برود کف آشپزخانه که دویدم کمکش و ظرف‌ها را از دستش گرفتم و گفتم:

_ بخدا همین جوریه... همیشه طلبکار!

_ آاای جونم، ناز بشه این پسرهمسایه‌تون... دمش گرم، حسابی حال کردم با اخلاقاش... چادر توی کوله‌م هست...

atefehmonjezroman

تا چادر را سرم انداختم و آمدم بروم، رژین صدایم کرد و با لحن با نمکی گفت:

_ ببینمت لیا، یه وقت وضعیت نا به هنجاری نداشته باشی دخترم؟!

برگشتم رو به او و از عمد چادرم را یک دور برایش باز و بسته کردم و عور و اطواری هم آمدم که پر دو انگشتش را کشید به دو ور لب رژخورده‌ی صورتی‌اش و ادای مردان قدیمی در فیلم‌های فارسی دهه‌ی چهل‌پنجاه را درآورد:

_ آبجی، ماشالاه چه وجیهه شدی، سبزی و نون و گوشت خواستی بیا دم دکون خودم...

atefehmonjezi roman

و چشمکی برایم زد. با چادرم کمی رو گرفتم و در حالی که پاهایم از زیر لباس مینی‌ژوپم بیرون زده بود، به طرز با اسلوبی به سمتش قدم برداشتم و صدایم را پر عشوه کردم و حین غمزه آمدن، رِنگ‌دار برایش خواندم:

_ سلام آقا رضا نونوا، چطـــوری؟! بده چندتا از این نوناتو فوری...

رژین غش کرد از خنده، با حرکت چشم و ابرو به لب و دهان خندانش اشاره رفتم و باز برایش با لب و دهان و حرکت ابرو غمزه آمدم:

_عجب دندون تیزی، عجب نونوای هیزی...

و دیگر با صدای خودم گفتم:

_ بقیه‌ش واسه سانس آخر شب، برم که الان الناز پشت در می‌مونه...

سرپایی‌هام را پا کردم و تند دویدم توی راهرو، دم غروب بود و لازم به چراغ روشن کردن نبود، قدم تند کردم سمت در کوچک خانه که در کمال تعجب دیدم صمصام زودتر از وقت معمول برگشته و توی گاراژ دارد از ماشینش پیاده می‌شود، "ای خدا،

atefehmonjezroman

بخشکی بدشانسی، این از کجا پیداش شد، اسمشو می‌آرم، انگار گفتم بسم‌الله، یهو جلوم ظاهر می‌شه!" آمدم چشم از او بگیرم که دیر شده بود، با دیدنم، نگاهش چسب شد رویم و یک دور سرتاپا براندازم کرد، موجی آشنا و گرم را در نگاهش دیدم که وادارم کرد کمی لبه‌های چادرم را هم بیاورم، واکنشم را به وضوح دید، دستش را کلافه لای موهایش برد و دیگر دست از دیده‌بوسی با اندامم کشید، تا آمد قدمی پیش بگذارد امان ندادم، فقط اخم غلیظی به صورتم نشاندم و به عنوان سلام فقط

سری خم کردم و نکردم و دیگر رفتم سمت در کوچک "خوبت کردم، توی بلک‌لیست بمون تا بعد... فکر کرد بازم زود یادم می‌ره، به روش می‌خندم!" تا برمی‌گشتم او هم دیگر رفته بود، تحمل رو در رویی با او را نداشتم، حداقل وقتی این‌قدر از دستش دلگیر بودم که برخلاف همیشه، کینه‌اش به دلم مانده بود!

همین که در خانه را باز کردم، کمی سرم را بیرون کشیدم، الناز به قدر دو ماشین پایین‌تر جا پارک پیدا کرده بود، صدایش کردم و دستی جنباندم و الناز با دیدنم مثل

معمول شلوغ کرد، هر چه برایش چشم و ابرو آمدم که توی کوچه هستیم و رعایت کند، حریفش نشدم، یعنی اصلا متوجه نبود، خوش و بش راه دورش که تمام شد، قابلمه‌ی غذایش را از داخل ماشین برداشت و آورد جلوی در و خبرم کرد:

_ اینو بگیر، بارم زیاده، وایسا تا بیام!

قابلمه را داد دست من و دوباره برگشت سمت ماشین و خم شد یکی دو نایلکس دیگر را هم درآورد و گذاشت کنار پای خودش روی زمین و از روی صندلی کناری هم دسته‌گل بزرگی را برداشت و دیگر از

atefehmonjezroman

توی ماشین بیرون آمد و حین زدن ریموت ماشینش پرسید:

_ می‌تونی با این چادره قابلمه غذارو بیاریش؟!

_ حالا بیا تو، زیاد با این سر و ریخت تو کوچه نایستیم... منم که چادر سر کردن بلد نیستم... بیا تو در رو ببندم!

و خودم دیگر رفتم داخل ایستادم، تا قدم به حیاط گذاشت، قابلمه را گرفتم سمتش:

_ اینو خودت بیار، گل و نایلکسا رو بده به من!... قرار بود فقط قابلمه غذا بیاری، اینا چیه؟!

_ حالا بریم، توی خونه براتون می‌گم!

و دیگر خودش قابلمه را از دستم گرفت و گیر داد بین بازو و سینه‌اش تا دسته‌گل را توی دستم بگذارد و من هم که مشکل داشتم با چادر سر کردن و همزمان وسیله‌ای دست گرفتن، به زحمت گل را توی دستم گرفتم و چادر را زدم زیر بغلم و نایلکس‌ها را با دست آزادم برداشتم. دو سه قدمی توی راه باریکی که به سمت ساختمان می‌رفت، از الناز پیش افتادم و زیرلبی غر زدم:

_دسته‌گل واسه چی آخه...

atefehmonjezi roman

الناز از پشت سرم بلند گفت:

_ما گل می‌آریم دسته به دسته، ما رسممونه لیا برقصه...

_ بی‌مزه... (اما تا دیدم انگار پشت سرم پیدایش نیست، سر برگرداندم و پرسیدم)... پس چرا نمی‌آی؟

_ اسم رقص آوردم، یادم اومد فلشم توی ماشین جا موند، برو من برش دارم و بیام، امشب می‌خوام بترکونی!

و دوباره در حیاط را باز کرد و توی کوچه ناپدید شد. اوضاع چادر و وسایل دستم بدجور دست و پا گیرم شده بود، با اطمینان

atefehmonjeziroman

از این که دیگر صمصام باید رفته باشد، زیاد به هم کشیدن لبه‌های چادر اهمیت ندادم و چند قدمی در راه باریک پیش رفتم و باز نگاهی به نایلکس‌ها انداختم و حرصی لب زدم:

_ چه خبره این همه خرید کرده این دختر، گل و شیرینی و جعبه کادویی، انگار اومده خواستگاری...

_ بده من نایلکسا رو کمکت بیارم!

چنان از شنیدن صدایش جا خوردم که سرم بالا پرید و قدمی هم عقب رفتم، دسته‌های آویزان چادرم زیر سرپایی‌هایم

رفت و کم مانده بود چادرم به کل از سرم کنده شود و بیفتد زمین که دو دست مردانه، دو پر چادر را از دو طرف گرفت و با دور کند دوباره چادرم را انداخت روی سرم، نفهمیدم برای چند ثانیه چشم در چشم هم ماندیم، انگار لحظات کش آورده بودند... این نگاه... این نگاه آشنا را هرگز در چشمش ندیده بودم، چندباری پلک زدم تا برگردم به حال خودم و کوچکترین نرمشی در دلم راه پیدا نکند، دوباره ابرو در هم کشیدم، نمی‌خواستم خط اخم نازک بین ابروهایم، حتی برای لحظه‌ای از چهره‌ام محو شود،

عمیق و ته قلبی از دستش دلگیر بودم... با اخمم می‌خواستم این را بفهمد و از سر راهم کنار برود، اما انگار نمی‌فهمید، برعکس... نگاه پر نفوذ و پر از حرفش به قدری توی چهره‌ام دودو زد که کم‌کم حس کردم خون ریخت توی صورتم، زیر این نگاه گرم و شاید به نوعی پوزش‌خواهانه داشتم آب می‌شدم، ناچار سرم را انداختم پایین که پیشنهاد کمکش را این‌بار با لحن نرم‌تری تکرار کرد:

_ دستت پره، بذار کمکت کنم!

atefehmonjezroman

عادت به شنیدن چنین لحن نرمی از این آدم نداشتم و همین باعث شد بیشتر از قبل دست و پایم را گم کنم و عجولانه بگویم:

_ خودم می‌آرمشون، چیز زیادی نیست، فقط... می‌ری کنار رد بشم؟!

_ می‌رم... می‌رم...

اما نمی‌رفت که! آب دهانم را بلعیدم و آمدم باز تذکر بدهم هنوز کنار نرفته است که صدای الناز از پشت سرمان بلند شد:

_ وایسا بیام کمکت... اومدم دیگه... اعه، سلام، ببخشید شما رو ندیده بودم... باید همسایه لیا باشین، درسته؟

atefehmonjezi roman

صمصام از فرصت حواس پرتی من استفاده برد و در یک چشم برهم زدن، دست پیش آورد که نایلکس‌ها را از دستم بگیرد، اما همین که دستش به پشت انگشتانم کشیده شد، انگار که برق به دستش خورده باشد، سریع دستش را پس کشید و دست دیگرش را پیش آورد و بالاخره نایلکس‌ها را از چنگم بیرون کشید، مقاومتی نکردم، می‌ترسیدم باز هم دست‌هایمان درگیر شوند. مطمئن بودم این رفتار غیرمعمول و واکنشی که به لمس دستم نشان داده است، از نگاه تیزبین الناز دور نمانده، اما

صمصام خیلی زود حواس الناز را از دست‌هایمان، به خودش کشید:

_ خوش اومدین خانم، بله همسایه هستیم... طبقه بالا ما می‌شینیم!

و با سرش به سمت طبقه‌ی خودشان اشاره رفت که الناز تند قابلمه را زد زیر بغلش و دست پیش کشید:

_ اول اینا رو بدین، خودم می‌برم... شما زحمت نیفتین!

_ ایرادی نداره خانم، شما بفرمایید، من می‌آرم... بفرمایید!

atefehmonjeziroman

الناز دستی که پیش کشیده بود برای گرفتن نایلکس‌ها انداخت و گفت:

_ لطف می‌کنید، ممنون! راستی من النازم، دوست لیا... از آشناییتون خوش‌وقتم!

صمصام هم با احترام سری برایش خم کرد:

_ پاکزاد هستم، منم خوش‌وقتم... بفرمایین، بیشتر مزاحمتون نمی‌شم...

و خودش جلوتر از ما راه افتاد تا مسیر باریک بین دو باغچه را برایمان باز بگذارد و همین که رسید به وسط حیاط، ایستاد و با اشاره‌ی سر و دست مسیر واحد ما را نشان داد و گفت:

atefehmonjezi roman

_ بفرمایید، من پشت سرتون می‌آم... لیا، اینا رو می‌ذارم پشت در راهرو...

چادرم یک‌بار دیگر داشت می‌رفت زیر سرپایی‌هایم، با چادرم کمی ور رفتم تا دسته‌هایش را میزان کنم بلکه خودم را از آن وضعیت نجات دهم که الناز جفت کرد به من و زیر گوشم نجوا کرد:

_ مجبوری چادر سر کنی وقتی بلد نیستی؟!... داشتی می‌خوردی زمین!

_ این محله مردم یه کم اخلاقای خاص خودشونو دارن، باید رعایت کنم...

atefehmonjezi roman

_ آره فهمیدم... پاکزاد هستم... یعنی اخلاق خاص، اما قربون رعایت کردنت دلبر!

به متلک ریزش توجه نکردم و همین که رسیدم دم در راهرو، به الناز گفتم:

_تو برو تو... اینم از دستم بگیر!

دسته‌گل را چپاندم توی بغلش و برگشتم تا نایلکس‌ها را از صمصام بگیرم که دیدم خودش آن‌ها را زمین گذاشته است، ولی هنوز همان جا ایستاده و نمی‌رود... زیر سنگینی نگاهش تن بی‌خاصیتم داغ شد و صورتم گر گرفت، این‌قدر از این آدم نرمش و ملایمت ندیده بودم که انگار بی‌جنبه شده

بودم! از حرصی که نسبت به خودم داشتم، باز اخمی به پیشانی‌ام نشست، خم شدم نایلکس‌ها را برداشتم و قبل از رفتن توی راهرو، یک کلمه گفتم "ممنون!" و دیگر کوچکترین نگاهی به صورتش نینداختم، اما در دامنه‌ی نگاهم دیدم در جواب تشکرم فقط سری جنباند، زبان سه گرمی را حاضر نبود بجنباند، اما سر سه منی را می‌جنباند، نه او آدم می‌شد، نه من! دیگر بی‌معطلی برگشتم و قدم به راهرو گذاشتم و همین که وارد واحد خودمان شدم، در را پشت سرم بستم و تازه حس کردم، ضربان قلبم

دارد توی گونه‌هایم، روی گیجگاهم و پای گلویم می‌کوبد، این چه حس مزخرفی بود که نسبت به این بشر داشتم، حق نداشت بگوید در برابرش به آنی وا می‌دهم؟... حق داشت، بخدا که حق داشت!

❊❊❊

دست گذاشته بودم روی سینه‌ام و پلک بسته‌بودم تا بلکه به خودم بیایم، وقتی چشم باز کردم، تازه دیدم الناز و رژین دست به سینه ایستاده‌اند به تماشای من، طلبکاری‌ام از خودم را سر آن دو خالی کردم:

atefehmonjeziroman

_ چتونه شماها؟!... دزد گرفتین مگه... بار دستم سنگین بود، نفسم رفت یهویی!

_ بار سنگین رو که پسرهمسایه‌تون، جناب پاکزاد واسه‌ت آورد!

رژین خندید و گفت:

_ فکر کنم آشتی‌کنون داشتی توی حیاط دخترم... دیدم رفتارشو... چه گل پسریه بخدا...

الناز تازه رفته بود سراغ رسیدگی به دسته‌گلی که آورده بود و در جواب رژین گفت:

atefehmonjeziroman

_ والا تنها صفتی که بهش نمی‌آد، گل پسره... آدم این‌قدر جدی و ترش‌رو؟!...

پاکزاد هستم! اسم نداره این یارو؟!... اگه اسمم نداره، حتما یه لقب یواشکی و خودمونی واسه‌ش ساختی لیا... چی صداش می‌کنی؟!

چادر را از سرم درآوردم و کناری انداختم و صداقتم آمد خودی نشان دهد:

_ اتفاقا لقب داره... شازده بـــــ..

رژین پرید وسط حرفم:

_ پسرهمسایه!... لقبش اینه...

atefehmonjeziroman

و تا نگاه پر اخم مرا دید، از فرصتی که الناز سرش به باز کردن طلق دور دسته‌گل گرم بود تا بتواند توی آب بگذاردش، استفاده برد و با صدای خفه‌ای تنگ گوشم پچ زد:

_ گوشی همراهم یادته که داشت صداتو ضبط می‌کرد؟!... بعدش چه‌قدر پشیمون شدی؟!

و تا دید توجه الناز به هر دوی ما جلب شده است و می‌پرسد:

_شما چی دارین می‌گین که من نمی‌دونم؟! ناقلاها، یه خبرایی هست انگار!

رژین خندید و زد به آن دنده:

_ داشتم می‌گفتم خدا شانس بده، از این پسر همسایه‌ها واسه تو هم برسونه!

الناز پشت چشمی نازک کرد:

_ داده دیگه... خوبشم داده، هم شانس داده، هم رسونده، نگفتین گل و شیرینی و اینا واسه چیه؟!...

رژین در جوابش گفت:

_ فکر کردم چشم روشنی خونه، واسه لیا اینا آوردی!

_ اون جعبه کادویی، هدیه خونه نویی لیاست... گل و شیرینی قضیه‌ش فرق داره...

و یک‌دفعه هر دو دستش را از هم باز کرد و هیجان‌زده خبرمان داد:

_ دیری‌دیری‌رین... همین یکی دو ماهه نامزدیمه... بگین طرف کیه و از کجا با هم آشنا شدیم؟!... آفرین، پسرهمسایه‌مونه!... البته نه دیوار به دیوار... توی یه کوچه‌ایم!

و من برایش رنگ‌دار خواندم و رقصیدم تا رسیدم کنارش:

_ پسر ایرونی همکوچته... ای ول، مبارکت باشه الی جونم!

و دیگر صورت گل انداخته از نشاطش را بوسیدم و برای دقایقی صدای خنده و

atefehmonjezi.roman

شادی و بزن بکوبمان هوا رفت که عاقبت الناز گفت:

_ امیدوارم پا قدمم سبک باشه، امسال هر سه‌تامون عروس بشیم!... چه حالی می‌ده!

رژین درجا اخم کرد و گفت:

_ زبونتو گاز بگیر!... واسه خودت و لیا نسخه بپیچ...

نیم نگاهی سمت رژین انداختم و با دیدن چهره‌ی گرفته‌اش، سر حرفمان را کشیدم به دورهمی خودمان:

atefehmonjezi roman

_ زودتر شام بخوریم، ناهار چیز درست درمونی نخوردم، دارم ضعف می‌کنم...

پایه‌این؟!

هر دو قبول کردند که ادامه دادم:

_ خب، قابلمه‌ها رو سر گاز گرم کنیم و ببریم پای سفره که امشب شب شوره... شب رقص و سروره، داریم دوستمونو عروس می‌کنیم، قرار بود نامزدی ارسلان رو جشن بگیریم، قسمت شد واسه الی و پسر همسایه‌شون جشن بگیریم... تو هم از همین حالا تعریف کن ببینیم چیا شده... چرا ما بی‌خبر بودیم...

atefehmonjezi roman

❊

❊❊

کمی بعد سفره‌ای پهن کردم روی زمین و هر سه قابلمه‌ی کوچک غذا را گذاشتم وسطش، الناز و رژین هم کمک کردند تا وسایل دیگر را بیاوریم و دیگر نشستیم دور سفره و از هر دری گفتیم، بیشتر الناز صحبت می‌کرد و ما فقط می‌خندیدم و متلکی بارش می‌کردیم، رژین سعی کرد به خلق خوشش برگردد و گفت:

atefehmonjezi roman

_ نکنه با ما نیومدی سفر، زیر سر پسرهمسایه‌تون بوده که الکی گفتی مامانت مریض شده؟!

_ راستش روم نشد بگم گیر داده که این فصل ییلاق رفتن نداره و ممکنه حادثه‌ساز بشه... گفتم هیچی نشده می‌گین مرد ذلیله و طرف روش سواره... ولی آره، اون نذاشت، گفت دلواپست می‌شم تا بری برگردی!

نگاه رژین برگشت روی من و طوری که انگار خودش در این تصمیم‌گیری عجولانه برای سفر هیچ کاره بوده است، نصیحتم کرد:

atefehmonjezi roman

_ یاد بگیر دخترم! شنیدی؟!...

پسرهمسایه‌داری کرده که داره عروس

می‌شه... تو چی؟!

سر و گردنی برایش آمدم:

_ منو به خیر پسرهمسایه‌مون امید نیست...

شر نرسونه کافیه!

الناز دوباره یادش افتاد:

_ فکر کنم یه خبرایی هستا، آره کلک؟! رو

نمی‌کنی؟! ناز الکی نیا، بگو منم با خبر

بشم!

atefehmonjeziroman

_ برو بابا، چه خبرایی باشه... فکر کرده همه مثل طرف خودشن، پسرهمسایه ما بخار مخار نداره!

و الناز این‌بار به طرفداری از صمصام گفت:

_ داشت که اتوشویی باز می‌کرد، زبونتو اتو می‌زد این‌قدر پهن نشه توی دست و پا که منو بپیچونی، ندیدی دستشو چطوری پس کشید؟! من حاضرم قسم بخورم که آره... از طرف اون که یه خبرایی هست، وگرنه این‌طور برقت نمی‌گرفتش! چرا مثل ماست نگام می‌کنی؟... هنوزم که دل خجسته‌ای لیا!

atefehmonjezi roman

رژین آمد حرفی بزند که نوبتش ندادم و برای بستن موضوع، با چهره‌ای جدی گفتم:

_ این محله هنوز یه کم مدل قدیمی هستن مردم، شرم و حیا کرد، وگرنه دیگه یه ریزه دست به دست خوردن، برق گرفتگی نداره!

_ این؟!... این آدمی که من توی حیاط دیدم، شرم و حیا کرده؟!... والا اگه می‌تونست لقمه‌ت می‌کرد درسته می‌خوردت با اون چشماش.... اصلا حواس براش نذاشته بودی لعنتی!

atefehmonjeziroman

بی‌حوصله دستم در هوا پر کشید و خورد به بازوی الناز:

_ بیشتر بهم گیر بدی کتک می‌خوری، بسه دیگه!

_ دست بزنم پیدا کردی؟!... برو همونی رو بزن که این‌طوری برزخیت کرده!

دیگر کم مانده بود به التماس بیفتم دست از سرم بردارد:

_ ول کن دیگه تو هم الی، والاه از این خبرا بین ما نیست...

و از آن جایی که می‌دانستم الناز دست بردار نیست مگر موضوع صحبت برگردد

روی خبر خودش، لحن التماسی‌ام مبدل شد به لحنی مچگیرانه:

_ همه این بازیا واسه اینه که حواسمونو پرت کنی و خودت نگی کی قراره جشن بگیری.... فکر کردی با یه جعبه شیرینی و یه دسته‌گل، کار تمومه؟!... ما تا شام نامزدی نخوریم، ول‌کنت نیستیم!

و الناز به قابلمه غذایش اشاره داد و گفت:

_ اینم شامش دیگه... کباب دیگی مامان‌پز... من با شهرام ناهار بیرون بودم آخه...

atefehmonjezi roman

و ریز خندید که رژین تلنگری روی دستش زد:

_ کوفت... هر بار یه طوری از زیر پختن غذا درمی‌ره... اصالت قابلمه‌پارتیامونو چرا حفظ نمی‌کنی دخترم؟!

***

رژین ته سفره را جمع می‌کرد و من داشتم ظرف‌ها را می‌شستم و الناز خشکشان می‌کرد که الناز گفت:

_ فعلا چندتایی از این باغ‌ها و تشریفاتشونو زیر نظر گذاشتیم که بینشون انتخاب کنیم،

atefehmonjezroman

شما دوتا باید ساقدوشم بشین، شهرامم یه دوست صمیمی داره، انگ خودته لیا، فکر کن من و تو، دوتا دوست صمیمی، اون دوتا هم...

پریدم وسط حرفش:

_ تازه امشب ارسلان رو به سلامتی زنش دادم، یکی دیگه سر دستم نذار، هر کی هست، مبارک خانم آینده‌ش باشه.

رژین سیگاری آتش زد و رفت کنار پنجره، کمی پرده را کنار داد تا بتواند لای پنجره را باز بگذارد و همان جا ایستاد، پکی به سیگار زد و رو به ما گفت:

_ دو دیقه اومدیم ببینیمتون، همه‌ش توی آشپزخونه بودین... شادمون کنین دختران من... لیا، موزیک بذار بیا وسط به افتخار عروس‌خانم آینده...

و رو برگرداند دود سیگارش را بفرستد بیرون که کمی بعد، برگشت و با صدای نسبتا خفه‌ای خبر داد:

_ انگار یکی توی حیاطه...

_ مش‌ممده، شبا گلدونا و باغچه‌ها رو آب می‌ده، یه وقتام یه کمی میوه از سر درختا می‌چینه برامون می‌آره پشت پنجره می‌ذاره و خودش می‌ره... امروزم وقتی فهمید

مهمون دارم، گفت میوه نخر، خودم برات تازه‌شو می‌چینم، با سر درختی از مهمونات پذیرایی کن!

رژین برخلاف معمول، سیگارش را خاموش نکرد، پک بعدی را به سیگارش زد و باز دودش را از لای پنجره بیرون فرستاد که رو به الناز گفتم:

_ وقت کردی یه سر بیا آکادمی، ماشالاه داری تپلی می‌شی، بذار یه شکم بزایی، بعد!

و دیگر از آشپزخانه بیرون زدم و در حالی که داشتم دستگاه ضبط را روشن می‌کردم، شنیدم الناز می‌گوید:

_ مامانم که می‌گه از وقتی پای شهرام اومده وسط، دو پر گوشت آوردی، تومنی دو زار رفته روت!

ضبط را روشن کردم و دنبال موزیک مورد نظرم گشتم، تندتند ترک‌ها را رد کردم که شنیدم رژین می‌گوید:

_ می‌خواد ببردت باشگاه، این‌قدر گشنگی و تمرینت بده که دیگه نتونی عروس تپلی خودمون باشی...

و الناز در جواب از خودش دفاع کرد:

atefehmonjeziroman

_ اصلا از قدیم‌گفتن، زن خوبه خوشگل باشه سفید و کمی چاق/ مرد خوبه کچل باشه، پول دار و بد اخلاق...

روی موزیک مورد نظرم سرپا ایستادم و رو به گفتم:

_ اینم به افتخار عروس تپلی و پسرهمسایه‌شون... به شرطی که واسه من کسی رو زیر سر نذاری!

و دیگر موزیک را پلی کردم و چرخیدم سمتش و با غمزه و حین رقص رفتم سراغش و بلندبلند برایش خواندم و خود الناز هم یکی دو بیتی همراهی‌ام کرد و

رژین ایستاد پشت پنجره و سیگارش را تا آخر کشید و دودش را فرستاد بیرون و از پنجره دل نکند، در عوض من برای الناز سنگ تمام گذاشتم:

_توی کوچه پسکوچه‌مون روی در خونه همسایمون یه اسم تازه دیدم، دَوون دَوون رفتم خونه نفس‌زنون، از پشت‌بوم یواشکی سرکشیدم....

بالاخره رژین هم از کشیک کشیدن پشت پنجره دل کند، آمد کنار ما، ته سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد و در حالکی زیرسیگارش را روی میز می‌گذاشت "شَلَلَ"

گویان ریتم موزیک را با ما تکرار کرد و نشست کنار الناز روی مبل و هر دو افتادند به دست زدن و سوت کشیدن و با تشویق‌های هیجانی همراهی‌ام کردند و یک بخشی از زبان موزیک را دو صدایی برایم خواندند:

_ پسر ایرونی همکوچته، دیوار به دیوار خونته...

و من با سر زدن و شانه انداختن و تقه زدن به باسنم، عشوه‌ام را دو چندان کردم:

_ انگار دیگه شانس با منه، پسر ایرونی همسایمه...

atefehmonjeziroman

و تا آخر شور بیشتری برداشتیم، همین که موزیک تمام شد، الناز پرید بالا و تندتر از معمول برایم کف زد:

_ من یکی که هلاک رقصاتم دلبر، با هر حرکتت دلم قیلی‌ویلی می‌ره لامصب... بخدا باید اینو توی نامزدیم اجرا کنی، همین جوری اطواری‌آ...

_ کوتاه بیا تو هم، دیگه رقاص مجالس که نیستم!... مربی رقصم، اجرای امشبم اختصاصی بود و مفهمومی!

و موهایم را زدم بالا تا کمی هوا به پس گردن و شانه‌هایم برسانم که رژین خم شد،

در مقوایی شیرینی را از روی جعبه‌اش برداشت و داد دستم:

_ بگیر خودتو باد بزن... باز دوباره عین دخترای روستایی لپ‌گلی شدی... می‌خوای خودم بیام بادت بزنم خنک بشی؟!

_ نه بابا، بده خودم... اوففف، چه گر گرفتم یهویی... ولی چسبید، انرژیم الان توپه!

مقوای شیرینی را گرفتم دستم و تند و تند تکانش دادم، کمی جلوی صورتم و کمی پشت گردنم را باد زدم، تازه اندکی خنک شده بودم که شنیدم تقه‌ای به پشت شیشه

atefehmonjezi roman

خورد، دویدم سمت پنجره و رو به الناز و رژین گفتم:

_ نترسین، کسی نیست، مش‌ممد خودمونه...

الناز پرسید:

_ مش‌ممد خودتون دیگه کیه؟!

_ حالا بیام می‌گم برات!

همین که کمی پرده را زدم کنار، دیدم سبدی آلو و گلابی پیش چشمم ظاهر شد، سبد را گرفتم و داشتم به زبان خود مش‌ممد می‌گفتم "آ قربون دستت... " که چشمم روی ساعت مچی آشنایی نشست و

atefehmonjeziroman

بعد خودش از پشت دیوار بیرون آمد، نگاه مبهوتم بالا پرید و نشست در نگاه به ظاهر مظلومی که پر از خنده‌ی فروخورده بود:

_ خدا قوت دخترهمسایه... آ ماشالاه به این انرژی... یه کم قرار نداری تو؟!

_ من... من... فکر کردم مش‌ممد... آخه چندوقته هر شب خودش به باغچه‌ها... بادبزن پلاستیکی توی حیاط که همیشه پای منقل کبابشان بود، پیشکشم کرد و چون نگرفتمش، اصرار کرد:

_ بگیرش! در مقوایی که دردی دوا نمی‌کنه... باز این بهتره...

با دستی از جان رفته بادبزن را گرفتم و با نگاهم زیر و رویش کردم، تا سرم را دادم بالا، یک دستش را با ژست جذاب همیشگی گذاشت توی جیب شلوارش و قدمی عقب گذاشت و باز چشمی روی من چرخاند که حالا یک دستم بادبزن پلاستیکی کهنه بود و دست دیگرم سبد میوه و دیگر با چهره‌ای جدی خبرم داد:

_ ضمنا، مش‌ممد توی باغبونی زیر کار در روتر از این حرفاست که کارای ساده و دم‌دستی رو خودش گردن بگیره، از وقتی تو رسیدگی به باغچه و گلدونا و آب

دادنشونو ترک کردی، منو معتاد وظایف خودش کرده... هر شب!

بعد انگار بخواهد سلام نظامی بدهد، سر دو انگشت را به علامت ادای احترام به پیشانی چسباند و قدم دیگری پس گذاشت، همین که دستش افتاد و ژست ادای احترامش را خاتمه داد، عقب‌عقب رفت تا خودش هم در تاریکی حیاط ناپدید شد!

تازه توانستم چشم از تاریکی بگیرم و نگاه مبهوتم را دادم به سبد میوه و بادبزن مضحکی که سر دستم مانده بود و بعد سرخورده از رودستی که این همه شب

خورده بودم، برگشتم رو به عقب که دیدم رژین ابرویی برایم بالا انداخت و گفت:

_ این مش‌ممدتون، انگار چشم تمنا و دل پری هم داره، آخه اون سر حیاط پشت درختا وایمیسه و سیگار دست می‌گیره و چشمم از این طرف برنمی‌داره... منم اگه جاش بودم و دخترهمسایه‌م هر شب هر شب همچین برنامه‌های مفرحی برام تدارک می‌دید و باخودمم سرسنگین بود و تحویلم نمی‌گرفت، کُنده درخت دود می‌دادم...

لب و لنجم حسابی آویزان شده بود، هر شب؟!... این هم از آبروداری امشب و هر

شب پیشم، فقط خدا می‌دانست این مدت چه اطوارها که پشت این پنجره نیامده بودم...گفته بودم کاری می‌کنم که از همین‌جا چشمانش قفلی بزند رویم، اما چرا بدون طرح و برنامه پیش می‌رفت همه‌ی تهدیدهایم... آه سنگینی از سینه بیرون دادم "گاهی گدای گدایی و بخت با تو یار نیست" خجسته خانم!

❊

❊❊

atefehmonjezroman

مامان در کت و دامن مجلسی عنابی با آن موهای بلوندش که تا سرشانه می‌رسید، مثل جواهری در مجلس می‌درخشید، هر چند از شب نامزدی ارسلان، کمی گرفته و مغموم و پریشان‌خاطرتر از قبل هم به نظر می‌رسید، اما صلاح نمی‌دیدم جویای علتش باشم، می‌ترسیدم در درد دلش باز شود و دیگر بسته نشود!

چشم از مامان گرفتم و نگاهم را چرخاندم سمت دیگر مجلس، ژیلا خانم هم دست کمی از مامان نداشت، شومیز و شلوار سیلک و ابریشمی تن کرده بود که با

تکه‌های موهر رویش کار شده بود و لباس پاییزه‌ی مجللی به نظر می‌رسید، خاله نرگس از هر دوی آن‌ها ساده‌تر پوشیده بود، هر چند به لطف مزون رژین، لباس‌هایش در سبک و استایل خودش، همیشه چشمگیر بود، مثل امشب که با آن دوپیس سبز و سرمه‌ای و موهایی که پشت سرش گوجه شده بود، موقر و زیبا به نظر می‌رسید، درست مثل دخترش... نگاهم روی رژین چرخید که هنوز نشسته بود پیش دکتر و با او صحبت می‌کرد. آلبوم عکس‌های قدیمی جبهه و جنگ دکتر روی

atefehmonjezi.roman

پای رژین بود و خودش داشت درباره‌ی عکس‌ها توضیحاتی می‌داد، حدس زدم دکتر می‌خواهد فکری برای از بین نرفتن عکس‌های قدیمی آلبومش بکند و چون از من شنیده بود که رژین در هنر عکاسی سررشته دارد، احتمالا داشت با او مشورت می‌کرد. حالا که داشتم رژین را از قدمی دورتر از روابط دوستانه نگاه می‌کردم، تازه متوجه می‌شدم این روزها چه‌قدر خسته و بی‌حوصله‌تر از قدیم است، دلم داشت پر پر می‌زد یک‌بار، فقط یک‌بار هم که شده، دهانش را باز کند و کمی برایم حرف بزند،

از هجده‌نوزده سالگی با هم دوست شده بودیم، هر چه بود مال قبل از آن بود... شاید نمی‌توانستم گذشته‌ای را که در آن کوچکترین نقشی نداشتم، برایش عوض کنم، اما لااقل سنگ صبورش که می‌شدم... این سنگ صبور را از دکتر آموخته بودم که همیشه می‌گفت، آقاسلطان، سنگ صبور تمام این سال‌هایم بوده است... نگاهم چرخید و روی آقا سلطان نشست، مرد خونگرم و زبان‌بازی بود که برخلاف دکتر، به خوبی راه به دست آوردن دل خانم‌ها در هر سن و سال و سلیقه‌ای را بلد بود! اما

atefehmonjezroman

طفلک دکتر، ته تلاشش برای نشان دادن توجه و حمایت از خانم‌ها، خرید نان و گوشت آذوقه بود که این مدت ما را هم بی‌نصیب نگذاشته بود، اما فقط همین و بس! اصلا راه دیگری سراغ نداشت که بخواهد به ما بفهماند چه‌قدر از حضورمان در همسایگی‌اش، خشنود است... واقعا همان دلاوری بود که صمصام در بیشتر مواقع با غروری سرکشیده در نگاهش، صدایش می‌زد! دلاوری که توانسته بود در برابر وسوسه‌ی غرق شدن در اشرافیت خانواده‌ی همسرش مقاومت کند و هویت و

atefehmonjezi roman

اصالت خودش را حفظ کند و به زندگی ساده و بی‌پیرایه‌ی طبقه‌ی خودش اکتفا کند، بدون چشمداشت به ارث و میراث تیمسار صمصام صارم!...

باز چشمم چرخید روی آقاسلطان، او روی مبل کناری مامان نشسته بود و داشت از بیماری خانمش و این که چه‌ها کشیده بودند تا روند بهبودش را طی کند، تعریف می‌کرد و مامان با توجه بسیار زیاد گوش می‌داد که به نظرم اندکی عجیب بود، مامان حوصله‌ی گوش دادن به ماجراهای حزن‌انگیز و دلگیر کننده را اصلا نداشت و

atefehmonjezi roman

معمولا از این قبیل صحبت‌ها دوری می‌کرد که مجدد گرفتار افسردگی نشود!

نمی‌دانستم ژیلا خانم دارد از چه چیز برای عموکرامت و خاله نرگس می‌گوید، شاید او هم داشت درباره‌ی خطری که به لطف خدا از سرش رد شده بود، می‌گفت... این میان فقط من بی‌کار نشسته بودم و کسی نبود بخواهم با او ارتباط کلامی بگیرم، از صمصام و آرمان هم خبری نبود، حدس زدم باز چپیده‌اند توی اتاق صمصام و دارند نقشه‌ی جدیدی می‌کشند، این هفته تقریبا کمین می‌کشیدم صمصام دور و بر استودیو

نباشد و بعد بروم و بیایم، از شب قابلمه‌پارتی، انگار دلم بلاتکلیف‌تر از همیشه شده بود! دیدار امشب هم فقط از سر ناچاری بود، بهانه‌ای نداشتم برای نیامدن! فکر کردم برای گذراندن وقت و سرگرم شدنم، مش‌ممد بهترین گزینه است تا از کسالت نجاتم دهد، او همیشه کاری داشت که دستت بدهد و با شیرین‌زبانی و زیرکی خاص خودش، سرت را گرم کند. این شد که از جایم بلند شدم و تا کسی از مهمانان حواسش به من نبود، راه گرفتم بروم آشپزخانه. پلیور کراپ بادمجانی تیره تن

داشتم که تا سر کمر شلوار بوت‌کاتم،
می‌ایستاد و اجازه می‌داد بدون نگرانی برای
لک شدن لباسم، حتی پای سینک
ظرفشویی بایستم و مثلا ظرفی بشورم و یا
هر کمک دیگری که از عهده‌ام بربیاید.
همین که سر و کله‌ام در آشپزخانه پیدا
شد، گل از گل مش‌ممد شکفت:
_ خوب شد اومدی دخترجون... بیا یه
قاشق از این فسنجونو بچش... ببین چطور
شده؟!
قاشق و نعلبکی کوچکی برداشتم و کمی از
خورش خوش رنگ و لعاب را ریختم توی

نعلبکی تا کمی سرد شود و در همان بین اقرار کردم:

_ مش‌ممد چه بو برنگی راه انداختی، دلم ضعف افتاده! ... کمک لازم نداری؟!... مثلا سالادی چیزی بخوای درست کنم؟!

_ نه بابا جان، همه چیز آماده‌س... ژیلا خانم از سر ظهر اینجا بود، خودش کمک کرد و همچین با سلیقه تزئیین کرده ماست و سبزی و سالادا رو که نگو...

_ به‌به... خورش که خیلی خوب شده، عالی... نه ترش و نه شیرین، همچین ملس...

atefehmonjezroman

_ خب خدا رو شکر که پسندیدی...

اما یک‌دفعه حواس مش‌ممد رفت به جایی در پشت سر من و صدای شاکی‌اش بلند شد:

_ اعه اعه، بچه، تو باز به اینا ناخنک زدی؟!... بهت می‌گم اینا رو نخور!

بچه که... باید می‌گفت بچه‌غول، هر وقت کسی را این‌طور عاشقانه و با لقب بچه خطاب می‌کرد، ندیده می‌دانستم منظورش به صمصام است، امشب دیگر راه گریزی نداشتم، ناچار روی پا چرخیدم به عقب و تازه دیدمش، او هم درحالی که داشت

هلهلکی یکی دو دانه‌ی دیگر خرما از توی ظرف رنگینگ کش می‌رفت، سر دو انگشت دست آزادش را برایم به پیشانی‌اش گذاشت یعنی مثلا "سلام"، این دیگر مدل جدید سلام و علیکش بود! فقط اندکی سرم را خم کردم و تا رویش را برگرداند سمت مش‌ممد، یک‌دور سرتا پا وجبش زدم، شلوار کتان نخودی اسپرت و تک‌پوش جذب پاییزه‌ی قهوه‌ای سوخته با یقه‌ی گرد و آستین‌هایی که تا نیمه‌ی ساعد قطور و عضلانی‌اش بالا داده بود و در همان بین دیدم باز یک‌دانه خرما و مخلفات رویش را

برداشت و دهان گذاشت که دیگر علنا داد مش‌ممد هوا رفت:

_ آاااقاا... نخور جانم، اینا رو می‌خوری دیگه شام نمی‌تونی بخوری!

_ این که برام پیش غذاس، چارتا دونه خرما این حرفا رو نداره مش‌ممد...

و تازه رو برگرداند سمتم:

_ نمی‌خوری تو؟!... هان، خونه خودتون مرکز تهیه و پخش این چیزاست... بهتر که نخوری، همین طوریشم قرار نداری، بقیه رو هم بی‌قرار می‌کنی، خودم ترتیب همه‌شو

atefehmonjezroman

می‌دم... دست مامانت درد نکنه، بمب خالصه رنگینکاش!

مش‌ممد با نگاهی پر از دلسوزی سرتاپای پسرکش را وجب زد و گفت:

_ گرمیت می‌کنه جانم!

_ نترس پدر من... آخه این هیکل با چارتا دونه خرما که گرمی نمی‌کنه... جا داره مشتی، خیالت تخت!

و مش‌ممد دیگر چشم از او گرفت، در فر را باز کرد و غر و لندکنان گفت:

_ د آخه فقط چارتا دونه خرما که نیست، موز و هله هوله و از اون شیک پیکا که

صبحا می‌خوری... ماشالاه قوتت خوبه، به گرمی سردی هم نیست، فقط اخلاق نداری که اونم سر مرحوم تیمسار بردی!

و خودش سرش را برد جلو و با چنگال بلندی که دست داشت، شروع کرد زیر و رو کردن مرغ‌های زعفران‌زده‌ی توی فر، برخلاف همیشه که کافی بود کسی به تیمسار حرفی بزند تا صمصام مثل ترقه بترکد توی چشمش، در برابر مش‌ممد کوتاه آمد و با چهره‌ای بشاش که گمان کنم به لطف کل‌کل‌هایش با مش‌ممد بود، آمد سمت من و شانه به شانه‌ام تکیه داد به

ردیف کابینت‌ها و سرش را اندکی عقب کشید تا دهانش بیخ گوشم قرار بگیرد و با لحن خاصی پرسید:

_ چطوری دخترهمسایه؟!... تو باشگاه کم پیدایی... توی خونه ناپیدا، کم سعادت شدیم!

احتمالا منظورش از توی خانه، پشت پنجره بود!

لب به هم فشردم که مش‌ممد فرصت حرص خوردنم را دزدید، سرش را از توی فر بیرون کشید و گفت:

atefehmonjeziroman

_ پس حالا که قلدر محله‌ای... بیا این دیگ باقلی پلو رو از روی اجاق بذار کنار تا بتونم سیب‌زمینی‌ها رو جاش بذارم سر اجاق تا گرم بشه!

_ ای به چشم، نوکرتم هستم... شما وایسا کنار...

داشت قابلمه‌ی سنگین و حجیم را از روی اجاق پایین می‌گذاشت که نگاهم به رگ‌های برجسته‌ی ساعدش چسبید "چه خوش خیال بودم، راست می‌گه خب، فقط قطر رگا رو ببین، می‌خواستی با چارتا خرما و دوتا قاشق حلوا مش‌ممد واسه‌ش اربعین

atefehmonjezroman

بگیره؟!... گاهی نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود!"

همین که قابلمه را زمین گذاشت، کمر صاف کرد و رو به مش‌ممد اطلاع داد:

_ اینم امر شما... دیگه اوامری نیست مشتی؟!

_ آ ماشالا... آ دستت طلا! دیگه کاریت ندارم تا وقت شام، خودت و لیا بیاین کمک...

همین که صمصام کف دست‌هایش را به هم کوبید تا مثلا تر و تمیزشان کند، صدای

atefehmonjeziroman

خفه‌ی آرمان را دم ورودی آشپزخانه شنیدم:

_صم؟!... این همون دختر دیوونه‌ست؟!... همون که با لیا رفته بود سفـــ.. اعه؟! تو هم اینجایی؟!

دل از تکیه دادن به کابینت کندم، قدمی جلو گذاشتم که کامل آمدم در دیدش و مجبور شد باقی حرفش را قورت بدهد و تازه با من احوالپرسی کرد:

_ احوال شما؟!... خوبی؟!

اما کمی دیر بود، بدون جواب دادن به احوالپرسی‌اش، با بد اخمی پرسیدم:

_ منظورت از دیوونه، دوست منه؟!

_ نه بابا، چه حرفیه... اتفاقا به نظر خیلی هم خانم و عاقله... ته حرفم قرار بود به این اعترافم ختم بشه! مگه نه صم؟!

چشم چرخاندم سمت صمصام که دیدم دستش مثل میکروفون مشت شد مقابل دهانش و چندباری سینه‌اش را صاف کرد و حتی پر نگاهش به آرمان نگرفت! این یعنی فهمیده بود تلاش آرمان به جایی نمی‌رسد! با حالت قهر و دلخوری قدم تند کردم از آشپزخانه بیرون بروم که آرمان سریع بازویم را گرفت و کشیدم طرف خودش:

_ چیزی نگیا... من اون روز یه لحظه کنترلم از دستم رفت... یعنی، جا خورده بودم... باور کن!

شماتت‌بار نگاهش کردم، نه واکنشی نشان دادم که دستش را بکشد، نه خودم را پس کشیدم، اما با نگاهم کم مانده بود یک دل سیر بزنمش که دیدم صمصام قدمی جلو گذاشت و در حالی که نگاهش از دست آرمان و بازوی من جدا نمی‌شد، سر آرمان تشر رفت:

_اینو چی کارش داری؟!... قلوه‌کن شد بازوش... دستتو بردار!

و آرمان دستپاچه دستش را از بازویم برداشت و دیگر اقرار کرد:

_ با لیا کار ندارم، فقط می‌گم خودش و دوستش یه کاری نکنن جلو بزرگ‌ترا ضایع بشیم... مامانم اینجاست صم... می‌شناسیش که، متخصصه توی از کاه کوه ساختن!

بیشتر منتظر توافق آن دو نماندم و تا بازویم آزاد شد، راه افتادم از آشپزخانه بیرون بروم، صمصام هم دنبالم آمد و توی راهرو به من رسید:

_ لیا وایسا... وایسا کارت دارم!

ناچار ایستادم و برگشتم رو به عقب که نگاهی بین خودش و آرمان رد و بدل شد و بالاخره رو به من گفت:

_ ببین، بذار باهات رک باشم، خب؟!... این مهمونی شاید به نظر بابام و مهمونا، فقط برای آشنایی این چندتا خانواده با همدیگه باشه، اما واسه من، مهم‌تر از این حرفاست! یعنی یه هدفی دارم پشتش...

و چون ادامه نداد، بخصوص که قبلش نگاه معناداری هم به آرمان انداخته بود، باعث شد که با لحن مشکوکی بپرسم:

_ مثلا چه هدفی؟!

_صادقانه‌ش اینه که... باید تا می‌تونیم اطلاعات جمع کنیم، از بابت زمینا... و اون قدیما و روابط بابابزرگامون... همکاری کن، بذار مامانتم همکاری کنه! باشه؟!

قلبم در سینه لقوه برداشت، آخرین چیزی که دوست داشتم بدانم در رابطه با پدربزرگ‌هایمان بود، اگر می‌شد بدون پرداختن به گذشته، ملک‌ها را بسازیم، غمم چه بود؛ حسم می‌گفت ته روابط پدربزرگ‌هایمان گند متعفن بزرگی خوابیده است! صدای مش‌ممد از توی آشپزخانه بلند شد و به موقع به دادم رسید:

_ جای دوری نرین، ده دیقه دیگه بیاین کمک واسه کشیدن شام!

آرمان که به در آشپزخانه نزدیک‌تر بود، در جوابش گفت:

_ حتما حتما... در خدمتیم به وقتش رئیس!

و باز قدمی آمد جلوتر و قبل از این که اجازه دهد فکرم به نتیجه برسد و حرفی بزنم، این‌بار او دور صحبت را گرفت:

_ دیگه همه می‌دونیم تیغه‌ی بین اون دوتا خونه مشترک بود، یعنی ضمانت سلامت همدیگه بودن! بهتره همکاری کنی، چون

نتیجه‌ش به نفع خودتم هست، تا کی می‌شه فکر ساخت اون زمینا نباشین...

هیشکی از ماجرای اون دوتا خونه‌ی همسایه خبر موثقی نداره و ما برای تحلیل شرایطمون، به اطلاعات قدیمی و خونوادگی بیشتری نیاز داریم که یه وقت دچار حادثه‌ی غیرمترقبه و دور از انتظار دیگه‌ای نشیم!

حوادث دور از انتظار و غیرمترقبه، مثل خانه خرابی ما، مثل احوال خراب آقابابا! این دو نفر اما فقط فکر صمصام و خانواده‌اش و

atefehmonjezroman

وابستگان او بودند! دست‌هایم را روی سینه به هم گره زدم و با لحنی پر طعنه گفتم:

_ بله، می‌دونم! خبر دارم یه روز درمیون دوستتون تشریف می‌بره مرکز سالمندان تا ببینه از اون دوپاره استخوون که دیگه هیچیش نمونده و به زور دارن نگهش می‌دارن، می‌تونه حرف جدیدی بشنوه... دیروز اون جا بودم، هیچی... هیچ واکنشی نداره، از اون روز که این آقا رو دید... با دیدنش چشمش ترسید!

_ حرف درنیار، ذوق کرد از دیدنم، دیدنم ترس نداره که!

atefehmonjezi roman

_ از من بپرس... ترس داره!

من جدی بودم، او از من جدی‌تر:

_ دِ؟... یعنی چی از تو بپرسه؟!... تو از من می‌ترسی؟!... آره لیا؟!

_ ول کنین جفتتون! لیا؟!... الان تنها گزینه مامانته! تو فکرشیم به حرفش بکشیم... اون حتما بهتر از بقیه باید یه چیزایی بدونه... حداقل بهتر از تو یا مثلا صم که تا همین هفت هشت ماه پیش، حتی توی باغ این خونه نبود که بخواد درباره‌ش اطلاعاتی هم داشته باشه!

atefehmonjezi.roman

_ مامانم فقط بیست و هفت ساله که اومده توی این خونواده و عروسشون شده... سن اون ملک خیلی بیشتر از این حرفا بوده!... مامانم چیزی نمی‌دونه که به درد شماها بخوره... اگه اون می‌دونست، منم می‌دونستم!

باز هم نگاه مشکوکی بینشان رد و بدل شد و دوباره صمصام اصرار کرد:

_ بازم یه امتحان بکنیم... شاید یه چیزایی گفته، اما تو فکر نمی‌کردی نکته‌ی مهمیه... هان؟!... نمی‌شه؟!... یه کم فکر کن، باشه؟!... کمک می‌کنی؟!

atefehmonjezi roman

دو نفری دوره‌ام کرده بودند، اما مطمئن بودم مامان چیزی بیشتر از من نمی‌داند و آن چیزی را که مامان خبر داشت، من نمی‌خواستم لو بدهم! کاش دست از این پیگیری برای گذشته برمی‌داشتند و مثل آدم فقط فکر ساخت و ساز خانه می‌افتادند، اما زورم به این دو نفر نمی‌رسید!

_ لیا؟!... تو کجایی منو تنها گذاشتی؟!...

رژین بود که آمده بود دنبالم و تا با صمصام و آرمان رو به رو شد، چنان نگاه سنگینی روی آن‌ها تاب داد که هردو تقریبا خبردار ایستادند و آن روی محترم کذایی‌اشان را

کار گذاشتند "سلام خانم، سلام خانم و خوش اومدین و ببخشید تنها موندین"

خوشم آمد از رژین که تقریبا جواب هیچکدام را نداد تا دست آخر، چشم برگرداند سمت من و در حالی که با حرکت سرش به آرمان اشاره می‌داد، خشک و جدی پرسید:

_ این آقا بود که به من گفت، دیوونه؟!

***

با دخالت صمصام، ماجرای دیوانه گفتن و شنیدن به نحو مثلا محترمانه‌ای حل و

فصل شد، اما زمان از دستمان پرید و تا به توافق رسیدیم صدای مش‌ممد که می‌گفت باید برای کشیدن شام کمکش کنیم، نگاهمان را به آشپزخانه کشاند. رژین سریع اعلام انصراف داد:

_ بهتره توی دست و پاتون نباشم!...

و راه آمده را برگشت، این یعنی به ظاهر ماجرای "دیوانه" شنیدن ختم شده است، اما نشده بود! آرمان شانه‌ای بالا داد و رو به من و صمصام گفت:

_سختگیری می‌کنه... یه دیوونه مگه چیه حالا... شما دوتا دیگه چرا این‌طوری نگام می‌کنید؟!...

صمصام دستی روی شانه‌ای او زد و گفت:

_ این دست رو غیر حرفه‌ای بازی کردی داداش، از اول ایت‌بال رو انداختی توی پاکت، به کیو بال وصال نداده... بیا بریم کمک مش‌ممد، لیا تو هم برو پیش دوستت، دوباره تنها نمونه... من و آرمان استاد میز چیدن واسه مش‌ممدیم...

از خدا خواسته سریع پذیرفتم و از راهروی آشپزخانه دور شدم، کمک به مش‌ممد یک

atefehmonjezroman

حرف بود، توی دست و پای این دو نفر ماندن، حرفی دیگر که اصلا عاقلانه نبود!

همین که نشستم پیش رژین، گفتم:

_ من جای آرمان عذرخواهی می‌کنم ازت...

می‌دونم هنوز دلگیری و...

رژین وسط حرفم را قیچی زد:

_این‌قدر بگه دیوونه تا جونشم درآد، کی اهمیت می‌ده! من الان فکرم جای دیگه‌ست... می‌گم، این پسرهمسایه‌تون، امشب چه خوش اخلاق شده!... خبریه که من نمی‌دونم؟!

اخم‌هایم در هم رفت:

_ منم اولش فکر کردم خبریه، اما نه! واسه اجرای نقشه‌شه... باز حرف از میز بیلیارد زد و توپ ایت و اینا... اما ته قضیه، نقشه‌شون حرف کشیدن از مامانمه!

_ مامانت؟!... متوجه نشدم؟!

و من برایش توضیح دادم موضوع صحبتمان در راهرو چه بوده است که کمی فکری شد و زیرلبی گفت:

_ بدم نمی‌گن... تو الان مشکلت با این کار چیه؟!

_ نمی‌خوام رژین، اینا پیله کردن به گذشته... به روابط اون تا مرد،

پدربزرگامون... چی کار به این کارا دارن آخه؟!... من حتی دوست ندارم ماجرای آویز طاووسم معلوم بشه براشون! حس بدی دارم از این شباهت عجیبی که پدربزرگامون با هم داشتن... هر دو عاشق طاووس... کادوی دنیا اومدن من، یه آویز طاووس، برای صمصامم همین طور، یه مجسمه‌ی طاووس... بعد آقابابا با دیدن صمصام، یاد تیمسار بیفته و اون حال خراب بهش دست بده... دیوار خونه‌هاشونو مشترک ساخته بودن... بعد اون استخوونا... بخدا حسم می‌گه چیزای خوبی قرار نیست بشنوم!

atefehmonjezroman

_ تو هم با این حسم حسم... اما نه، حست انگار خیلی هم راه دوری نمی‌ره، خوب یادمه با آرمان از اول کج تابیده بودی... الان می‌فهمم که حق داشتی، به حست باید توجه کنی دخترم!

بالاخره صدای مش‌ممد را شنیدیم که دعوت می‌گرفت برویم سر میز شام. بوی غذاها داشت از خود بی‌خودم می‌کرد، این مدت بیشتر روزها توی آکادمی با سالاد و غذاهای سبک و سرد سر کرده بودم، شب‌ها البته اوضاعم بهتر بود، اما چون برای شام نه من و نه خود مامان، میلی به غذای چرب و

چیلی و سنگین نداشتیم، این شام مفصل عجیب داشت برایم دلبری می‌کرد. من و رژین کناری ایستادیم تا بزرگترها زودتر از ما بروند داخل اتاق ناهارخوری که درست دیوار به دیوار آشپزخانه بود. مامان با تک و تعارف به خانم‌های دیگر بالاخره نشست پشت میز و صبر کرد تا بقیه هم بنشینند، میز دوازده نفره بود و برای همگی جا داشت، همین که بقیه نشستند پشت میز، من و رژین هم دو صندلی کنار هم پیدا کردیم و نشستیم که دیدم مامان چشم

atefehmonjezi roman

دوخته به کف بشقاب‌های سفید و یک‌دفعه با لحن گرفته‌ای گفت:

_ اعه!... لیا؟!... طرح طاووس کف بشقاباشونه... می‌بینی؟!

چشمانم درشت شد و روی مامان قفلی زد و قلبم چنان به خروش آمد که حس کردم الان است که خون از دماغم فواره بزند! هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید تا جلوی زبان مامان را بگیرم، فقط با صدای بی‌رمقی گفتم:

_ آره مامان... بشقابتو بده برات شام بکشم!

atefehmonjeziroman

مامان بشقاب را گرفت سمتم که در هوا قاپش زدم و دست بردم کفگیر را بردارم و کف بشقاب مامان را با سرعتی‌ترین حد ممکن پر از پلو کنم که یک‌دفعه بشقاب از دستم کشیده شد، تا چشم چرخاندم، دیدم صمصام بشقاب را از چنگم ربوده است و کفگیر دیگری دست گرفته و به مامان می‌گوید:

_ من ایستادم، دستم به همه جای میز بهتر می‌رسه... چی میل دارید براتون بکشم خانم سارنگ؟!

_زحمت می‌شه براتون!

atefehmonjezroman

_ اختیار دارین، نفرمایید... در خدمتم...

مامان به ظرف فسنجان اشاره داد و بی‌حوصله گفت:

_ یه نصف کفگیر پلو، دو سه تا قاشقم فسنجون... همین کافیه...

صمصام حین کشیدن غذا در بشقاب، از مامان پرسید:

_ طرح طاووسش به نظرتون آشناست خانم سارنگ؟!

پلک بستم و دیگر نبضم حتی توی گوش‌هایم زد و زد و دیوانه‌ام کرد که شنیدم مامان می‌گوید:

atefehmonjezroman

_ آره، هم واسه من، هم لیا... هر وقت لیا فکرش مشغوله، یه ورق می‌ذاره زیر دستش و تندتند طرح طاووس می‌کشه...

صمصام بی‌حواس بشقاب غذای مامان را گرفت سمت او و "بفرمایید"ی هم گفت، در حالی که چشم از من برنمی‌داشت و فقط در جواب مامان که تشکر می‌کرد، سرسری "خواهش می‌کنم و نوش جان"ی گفت و دیگر بدون اجازه گرفتن از من، بشقابم را از مقابل دستم برداشت و پرسید:

_ چی می‌خوری توی این بشقابای طاووس‌نشان؟!

دستم را گرفتم بیخ گلویم بلکه صدایم را پیدا کنم که موفق نشدم، مامان جای من جواب داد:

_ لیام فسنجون دوست داره!... یکی‌یه‌دونه خودمه، ذائقه‌شم به خودم برده!

و صمصام بی‌توجه به توضیحات مامان، ظرف غذای من را تا خرخره پر کرد و گذاشت مقابل دستم و گفت:

_ پس.. طرح طاووس هم می‌زنی... آره؟!

تازه حواسم به آدم‌های دور میز جمع شد، انگارنه‌انگار پشت میز شام نشسته بودیم، تقریبا بجر عموکرامت و خاله نرگس که

سرگرم پذیرایی از خودشان بودند، بقیه بی‌آن که دست به سفره ببرند، مثل مجسمه نشسته بودند و چشم از من برنمی‌داشتند! به زور تبسمی کردم و بالاخره برای توجیه همگی افراد دور میز، لب زدم:

_ آقابابا... یعنی... بابابزرگم، عاشق طاووس بود... هر چیزی که یه طرحی از طاووس داشت، می‌خرید!

مامان قاشق غذایی که دهان گذاشته بود، قورت داد و در تأیید حرفم با لحن عجیبی گفت:

_ راست می‌گه، حتی وقتی لیا دنیا اومد... تا با من چشم به چشم شد، برایش اخم کردم و لب گزیدم، با دیدن اخم من، او هم اخم سنگین‌تری کرد! نامحسوس دستم را دور گردن‌آویز ساده‌ام مشت کردم که بالاخره انگار فهمیده باشد منظورم چیست، لبخندی تصنعی زد و چون دید همه منتظر نگاهش می‌کنند، چشم از دیگران گرفت و به بهانه خوردن غذایش، سرش را زیر انداخت و گفت:

_ بفرمایید، شام سرد شد!

صمصام دست‌بردار نبود:

_ خانم سارنگ، داشتین یه چیزی می‌گفتین... وقتی لیا دنیا اومد... چی؟!

_ همچین حرفی زدم؟!... اگه گفتمم یادم نیست چی می‌خواستم بگم!

به وضوح معلوم بود دارد دروغ می‌گوید، اما چون موقعی که داشتم به او علامت می‌دادم همه‌ی نگاه‌ها به خود مامان بود، کسی متوجه نشده بود عامل سکوتش من بوده‌ام!

دکتر بالاخره دخالت کرد:

_ پسرم، بذار شامشون رو بخورن، غذا از دهن افتاد!

atefehmonjezi roman

صمصام نگاه دیگری به من انداخت و چون از شانس بدم، صندلی بغلی‌ام خالی بود، صندلی را پیش کشید و خودش رویش نشست و سرش را اندکی کشید تنگ گوشم و گفت:

_ چرا نگفته بودی؟!

با غذای توی بشقابم کمی بازی کردم و جوابی ندادم که دوباره سرش را کشید بیخ گوشم و گفت:

_ اما می‌گی!... دیگه باید بگی... طاووس... هوم؟... جالب شد برام!... خیلی جالب!

atefehmonjeziroman

هنوز دو لقمه دهانم نگذاشته بودم که رژین از طرف دیگرم، سر بیخ گوشم گذاشت و ویز ویز کرد:

_ مامان جناب وکیل‌باشی، بد پسندیده تو رو ... چشم از روت برنمی‌داره... خدا به دادت برسه! یعنی... بیشتر، به داد پسرهمسایه‌تون برسه... حس می‌کنم مامان آرمان قشنگ برای قاپیدنت دندون تیز کرده!

_ حرف بی‌خود نزن رژین، اتفاقا از اول مهمونی همه‌ش نگاهش روی تو بود!

_ حالا بهت ثابت می‌شه... خواهیم دید!

atefehmonjezroman

حواسم دیگر به شام و حتی بوی خوش غذا نبود، همچنان بازی بازی و بی‌رغبت یکی دو قاشق دهان گذاشتم که صدای مش‌ممد از آن سر میز، بلند شد:

_ صمصام؟!... چرا غذاتو نمی‌خوری بابا جان؟!... دیدی با همون چارتا دونه خرما سیر شدی؟!

صمصام اصلا توی باغ نبود، انگار صدای او را هم نمی‌شنید و حتی دست به قاشق و چنگالش نبرده بود، بلکه ساعدش را کنار بشقاب روی میز گذاشته بود و پنجه‌اش به

atefehmonjezi.roman

سختی مشت شده بود، آن‌قدر سخت که سر بند انگشتانش تقریبا به سفیدی می‌زد!

***

بعد از شام تقریبا پناه بردم به دکتر و کاملا نزدیک به او روی کاناپه نشستم و سعی کردم نگاه مستقیمم به سمت صمصام نباشد، اما در دامنه‌ی دیدم حواسم به او بود که گوشه‌ای ایستاده و انگار که داشت ژیلا خانم را توجیه می‌کرد، یعنی صحبتشان به نظرم جدی بود! چشم دزدیدن از آن دو نفر

atefehmonjezinoman

برایم سخت بود که با صدای دکتر، سرم برگشت سمت او:

_ لیا جان، این روزا باشگاه خبریه؟!... اتفاق تازه‌ای افتاده؟!...

_ نه آقای دکتر، خبری نیست... حداقل من خبر جدیدی نشنیدم! چطور؟!

_ آخه کارای صمصام عجیب‌غریب شده، قبلا تا بوق سگ باشگاه می‌موند، گاهی این‌قدر واسه برگشتنش به خونه دیر می‌شد که شبم همون جا می‌خوابید، تازگی سر شب که وقت شلوغی باشگاهشه، ناغافلی توی خونه پیداش می‌شه، عوضش نصف

شب و دم صبحا که وقته خوابه، راه می‌گیره می‌ره باشگاه... مرغ و خروس که نداره صبحا بره سروقتشون!

نمی‌دانم چرا به خودم گرفتم و سریع به قصد رفع اتهام از خودم گفتم:

_ به خدا ربطی به من نداره آقای دکتر، ما اصلا توی باشگاه به ندرت همو می‌بینیم!

دکتر که بیشتر مواقع تا دیر وقت مطب بود، اخمی به پیشانی انداخت و گفت:

_ اشتباه برداشت نکن دخترم، من کی گفتم در ارتباط با توئه! اگه قرار بود تو رو نبینه که باید تا نیمه‌شب می‌موند باشگاه...

تو کیا می‌آی خونه؟!... غروبا؟!... با هم می‌آین خونه؟!

_ نه به جون مامانم! اگه بر حسب اتفاق تو راهم منو ببینه یه بارم نشده سوارم کنه! معمولا بعد از من می‌رسه خونه... صبحا رو هم خبر ندارم چرا می‌ره یا کجا می‌ره!

دکتر بعد از اندکی دست کشیدن پس سرش و چانه ورز دادن که خیلی شبیه به صمصامش کرده بود، بالاخره پلک‌هایش جمع شد و خیره به فرش، لب جنباند:

atefehmonjezi.roman

_ خب... شاید یه چیزایی فهمیده باشم... احتمالا چیز مهمی نیست، گذراست... اینم می‌گذره!

از ته دل دعا کردم:

_ ایشالاه، ایشالاه که سبک و بی‌دردسر بگذره و خیالتون راحت بشه!

دکتر نیم نگاهی به من انداخت و نامفهوم گفت:

_ شاید بهتره سبک نباشه و نگذره... خب، از کارت برام بگو، سرت شلوغ شده؟

منظورش را نفهمیدم، دوست داشت مشکلات پسرش نگذرد، این دیگر چطور

پدری بود؟! اما گیر ندادم، خودشان پدر و پسر می‌دانستند، ربطی به من نداشت! این شد که در جوابش گفتم:

_ بد نیست، دارم کم‌کم جا می‌افتم...

هنوز دو سه جمله بیشتر نگفته بودم که یک‌دفعه صدای ژیلا خانم و سوالش، نگاهم را به او کشاند و دیگر لال شدم!

_ سیمین‌خانم، واقعا خدا بهتون رحم کرده که خطر جونی براتون پیش نیومده توی حادثه‌ی تخریب خونه! من که فکرشم می‌کنم، اگه همچین اتفاقی واسه‌مون

atefehmonjezi.roman

می‌افتاد چی کار می‌کردم، تنم مور مور می‌شه!

_ خودمم هر بار که به اون حادثه فکر می‌کنم، تنم می‌لرزه و خدا رو هزار بار شکر می‌کنم که بلایی سر خودم و لیام نیومده!

زیرچشمی نگاهی به ژیلا خانم انداختم، تابلو بود که وظیفه‌ای گردنش انداخته‌اند تا مامان را به حرف بیاورد!

_ من هنوزم موندم چطور این همه سال توی خونه‌ای زندگی کرده بودین که این‌قدر ناامن بوده... چرا هیچ‌وقت به فکر تجدید بنا یا ساخت و سازش نیفتاده بودین؟!

بدبختانه جایی نشسته بودم که تا مامان سر نمی‌چرخاند طرفم، من را نمی‌دید تا بتوانم علامت بدهم مراقب حرف زدنش باشد، برعکس، دقیقا صمصام نشسته بود مقابلم و پا روی پا انداخته بود و در حالی که دستش بدون ورز دادن به چانه مانده بود و با انگشت اشاره فقط روی لبش رژه می‌رفت، چشم از من برنمی‌داشت!

سعی کردم توجه‌ای به این نگاه کج‌کج پر سوال و پر گله نداشته باشم و همه‌ی حواسم را بدهم به مامان و دعادعا کردم که باز سوتی ندهد! اما پاسخ مامان، تعجب

خودم را هم برانگیخت و گوش و هوشم را ربود:

_ اولین باره دارم اینو می‌گم، راستشو بخواین، حتی لیام خبر نداره... خیلی سال پیش، وقتی پدرشوهرم خونه رو ساخته و رفتن توش نشستن، حادثه‌ی بدی گریبانشونو می‌گیره... من هنوز عروسشون نبودم و خود پرویز پسربچه‌ی کوچیکی بوده که خواهر بزرگتر هفده‌هجده ساله‌ش، جَوون مرگ می‌شه، اونم درست نزدیک جشن عقدش و طی یه حادثه، دختر بیچاره گویا در تدارک خرید عروس بوده که یهو با

یه موتور تصادف سختی می‌کنه، نامزدش کنار دستش بوده، اما موتوری فرار می‌کنه، طفل معصوم چند روزی هم توی کما بوده و آخر دستم از دنیا می‌ره!... درست مثل همسر مرحومم، اونم همین طور از دنیا رفت، توی یه حادثه... درست وقتی که توی اداره رتبه گرفته بود و من و لیا در تدارک گرفتن یه جشن تولد مفصل براش بودیم! برای یک لحظه هم نمی‌توانستم چشم از مامان بگیرم، تا اینجای اخبارش را که من هم خبر داشتم، چه می‌خواست بگوید که می‌گفت حتی من هم خبر ندارم!

atefehmonjezroman

مامان نگاهش را به دست‌هایش دوخت و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

_ سال‌ها ما طبقه بالا زندگی می‌کردیم، خونواده پرویزم طبقه همکف، مثل همین خونه بود شکل و شمایل خونه‌مون... یه روز که مادر پرویز خیلی ناخوش‌احوال بود، یه قابلمه سوپ پختم براش بردم پایین، بماند که نصف بیشتر سال، زن بیچاره توی رختخواب می‌افتاد و انواع مریضیا رو به جون می‌کشید! خلاصه اون روز خودمون دوتا تنها بودیم، خدابیامرز خیلی از دست بابای پرویز گله داشت، یعنی تا من یادم

atefehmonjezi.roman

می‌اومد زن و شوهر با هم جنگ و مرافعه داشتن، اما اون روز واسه اولین‌بار ناله زد و اشک ریخت و به شوهرش نفرین کرد که با ساخت این خونه، اسیر بدشگونیشون کرده و درد و مرض بلاست که از در این خونه بیرون نمی‌ره!... بعدشم زد زیر گریه که از وقتی توی این خونه ساکن شدیم، توی هر خوشی و شادی و جشنی که داشتیم و داریم، یه بلای آسمونی هم سرمون نازل شده، حتی تک دخترمو توی این خونه از دست دادم...

atefehmonjezroman

سر بلند کرد و زل زد توی چشم ژیلاخانم و گفت:

_ خودمونم، همین بلا سرمون اومد، لیا یه خواستگار پر و پا قرص داشت، پسر دوست صمیمیم بود، خودش خواهان، خانواده‌ش خواهان... قرار بود از لیا جواب بگیرم و وقت مشخص کنم که رسمی بیان جلو واسه خواستگاری، یهو اون بلا سرمون اومد، خونه ریخت، زندگیمون به باد رفت...

بعد نگاه خیسش را بلند کرد و در حالی که سعی داشت نشان ندهد چه‌قدر از نامزدی

atefehmonjezi roman

ارسلان دلش سوخته و حالش بد شده است، نگاهش را داد به من و اعتراف کرد:

_ این‌قدر چشمم ترسیده بود که ناچار قید خوشبخت شدن دخترمو زدم، گفتم زنده بمونه اقلا... تا هر وقت که ملکمون ساخته بشه، بلکه بفروشیمش و از شر این نحسی خلاص بشیم!

خاله‌نرگس دخالت کرد:

_ سیمین جون، مگه می‌شه شما همچین چیزایی شنیده باشی و از پرویزخان خواسته باشی فکری بکنه و اون مرحوم بی‌اعتنایی کرده باشه؟!... خواسته بودی ازش؟!

atefehmonjezroman

مامان با تأثر اعتراف کرد:

_ این که بخوام از خونه بلند بشیم، راستش نه، هیچ‌وقت، ولی حرفای مادرشو بهش گفته بودم، پرویز می‌گفت اینا حرفای خاله‌زنکیه... می‌گفت مادرم با آقام مشکل داره، دعواشون که بالا می‌گیره، این حکایت‌ها از توش درمی‌آد و الکی آش رو شور می‌کنه... منم دیگه حرفی نزدم، چون خونه‌مونو خیلی دوست داشتم، جاش عالی بود، محله ساکت و دنج، اما وسط شهر و دسترسی به همه جا آسون... تراس وسیع و دلباز، همسایه‌ها به خونه‌مون دید نداشتن،

راحت بودیم، حیاطمونم که مثل باغ بهشت بود، نگم براتون! راستش، خودمم اعتقاد قلبی به این حرفای هشت‌من یه غازی نداشتم! اما... چند سال بعد، وقتی که تازه با لیا از مسابقات بین‌المللی باله‌ی نوجوانان با کاپ و مدال برگشتیم ایران و براش جشن مفصل و شاهونه‌ای گرفته بودیم، آخر شبش یهویی لیا حالش به هم خورد، نیمه شب این‌قدر اوضاعش وخیم شده بود که پرویز با هول و ولا لیا رو که هوش و بی‌هوش بود، سر دست بلند کرد و گذاشتش توی ماشین که برسوندش به دوا

atefehmonjezroman

دکتر، منم توی سر زنون با لباسای خونه‌ای و سرپایی‌هام دنبالش... وقتی رسوندیمش بیمارستان، گفتن مشکوک به مننژیته، خطر داشت دور سر یکی‌یه‌دونه‌م می‌چرخید، این چندمین بارش بود، یعنی بعد از هر موفقیتی که دخترمون کسب می‌کرد، یه درد و بلایی هم سر خودش و سلامتیش می‌اومد! پرویز که تا اون موقع توجهی به حرفای مادرش و هشدارش نداشت، دیگه خیالاتی شد و به هم ریخت، آخه... عمر و جون و زندگیش بود و لیا... اینه که دیگه معطل نکرد و رفت سراغ

آقاش، جر و بحششون بالا گرفت... پول و پله‌ی کافی که توی دست و بالش نداشت بخواد تنهایی خونه بخره، یه کارمند بود دیگه، مگه چقدر پس‌انداز داشتیم؟!

چشمش به کمکای مالی آقاش بود، اونم پول نقدی که نداشت، می‌موند فروش خونه که بتونیم با پولش یه جا دیگه رو تهیه کنیم، اما هیچ‌طوری نتونست آقاشو راضی کنه، پیرمرد زیر بار فروش خونه نرفت که نرفت، منم خب... به این خرافات هنوزم باور نداشتم، شاید چون دلم نمی‌خواست برم اجاره‌نشینی، اونم وقتی خودمون جای به

اون خوبی نشسته بودیم!... به خودم می‌گفتم بچه‌مو چشم می‌زنن به خاطر موفقیتاش که این بلاها سرش می‌آد! اینه که بعد از فوت مادرشوهرم، وقتی دیدم بعد از یکی دو سال جنگ و جدل و الم‌شنگه‌ای که بین پدر و پسر براه بود و کار به قهر طولانی مدت کشیده بود، بالاخره پرویز توی مراسم مادرش با آقاش آشتی کرد و به توافق رسیدن از جامون بلند نشیم و توی همون خونه بمونیم، از خدامم بود، حتی واحد خودمون رو نوسازی کردیم و بهش

atefehmonjezi roman

رسیدیم و دیگه همون خونه شده بود برام بهترین!

دستش آرام رفت روی قلبش، نگاه نگران من هم دستش را دنبال کرد، به وضوح می‌دیدم نفسش گاهی مقطع می‌شود و می‌ترسیدم مبادا دوباره دچار آریتمی قلب شود که دخالت کردم:

_ مامان بسه.. اصلا لزومی نداره باقیشو بگی! مثلا بعد از مدت‌ها اومدیم مهمونی که روحیه‌مون عوض بشه... خودتو اذیت نکن!

اما مامان بعد از یک نفس‌گیری عمیق، بدون نگاه کردن به من گفت:

_ اگه اذیتم می‌شم، لازمه! این حرفا رو باید زودتر از اینا بهت می‌گفتم... حتی خونواده پاکزادم حق داشتن از این ماجراها و شایعاتی که توی خونه‌مون بوده، با خبر باشن!

دستمالی که توی دستش داشت، مچاله شده زیر چشمش کشید و ادامه داد:

_ اون روز نفهمیدم قهر چند ساله بین پرویز و آقاش چطوری یهو به صلح رسید، اما چندماهی قبل از فوت پرویز، به طور تصادفی فهمیدم اون دوتا چطور به توافق رسیده بودن، آقاش چند ماه قبل از تولد

atefehmonjeziroman

هیجده‌سالگی لیا، خونه رو شیش دونگ زد به نام تنها نوه‌ش... دیگه بعدشم نمی‌دونم چیا بین پرویز و آقاش می‌گذشت که مدام با آقاش پچ‌پچ می‌کردن و حسابی روابطشون خوب شده بود و جیک تو جیک!... الان که فکر می‌کنم... گاهی می‌گم، حادثه‌ی مرگ خود پرویزم شاید یه ربطی به این خونه‌ی بدشگون داشته... بخصوص که آرمان می‌گه اون اواخر پرویزم پیگیر پیدا کردن صاحب‌خونه همسایه بوده و قصد داشته خونه همسایه رو بخره... شاید پچ‌پچ‌ها و جلسات خصوص خودش و آقاشم

سر همین کارا بوده، نمی‌دونم که... دیگه عقلم به هیچ کار درست و غلطی هم قد نمی‌ده... همین بود، چیز بیشتری نمی‌دونم!

و نگاه خیس و نگرانش ابتدا روی صمصام نشست و بعد چرخید روی آرمان و بعد عموکرامت و بالاخره گفت:

_ واقعا چیز بیشتری نمی‌دونم...

و بعد خطاب به همه با صدای لرزانش اعلام کرد:

_ببخشید، من دیگه باید برم، حالم هیچ خوش نیست!

atefehmonjezroman

و از جا بلند شد و هر چه تعارفش کردند که بیشتر بماند، رضایت نداد و فقط گفت:

_ لیا بمونه، اما من اصلا حال مساعدی ندارم... الان تموم خاطرات گذشته جلوی چشمم ردیف شده... بهتره برم و شبتون رو تلخ نکنم!

دکتر با چهره‌ای که دلواپسی از آن چکه می‌کرد، چشم عتابی سمت صمصام چرخاند و خیلی زود نگاهش را از او دزدید و به احترام مامان سرپا ایستاد، مامان آمد مقابل او، تشکر کوتاهی کرد که دکتر هم با نگاهی محزون، کوتاه و مختصر پاسخ داد و بعد

نگاه نگرانشان برای لحظه‌ای درگیر شد، به وضوح می‌دیدم هرکدام دلواپس فرزندشان و شاید خود خودشان هستند! بالاخره مامان چشم از او گرفت و بدون نگاه کردن به دیگران، حتی خاله‌نرگس و عموکرامت، رو به من گفت:

_ دوست نداشتم الان که خودت هزارتا درگیری داری، همچین حرفایی رو بشنوی... ولی... آقا کرامت و آقا آرمان چند بار توجیه‌م کردن، حتی تازه فهمیدم چرا از اول دوست صمیمی پاکزادها، خودشو انداخت وسط تا بشه وکیل ما... احتمالا از

atefehmonjezroman

اول خودشونم شک و شبهه داشتن که این دو تا ملک، داستان داره! آقا آرمان ازم خواست... گفت بهتره بالاخره جلوی همه عنوان کنم، چون الان پای خانواده پاکزادم وسطه و باید مطلع باشن (نیم نگاهی به جانب دکتر انداخت و انگار دزدی یا کار خلافی کرده باشد که تا به حال هم حرفی نزده است، تند چشم از او گرفت و ادامه داد) آقا آرمان گفت، چشم و چراغ خانواده پاکزادم توی این ملک شریکه و حتی طبق قراردادتون تصمیم آخر رو خودش باید بگیره... دیدم داره حرف حق می‌گه، دیگه

نمی‌شد بیشتر از این پنهان‌کاری کنم... (
چشم چرخاند سمت من) خونه‌ی
قشنگمونو از دست دادیم یک‌یه‌دونه‌م...
نمی‌خوام روی تو هم ریسک کنم...
تو...الان تنها داراییم هستی...
چند قدمی رفتم جلو و دستش را گرفتم
بین دست‌هایم:
_ پس چرا تا حالا چیزی نگفته بودی؟!...
این همه حرف؟!... این همه ترس؟!...
اضطراب...
_ نمی‌خواستم قید زمین رو بزنی یا ترس
بیفته توی دلت و از تنها سرمایه‌ای که

atefehmonjezi roman

می‌تونه زندگیمونو عوض کنه، بگذری و دغدغه‌های مالی برات بیشتر بشه، اما حالا دیگه مطمئنم، سرمایه‌مون فقط خودتی، نمی‌خوام روی سلامتیت ریسک کنم دخترم! بعدا بیشتر صحبت می‌کنیم... الان قلبم بهم اجازه نمی‌ده حتی توی مجلس بشینم... سرمم داره می‌ترکه...

و دیگر نایستاد، قدم تند کرد و از پذیرایی بیرون رفت و مجلس را ترک کرد! آب دهانم را بلعیدم و قبل از هر کسی چشم چرخاندم سمت صمصام که با چهره‌ای بی‌اندازه گرفته، سر پا ایستاده بود و هنوز

چشم به من داشت، بدون یک کلمه حرف یا کوچکترین واکنشی، سر برگرداندم سمت دکتر:

_ ممنونم بابت مهمون‌نوازیتون، داشت خوش می‌گذشت، اما... منم ببخشید که باید برم پیش مامانم، می‌دونم الان حالش اصلا خوب نیست...

_ برو دخترم... باید بری! خیلی مراقب سیمین‌خانم باش، روحیه حساسی داره مادرت، اصلنم نگران مهمونا نباش، خانواده کرامت فعلا پیشمون هستن!

atefehmonjezroman

آن لحظه فکرم به قدری مشغول بود که متوجه انتخاب کلمات دکتر نبودم، این که مامان چطور و چه وقت از خانم سارنگ، تبدیل شده بود به سیمین‌خانم، داشتم می‌رفتم که رژین خودش را به من رساند:

_ بیام باهات پایین؟!

_ نه... نه! می‌خوام با مامان تنها باشم... بعدا... یه روز دیگه... یه هفته دیگه... وقتی فکرم جمع و جور شد، خودم خبرت می‌دم!

صورتم را بوسید و گفت:

_ من یکی پوست این وکیل‌باشی رو می‌کنم با این دخالتای نابجای همیشگیش،

همین مونده بود بابامو با خودش همدست کنه!... مراقب خودتم باش دخترم... نه فقط فکر مامانت باشی!

فقط سری برایش جنباندم و دیگر نایستادم با تک‌تک مهمان‌ها خداحافظی کنم، دویدم توی راهرو و تازه رسیده بودم به بهارخواب که صدای صمصام را از پشت سرم شنیدم:

_ لیا؟!... وایسا... می‌گم وایسا!

ایستادم و او خودش را رساند به من و تا چشم به چشم شدیم، درجا پرسید:

_ اون طاووس... اون جریانش چیه؟!

atefehmonjeziroman

دیگر نتوانستم مانع بروز عصبانیتم شوم و با صدای لرزانی گفتم:

_ مامانم داره از غصه دق می‌کنه، حالش خرابه، پاک ریخته به هم، اینارو نمی‌بینی و هنوز دنبال ماجراهای پشت پرده‌ی یه طاووسی تو؟!

آمد مقابلم ایستاد و کف دستی به پیشانی‌اش کشید، کلافه بود، به جواب مورد نظرش رسیده بود یا نه را نمی‌دانم، اما می‌فهمیدم حالا سوال بزرگتری توی ذهنش پیدا شده، ماجرای طاووس! کمی

atefehmonjeziroman

منتظر نگاهش کردم و چون دیگر حرفی نزد، گفتم:

_ برو کنار رد بشم!

دستش را از پیشانی انداخت و چشم در چشمم گفت:

_ می‌فهمم نگران مامانتی لیا، اما شاید اگه حرف بزنی و بگی راجع به این طاووس چی می‌دونی...

دق دلم از تمام این چندماه، تمام تهدیدها، بی‌توجهی‌ها، قضاوت‌ها و سختی‌هایی که کشیده بودم، مثل غده‌ای توی گلویم مانده بود که یک‌باره ترکید و بیرون ریخت:

_ چه‌قدر درباره‌ت اشتباه می‌کردم، تو یه آدم خودخواه و از خودراضی و منفعت‌طلب بیشتر نیستی که فقط دوست داری زاویه‌دار بازی کنی... همه رو به چشم میز بیلیاردت می‌بینی... حتی این صورت رو!

و با انگشت سبابه صورتم را دور زدم و نگاه او هم با انگشت من روی صورتم چرخید و باز دهان باز کردم:

_ می‌دونی؟ متاسفم، اما نه واسه تو، واسه خودم که فکر می‌کردم آدم قابل اعتمادی هستی... الکیا، الکی فکر می‌کردم این‌قدر غیرتمندی که دیوار حمایتیم باشی، تیر و

ترکشایی که سمتم می‌آد رو به جون بخری!
یه اشتباه مسخره‌ی رویایی...
و دیگر دورش زدم و پله‌ها را پایین آمدم که وسط حیاط بازویم را کشید:
_ بفهم دخترا! بفهم! سپر بلات هستم، تیر و ترکشم باشه، بخوره به من... اما این دوتا ملک، همراه جفتمون شده، ماجراهاشم داره بودار می‌شه، معلوم نیست کی یا کجا یکی از ترکشا کمونه کنه و بخوره به تو...
_ یعنی نگران منم هستی؟!... لازم نکرده! نگران خودت و داداشت و بابات و وابستگانت باش... من بلدم از خودم

محافظت کنم! الانم دیگه منتظر دیوار محافظتی و سپر بلا نیستم، گفتم بهت... الکی فکر می‌کردم، الکی! دیگه همچین فکری نمی‌کنم... خیالت راحت باشه!... شبت بخیر!

انگشت شستش را به نرمی روی بازویم کشید و صدایش ملایم‌تر از هر وقتی به گوشم رسید:

_ محاله امشب خوابم ببره که تازه... بخیرم باشه!

و من به قدری تحت فشار عصبی بودم که با قساوت گفتم:

atefehmonjeziroman

_ پس نخواب... خواستی بخواب... به خودت مربوطه، اما اینو یادم نمی‌ره، به خاطر صلاحدید خودت و پیشبرد نقشه‌هات، فقطم با منطق و سیاست خودت، بازم منو گذاشتی توی عمل انجام شده! با اون دوست وکیل‌باشیت دست به یکی کردین و حتی از عموکرامت کمک گرفتین تا از زیر زبون مامانم حرف بکشین! حالا چی دستگیرتون شد؟ فقط این دوتا زمین منحوسن... همین! در عوض امشب و شاید تا ده شب دیگه، مامانمو با قلب مریضش بی‌خواب کردی... الان خوب شد؟!... خیالت

راحت شد که همه توی این خونه بی‌خواب شدن؟!... حتی بابای خودت؟... خیلی بدی صمصام، خیلی بدی!

و دستم را به شدت از چنگش بیرون کشیدم و دویدم سمت واحد خودمان!

_لیاا؟!

بعد از مدت‌ها، اولین بار بود به اسم صدایش کرده بودم و... اولین‌بار بود که با لیا گفتنش، دلم نلرزید!... بلکه تمام وجودم، تا بن استخوانم لرزید بس که حس توی صدایش ریخته بود!

atefehmonjeziroman

❊

❊❊

کنار مامان دراز کشیده بودم و موهایش را نوازش می‌دادم و او ریز ریز گریه می‌کرد که گفتم:

_ بسه مامان! الان دوباره قلبتم ناراحت می‌شه، تازه قرص خوردی‌ها... اگه این چیزا رو از قبلم می‌دونستی چرا یهویی این‌قدر به هم ریختی؟!...

_ یهویی نیست! خیلی وقته شبا کابوس می‌بینم... پرویز می‌آد به خوابم... انگار می‌خواد هشدارم بده... خیلی سعی کردم

atefehmonjeziroman

خوابامو جدی نگیرم، اما بی‌قرارم... آشفته‌م این روزا... حتی بیشتر از اون موقعی که خونه تازه تخریب شده بود... چند روز پیشا از آرمان درباره آقابابات شنیدم که گفته... تیمسار... یعنی بابابزرگ صمصام... و دیگه حالش دوباره بد شده! آره؟!... همون موقع فهمیدم پس این خونه واقعا یه داستان ترسناکی داره... یه نحوستی داره... لیا؟!... قید خونه رو بزن دخترم! اگه تا امشب یه ذره شک داشتم، دیگه مطمئن شدم خطری داره دور سرمون می‌چرخه، این دلواپسی رو امشب بعد از حرفایی که زدم، توی چهره‌ی

دکتر خطیبم دیدم، خطیب آدم دل قرص با ایمانیه، دلاور زمان جنگ و جبهه بوده، بی‌خود و بی‌جهت واسه همچین چیزایی دل نمی‌لرزونه... زمین رو بفروش به یکی... حالا یا خود صمصام که اختیاردار شده، یا...اصلا چه بهتر که دوتایی بفروشینش بره، انصافا صمصامم جون و عمر مش‌ممد و باباشه... فدای یه تار موی بچه‌هامون! ضرر به جونت نخوره دخترم، ضرر مالی رو که... و قبل از این که بتوانم تحلیلی روی تحلیلش از اخلاقیات دکتر داشته باشم، تند و تند سر و صورتم را بوسه‌باران کرد و تمام

atefehmonjezroman

ذهن و احساساتم را به خودش کشید! به هر مکافاتی بود دوباره گرفتمش توی بغل تا بلکه آرامش کنم:

_ مامان؟!... خودتم می‌دونی که شبا آدما ناخواسته احساساتی‌تر می‌شن... تو هم با دیدن طرح اون طاووس توی بشقابت و این که من گفتم درباره آویزم حرفی نزنی، بیشتر حساس شدی!

و مامان تازه اعتراف کرد:

_ من از عمد می‌خواستم قضیه طاووس تو رو بگم که اونام حواسشون جمع‌تر بشه، بدونن تو هم حق داری درباره اون ملک

atefehmonjezroman

تصمیم بگیری و فقط به اون قراردادی که بستی پیله نکنن... نذاشتی حرف بزنم!

روی آرنجم بلند شدم و چشم دواندم توی صورت مامان:

_ هر چی هم بشه... هر چی پیش بیاد... هر تصمیمی بگیرم، یا صمصام بگیره، از طاووس من حرفی به کسی نزن! بخصوص به صمصام و آرمان که دمش به دم رفیقش گره خورده... باشه؟!

_ چرا؟!... مگه چی می‌شه؟!

_ این تنها یادگارم از آقاباباست... حتی تنها یادگاریم از بابا، وگرنه که تو هم یادگارشی...

باله، رقص، اعتماد به نفسم، محکم بودن و پشتکارم... اینا یادگاریای بابامه! اما خونه رفت، ماشین رفت... خیلی از وسایلی که برام خریده بود، بیشتر عکسامون، فیلمامون، حتی فیلم عروسیتون، هر چی که توی لپ‌تاپم بود، حتی...عروسکام... اسباب‌بازیام که پر از خاطره بودن برام، همه چی رفته!... بذار این یکی برام بمونه، می‌ترسم اگه از طاووسم بگیم، اینم یه جوری از چنگم دربیاد! برای زمین هم الان که این حرفارو از تو شنیدم، نمی‌خوام احساسی تصمیم بگیرم... باید یه کم

بگذره... درسته کندم توی تصمیم‌گیری، اما وقتی هم تصمیمی بگیرم، سنگم از آسمون بیاد از کاری که باید بکنم، دست نمی‌کشم! سعی می‌کنم بهترین انتخاب رو داشته باشم، باشه؟

مامان با دست‌های ظریفش صورتم را قاب گرفت:

_ اگه بلایی سرت بیاد... من می‌میریم! بدون تو، بدون پرویز... تنهاترینم... الان فقط تو برام موندی و...

دستش را بین انگشتانم گرفتم و بوسیدم و سر بلند کردم و گفتم:

_ فقط بخواب، فردا صبح می‌بینی زندگی مثل همیشه‌ست... قشنگ و دوست داشتنی... صبح با طلوع خورشید، ورزش می‌کنی، یوگا، رقص، یادت می‌ره که امشب این‌قدر احساسی رفتار کردی و الکی ترسیدی...

بعد از فوت بابا که تا مدتی مامان دچار افسردگی حاد شده بود، اولین‌بار بود که می‌دیدم دوباره به یک ماجرای بد و ترسناک چسبیده و ول نمی‌کند:

_ آقا کرامت می‌گفت، آرمان و صمصام یه چیزایی در مورد این دوتا زمین می‌گن که...

atefehmonjezi.roman

حتی خود آرمانم، سربسته گفت انگار این ملکا مورد دارن... چیزی توی گذشته بوده که با کندو کاو زمین، داره بیشتر خودشو نشون می‌ده و...

_ صمصام و آرمان و زمین و گذشته و آینده و تصمیم‌های سخت رو بذار برای من قربونت برم... تو بخواب و سعی کن از امشب به بعد، فقط خوابای شیرین ببینی، حتی کابوساتم بذار برای من!

کم‌کم حس کردم عضلات سفت و سنگ مامان در آغوشم نرم شد که کمی بعد، زمزمه‌اش را شنیدم:

_ ارسلان حیف بود، خوشبختت می‌کرد، حتی توی نامزدیش به من گفت هنوز چشمم دنبال لیا...

_ متنفرم از همچین مردای زبون و بدبختی... توی نامزدیش، هنوز لیا؟ بهتر که نشد، هیچم حیف نبود!... فردا کلاس یوگا داری؟

_آره، اما نمی‌دونم با این حال خرابم، بتونم برم سر کلاس یا نه...

_ می‌ری، چرا نری؟! منم کلاس بیلیارد دارم، می‌خوام یاد بگیرم، باید یاد بگیرم!

atefehmonjezi roman

یواش‌یواش صدای تنفس مامان سنگین شد و من به خودم قوت قلب دادم "از هیچی نترس، تو که گناهی نداری، توی گذشته هر چی بوده، اون موقع حتی دنیا نیومده بودی... صمصامم همین‌طور... چرا شما دوتا باید گرفتار بشین؟!... به نظرم همه دارن این قضیه رو زیادی بزرگش می‌کنن... از طاووس حرفی نمی‌زنی لیا، هیچ حرفی! فردام بدتر از روزی نیست که خونه رو سرتون فروریخت... شجاع باش، شجاع!" اما حتی با وجود این همه دلداری به خودم، باز هم آن حس لعنتی و مرموز، دست از

atefehmonjezroman

سرم برنداشت، همان حس بدی که نسبت به اخبار گذشته داشتم! به مامان گفته بودم امشب حسی برخورد کرده است، شب بوده و هیجان شب گرفتارش کرده، خودم چه؟!... رفتار تند و وحشیانه‌ام با صمصام... فردا اگر باز حرفی می‌زد؟!... اگه بدخلقی می‌کرد؟!... صدایم کرد لیا... جواب ندادم، عصبانی بودم، ترسیده بودم، صمصام آدمی نبود که بی‌دلیل و مدرک حرف بزند، وقتی می‌خواست ثابت کند، این دو ملک نحس هستند، یعنی... باید که می‌ترسیدم!... امشب حتی نتوانستم با آن طرز صدا

کردنش، برای خودم رویا ببافم!... مهم نبود، برای فردا صبح، امشب با این خیال آشفته تصمیم نمی‌گرفتم، فردا یک روز دیگر بود، یک فرصت جدید، یک روز جدید! کمی خودم را پایین کشیدم و بیشتر از قبل مامان را به خودم چسباندم و بوی عطر خوشش را به سینه کشیدم تا وقتی چشمانم گرم شد!

❊❊❊

atefehmonjeziroman

از تلفن داخلی استودیو با دفتر فرزاد تماس گرفتم و تا گوشی را برداشت، سلام و احوالپرسی کوتاهی کردم و گفتم:

_ یادتون که نرفته چه قولی به من داده بودین، این که بیلیارد یادم بدین! امروز من تا ساعت ده صبح، کلاس ندارم، شما فرصت دارین؟!

باورم نمی‌شد به این راحتی قبول کند، همین که اوکی داد و گفت ده دقیقه‌ی دیگر توی سالن اختصاصی بیلیارد باشیم، گل از گلم شکفت و با لحنی خودمانی گفتم:

_ ایشالا یه روز برات جبران کنم!... پس ده دقیقه دیگه سالن بیلیارد... فقط یه چیزی، این ساعتا که خودش از سالن استفاده نمی‌کنه، نه؟!

و فرزاد که می‌گفت:

_ هنوز نیومده باشگاه، احتمالا جایی کار داشته و دیرتر بیاد.

_ خب بهتر، ایشالاه تا قبل از این که برسه باشگاه، کلاسمونم تموم شده باشه... پس ده دقیقه دیگه!

و دیگر پریدم توی رختکن و لگ دمپا گشاد مشکی و تی‌شرت فینگردار نیم زیپم را

پوشیدم، شیشه عطر همیشگی خودم را درآوردم و یکی دو پیس زدم که یاد حرف صمصام درباره‌ی حساسیتش به بوی عطرم افتادم و ناخواسته حرصم را سر شیشه‌ی عطر قدیمی‌ام خالی کردم و دو سه پیس اضافه‌تر روی موهایم پاشیدم که دوباره یادم افتاد، قرار نیست بروم پیش صمصام، مربی‌ام فرزاد بود و تازگی فهمیده بودم فرزاد زن دارد و یک فرزند و این که اصلا درست نیست بخواهم در کنار یک مرد جوان و متاهل، با بی‌احتیاطی اغواگری کنم! بنابراین تند موهایم را جمع کردم و

گذاشتم پس سرم و کلیپس بزرگی رویش زدم که بتواند حجم موهایم را در خود جا دهد و اگر کنار دستش ایستادم تا ببینم چطور باید چوب را دستم بگیرم، حداقل موهایم عطرافشانی نکند. بعدش دیگر حاضر و آماده راه افتادم و از استودیو بیرون زدم که همزمان فرزاد هم از دفتر بیرون آمد. تا رسید به من، با او همقدم شدم که پرسید:

_ چیزای اولیه رو درباره بیلیارد می‌دونی؟!

_ نمی‌دونم که... قبل از هر چیزی، فرق داره بازی روی اون دوتا میزی که توی سالنه؟!

_ آره، میز کوچیک‌تره، مال بازی ایت‌باله، اسنوکر حرفه‌ای‌تره، میزش بزرگ‌تره، توپاش کوچیکتر و امتیازیه، هر رنگ توپ یه امتیازی داره...

چون فهمیده بودم صمصام بیشتر اسنوکرباز است، پریدم وسط حرفش:

_ اسنوکر... قوانین بازی اسنوکر رو یادم بده!

پوزخندی کنج لب فرزاد نشست:

_ خیلی از بیلیاردبازام، اسنوکرباز نیستن، همون ایت‌بال خوبه برات!

atefehmonjezroman

_ ولی من استعدادم توی یاد گرفتن هر چیزی خوبه... یعنی... قوانین اسنوکر و بیلیارد این‌قدر فرق داره؟!... من باید حتما قوانین اسنوکر رو یاد بگیرم!

رسیده بودیم دیگر، کلید به در انداخت، در را باز کرد و خودش راه افتاد داخل و بعد از این که من هم قدم به سالن گذاشتم، در را بست و به اتفاق رفتیم سمت قابی که چوب‌ها داخلش بود و در همان بین برایم فاتحه‌ی یاد گرفتن اسنوکر را کامل خواند:

_ از فکر اسنوکر بیا بیرون! یعنی کار هر بز نیست خرمن کوفتن...

_ حداقل قوانینشو بدونم... شگرداشو... زاویه و اینا...

_ مگه کشکه آخه؟! بیلیارد در برابر اسنوکر، عینهو گل کوچیک توی خیابون در برابر فوتباله! بیلیارد اصلا مسابقات جهانی رسمی نداره، اما اسنوکر، ماجراش فرق می‌کنه، یه بیلیاردباز باید روزی هشت تا دوازده ساعت تمرین داشته باشه، حداقل صد و پنجاه‌هزار دلارم کنج جیبش تا بلکه بتونه توی مسابقات اسنوکر کیواسکول شرکت کنه که تازه تا قدم گذاشتن توی جرگه‌ی حرفه‌ای راه زیاد داره... به همین ایت‌بال رضایت

atefehmonjezi roman

بده... تا بخوای اینم یاد بگیری، حالا حالاها طول می‌کشه!

آن صد و پنجاه هزار دلاری که شنیده بودم، مخم را از کار انداخت، کل زندگی‌ام را هم که می‌دادم، نمی‌شد حتی فکر شرکت در مسابقه‌ها را بکنم، بابا مامانم چه خوش‌شانس بودند عشق اسنوکر در سرم نبود، اما الان به خاطر علاقه به اسنوکر که نه، به خاطر دلایل مهم‌تری باید حداقل قوانینش را یاد می‌گرفتم، بدون پرداخت حتی یک دلار! ناچار رضایت دادم، بالاخره

بازی ایت‌بال هم بیلیارد بود دیگر، اما اگر نبود چه!

_ چرا بهش می‌گن ایت‌بال؟!... آخه خیلی بیشتر از هشتا توپ اون وسط‌مسطای میز دیدم! بعد اینم یعنی باز بیلیارد حساب نمی‌شه؟!

_ بیلیارده دیگه... اما خودش دو بخشه، یکیش ایت‌بال، یکیش اسنوکر...

مثلث توپ‌ها را گذاشت وسط میز و توپ مشکی را نشانم داد و گفت:

_ توپ مشکی همون ایت‌بال هستش، توپ سفید، کیوبال... هر کی بتونه آخرین توپ،

که همین توپ مشکی هستش بندازه توی پاکت‌های دور میز، برنده‌ست، اما هر چقدرم که جلو باشی، اگه توپ سفید رو بندازی توی پاکت، اون دست رو باختی...

فکرم درگیر دیالوگ شب پیش شد، همانی که صمصام به آرمان گفته بود، راجع به همین توپ‌ها بود فکر کنم! صدای فرزاد از فکر و خیال بیرونم کشید:

_ تا اینجاشو فهمیدی؟

_خیلی تندتند گفتی، هیچی یادم نموند، بذار از این شروع کنیم!

atefehmonjezi.roman

چوب بیلیارد را با انگشت نشان دادم و پرسیدم:

_ این اسمش چیه؟!

_همون چوب بیلیارد، اما کیو استیک هم بهش می‌گن... خب، حالا توپا رو بعدا بازم برات می‌گم، ولی قبلش باید یاد بگیری که چوب رو چطوری دستت بگیری و به توپ ضربه بزنی... بیا جای من بایست...

رفتم سمت او که چوب را دستم داد و گفت:

atefehmonjezroman

_ اینجا بایست... فقط خیلی مراقب باش که یه وقت جای توپ، سر چوب رو به کف میز نزنی... دیگه اون وقت باید جوابگوی صمصام هم باشی که خودت می‌دونی این روزا اصلا اعصاب درستی نداره!

_ کِی اعصاب‌معصاب داشته که این روزا نداره؟!... همیشه با اخلاق خوشش منورمون می‌کنه!

ایستادم جایی که گفته بود و کاملا خم شدم روی میز، یک چشمم را بستم و سعی کردم توپ جلویی را نشانه‌گیری کنم که

atefehmonjeziroman

فرزاد خم شد روی میز، انگشتش را فشرد روی دستم و گفت:

_ این‌طوری... این‌جا رو شل‌تر بگیر و این بندانگشتتو...

_ فرزاد؟!... این جا چی کار می‌کنی تو؟!... مگه کار و زندگی نداری مرد حسابی...

با شنیدن صدای صمصام از بالای سرمان، سرم کج شد و با چشمانی که کم مانده بود از حیرت لوچ شود، نگاهم چسبید به سالن تخت‌طاووس و چهره‌ی خواب‌آلود و موهای آشفته‌ی او!

atefehmonjezroman

کمر صاف کردم و حرصی نفسم را ریختم توی لپ‌هایم و چشم دوختم به صمصام، کف هر دو دست را تکیه داده بود روی نرده‌های چوبی و از آن بالا با چشمانی مثل عقاب زیر نظرمان داشت و انگار که دزد گرفته باشد، منتظر بود یک نفرمان جوابش را بدهیم که بالاخره فرزاد داوطلب شد و جای جواب، پرسید:

_ خودت اونجا چی کار می‌کنی؟!... چرا سر و صورتت این ریختیه؟!... دیشب باشگاه مونده بودی؟!

atefehmonjezi.roman

_ واسه خوابیدن توی سالن خودم باید جواب تو رو هم بدم؟!... پرسیدم این وقت صبح این جا چی کار داری؟!... این‌قدر بی‌کاری که اومدی بازی؟!

من صدایم را بلند کردم و به دفاع از فرزاد گفتم:

_ خیلی وقته قراره به من بیلیارد یاد بده، تا امروز فرصتش نشده بود، دیگه امروز یک ساعت وقتشو برام خالی کرده! اگه مشکلی داری که اینجا پشت میز تو بایستم و یاد بگیرم تا برم توی طبقات، یک‌ساعتی یه میز کرایه کنم و آقا فرزادم بیاد که درسم بده!

شازده بالازاده که نمی‌دانم چرا خدا قسمتم کرده بود در هر مکانی، یک پله بالاتر از من بایستد، قد صاف کرد و دست به سینه ایستاد و بجای جواب دادن به من، چشم چرخاند سمت کارمند خودش و با شماتت پرسید:

_ فرزاد، تو مگه خودت زن و بچه نداری لامصب؟!

رنگم رفت، از یادآوری زن و فرزند کارمندش، چه مقصودی داشت، نوعی تهدید زیرپوستی بود احتمالا برای فرزاد! دیگر چوب را کناری گذاشتم و رفتم

نزدیک‌تر و تقریبا زیر سالن ایستادم، سرم را کامل بالا گرفتم و تمام شجاعتم را جمع کردم و گفتم:

_ با من حرف بزن، من ازش خواسته بودم که درسم بده، این سوال یعنی چی؟!... بخدا اگه بخوای اخراجش کنیا...

بی‌آن که به من نگاه کند، همان‌طور که پر اخم چشم دوخته بود به فرزاد، در جوابم گفت:

_ خودش فهمید دارم چی می‌گم! فرزاد؟! فهمیدی دیگه... هوم؟!

atefehmonjezi roman

_ ببین، داری اشتباه می‌کنی... من وقتی فرانسه بودی...

وسط حرفش رفت:

_ فعلا که می‌بینی فرانسه نیستم و بالا سرت وایسادم، مثل شیر... حالام دیگه برو به کارای خودت برس!...

پایم را به زمین کوبیدم و گفتم:

_ یک‌ساعت مرخصی ساعتی که دیگه حقشه... می‌ریم توی طبقات...

کمی خم شد روی نرده‌ها و با حرکت دستش اشاره داد:

atefehmonjezroman

_ بیا بالا... بیا بالا دیگه... مگه دنبال آموزش نیستی؟!

_ هستم... می‌خوام بیلیارد یاد بگیرم... چون لازممه!

_ خب پس بیا بالا.... فرزاد، می‌تونی بری به کارت برسی!

و با نگاهش فرزاد را دنبال کرد و با سر اشاره داد و تاکید کرد:

_ درم پشت سرت ببند، امروز تا ظهر منو ندید بگیر، مدیریت دست خودت... حواستو بده به کار!

فرزاد گفت:

atefehmonjezroman

_ نگران نباش، حواسم به همه چی هست!

در را بست و من شرمنده شدم که بی‌خود و بی‌جهت، مرد بیچاره مورد بازخواست قرار گرفته است!

_ گفتم بیا بالا... چرا وایسادی هنوز؟!

تلافی جواب ندادن دیشبم را داشت درمی‌آورد، اما تصمیم نداشتم حتی اشاره‌ای کوچک به شب پیش بکنم، به نفعم نبود! ناچار راه گرفتم سمت پله‌ها و با قدم‌هایی شل و ول رفتم بالا و داشتم غر می‌زدم که:

_ می‌دونی چه‌قدر خواهش و التماس فرزاد رو کرده بودم تا رضایت بده که بیلیارد...

با دیدن پیانویی که توی یکی از اضلاع سالن جاخوش کرده بود، بی‌آن که بتوانم مانع نشان دادن شوقم شوم، سررشته‌ی حرف از دستم دررفت و اصلا فاز عوض کردم:

_ واای، پیانو... چه طرح خاص و عجیبی هم داره! از همون روز اولی که از این بالا دیدمش، دوست داشتم از نزدیک ببینمش... تا حالا نمونه‌شو ندیده بودم!

بی‌آن که به من نگاه کند، رفت سراغ کاناپه و رواندازی را که مچاله شده افتاده بود کنارش، برداشت و تا کرد که رفتم جلوتر و

آرزومندانه نگاهم چرخید روی صفحه‌ی بالای کلیدها... درست به قدر کلاویه‌ها، بالای پیانو،کلیدهای چوبی قرار داشت، دلم ضعف رفت که لااقل یک‌بار هم شده تن صدایش را بشنوم...

صدای صمصام از پشت سرم بلند شد که داشت برای خودش صبحانه سفارش می‌داد و یک‌دفعه از من پرسید:

_ تو صبحونه خوردی؟!

_آره، مفصل!

و باز حواسم رفت به پیانو و شروع کردم به وارسی‌اش بی‌آن که دستم به کلیدهایش

برسد و آخر دست نشستم تا پدال‌هایش را نگاه کنم و حدس بزنم کارایی هر کدام از پدال‌ها چیست و باز از دلم گذشت کاش پیانو زدن بلد بودم که صدای صمصام را از پشت سرم شنیدم:

_ این پیانو یه کم خاصه... صاحبش یه پیانیست آلمانی گمنام بوده که به دست نازیا اسیر شده بود و توی اردوگاه کار اجباری زیر شکنجه و کار سنگین، تلف می‌شه... خانواده‌ش دست‌تنگ بودن، پدربزرگم اینو از وارثین اون پیانیست

atefehmonjezroman

خریده که بهشون کمک مالی کرده باشه و حالا به من رسیده!

از زمین بلند شدم و برگشتم عقب، دیدم دارد صورتش را با حوله خشک می‌کند که گفتم:

_ طفلک صاحب اصلیش! خیلی نوستالژی و قشنگه... یه کمم نه، واقعن خاصه، حتما با داستانی که توی سینه‌ش داره، صداش جادوییه... فقط دکوریه یا هنوزم صداش درمی‌آد؟!

نیم قدم برگشت توی سرویس و حوله‌ی چهارگوش کوچک را شوت کرد توی سبد

حوله‌های خیس و تازه فهمیدم موهایش را هم مرتب کرده است که آمد نزدیکم ایستاد و خیره به کلاویه‌ها پرسید:

_ بلدی بزنی؟!

با تأسف گفتم:

_ نه ولی عاشق صداشم... برای تمرینای باله‌م، بهترین تک‌نوازی‌ها رو می‌تونم از بین موزیکای پیانو انتخاب کنم، حسم با حرکت کلاویه‌هاش نت به نت و پله‌پله درگیر می‌شه!

پایش را از روی چهارپایه‌ی مقابل پیانو رد کرد و نشست پشت پیانو و انگشتانش به

نرمی روی کلاویه‌ها خوابید و بلند شد و موزیک متنی را بی‌مقدمه نواخت، موزیکش آشنا بود، پلک بستم و خیلی زود فهمیدم چه آهنگی را می‌نوازد و کلمات متن شعرش در سرم ردیف شدند:

_ رنگ چشمای تو بارونو به یادم می‌آره/ وقتی نیستی... زندگی فرقی با زندون نداره... قهر تو تلخی زندونو به یادم می‌آره... من نیازم تو رو هر روز دیدنه... از لبت دوست دارم شنیدنه...

تازه رفته بودم توی حسِ لمس نت به نت موزیک با تک‌به‌تک سلول‌هایم که یک‌دفعه

دست از نواختن کشید! به قدری حسم درگیر همین قطعه‌ی کوتاه و کلماتی شد که در سرم با صدایی شورانگیز اوج گرفته بودند که تمام عصبانیتم از رفتارش با من و فرزاد، یا خشمم از حرف کشیدن زیرکانه‌اش از زیر زبان مامان، از خاطرم پرید. همین که دستش را از روی کلاویه‌ها برداشت، تازه جواب سوالم را داد و دو کلمه گفت:

_ دکوری نیست!

انگار از خواب پریده باشم، پلک باز کردم و نگاهمان در هم گره خورد، گره‌ای کور، نه

می‌توانستم پلک بزنم و نه چشم بدزدم، او هم انگارخیال چشم برداشتن نداشت، همان‌طور که چشم در چشمم مانده بود، از جا بلند شد، با حرکت پایش چهارپایه را از سر راهش کنار زد، با صدای قیژی که بلند شد، انگار از خواب پریده باشم، پلکم پرید و تازه خون به مغزم رسید، به کندی چشم دزدیدم، قدمی پس گذاشتم و سرم چرخید به سمت دیگری و صدایم را از ته‌مه‌های سینه‌ام پیدا کردم تا اعتراف کنم:

_ گفتم که...پیانوش جادوییه انگار...

atefehmonjezroman

و سعی کردم آن نگاه پر از حرفی را که حتی یک کلمه‌اش را نمی‌توانستم بخوانم، از ذهنم پاک کنم و یکی دو قدمی رفتم سمت کنسول، این‌بار چشم دوختم به مجسمه‌ی طاووس، انرژی عجیبی نگاه و حواسم را به آن کشید و بی‌آن که در خاطرم باشد نباید سر حرف درباره‌ی موضوع دیشب و ماجرای طاووس را باز کنم، از دهانم دررفت:

_ تعمیرش کردی؟!... جعبه‌ش شکسته بود!

atefehmonjeziroman

_ بعضی چیزا ممکنه تعمیر بشن، اما مثل اول نمی‌شن... و اینه که آدمو محتاط می‌کنه!

و دیگر هیچ اشاره‌ای به طاووس و تکرار سوالش از من نکرد و حتی نایستاد تا جواب من را درباره‌ی جمله‌ی نیمه فلسفی‌اش بشنود، فقط از کنارم گذشت و از پله‌ها پایین رفت و من تازه مشتم را چندباری نرم به سینه کوبیدم "به خودت بیا، به خودت بیا! این‌قدر که ناخن‌خشکه، کمتر از یه دقیقه برات پیانو زد، انگار که چی شده حالا... کم مونده بود ذوق‌مرگ بشی... یهو

همه چی از یادت رفت، عصبانیت دیشبت یا حتی این که نباید از طاووس حرف بزنی!... جمع کن خودتو... طفلک حق داشت می‌گفت بی‌تجربه‌م... خرم...خر... چه غلطی کردم خودمو اینجا گیر انداختم... بیلیارد یاد گرفتنم چیه وسط این بلبشو، بهتره قیدشو بزنم و برم سر زندگیم تا یه کاری دست خود خر بی‌تجربه‌م ندادم!... چه کاریه سری که درد نمی‌کنه، الکی دستمال ببندم!" با یک تصمیم آنی به خودم نهیب زدم" تا برنگشته، فرار کن!" بی‌معطلی و سرعتی پله‌ها را پایین رفتم و چون پله‌ها شکلی

atefehmonjezroman

حلزونی داشت، نفهمیدم او هم دارد برمی‌گردد بالا، چهارپنج پله را پایین رفته بودم که یک‌دفعه جلوی راهم سبز شد، آمدم خودم را پس بکشم بلکه با او تصادف نکنم که به اجبار چرخ سنگینی به تنم دادم و این‌بار پشت کفشم گیر کرد به پله‌ی بالایی و از کمر به عقب خم شدم، اگر عضلاتم انعطاف‌پذیری نداشت، حتما کمرم رگ به رگ می‌شد! دست‌هایم را با حرکت تند پارویی در هوا تکان دادم که به خودم کمک کنم و بتوانم از افتادنم جلوگیری کنم که یک‌باره بازوی او محکم دور تنم چنبره

زد و مثل اهرمی کارآمد بالایم کشید و محکم چسباندم به سینه‌اش و در عوض افتادن من، صدای ریختن چیزهایی که دستش بود، به هوا رفت! پلک بستم که نبینم چه گندی بار آمده، فقط می‌فهمیدم دستی قوی با پنج انگشت باز پس کتفم نشسته است و دارد من را به خودش می‌فشارد و صدایی از نفس‌رفته و بم به گوشم نشست:

_قرار بگیر لیا... قرار بگیر... صبح چی خوردی این‌قدر بیش‌فعال شدی؟!

atefehmonjezroman

و چون دیگر مطمئن شده بود روی پاهایم ایستاده‌ام، دستش را از پشتم برداشت و من تازه چشم چرخاندم تا ببینم چه چیزی از دستش افتاده و پخش زمین شده است؛ توپ‌های رنگی بیلیارد هر کدام داشت به یک طرف تُرتُر می‌خورد، چندتایی روی پله‌ها مانده بود و بقیه پخش شده بود کف سالن پایین، سرم را بالا گرفتم و دیگر مانده بودم چه باید بگویم که دیدم سعی دارد لبخندش را بخورد، اما موفق نمی‌شود! فکر کنم می‌خواست پررو نشوم که خنده‌های

atefehmonjezroman

کمیابش را هم قورت می‌داد، اخمی کردم و چشم از صورتش گرفتم که گفت:

_ برگرد بالا... راهمو بند آوردی!

_ برم پایین توپا رو جمع کنم...

_ می‌خواستم امتیاز رنگ توپا توی اسنوکر رو یادت بدم، حالا باشه بعد... برو بالا!

_ دستت درد نکنه... اینا رو جمع کنم، فرصت زیاده، یه روز دیگه یاد می‌گیرم...

_ لیا؟!

_ هوم؟!

با حرکت چشم و ابرو به پشت سرم اشاره داد و یک کلمه گفت:

_ بالا!

"ای خدا، این بشر چرا این‌قدر به بالا علاقه داره... بالازاده‌ست دیگه!"

و از سر اجبار راه آمده را بالا رفتم!

❊❊❊

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده

پیج اینستاگرام نویسنده: **Atefehmonjezi**

رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

چشم دوختم به صبحانه‌ی مفصلی که روی میز برایش چیده بودند و پرسیدم:

_ هر روزتو این‌طوری شروع می‌کنی؟!

در حالی که با دقت داشت سر تخم‌مرغ عسلی را با تُک قاشق ضربه می‌زد، جواب داد:

_ اینجا باشم، آره!... اما خونه یکی دو لقمه بیشتر نمی‌خورم! تو چی؟!... یعنی... چی می‌خوری که از صبح این‌قدر پر انرژی هستی و تا شبم یکی باید از برق بکشدت تا قرار بگیری؟!

atefehmonjezi roman

_ این‌طورام نیست که می‌گی، شبا جنازه‌م می‌رسه توی تختم!

کلا یادم رفته بود چند مدتی در نقش مش‌ممد خیالی‌ام، پشت پنجره کشیکم را داده است که سرش را بالا داد و درجا مچم را گرفت و گفت:

_ شبای معمولی هیچی که همیشه فول‌شارژ می‌رقصی... یه شب که تا خود صبح روی آهنگای بیانسه و شکیرا موندی و رقصیدی و جنازه هم نشدی!...

یک‌دفعه چشمانش رویم ریز شد و مشکوک پرسید:

_ یا نکنه توی تختت جنازه شده بودی و فقط می‌خواستی نذاری من بخوابم؟!

چندباری در نگاهش پلک زدم، بلکه حرفی به ذهنم برسد، دو ابرویش را برایم بالا داد و سری هم جنباند:

_ سکوتت بوداره... یعنی آره؟! لجاجت کردی باهام که نذاری بخوابم و بیانسه‌بازی داشته باشیم که حالمو بگیری... هوم؟!

باز هم داشت زاویه‌دار نگاه می‌کرد و برنده می‌شد که سریع شانه‌ام را شق و رق گرفتم و گِله کردم:

_ چرا این‌قدر درباره من، بد فکر می‌کنی؟!

از نگاهش خواندم که دستم را خوانده است!

دو ور لبش را اندکی پایین داد و سرش کمی کج شد رو به شانه:

_ فکر بدی نمی‌کنم، فقط می‌شناسمت که آروم و قرار نداری... فکرتم مثل خودت همیشه در حال رقص و پروازه... یه وقتا ممکنه یه شیطنتای زیرپوستی هم بکنی!

سینه‌ای صاف کردم که بتوانم دروغم را راست به خوردش بدهم:

_ چه شیطنتی صم؟! اون شب داشتم تا صبح تمرین می‌کردم که بتونم در حد سوپرمدلا پیشرفت کنم، اما راستش...

خواستم بگم همون یه شبم که تا صبح بیدار موندم و رقصیدم، جونمو گرفت! خودم هم نفهمیدم چرا صم، نه حتی صمصام صدایش کرده‌ام، بالاخره موفق شد سر تخم‌مرغ را باز کند و کناری بگذارد و با رضایت خاطری که نفهمیدم بابت «صم» شنیدن بوده یا باز شدن شیک سر تخم‌مرغ، قاشق مرباخوری را فرو برد توی شکم تخم‌مرغ:

_ جون منم گرفتی اون شب... فرار کردم از دستت لیا...

atefehmonjeziroman

قاشق را دهانش گذاشت و من از این همه صراحتش یکه‌ی سختی خوردم و فقط نگاهش کردم که تا دهانش خالی شد، حرکتی به دستش داد و گفت:

_ باور کن، تا خود صبح داشتم توی اتاقم و تراس قدم می‌زدم، خواب به جهنم، فکر و خیال دست از سرم برنمی‌داشت... نکن این کارا رو... نکن دختر خوب!

قاشق بعدی را گذاشت دهانش، در حالی که سرش اندکی روی تخم‌مرغش خم بود ولی نگاهش را داده بود به من تا از دیدن

atefehmonjezroman

واکنش من هم جا نماند که بلافاصله در جوابش گفتم:

_ تا حالا که بی‌شخصیت بودم و بی‌آبرو و رقاص!... الان شدم دختر خوب؟!

قاشق بعدی را که دهان گذاشته بود، فروبلعید و ریلکس و بدون دغدغه‌ی خاطر اعتراف کرد:

_ من اون روز عصبانی بودم لیا.. حقم داشتم! بخصوص با اون لقب "رقاص" و لحنی که اون خانم پر دردسر بهت پروند، یهو خون جلوی چشمامو گرفت، اگه حامله

atefehmonjezi roman

نبود، با اردنگی از اتاق شوتش می‌کردم بیرون!

عذر بدتر از گناهش حرصم را بیشتر درآورد:

_ هر کی عصبانیه، می‌تونه به خودش حق بده که دل اطرافیاشو بشکنه؟!... از هر کی عصبانی باشه، به خودش حق بده که حرصشو سر آدم بی‌گناه خالی کنه؟!... هر بار هم یه طوری برنامه بچینه که بعدا بتونه رفتارشو توجیه کنه؟!... حتی همین دیشب! مهمونی دادنتونم باید هدفمند باشه، زهرمار کردی مهمونی رو به من و مامانم، آخرش

که خودمونم... (نگاهم را دادم پایین)
خودمونم دعوامون شد! چرا آخه؟!
وقتی جوابی نشنیدم، زیرچشمی نگاهش کردم، او هم نگاهش به قاشق و تخم‌مرغش مانده بود که بالاخره سربلند کرد و گفت:
_ ببین... واقعا تحت فشار تصمیم‌گیری‌ام! یه چیزایی هست درباره اون دوتا ملک که مثل خوره افتاده به جونم و داره ریشه‌ی مغزمو می‌جوه و هنوز دلیلی نمی‌بینم که بخوام مطرحش کنم، یعنی حتی واسه مطرح کردن حرفامم، انگار باید یه تصمیم قاطع بگیرم که هنوز نتونستم! اما... در کل

ما باید با هم صحبت کنیم... واقعا احتیاجه که صحبت کنیم و جواب تو رو هم بدونم... تو چی؟ به عمد و کاملا آگاهانه مدام از زیر حرف زدن درمی‌ری! بیشتر از یکماهه که فرصت بهت دادم و حتی... چی دارم می‌گم، خیلی بیشتر از یک‌ماهه... کی قراره بذاری بدونم جوابت چیه؟!... هان؟!

نمی‌خوام تحت فشارت بذارم، یعنی دلم نمی‌آد، اما کاش تو هم یه کمی فکر من باشی... بفهمی به قدر کافی صبوری کردم!... وقتش نشده بالاخره حرف بزنیم و نظرتو بدونم؟!

و قاشق بعدی را دهان گذاشت و دیگر ظرفی را که تخم‌مرغ داخلش بود، گذاشت توی سینی که تازه دو ریالی‌ام افتاد چرا این‌قدر اصرار دارد باید صحبت کنیم و "یک‌ماه" را چند بار پای چشمم زده است، حق داشت، روز اول گفته بودم ظرف یک‌ماه جوابم را به پیشنهادش می‌دهم و حالا چندماه از آن فرصت یک‌ماهه گذشته بود! مقاومت بیشترم برای نفهمیدن و لفت و لیس دادنم، فقط نشان از ضعفم داشت! رک و راست پرسیدم:

_ منتظری بیام پای معامله و تو جرینگی پول بریزی به حسابم و از شرم خلاص بشی؟!

داشت با دستمال کاغذی دهانش را پاک می‌کرد که لحظه‌ای دستش خشک شد و بعد از کمی فکر، دستمال را مچاله کرد و گوشه‌ی سینی گذاشت و پرسید:

_ چه معامله‌ای؟!... پول چی رو جرینگی بریزم به حسابت؟!

وانمود می‌کرد با سوالم گیجش کرده‌ام، باز هم داشت تریپ آقامنشانه می‌آمد؟ یا این که دل‌رحم است؟ شاید هم... دیگر به

atefehmonjezroman

شایدها توجه نکردم و با صراحت همیشگی خودش گفتم:

_ حالا که حرفشو پیش کشیدی، تا آخرشو خودت می‌گفتی دیگه، منظورت به معامله‌ایه که از روز اول منتظرش بودی؟...

همون موقع قرار شد یکماه بهم وقت بدی تا پیشنهادتو قبول کنم...

داشت دست می‌برد تکه نانی بردارد و در همان بین کمی فکر کرد و انگار تازه فهمیده باشد از چه می‌گویم، دست از خوردن کشید، تکیه داد به مبل، کف هر دو دستش را گذاشت روی ران‌هایش و زل زد

atefehmonjezi.roman

توی چشمانم که سرم را زیر انداختم، حس‌هایم با هم قاتی شده بود، اصلا نمی‌فهمیدم چه می‌گویم یا چه می‌خواهم، حتی نمی‌فهمیدم او چه می‌خواهد!... و او هم مشابه همین سوال را پرسید:

_ تو خودت چی می‌خوای؟!... که جرینگی پول بریزم به حسابت و راهمون از هم جدا بشه؟!

دلم نمی‌خواست، اصلا دلم نمی‌خواست! اما انگار فرصتم سرآمده بود، آدم مبارزه نبودم، یعنی بودم، اما نه با این آدم! هر چقدر هم به خودم فشار می‌آوردم که باید پوزش را به

خاک بمالم، حالش را بگیرم، حقم را طلب کنم، حتی بیشتر از حقم را... نمی‌شد... نمی‌توانستم! به قول خودش، دلم نمی‌آمد! حتی معنی اسمم را برای خودش ضبط کرده بود، انگار خدا با من نبود، خدا با صم بود! نگاهم را بالا نیاوردم، فقط نفسم را تو کشیدم و حین رها کردن همان نفس سنگین، با مِن‌مِن گفتم:

_ اگه... واقعا اون‌طوری که توی دفترت گفتی، تا این حد باشگاهت برات خط قرمزته... این طبقه و اون سالن... که هنوزم سپردنش دست من و آکادمیم، مایه

عذابته... و من و شغلمم، مایه آبروریزی واسه خودت و باشگاهت... پس دیگه راه نداره با هم کنار بیایم، باشه... فقط به اندازه حقم... بیشترم نه، به اندازه حقم بریز به حسابم، یه جای دیگه رو برای کرایه و رهن آکادمی...

_ ندارم! دستم خالیه...

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم، دیدم چشم دوخته به تصویر تیمسار، یک‌طوری نگاهش می‌کرد انگار طلب وصول نشده‌ای از تصویر پدربزرگش دارد، بعد چشم از تابلو گرفت و نگاهش را داد به من و کف دو

دستش را محکم به هم کوبید و با چهره‌ای گرفته و عبوس گفت:

_ مفلس‌مفلس شدم... ورشکسته! از دستت رفت لیا، اگه همون روز قبول کرده بودی، شاید برد بزرگی می‌کردی، الان دیگه توانشو ندارم حقت رو بدم تا بری و مزاحمت‌هاتم با خودت ببری!

و دیگر سینی صبحانه را کنار زد و از جایش بلند شد و نگاه متحیر و ناباورم را دنبال خودش کشید! همین چند روز پیش توی حیاط، دکتر داشت از ثروت و ارث و میراث کلانی که به پسرش رسیده بود، می‌گفت،

بعد هم درآمد چندجانبه‌ی این مجموعه...
اجاره‌ی غرفه‌های فودکورت و حتی درآمد
خودش که "الله و اکبر" داشت و
نمی‌دانستم درآمد خودش و باشگاهش را
چرا از هم جدا کرده است و اصلا آن درآمد
"الله و اکبر"ی سر کدام بخش از درآمدش
بوده است... و حالا خودش یک‌دفعه‌ای
می‌گفت مفلس‌مفلس شده است؟!...
ورشکسته؟!... آن هم آدمی که روی تبحر
مدیریتی‌اش ادعا داشت و مطمئن بودم
حتی برای گمراه کردنم، حاضر نیست اقتدار
و اعتباری را که به آن می‌نازد، زیر سوال

atefehmonjezi.roman

ببرد... پس قضیه چه بود... چندین بار از فرزاد و حتی خود صمصام شنیده بودم که نمی‌گذارند مشکلات باشگاه به گوش دکتر برسد و خودشان یک‌طوری حل و فصلش می‌کنند... یعنی دکتر خبر نداشت چه بلایی سر صمصام و سرمایه‌اش آمده است؟!... مش‌ممد حکم مادرها را داشت در این خانواده، همانقدر دلسوز و ریزبین، انگار همان حس صمیمیت مادرانه از اوضاع مالی پسرش برایش خبرکشی کرده بود، حتما همین بود... برخلاف دکتر، مش‌ممد شک کرده بود که پسرشان گرفتار مشکلات مالی

شده است! حالا باید چه کار می‌کرد؟! من طاقت شنیدنش را نداشتم، خودش چطور تحمل می‌کرد! دیگر بی‌معطلی از جا پریدم و رفتم دنبالش و هراسان پرسیدم:

_ واقعا مفلس و ورشکسته شدی؟!

تازه انگار فهمیده باشد بند را آب داده است، چشم دزدید و با صدای گرفته‌ای مختصر جواب داد:

_ یه جورایی!

می‌خواست حرفی را که از دهانش دررفته بود، جمع و جور کند و شاید پس بگیرد، اما دیر شده بود، من هم کوتاه‌بیا نبودم! سعی

کردم چشم به چشمش شوم که
نمی‌گذاشت و مدام از نگاه کردن به من
طفره می‌رفت، همین طفره رفتنش نشان
می‌داد، پاک‌باخته شده است! دلم داشت
می‌آمد توی حلقم که با استرس پرسیدم:
_ آخه چرا؟!... تو با این حجم از درآمد... ای
خداااا... شرطبندی کردی؟!... قمار؟!... بیلیارد
شرطی زدی باز؟!
دیگر چشم ندزدید، فرز روی پاشنه‌ی پا
چرخید طرفم و صاف چشم انداخت ته
حلق نگاهم و کنجکاو پرسید:

atefehmonjezi roman

_ باز؟!...هیچی دیگه هم نه، قمار و شرط‌بندی؟!.

می‌خواست انکار کند، اما فکر کنم از نگاهم فهمید نمی‌تواند فریبم دهد که دست از مقاومت کشید:

_ انگار نمی‌شه گولت زد... اما... چطور این‌قدر راحت دستمو خوندی؟!

حالا من بودم که رویش را نداشتم نگاهش کنم، هیچ کسی دوست نداشت دستش برای شریکش که کمی هم با او کشمکش دارد، رو شود، اما از بس مغرور و سرخود

atefehmonjeziroman

معطل بود، خیال کوتاه آمدن نداشت و مجدد پرسید:

_ بگو دیگه!... چی شد که یه راست همچین فکری به سرت رسید؟!... می‌دونم نمی‌شه چیزی رو ازت قایم کرد!

نمی‌توانستم از دستاوردهای آن فیلم کوفتی بگویم که، ناچار بودم باز راست و دروغ به هم ببافم، استاد شده بودم در این راست و دروغ‌ها:

_ خب... چند بار دیدم سکیورتی چندتایی مشتری رو از باشگاه بیرون انداخته، آقانعمت می‌گفت، بدترین درد بیلیارد و

atefehmonjezroman

همین اسنوکر و اینا... همینه که مشتاقاشو معتاد شرط‌بندی می‌کنه... گفت از کری خوندن شروع می‌شه و یواش‌یواش آلوده‌ی شرطبندی و قمار می‌شن! تو و آرمانم همیشه سر میز بیلیارد با هم کری دارین، حتی رو کم کنی حساباتون رو تندتند تسویه می‌کنین و می‌دونم تو ادعا داری آدم باخت نیستی و خب یعنی...

استادی سرم را بخورد، داشتم همه چیز را لو می‌دادم! یک‌دفعه دستم نشست روی دهانم، دلم می‌خواست قفل محکمی به دهانم بزنم و کلیدش را هم بیندازم توی

چاهی که بنی‌بشری دستش به آن نرسد!

انگار صبح کله‌گنجشکی خورده بودم که برخلاف همیشه، امروز نمی‌توانستم جلوی زبانم را بگیرم، البته پر حرفی‌ام ناشی از شدت اضطرابم بود، نه خورد و خوراک صبحم، اما دیگر توجه صمصام کاملا به من و حرف‌هایم جلب شده بود، با چشمانی که رویم ریز می‌کرد، قدمی جلوتر گذاشت و گفت:

_ اوکی، همه‌ش درسته، ما همیشه همین‌طوری پای میز می‌ایستیم و بازی می‌کنیم، اما تو از کجا خبرداری؟!

چاره‌ای جز ماستمالی نداشتم:

_ حدسی... یه چیزی پروندم!

نگاهش می‌گفت حرفم را باور نکرده است که مچگیرانه پرسید:

_ تو غیر از اون‌دفعه که به باشگاه شبیخون زدی، دیگه کی توی این باشگاه بودی؟!...

راستشو بگو لیا!

دستپاچه گفتم:

_ به جون مامانم، بی‌خبر از تو، فقط و فقط همون یه بار!

atefehmonjezroman

این دیگر دروغ نبود، هر چه را دیده بودم و خبر داشتم، فقط از طریق همان فیلم کذایی بود!

_ پس حدسی فهمیدی که من شرطی بیلیارد می‌زنم، اونم شرطای سنگین و خانمان برانداز و همه‌ی مال و منالمم سر همین شرطی زدن بیلیارد باختم!... آره؟!

به قدری تمسخر توی کلماتش نشسته بود که با امیدواری پرسیدم:

_ یعنی... دروغ گفتی ورشکسته و مفلس شدی؟!

atefehmonjezi.roman

یکی دیگر از آن نگاه‌های زاویه‌دارش را در صورتم چرخاند، به ترتیب روی چشم، لب، دوباره چشم دیگرم و همزمان پرسید:

_ چی دوست داری بشنوی؟!... این که بگم ورشکسته نشدم تا بتونی پولتو جرینگی بگیری و بری؟!

موجی از نگرانی در نگاهش افتاد که خوانا نبود، فقط می‌فهمیدم شنیدن جوابم برایش مهم است! من هم قید نگاه‌های زاویه‌دارش را زدم و صادقانه و از صمیم قلبم جواب دادم:

atefehmonjezroman

_ نه واسه این که پول خودمو بگیرم و برم، اما... دلم نمی‌خواد ورشکسته شده باشی... یعنی...

چشمی در سالن چرخاندم و عاقبت اشاره دادم به پایین و بعدش سالن تخت‌طاووس:

_ آخه این جا حیفه... این‌قدر بهش وابسته هستی... منی که یه بار آکادمی رو از دست دادم، من می‌فهمم چه درد طاقت فرسا و سختیه!... تازه ماجرای آکادمی من فرق داشت، کلا همه چی از دست رفته بود! شرایط تو فرق داره، ببین... ببین چی می‌گم، اگه یه کم هزینه‌هامونو کم کنیم، نه

که کم کنیم، مدیریت کنیم و تو هم زودتر بری سر ساخت و ساز ملکامون، ممکنه پول خوبی دستتو بگیره... حتی اگه چندتایی واحد پیش‌فروش کنی، دیگه کارت حسابی راه می‌افته... یعنی... وضع این‌قدر خرابه که با پیش‌فروشم کارت راه نمی‌افته؟!

نگاهش یک طور خاصی شد، یک طوری که نمی‌فهمیدم حرف حسابش چیست، انگار که وضعیت مالی‌اش بیشتر از چیزی که می‌خواست نشان دهد، خراب بود، حس می‌کردم تمام وجودش شده است یک نگاه مواج و داغ! ضربان چکشی کنار فکش به

چشمم آمد و بالاخره دهان باز کرد و با صدای نچندان مطمئنی گفت:

_ پس یعنی... تو دلت می‌خواد برم سر ساخت و ساز زمینا؟!

به نظرم تنها راه نجاتش بود، فقط به شرطی که از کند و کاو در گذشته دست می‌کشید، هر چند حالا دیگر مشکل بزرگتری هم سر راهش داشت، این شد که مردد پرسیدم:

_ داری پولشو؟!... بالاخره دو تا زمینه... اگه نداشته باشی... شاید بتونیم از یه جایی وام بگیریم...

atefehmonjezi roman

بیشتر از آن نتوانستم خودداری کنم و ادای آدم‌های دل‌گنده و شجاع را دربیاورم و حرف دلم به زبانم ریخت:

_ آخه چطوری یهویی این‌قدر مفلس شدی تو؟... واقعا داره اشکم درمی‌آد صمصام! من واسه خونه خودمونم این‌قدر سرخورده نشده بودم و احساس درماندگی نکردم... حتی آکادمیم... اما حالا...

دیگر نمی‌دانستم چه باید بگویم، دلش را نداشتم ببینم بین دوست و آشناهایش، پیش چشم پوپک و همسرش، حتی پیش چشم آرمان، خیط و بور می‌شود و تمام

وجهه و اعتبارش را از دست می‌دهد! هر چه‌قدر هم که هر بار از دست رفتارش سرخورده می‌شدم، ته ذهنم همیشه به او نقش حامی را می‌دادم، یک آدم قوی و مسلط به رتق و فتق امور شغلی و بیزینسی! یک‌طورهایی اسطوره‌ی نشکستن و مقاومت، کسی که از صعب‌العبورترین مسیرها بالاخره راه نجاتی برای خودش پیدا می‌کرد... دلایلم شاید منطقی نبود، این که از چه منبعی چنین چیزهایی در سرم نشت کرده است، این‌ها... سر جمع همه‌ی حس‌های پنهانم به او بود!... و حالا با

شکست خوردن چنین آدمی پیش نگاهم، حس می‌کردم باختن و زمین‌خوردن چه راحت ممکن است دوباره سر راه خودم هم بیاید و زمینگیرم کند و همین حال و احوال دردناک بود که داشت در درونم غوغا بپا می‌کرد و دلشوره‌ای بی‌سابقه را به جانم ریخته بود!

فکر کنم به عمق استیصالم پی برد که رو از من گرفت و رفت سمت انتهای سالن و پارتیشن آکاردئونی را با دکمه‌ی برقی عقب زد و خیره شد به استودیو، رفتم پشت

atefehmonjezi roman

سرش ایستادم و بعد از کمی فکر، با احتیاط گفتم:

_ یه چیزی... من می‌تونم سنگین‌تر کار کنم... حتی اگه چندتا مربی کمکی بگیرم، یهو درآمدم تصاعدی می‌کشه بالا، چون تموم ساعتارو پر می‌کنم، این‌طوری منم می‌تونم یه کمی از هزینه‌های باشگاهو تقبل کنم که تو بتونی خودتو جمع و جور کنی... تازه دارم می‌فهمم چرا این‌قدر اون روز توی دفترت از دستم عصبانی بودی، توی این شرایطتت، باید کمکت می‌کردم! پوپک و همسرش... یا هر کسی و چیزی شبیه به

اینایی که فقط فکر منفعت‌طلبیای خودشونن، ریز ریز بهت فشار مالی آورده، حتی هزینه‌ی زندگی ماها... صورت‌حسابایی که باید پرداخت می‌کردی! تو هم از این اخلاقا نداری که بخوای خساست نشون بدی، مغرورم هستی، بنابراین به کسی هم نمی‌تونی بگی رعایتمو کنید! صمصام؟! واقعا از صمیم قلبم متأسفم که اون روز ناامیدت کردم و خودم با پوپک طرف نشدم! باور می‌کنی؟!

هر چه بیشتر می‌گفتم، حالش به هم ریخته‌تر می‌شد!... سرم را کمی جلو بردم

که صورتم را ببیند و دیگر با قلبی لرزان و پر از یأس و نا امیدی پرسیدم:

_این‌قدر شرایط مالیت وخیمه که هیچ راهی نداره درست بشه؟!... تو رو خدا راستشو بگو!

دیگر رو برگرداند سمتم، هر دو دستش را پشت سرش بر هم سوار کرد و با اقتدار همیشگی، رک و راحت گفت:

_ این‌قدرام وضع مالیم خراب نشده لیا، دقت نکردی به حرفم انگار! من فقط گفتم دیگه شرایطشو ندارم که سهم تو رو

atefehmonjeziroman

جرینگی بریزم حسابت، برای ساخت و ساز یا گردوندن باشگاه، به قدر کافی دارم!

یک‌دفعه انگار خدا دنیا را به من داده بود، دستم روی سینه‌ام نشست، پلک بستم و نفس سنگینم را فوت کردم توی لپ‌هایم و بالاخره وقتی چشمانم باز شد، با شوقی که در صدایم می‌رقصید، گفتم:

_ دعاگوتم صمصام، دعاگوتم... دقم دادی به خدا! تو گفتی مفلس شدی، منم کم مونده بود خل بشم...یعنی تمام مشکلت اینه که نمی‌تونی سهم منو جرینگی بدی؟!... مهم نیست، واقعا مهم نیست،

همین‌طوری هستیم دیگه!... همسایگیمون خیلی هم بد نیست...

سرش را اندکی بالا گرفت و نگاهش شیب پیدا کرد، باز فیگور همیشگی خودش را به نمایش گذاشت:

_ پس... دیگه منتظر نیستی یه جای بهتر براتون اجاره کنم؟!

_ دیگه جای بهتر از خونه خودتون؟!...

سعی می‌کنم از امروز به بعد کمتر مزاحم خواب شبات بشم، تو هم یه کم سر و صداهای صبحاتو کم کنی، کنار می‌آیم تا ایشالا ملکا رو بسازی... پس دیگه دردت

چیه؟!... واقعا دردت چیه که این قدر به هم ریختی تو؟!... چشمات انگار داره از نفس می‌ره، بگو شاید بتونیم با هم حلش کنیم!

سری به نشانه‌ی توافق کج کرد:

_ باشه، می‌گم!... بشین... باید صحبت کنیم!

ابتدا کمی مقابل تصویر تیمسار ایستاد و چشم به تابلوی نقاشی دوخت، بالاخره نفس سنگینش را هل داد توی لپ‌ها و از تابلو دور شد، آمد کنار من نشست روی تخت‌های مفروش سالن تخت‌طاووس و گفت:

atefehmonjezi roman

_ می‌خوام بدونی من آدمی نیستم که به خرافات و شایعات و حرفای بی‌پایه و اساس اهمیت بدم، مگر خلافش بهم ثابت بشه و مجبورم کنه که اهمیت بدم! دیشب از مامانتم یه چیزایی شنیدی، در تأییدش می‌خوام بگم، شواهد داره نشون می‌ده که اون دوتا ملک، انگار واقعا زمینای نفرین شده هستند، نه که تازگی این مشکل رو پیدا کرده باشن، گویا سال‌های ساله که دچار این نفرین بودن! شاید تا به حال هیچ‌کدوم از مالکین قبلی خبری از این نفرین نداشتن یا اگه هم خبر داشتن،

جدیش نگرفته بودن... اما اگه صحت داشته باشه... حالا دیگه نوبت من و تو شده، یعنی مالکین جدید این دوتا زمین!...

به من نگاه نمی‌کرد و چشم دوخته بود به دیوار مقابلش که خیره به نیم‌رخش پرسیدم:

_ ولی تو جدیش گرفتی!... نفرین زمینا رو... آره؟!

سری روی شانه کج کرد و مردد گفت:

_ نمی‌خواستم باور کنم... اما هر بار به این دوتا ملک دست زدم، دنیایی از مشکلات و بدبختیای رنگ‌وارنگ سرم ریخته!... قبل از

منم، هر کسی که قدمی توی این راه گذاشته و برداشته، با نفرین این زمینا رو به رو شده!... وقتی از پاریس برگشتم، سراسیمه بودم زودتر تو رو پیدا کنم و با هم مشورت کنیم، ذهنم به هم ریخته بود و می‌خواستم ببینمت و قبل از هر کسی با مالک اون یکی زمین مشورت کنم... که دیدی چی شد!

چشم از نیم‌رخش گرفتم و تا آمدم بگویم "متأسفم..." حرفم را برید:

_ تأسف واسه چی؟... اتفاقا اون شب با ماجراهایی که پیش اومد، یه طورایی نظرم

برگشت، فکر کردم دختری که این قدر احساسیه که با زمین و آسمون و بارون حرف می‌زنه و حس هنریش گل می‌کنه، حیفه با این مزخرفاتی که توی ذهن منه درگیر بشه! به خودم گفتم، بهتره پای تو رو وسط نکشم، خودم با کمک آرمان تحقیقاتمو وسیع‌تر کنم و موقعی همه چیزو به تو هم بگم که دیگه به نتیجه‌ی قطعی رسیده باشم! دروغ چرا... جدا از مسئله‌ی نفرین اون دوتا ملک یا طلسم یا هر چیزی که بشه اسمشو گذاشت، یه چیز دیگه هم هست که باید بدونی، اما اگه بنا باشه قید

زمین و ساخت و سازشو بزنیم، به نظرم بهتره حتی اشاره‌ای به اون یکی نکنم... یعنی دیگه... گفتن نداره!

چه قدر به هم ریخته بود، انگار داشت به زور کلمات را پیدا می‌کرد تا کنار هم بچیندشان! خم شد روی ران‌ها و در حالی که سر انگشتان هر دو دستش را به هم گذاشته بود، زل زد به زمین و ادامه داد:

_ تمام سعی‌امو کردم اطلاعات بیشتری از گذشته‌ی مالکین و وارثین این دوتا ملک به دست بیارم، ولی متاسفانه هر کسی که از گذشته اطلاعات قابل اتکا و موثقی داشته،

مرده، یه پدربزرگ تو زنده‌ست که اونم قادر به صحبت کردن نیست، بنابراین همه تحقیقاتمون ناقص مونده! هر چند، دیگه تقریبا شکی ندارم هر چیزی هست به اون استخوان‌هایی که توی زمین پیدا شده، بی‌ربط نیست! شماها... دو دفعه خونه‌تونو از دست دادین، یه بار دیوارا ریخت... یه بارم، بارون زد و آب افتاد توی خونه و وسایلتون به باد رفت، در واقع... پولی که منم صرف کرده بودم، آب زیرش افتاد... توی گذشته اتفاقی افتاده لیا... حادثه‌ای که شاید اگه بفهمیم چی بوده، خوشایند

هیچکدوممون نباشه! من حتی نمی‌دونم پای جفت پدربزرگامون گیره یا فقط یکیشون... و این اطلاعات ناقص، منو برای تصمیم نهایی، مردد کرده!

بالاخره بی‌آن که کمر صاف کند، چشم از زمین گرفت، سرش برگشت رو به من:

_ اعتراف می‌کنم درمونده شدم واسه انتخاب راه درست... راهی داری برای درمون این درموندگیم؟!

❊❊❊

atefehmonjezi.roman

_لیا جون، توی رقص سماع کی یاد می‌گیریم همراه حرکت سر و چرخش گردن، موهامونو مثل شما حرکت بدیم و بچرخونیم؟!

_ الان که خیلی زوده، اما توی بخش شیدایی، این تکنیکم یاد می‌گیرین... خب، حالا دو تا دست‌هارو از طرفین باز کنید و فقط به کف یکی از دست‌هاتون نگاه کنید، یک پا نقطه‌ی پرگار وجود... یک پا مخصوص تاب خوردن دور این نقطه... خیلی آروم و نرم شروع کنید، یک شبه نمی‌تونین... چشم از کف همون دستتون

برندارین، این تکنیک کمک می‌کنه که کمتر دچار سرگیجه بشید... ادامه بدین، آهان... همینه...

آخر کلاس یکی از هنرجوها اعتراف کرد:

_وقتی اومدم ثبت‌نام، فکر می‌کردم بعد از یک‌ماه، می‌تونم حین رقص حرکت خضوع، دست‌کمال یا وحدت رو نشون بدم، الان کی تا حالاست دارم تمرین می‌کنم فقط بچرخم و سرگیجه نکشدم و پرتم نکنه زمین...

دلداری‌اش دادم:

_ توی این هنر نوزادین، کدوم نوزادی یهو از ماه اول چلوکباب می‌خوره یا روی زمین پشتک می‌زنه؟ استقامت، تمرین و تکرار و عشق و بازم عشق... این راز موفقیت یه رقصنده‌ست!

دو کلاس متوالی را تا سر ظهر طی کردم، بعد از تعطیلی کلاس، با این که وقت ناهاری بود، اما میلم به غذای سنگین نمی‌کشید، مثل اکثر مواقع غذای سبکی سفارش دادم و تا رسیدین ناهار، دوش کوتاهی گرفتم و بالاخره با ظرف سالاد سزاری که برایم رسیده بود، رفتم روی تاب

نشستم و همان‌طور که به آسمان خاکستری و غبارآلود شهر زل زده بودم، ذره‌ذره از ظرف ناهارم خوردم، این روزها داشتن یک زندگی آرام و بدون دغدغه خیال، حداقل برای یک هفته، داشت شبیه به این می‌شد که از آسمان تهران توقع داشته باشی یک هفته، بدون غبار و آلودگی خودش را به چشمت بکشد! از روزی که صمصام علنی حرف از نفرین زمین‌ها زده بود، چشمم صد بیشتر از قبل ترسیده بود، چون درست همان روز، چند ساعتی بعد از صحبت‌هایمان، حادثه‌ای پیش آمد که باز

atefehmonjezi.roman

هم تصمیم‌گیری را برایمان به تعویق انداخت! اولش داشتیم خوب پیش می‌رفتیم، استدلال‌های ذهن خودم را دور ریختم و برای اطمینان درباره‌ی جعبه‌ی پاندورا کنجکاوی کرده بودم:

_ یه بار رک و راست بهم می‌گی قضیه‌ی جعبه پاندورا که خودت و آرمان درباره‌ش حرف می‌زدین، چیه و چه ربطی به نفرین ملکای ما داره؟! منظور تو و آرمان از جعبه پاندورا، همون صندوق‌امانات بود دیگه، مگه نه؟!... اگه این‌قدر ترسناک بوده، کاش اصلا بازش نمی‌کردین!

گوشت لپش را زیر دندان می‌جوید که بالاخره دست از ورز دادن چانه‌اش کشید و گفت:

_ جعبه‌ی پاندورا که آرمان درباره‌ش گفت و منم گرفتم چی می‌گه، ربطی به صندوق‌امانات نداشت، ما داشتیم به یه نکته‌ی سمبلیک اشاره می‌کردیم... به هر چیز مرموز و ناشناخته‌ای که با دخالت کردن توی اون، سر ماجراها باز بشه و مشکلات و بدبختیا از توش بیرون بریزه، می‌گن جعبه‌ی پاندورا! هنوزم مطمئن نیستم توی این کیس بخصوص که پیش

رومونه، چه کاری ممکنه عواقب همون جعبه‌ی نمادین رو برامون رقم بزنه و درگیر مشکلات و بلاهای آسمونیم کنه... شاید کند و کاو اون دوتا ملک... چون خیلی قبل از باز شدن صندوق امانات مامانم، خونه‌ی شما تخریب شد و همه‌مونو غافلگیر کرد، درست وقتی که من شروع به تخریب ساختمان کناری کردم...

"پس جواب همونه که خودمم فکرشو کرده بودم، کابوسای منم از همون وقتا شدت گرفت، از همون موقع‌ها که داشته واسه استارت تخریب برنامه‌ریزی می‌کرده... ولی

نمی‌گم، چه فایده اگه بگم... فقط اضطرابشو بیشتر می‌کنم!"

_ راستش لیا، من و آرمان خیلی مشکوکیم که گودبرداری و حفاری دوباره‌ی اون دوتا ملک همسایه، یعنی... باز شدن کامل جعبه‌ی پاندورا برای ما دوتا خانواده!

از حرف‌هایش حس گزنده‌ی مرموزی داشتم، این‌بار نه برای فرار از واقعیت، فقط برای اطمینان خاطر گفتم:

_ ولی هنوزم مطمئنم اون روز شما دوتا سر باز شدن صندوق‌امانات مامانت ترسیده بودین، اگه یادت باشه دنبال اون

دست‌نوشته می‌گشتین و می‌خواستین بخونینش تا بفهمین که...

_ باز شدن صندوق امانات مامانمم یکی از مشکلات خانوادگی ما بود که همون روز با دخالت پرهام و ژیلاخانم، سر گرفتاری‌های دیگه‌مون اضافه شد، پرهام نباید قبول می‌کرد و پای بابامو وسط می‌کشید، حتی به اصرار ژیلاخانم... که کشید و دیدی که همون روز حال بابا چه‌طور به هم ریخت و دوباره درگیر ترکش‌های یادگاریش شده، یادته که؟

atefehmonjezroman

_اهوم... ولی چرا پرهام همچین کاری کرده؟ شاید خبر نداشته نمی‌خوای پدرتون...

_ خبر داشت!.. اما اصرار مسخره‌ی مامان آرمان، وادارش کرده که درخواستشو قبول کنه، اون روز منو پیدا نکرده بود، از بابا کمک گرفت، خود آرمانم کفری شده بود از دست مامانش!

_ یعنی فقط به اصرار ژیلا خانم؟... مامان آرمان، چه ربطی به صندوق امانات مادر تو داشته آخه؟

atefehmonjezroman

_ مامانم و مادر آرمان، نه فقط نسبت فامیلی داشتن، خیلی نزدیک و صمیمی بودن، همسراشون دوست صمیمی، من و آرمان عین دوتا برادر، خوداشونم مثل دوقلوها بودن، تمام رازای دلشون پیش هم بود، سنگ صبور مامانم، ژیلا خانم بود و برعکس، انگار یه امانتی دست مامان داشته که می‌خواسته قبل از برگشتن به ایران حتما تحویلش بگیره، منم خبر نداشتم همچین چیزی ممکنه توی صندوق باشه... برای مراسم خاکسپاری مامان که رفته بودم فرانسه، به پرهام گفتم حالا زوده،

هنوز آمادگیشو نداریم، پرهامم روی حرف من حرف نمی‌زنه... یکی دو بار دیگه هم که رفتم و اومدم، سراغ صندوق امانات و بانک نرفتم! اصلا رغبتی نداشتم بخوام عجله‌ای برم سراغش، همیشه فکر می‌کردم توی اون جعبه‌ی امانات، دفترچه خاطرات مامانمه شاید حتی توقع داشتم، عفونامه‌ای برای بابا نوشته باشه که...اشتباه می‌کردم، تا روز آخر عمرش، از بی‌وفاییش به زندگیش و همسرش پشیمون نشده بود!

_متاسفم صم!

atefehmonjezroman

_خودمم! واسه همین نمی‌خواستم برم سراغ اون صندوق، می‌ترسیدم امیدم ناامید بشه که... شد! از اولشم نمی‌خواستم بابا در جریان این امور باشه، زندگیش به قدر کافی از جانب صارم‌ها گند خورده بود، اینه که ترجیح می‌دادم در جریان هر کاری که به تیمسار و مامانم مربوطه، قرار نگیره تا دوباره درگیر خاطرات تلخش نشه که به لطف پرهام خان گند زده شد به حال و احوال بابا!

atefehmonjezroman

_ پس... اون روز، از اول اولش، نگرانیتون فقط بابت ملکای میراثیمون بوده، نه اون صندوق امانات!

سری به تأیید جنباند، کف دستی به پیشانی‌اش کشید و بالاخره گفت:

_ دیدی که آرمان چه اصراری داشت دست به زمینا نزنم... هر چند من منتظر بودم پرهام بگه وصیتی، نامه‌ای، دست‌نوشته‌ای از مامان اون تو پیدا کرده، وقتی شنیدم دست‌نوشته از طرف تیمسار بوده، غافلگیر شدم و دیگه فکر کردم شاید مربوط به این دو تا ملک باشه... واسه همینم اصرار کردم

هر طور شده عکسی اسکنی چیزی برام بفرسته که خودت شاهد بودی نشد بخونمش!

_ دست‌نوشته در رابطه با این دوتا ملک نبوده؟!... ولی من یادمه یه چیزی رو به رمز همون بالای صفحه نوشته بود که...

بی‌حوصله دستی لای موهایش کشید و گفت:

_رمز نبود لیا، فقط به خاطر تاخوردگی و مرور زمان، یه جاهاییش ناخوانا شده بود و محو، وقتی رفتم و از نزدیک اون دست‌نوشته رو دیدم، فهمیدم چی بوده که

پاک شده... تاریخ زده بود ابتدای اون برگه...

دو هزار و پانصد و سی و هفت شاهنشاهی که برابر بود با سال هزارو سیصد و پنجاه و هفت، سالی که از ایران برای همیشه خارج شده بود!

چشمی در نگاه حیرانم چرخاند و با ملایمت بیشتری پرسید:

_ اگه فکرت از اون دست‌نوشته و رمز و رازاش و جعبه‌ی پاندورا خلاص شده، بگو تا برسیم به اصل ماجرا...

سریع‌تر از چیزی که باور کند، گفتم:

atefehmonjeziroman

_ من فکر کردم داریم درباره اصل ماجرا صحبت می‌کنیم... پس... اصل ماجرا چیه؟!

_اصل ماجرا اینه که مجبوریم دوتایی یه تصمیم نهایی و جدی بگیریم، اگه تصمیم گرفتیم که کار گودبرداری رو دوباره استارت بزنیم، باید پای انتخابمونم بایستیم، حتی اگه پر از مصیبت و بدبختی باشه، وگرنه باید کلا قید ساخت و ساز این دوتا ملک رو بزنیم، حداقل تا وقتی که اطلاعات موثق‌تری نداشته باشیم که خیالمون رو یه

atefehmonjezi.roman

کم راحت کنه! حالا رک و راست بگو نظرت چیه؟!

این که برای یک یا دو سال قید تنها سرمایه و دارایی‌ام را بزنم، فقط یک حماقت اقتصادی بود و نه چیزی بیشتر، به قدر نیم‌ساعتی سرگرم صحبت و برنامه‌ریزی بودیم و تقریبا به توافقی نسبی رسیدیم که بهتر است دوباره کار را شروع کند، اما چون وقت برگزاری کلاس من رسیده بود، باقی حرف‌ها را گذاشتیم برای شب و توی خانه!

atefehmonjeziroman

ساعتی بعد توی استودیو بودم و سرگرم تدریس که یک‌دفعه سر و صدایی توی راهرو بلند شد، در را باز کردم تا ببینم چه خبر شده است که دیدم فرزاد هراسان از دفتر بیرون آمد و پا بدو رفت سمت آسانسور و با این که صدایش کردم بلکه بفهمم چه خبر شده، جوابم را نداد. مجبور شدم از استودیو بیرون بیایم و بعد از پرس و جو از خدمه‌ی طبقه پنجم، تازه فهمیدم که دعوای سنگینی توی یکی از سالن‌های باشگاه بین دو مشتری اتفاق افتاده است.

atefehmonjeziroman

بعدش پای مأموران کلانتری به باشگاه باز شد، دعوای آن دو نفر منجر به زد و خورد شده بود که هم خسارت سنگینی به لوازم سالن رسانده بود و هم یک مشتری بی‌گناه و بی‌خبر از همه جا را زخمی کرده بود.

دقیقا از همان روز هم دیگر فرصتی نشد که بخواهیم صحبتی کنیم و به یک نتیجه‌ی قطعی برسیم!... و این یعنی، تا دوباره حرف از گودبرداری زده بودیم، گرفتاری و بلا زودتر خودش را نشانمان داده بود!

atefehmonjeziroman

بالاخره از جا بلند شدم و کمی عقب رفتم تا نگاهم با پارتیشن آکاردئونی بالای سرم درگیر شد، این چند روز صمصام به شدت گرفتار حل و فصل آن دعوا بود، بعد هم گرفتار تعمیرات سالن بیلیاردی که به آن خسارت وارد شده بود و من تقریبا دیگر در باشگاه ندیده بودمش... فقط شب‌ها توی خانه، انگار یک قرارملاقات نگفته بینمان گذاشته شده بود که هیچکدام از رفتن سر قرار تخلف نمی‌کردیم! هر شب من می‌نشستم پشت پنجره و پرده را کنار

می‌زدم، به انتظار دیدن او و صمصام هم سر ساعت مقرر می‌آمد توی حیاط، باغچه‌ها را آب می‌داد و همان‌طور دورادور تکیه می‌زد به دیوار حیاط و گاهی می‌نشست لب پرچین باغچه و گاهی هم نخی سیگار توی دستش می‌دیدم و چشم از پنجره‌ی واحد ما نمی‌گرفت. این دیدارهای شبانه شده بود بخشی از زندگی روزمره‌ی جفتمان، اما هیچکدام قدمی برای صحبت با یکدیگر برنمی‌داشتیم، شاید از ترس بلایی تازه‌تر...

atefehmonjeziroman

در این دیدارها، فقط سکوت شب بود و صدای جیرجیرک‌ها و نگاه و نگاه و نگاه!

صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد و وادارم کرد تا دست از نگاه کردن به پارتیشن بردارم! تا گوشی را جواب دادم، صدای ملتهب و نگران مامان در گوشم نشست:

_لیا، خوبی یکی‌یه‌دونه‌م؟!

_سلام مامان، خوبم! چیزی شده؟!... صدات چرا این‌طوریه؟!

atefehmonjeziroman

_امروز کلاس نداری دیگه؟!... شرایطشو داری بیای خونه؟!

_نمی‌گی چی شده؟!

_صمصام پیش از ظهر بدوبدو اومد خونه، دکتر رو برد بیمارستان، تازه یه ساعت پیش برگشتن!

_ چی شده مگه؟!... همون بیماری همیشگی؟!... ترکش‌ها؟!

_ آره همون ترکشا! تو چطور بی‌خبری، مگه محل کارتون دیوار به دیوار هم نیست؟! الانم دیگه اومدن خونه، اما این‌قدر

atefehmonjezi roman

اوضاع دکتر داغونه که صمصام تقریبا مجبور شد بلندش کنه و از پله‌ها ببردش بالا! طفلکی‌ها... دلم واسه هر جفتشون کباب شد...

دل من هم آشوب شد و صدایم از رمق رفت:

_پس بازم این ترکشا راه افتادن توی تنش... الان چی؟! صمصام هنوز خونه‌ست؟!

_ پس کجا باشه؟!... دستش بند شده دیگه، آخه این پیرمرد، مش‌ممدم تب کرده، حال زار و نزار افتاده کنج خونه... اوضاعشون

atefehmonjeziroman

اصلا خوب نیست، من تنهایی کاری از دستم برنمی‌آد...

_ کلاسامو می‌سپارم گلرخ کنسل کنه...

ناهار یه چیزی درست کن، من بیام خودم کمک می‌دم، باشه؟!

_می‌خوای اتی رو خبر کنیم بیاد؟!... اما آخه ممکنه قبول نکنه بیاد توی یه خونه که فقط سه تا مرد عزب و مجرد توش زندگی می‌کنن!

_ فعلا صبر کن خودم بیام... اگه ناهار سختته، فقط یه سوپی چیزی واسه مش‌ممد...

atefehmonjeziroman

_ ناهار که براشون بردم، سوپم واسه پیرمرد گذاشتم، اما اینا به یه کدبانو احتیاج دارن تا خونه‌شون نوانخونه نشده، بالاخره نظافتی چیزی!

_ قطع کن دارم می‌آم!

❊❊

❊

مامان جلوی در ایستاد و گفت:

_ شانس رو می‌بینی؟!... آقاسلطان و خانمش و پسرشونم گویا رفتن کیش، هیچکدوم تهران نیستن که به فریاد این همسایه بالایی برسن... برم، برم که خودم

atefehmonjezroman

شدم اتی! الهی شکرت که حداقل یه تن سالم دادی!

_ می‌خوای بدی من ببرم؟!

_ نه، مش‌ممدم مریضه... یه وقت واگیر کنی، باز نونت آجر می‌شه، من خودم بلدم با احتیاط برم و بیام، وسواسم به یه کاری اومد بالاخره!

او از در بیرون رفت و من رفتم پشت پنجره! مامان قابلمه به دست از حیاط گذشت که صمصام بلند شد سرپا ایستاد و گفت:

_ خانم سارنگ، بذارین خودم ببرم، خسته شدین از صبح!

_ خودت که بیشتر خسته شدی، سر ظهری داشتی دکتر رو می‌بردی بالا، گفتم الانه‌ست که کمرت عیب و ایرادی کنه و دیسکت بترکه... این قابلمه‌م سبکه، می‌برم خودم... دیگه دوتا پیاله سوپ دست مریض دادن کار سختی نیست!

پشت پرده قایم شده بودم، همین که دیگر صدای قدم‌هایش به گوشم نرسید، دوباره پرده را کنار زدم و چشم دادم به بیرون از اتاقم که دیگر اثری از صمصام نبود، کمی سرم را از پنجره بیرون بردم و چشمم

atefehmonjezroman

بیشتر توی حیاط تاب خورد که یک‌دفعه صدایش را از بغل گوشم شنیدم:

_ فکرشم نمی‌کردم یه روزی برسه که از آب دادن به باغچه و گلدونا، این‌قدر حس آرامش بگیرم!

گردنم تاب خورد به سمت صدا، به دیوار کناری قاب پنجره تکیه داده بود، سرم را کمی عقب کشیدم، دیگر نمی‌دیدمش، بدون دیدنش حرفم راحت‌تر به زبانم آمد:

_منم فکر نمی‌کردم... یه روزی از نشستن پشت پنجره و چشم دوختن به تاریکی، این‌قدر هیجان‌زده بشم!

_ مامانت حسابی از صبح خسته شد... فکر اینم نمی‌کردم که یه روزی از مامانت خیری هم به ما برسه... حتی حال مش‌ممد نسبت به دیشب این رو به اون رو شده!

با سرانگشت روی شیشه‌ای که دیگر بخاری رویش نبود، دو آدمک کنار هم کشیدم و در همان بین گفتم:

_ حداقل تو مراقب خودت باش! اگه بیماری مش‌ممد واگیر باشه... تو هم مریض بشی، دیگه اون دوتا مریض توی خونه رو باید چی کار کرد؟!

atefehmonjezi roman

_ سیستم ایمنی بدنم بالاست... لااقل در برابر بیماری‌های واگیردار... اما سیستم مغزیم، الان کاملا ریخته به هم... قفل کرده اصلا!

صدایش به قدری محزون و گرفته بود که سریع گفتم:

_ وایسا الان برمی‌گردم...

_ نرو که بخوای برگردی!

_زود می‌آم!

مثل برق دویدم توی آشپزخانه و از پارچ شربت زعفرانی که توی یخچال داشتیم، توی ماگ خودم برایش شربت ریختم و

atefehmonjeziroman

خیلی زود برگشتم، دستم را از پنجره بیرون بردم و گفتم:

_ اینو بگیر بخور... هم شیرینه، هم زعفرون داره، واسه اعصاب معجزه می‌کنه... نیم ساعت نگذشته می‌بینی قفل اعصابت باز شده!

_ متخصص قفل زدن و باز کردن قفل... ببینم این‌بارم جوابه یا نه!

ماگ را گرفت، اما تا آمدم دستم را پس بکشم، انگشتانم میان دست پت و پهنش گیر کرد:

_ کار به این یکی قفل نداشته باش!

قلبم یک‌دفعه در سینه‌ام مثل مشتی سنگ شد، تنم خشک، زبانم لال، نباید وا می‌دادم، نباید! اما توی هوای سرد پاییزی ایستاده بود با یک تک‌پوش بهاره‌ی نازک، دستم را پس نکشیدم و فقط نگاهش کردم و حرف‌های پر از دلواپسی‌ام فقط در سرم چرخید "کاش حداقل یه چیزی بپوشه... هوام دیگه کم‌کم داره سرد می‌شه، سرما می‌خوره این‌طوری" اما با آن زبان لال در برابر بیان احساساتم، حتی کلمه‌ای به زبانم نرسید. سکوتم به قدری طولانی شد که قدمی آمد جلوتر، این‌قدری که می‌توانستم

ببینمش، ته ریش همیشگی‌اش انگار پرتر از همیشه شده بود، نگاه خسته‌اش روی صورتم تاب خورد و بی‌آن که دستم را رها کند، ماگش را به لب برد، چند قلپی خورد و همین که ماگ از لبش جدا شد، پلک بست و گفت:

_ خیلی وقت بود این تجربه رو نداشتم...

آن نیروی مرموز و ترسناک که خوشی را نمی‌توانست به صاحبان ملک‌ها ببیند، وادارم کرد ذهنش را به چیزی جز روابط خودمان بکشانم:

_ خوردن شربت زعفرون؟!

atefehmonjezroman

چشم باز کرد، لبخند با نمک و کجی روی صورتش نشست و گفت:

_ بودن زن توی خونه‌مون! اوایل فکر می‌کردم توازن همیشگی زندگیمون رو به هم ریخته... اما الان...

ادامه نداد، فقط ماگ را گرفت بالا و گفت:

_ ماگ دوران نوجوانیمه... می‌دونستی که توی همین برام شربت آوردی؟!

_ بین لیوانا و ماگا، از اول همینو برداشتم واسه خودم... بعدا که دیدم اون شب تو هم اینو برداشتی، از زدگیاش فهمیدم...

خندید، خنده‌ای گم شده و سرگردان بین حال و گذشته... نگاهش ماند به تصویر روی ماگ و گفت:

_سیمبا و لایُن‌کینگ... همیشه دوست داشتم مثل بابام باشم، یه شیرمرد، دلاور، نترس، بامعرفت، مقتدر... برخلافی که حتی خودشم فکر می‌کنه، همیشه خواستم مثل پدربزرگم باشم!...

چشم از نگاهش برنداشتم، انگار عادت کرده بودم تمام حرف‌ها را از همین نگاه بخوانم، قدرتی‌ترین ابزاری که در اختیار می‌گرفت و به کمک انرژی نگاهش، هر بار قلبم را به

atefehmonjezi.roman

زانو می‌کشید!... برخلافش اگر به زبان هرچه می‌گفت، برایم پر از شک و شبهه بود!

_ لیا؟! من پاک زادم، حتی اگه شبیه به صارم‌ها به نظر بیام! همینم باعث شده که بترسی ازم... مگه نه؟!

خدا را شکر، مجبور نشدم جوابی بدهم، وگرنه شاید حرفی از دهانم می‌پرید که نباید! صدای قدم‌های مامان را از بالا شنیدم و چه به موقع! او هم سریع دستم را ول کرد و گفت:

atefehmonjezroman

_ برو تو دخترهمسایه... (با پشت انگشتانش گونه‌ام را با ملایمت لمس کرد) خوبه که هستی!

با هردو چشم برایم پلک زد و تند اضافه کرد:

_ امشب مزاحم خوابم بشو! یه موزیک انتخابی مهمونم کن... می‌خوام لالایی بشه برام!

باز هم دستش را شبیه سلام نظامی به پیشانی چسباند و دیگر چند قدمی عقب رفت، درست به موقع دستش را انداخت و

atefehmonjeziroman

نگاهش را داد به بهارخواب و کمی بعد با دیدن مامان گفت:

_ نمی‌دونم لطفتون رو چطوری جبران کنم، واقعا ممنونم خانم سارنگ!

_ همون سیمین بگو، راحت‌ترم!...

جواب مامان انگار برای صمصام آشنا بود که تبسمی محو روی لبش نشاند و نگاهش برای لحظه‌ای برگشت سمت پنجره که سریع پرده را ول کردم، اما از درز باریک بین پرده و قاب پنجره، دیدم نگاه مامان ماند به حرکت پرده و باز رو برگرداند سمت صمصام و گفت:

atefehmonjezi roman

_ من زیاد عادت به همسایه‌داری ندارم، اما خب، شرایط شماهام یه کم خوب نیست... چی توی ماگه؟!

_ توی ماگ؟!... راستش... چیز... شربت!

_شربت زعفرون؟!... واسه‌ت خوبه... اینجام زیاد نایست، همین کم مونده خودتم سرما بخوری، دیگه سه تا مرد مریض رو کی می‌تونه جمع و جور کنه... شبت بخیر!

من سریع برگشتم توی هال و خودم را ول دادم سر مبل و گوشی‌ام را دست گرفتم، مامان آمد داخل و حتی نگاهی سمتم

atefehmonjezroman

نچرخاند، فقط راه گرفت برود توی آشپزخانه و در همان بین گفت:

_ گول این شازده بالازاده رو نخوریا... حداقل الان وقتش نیست، حتی آرمان هم می‌خواستم بخوابونم واسه‌ت توی آب‌نمک تا به وقتش، جدا از این که اگه وقت این چیزا بود، اصلا نمی‌ذاشتم ارسلان از چنگمون بپره که پای کسی دیگه بیاد وسط! پسر بیچاره موم بود توی دستت، تو رو توی پنبه بزرگ کردیم من و بابات، اما این شازده‌ی خطیب، چموشه، نچسب و غد... به درد تو نمی‌خوره!

atefehmonjezi.roman

فقط نگاهش کردم و کلامی جواب ندادم، انگار نگاه‌های پر از حرف مگوی صمصام، واگیر داشت!

مامان اما خیال نداشت دست از نصیحت بکشد:

_ خطر بیخ گوشاته لیا!... می‌بینی به چه روزی افتادن اون بالایی‌ها؟!... الکی‌پلکی همه چیشون ریخته به هم، اینا یعنی زنگ خطر! تا حرف از گودبرداری زده، اول که توی باشگاهش درگیری و دعوا شده، از اون ماجرا خلاص نشده، باباش و مش‌ممد حال ندار و مریض افتادن رو دستش، کاش این

پسره راضی می‌شد جفتتون ملکاتونو بفروشین و همگی خلاص بشیم از این نحسی!

زیرچشمی نگاهش کردم و بی‌ربط به نصیحتش، گفتم:

_ خسته‌م مامان، می‌خوام موزیک گوش کنم تا خوابم ببره... اذیت نمی‌شی هندزفری نذارم؟!

_ موزیک خوبه... بذار! اون مرد بیچاره‌م همون بالا گوش بده، روحیه‌ش شاید بهتر بشه... دکتر خطیب رو می‌گم! بنده خدا یه همزبونش شده یه پیرمرد عهد قدیم، حالا

atefehmonjezroman

هر چی زیرک و خوش‌زبون، اما خود مش‌ممدم افسردگی داشته، نمی‌فهمیده،، بازم به مش‌ممد... یه همزبونشم شده شازده‌بالازاده که به سایه خودشم باید وقت ملاقات بده تا بتونه ببیندش!... تا حالا دق نیاورده دکتر، خیلیه!

مامان گفت و گفت و من دندان سر جگر ساییدم، اصلا با صمصام خوب نبود، مطمئن بودم بخشیش به خاطر برخوردهای روزهای اولی است که مهمان خانه‌ی دکتر بودیم و این که صمصام حاج‌خانم صدایش کرده بود، اما بخش اعظمش، به خاطر این بود که

مثل ارسلان یا آرمان زبان‌باز نبود و یا حداقل زبان مامان احساسی من را بلد نبود! کمی بعد اسپیکر را گذاشتم لب پنجره و موزیک را با صدای ملایم و نه چندان بلندی پلی کردم، خودم رفتم زیر لحاف، هر دو دست را بر هم مماس کردم و گذاشتم زیر گونه‌ام و چشم دوختم به دیوار مقابلم و گوش دادم به صدای موزیک و کلمات پر احساس و داغش:

-منو تو آغوشت بگیـــــر آغوش تو مقدسه... بوسیدنت برای من تولد یک

نفسه♩/چشمای مهربون تو منو به آتیش میکشه.../ ♩نوازش دستای تو عادته ترکم نمیشه

دست چپم از حصار تنگی که بین بالش و نیم‌رخم برایش ساخته بودم، بیرون جست، با پشت انگشتانم، درست همان جایی از گونه‌ام را لمس کردم که دست مردانه‌ی صمصام لمسش کرده بود، آرام‌آرام قلبم گرم شد و پلک‌هایم سنگین و به خوابی

atefehmonjeziroman

رویایی فرو رفتم که خلسه‌ای عاشقانه را ضمیمه داشت!

——/♩♬/——

❊❊❊

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و

پیج اینستاگرام نویسنده: **Atefehmonjezi**

مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

atefehmonjeziroman

جای منشی، خود آرمان در را باز کرد، کمی عقب ایستاد و در جواب سلام من، سری جنباند و گفت:

_ خوش‌اومدی، بیا تو... دنبال منشی نگرد، زودتر مرخصش کردم که راحت باشیم، در هر صورت موکل دیگه‌ای رو تا آخروقت نمی‌تونستم ببینم و موندنشم بی‌فایده بود!

قدم داخل دفتر گذاشتم و چشمی به اطراف چرخاندم:

atefehmonjezi roman

_ فکر نمی‌کردم یه روز به اعتبار دوستی و رفاقتت با مالک خونه همسایه‌م بیام اینجا تا ببینم چی کارم داری... ضمنا اون موقع من باهات کار داشتم... این‌بار انگار تو با من حرفی داری!

خنده‌ی تک‌ضرب کوتاه و معنادارش نگاهم را به سمت او کشید:

_ بشینیم همین‌جا، خودمونی‌تره، قهوه یا چای یا نوشیدنی خنک؟!

_ خنده‌ت واسه چی بود؟!... قهوه... با همون شکلاتای اون‌دفعه، اگه هنوز داری!

atefehmonjeziroman

_ هنوز دارم... خنده‌مم، بابت الارم هوشمندانه‌ت بود! نرسیده تعیین تکلیف کردی تا حواسمو جمع کنم به هوای رفاقتم با صم دعوتمو قبول کردی! اشتباه نکن دختر، من هیچ‌وقت هیچ نظری به دخترهمسایه رفیقم نداشتم و ندارم، خیالت جمع باشه! بشین، چرا ایستادی هنوز؟!... راستی...کفشایی که برات گرفته بودم راحت بود؟... یا از ترس این که منظوردار خریده شده، یه بارم پاشون نکردی؟!

نشستم روی مبل و او رفت داخل آشپزخانه که با صدای رسایی گفتم:

_ پوشیدمشون... عالی بودن، ممنون!
می‌دونستم نظری به من نداری آرمان... من همیشه به صدای درونم توجه می‌کنم!
و با لبخندی مطمئن نگاهش کردم که او هم نفس راحتی کشید:
_ خدا رو شکر، حداقل از این لحاظ اتهامی بهم وارد نیست!
کفش‌ها را پوشیده بودم، اما عطر هدیه‌اش را... لب به هم فشردم تا حرف به بی‌راهه نرود، نشستم روی مبل و بالاخره اعتراف کردم:

atefehmonjezroman

_ نمی‌دونم واسه چی اینجا هستم، الارم واسه این بود... هرچند خیلی کنجکاوم بدونم موضوع صحبتمون چیه!

_می‌آم حالا از کنجکاوی درت می‌آرم!

کمی بعد نشسته بودیم روی مبل‌های وسط دفترش، همین که فنجان قهوه را از توی سینی برداشت و گذاشت جلوی من، نگاهم به ژورنال‌ها جذب شد و تا آمدم بگویم "این ژورنال‌ها..." وسط حرفم گفت:

_ می‌گم برات!... به عنوان وکیل صم، مأمورم یه مطالبی رو به تو بگم و... به عنوان وکیل تو هم باید...

اخم‌هایش را چنان در هم کشید که کمی ترسیدم، تنش را اندکی جلو داد و با لحن طلبکاری که خیلی زیاد شبیه به صمصام بود، پرسید:

_ ببینم، تو به این دوست خوش‌خلق و خشنت از من چی گفتی که شب مهمونی عموخطیب، پاچه‌مو بی‌رحمانه گازگاز کرد؟!... با اون طرز نگاه تحقیرآمیزش که انگار منو پادو باشگاه می‌بینه، نه وکیل تو و صم!

لبم را مکیدم که نزنم زیر خنده، اخمش غلیظ‌تر شد:

_ خنده هم داره، معلوم نیست چندبار دوتایی به ریش من خندیدین و متلک بارم کردین! که وکیل‌باشی... هان؟!... از اون شب دندون سر جیگر گذاشتم، اما دیگه کافیه... انصافا، هیچ‌وقت به ضررت کاری کردم لیا؟!... صبر کن، تیکه‌تیکه وسط حرفم نپر! حتی قراردادت با صمصام به نفع تو بسته شده و به ضرر رفیق خودم!... تا الانشم صم از کدوم بندهای قرارداد تخلف کرده؟... قراردادی که من برات تنظیم کردم، دستشو می‌بست واسه دبه درآوردن، بماند که خودشم رضایتش در همین بود که

قراردادتو چهارمیخه برات ببندم! از همون اولم که دیدی، پروژه گودبرداری رو سریع استارت زد، اگه توقف هم توی کار پیش اومده، خودت بهتر درجریانی به چه دلیل بوده و حتی ضرر و زیان مالیش برای اونه، نه تو!... این دوست حق به جانبت، طلبکاری چیو از من کرده؟!

چشم دزدیدم و گفتم:

_ از بابت مسائل مالی، حق با توئه، سعی کردین جبران بشه، ولی ضرر و زیان روحی و معنویش فقط واسه من بوده... این همه سردرگمی، این که یهو فهمیدم شما دوتا با

هم دوستین و از همه‌ی ماها قایم کردین، با اون شتابی که خودتو پیش انداختی که وکالتمو بگیری، رد کردن اون مأمور از پشت در اتاقم... و حتی تا الانم نفهمیدم دلیل این همه شتابزدگی و پنهان‌کاریتون واسه چی بوده، همه‌ی اینا و خیلی دلایل دیگه، می‌دونی از اول چه دلهره‌ای رو به جون من انداخت؟!... این که حتی نمی‌تونستم به وکیلم اعتماد کنم، کشنده بود! رژین از این لحاظ شاکی بوده! حق نداشته؟ خب اونم تنها دوستمه... می‌دونه خودمم هنوز ته دلی سردرگمم!

زیرچشمی نگاهش کردم که دیدم کمی با تُک انگشت بالای ابرویش کشید و گفت:

_ درباره پنهان‌کاریمون... یه کم دیگه صبر کن، شاید یه روزی خود صم برات بگه، اگه من دلیلشو بهت بگم، یه دورم رفیق قلچماق خودم یقه‌مو می‌چسبه... ماشالاه دور و برمم همه پاچه‌گیر و زورگو و ... نگاه پر از شماتتم را به او دوختم و یک کلمه حرف نزدم که یک‌دفعه خودش ترمز زبانش را کشید و گفت:

_ بجز موکل خودم!... همیشه باوقار و خانم بودی، یک هیچ به نفع خودت، چیه این

دختره دوستت، بعد می‌گم دیوونه‌ست... ای بابا... الان نوبت تو نشه که بخوای یقه‌مو بگیریا، دیوونگی گاهی هم خوبه... اصلا بی‌خیال! بریم سر حرفای خودمون! موافقی؟

_حرفای خودمون درباره‌ی؟

_درباره‌ی... ببین، من و صم به توافق رسیدیم که در جریان ماجراهای این دوتا ملک میراثی و روابط تیمسار و پدربزرگت قرار بگیری، حداقل در حدی که خودمون خبر داریم! پس قهوه‌تو بخور و فقط به اخبار من گوش کن!... با شکلات بخور!

atefehmonjezroman

باز هم داشت شکلات تعارف می‌کرد، مبادا قندم بیفتد، اما در اشتباه بود، دیگر اگر می‌شنیدم بابای خودم هم در کار خلافی شرکت داشته است، یا آقابابا و یا خودم قبل از دنیا آمدن مرتکب قتل یا گناهی نابخشودنی شده‌ام، تعجب نمی‌کردم!

بنابراین در کمال خونسردی فنجان قهوه را دست گرفتم و گفتم:

_ گوشم با توئه... بگو!

_ قبل از هر چیز، از شراکت خودم و پرهام شروع می‌کنم، چون دیدم که نگاهت مشکوک روی ژورنال چرخید، درسته، به

atefehmonjezroman

صم هم بی‌ربط نیست! حقیقتش...تیمسار آخرای عمر یه ورشکسته‌ی به تمام معنا بود، به قول صم، مفلس!... کارخونه‌ی تیمسار افتاده بود روی ضرردهی سنگین و باید فکری براش می‌کردیم، کارخونه حیف بود، اعتبار و قدمت چند دهه پشتش بود و پتانسیل بالایی داشت ولی دستگاه‌ها قدیمی شده بود، طرحای دِمده و از همه بدتر، عدم مدیریت تیمسار... ژورنال‌هام، محصولات جدید همون کارخونه‌ست! من و صم کارخونه تیمسار رو خریدیم، در واقع بدهیای تیمسار رو از سرش رد کردیم که

کارخونه حراج نشه! تیمسار به پرهام فشار آورد که درسشو رها کنه و بیاد کمک دستش باشه که بعد از خودشم بتونه مدیریت کارخونه را به عهده بگیره، عموخطیب راضی نبود، پرهام قبول کرد، ولی دل به کار نمی‌داد تا این که صم بخشی از سهام خودشو به نام پرهام زد، بلکه دلخوش بشه و تن به کار بده و بالا سر کارخونه با مسئولیت‌پذیری بیشتری بایسته! من و خودش که بیشتر سال پامون این ور آبه، اون موقع هم همین‌طور بود!... متاسفانه تیمسار چند سال آخر عمرش، دچار تزلزل

atefehmonjezi roman

روحی سختی شده بود، کابوس‌های عجیب‌غریب، روانشو به هم ریخته بود، طوری که از اتاق‌خوابش فراری بود و اگه خواب کوتاهی هم داشت، به کمک دارو بود، بنابراین پناه برد به میز بیلیارد و یواش‌یواش اسنوکر شرطی زدن... این وسط درگیر اعتیاد به الکل هم شد، کم‌کم چون لرزش دست گرفته بود، رو آورد به رُلت و جک‌پات و هر چیزی که جزو قمارای شانسیه و تبحری لازم نداره!

تیمسار؟!... و خواب و کابوس‌های پریشان؟... مثل من! آرمان خبر از این یکی

هنرم نداشت، اما نمی‌فهمیدم آدم بدشانس و اقبالی که چنین خواب‌هایی گریبانش را چسبیده باشد، چطور می‌توانسته روی شانس و بختش هم ریسک کند و دست به قمار روی بازی‌های ریسک‌دار و کاملا شانسی بزند؟! با صدای ضعیفی همین را پرسیدم که آرمان جواب داد:

_ چی بگم والاه، گویا از یه خدا خیرداده‌ای شنیده بوده که یه سری اعداد، رمز و رازایی دارن که مدام روی همون اعداد بازی می‌کرده، بلکه برنده بشه... می‌گفت اعداد طلایی، زاینده‌ن، پول و ثروت و خوشبختی

خلق می‌کنن... جَو گرفته بودش یه جورایی، به هیچ صراطی هم مستقیم نبود! چند سال آخر عمرشو گذاشت پای اعتماد به این اعداد زاینده... بعدا که سر حساب شدیم، دیدیم داره از اعداد طلایی حرف می‌زنه و دنباله‌ی فیبوناچی... خبر نداشت با بزرگترین رمز و رازهای دنیام نمی‌تونه گندی رو که به زندگیش زده جمع کنه... عدد طلایی هم که باشه، وقتی کار می‌کنه که روی حساب و کتاب باشه، نه بی‌حساب و کتاب و توی کازینوها و پای میز قمارخونه‌ها که بعد از شناسایی مشتری‌های

atefehmonjezroman

دائمیشون، حتی دستگاه‌ها رو دستکاری می‌کنن و با هر تقلبی که بتونن، بازنده نهایی می‌شد خود مشتری معتاد به قمارشون!

فشاری به ذهنم آوردم، بلکه اعداد رمزی را که روی آن کاغذ نوشته شده بود و دکتر برای پرهام خواند، به خاطر بیاورم که یادم نیامد، همان لحظه با خودم عهد کردم درباره‌ی خاصیت این اعداد، از استاد رقص سماعم که عارف روشن‌ضمیری بود، پرس و جو کنم و چون بالاخره باید حرفی می‌زدم، مردد و زیرلبی گفتم:

_شایدم اعدادش واقعا طلایی بوده، اما ضامن فعال شدن چیزی رو براش کشیده که بذرشو خودش کاشته بوده، مادربزرگم همیشه با آقابابا درگیر بود و دعواهاشون تمومی نداشت، خودتم که دیدی مامانم چی می‌گفت... اینو خود منم یادمه که...هر اتفاق بدی سر آقابابا و خانواده می‌اومد، مادربزرگم می‌گفت، جو بکاری جو درو می‌کنی و گندم بکاری، گندم! می‌گفت نمی‌تونیم بدنیت و بدطینت باشیم، تخم کینه و نفرت بکاریم و برکت و سلامتی و دلخوشی درو کنیم... کی می‌دونه تیمسار یا

حتی آقابابای من چی کاشتن توی اون دوتا ملک؟!... اما انگار مادربزرگ مرحومم یه خبرایی داشته... خب، حتی نسبت طلایی، عدد طلایی یا دنباله هر چیزی هم باشه که من ازش سردرنمی‌آرم، به نظرم درست عمل کرده... فقط نتونسته بذر کینه رو به عشق تبدیل کنه!..یا نیت شر رو به خیر!

نگاه آرمان به زمین میخ شده بود که تا ساکت شدم، یک‌باره سر بلند کرد و خواست مچم را بگیرد:

atefehmonjezi roman

_ چیزی می‌دونی که هنوز به من و صم نگفتی؟!... نکنه خبر داری توی اون زمینا چی ممکنه پیدا بشه؟!

از نگاه ثابت و لحن مچگیرش به شدت یکه خوردم:

_ آخه همه خبر داریم دیگه... چهارتیکه استخوون اون جا پیدا شده، باور کن چیزی بیشتر از شماها نمی‌دونم، به روح پدرم راست می‌گم...

دوباره انگار خیالش راحت شده بود، سری برایم جنباند و گفت:

- آره دیگه، همون استخوونا، ولی تو انگار یه چیزی توی ذهنته، لطفا اونو واضح‌تر بگو!

لبم را مکیدم و کمی با دسته‌ی کیفم ور رفتم تا فکرم جمع شود و بالاخره گفتم:

_ راستشو بخوای، فقط اینو فهمیدم که پدربزرگامون، صاحبای اون دوتا ملک، هیچ‌کدوم عاقبت بخیر نشدن!... آقابابای منم هشت ساله که تقریبا یه مجسمه‌ست و فقط نفس می‌کشه... حسم می‌گه نکنه عاقبت این دو نفر، ربطی به نفرین ملکامون

داره... نکنه بذر اشتباه و خطرناکی رو واسه خودشون و ماها توی اون زمینا کاشتن؟!

دیدم توی فکر فرو رفته و پاسخی نمی‌دهد، ذهنم بیشتر عمیق شد و یک‌باره به قدری نگران صمصام و عاقبت بخیر نشدن او شدم که شتابزده گفتم:

_ اگه تیمسار ورشکسته شده بود، چرا ملکای ایرانشو نفروختین تا نجاتش بدین؟!... نکنه شمام بدطینتی کرده باشین با تیمسار؟!... الان این همه ملکی که به صمصام رسیده.... می‌تونستین با همین ملک‌ها نجاتش بدین، نمی‌تونستین؟

atefehmonjezroman

دوباره به تکیه‌گاه مبل تکیه زد، پا روی پا انداخت و پرسید:

_ باورت شده لیا؟!... بدطینتی؟!... اصلا کدوم ملک و زمینی؟!... من اول وکیل تیمسار بودم برای کارای مستقلاتش توی ایران و بعد اتومات وکیل صمصام شدم، توی این چند سالی که کاراشون دستم بوده، دونه‌دونه ملکا رو با مکافات فروختیم، بعضیا رو از چنگ موسسات بعد از انقلاب درآوردیم، به حق یا ناحق بیشترشون مصادره شده بود! پوست من و صم کنده شده واسه هر کدوم از این املاک، حتی

واسه یکی دوتا ملکا باید اول حکم تخلیه می‌گرفتیم، بعد تازه پی فروششون می‌افتادیم و پول رو از این ور گرفته و نگرفته، حواله می‌زدیم اون ور آب واسه تیمسار، اونم که سر شرطی زدنای اسنوکر، همه رو دود هوا کرد، کسی هم جرئت نداشت مانعش بشه!

چشمانم کمی جمع شد و پرسیدم:

_ پس خونه همسایه‌ی ما... اون ملک رو چرا نفروختین براش؟!... تو یه بار گفتی که بابای منم خریدار ملک تیمسار بوده، اما

atefehmonjezi roman

عمرش کفاف نداده! مشتری دیگه‌ای نداشته هیچ‌وقت؟!

آرمان کمی جا به جا شد، از پارچ روی میز لیوانی آب برای خودش ریخت و سرکشید و بالاخره گفت:

_ اولین ملکی که تیمسار گفت بذاریم برای فروش، همون خونه بود، اون موقع هنوز تق ورشکستگیش درنیومده بود، حداقل من و صم بی‌خبر بودیم، اما گویا خودش خبر داشت! منم تازه از پاریس برگشته بودم که به هوای قیمت‌گذاری و ملاقات با پدربزرگت اومدم سری به اون خونه‌ی خالی

atefehmonjeziroman

و متروکه زدم، جای پدربزرگت، بابات رو دیدم که گفت برای معامله‌ی اون ملک از طرف پدرش وکیله و باید با خودش مذاکره کنم!

زیرچشمی نگاهی به من انداخت و محتاط پرسید:

_ واقعا دوست داری همه چیو بفهمی؟! بعد نگی می‌خواستم پای بابای تو رو هم بکشم وسط و یه اتهامی هم به اون ببندم... هان؟!

با قاطعیت و اطمینان گفتم:

_ دیگه بدتر از قتل که نداریم، حتی اگه معلوم بشه بابام قتل کرده، از عشقم بهش

کم نمی‌شه، بازم همون‌قدر دوستش دارم، فقط شاید حداقل بفهمم چطور می‌تونم برای آرامش روحش کاری کنم... پس رک و راست حرفتو بزن!

_ راستش، با پدرت قرار ملاقاتای بعدی رو گذاشتیم، بابات خودش به من گفت که واسه پیدا کردن صاحب ملک کناری کارآگاه گرفته، بعدا جفتمون سرحساب شدیم، کارآگاهی که می‌گفت، استاد من بوده، همون کسی که دوره کارآموزیمو توی دفترش گذرونده بودم. خلاصه با پیدا شدن سر و کله‌ی من، راه برای پدرت میانبر شد،

بابات گفت خریدار ملک بغلیه و واسه همینم پیگیر پیدا کردن صاحبش بوده... منم به تیمسار خبر دادم، اونم با آغوش باز استقبال کرد، فقط گفت دخترش وکیلشه، اونو می‌فرسته ایران و صحبتای بیشتر رو بذاریم برای وقتی که مادر صم می‌آد ... قرار مدارا رو با پدرت گذاشتم و روز ملاقاتم مشخص کردیم، البته با یه فرجه‌ی زمانی که مادر صم بتونه برای سفر آماده بشه، پاسپورت ایرانیشو باید تمدید می‌کرد و تهیه بلیت و این حرفا، اما... خبر تصادفی که برای پدرت پیش اومد، سوختگی شدید

و بستری شدنش توی بیمارستان و بعد فوت پدرت، همه چی رو کنسل کرد، تیمسار اون موقع هنوز سرحال و قبراق بود، حتی از اعتیادش به الکل خبری نبود، فقط چون می‌ترسید خودش برگرده ایران و نیومده بگیرنش، می‌خواست دخترشو بفرسته... وقتی از فوت پدرت با خبر شد، سپرد پیگیر پدربزرگت بشیم، ما هم پیداش کردیم، اما بی‌فایده، شرایط معامله نداشت، زیر فشار خبر فوت پدرت، پدربزرگتم یه طورایی از دست رفته بود... یادمه وقتی تیمسار اینو فهمید، به زمین و زمان فحش

atefehmonjezi roman

می‌داد، اما کاری هم از دستش ساخته نبود! اگه پدربزرگت فوت کرده بود، می‌تونستیم با وارثش وارد معامله بشیم، اما وقتی صاحبش زنده بود، نمی‌شد! ما هم که خبر نداشتیم خونه به نام تو شده و می‌تونیم با تو وارد معامله بشیم، بنابراین اون ملک همین‌طوری موند و کم‌کم تق ورشکستگی تیمسار دراومد...

نگاهی توی صورتم چرخاند که آب دهانم را بلعیدم و گفتم:

_ می‌خوای بگی بابام چیزی از اون ملک می‌دونسته که خریدارش شده بوده... شایدم

منظورت اینه گندی که ممکنه اون زیر پیدا بشه، مربوط به آقابابا بوده و بابام سعی داشته ملک رو بخره تا بتونه سرپوش بذاره...

_ من همچین حرفی نزدم، فقط هر چیزی رو که اتفاق افتاده برات تعریف کردم... اما اینو مطمئنم بابات از رازی خبر داشته که تو نداری!... چون وقتی معامله با خانواده سارنگ منتفی شد، تیمسارم دست از این ملک شست و این یعنی هم تیمسار، هم پدر و پدربزرگ تو، هم مادر صم، فقط دنبال معامله با همدیگه بودن، نه غریبه!

atefehmonjezroman

به نظرم می‌آمد درست می‌گوید... شاید اگر از باقی ماجرا خبر داشتم، چیزی می‌فهمیدم که سریع پرسیدم:

_ بعدش چی شد؟!... تیمسار این ملک رو نتونست بفروشه، پول کم داشت و ورشکسته شد... درسته؟!

_ تقریبا! دیگه ناچار به صم وکالت داد بیفته دنبال آب کردن باقی املاکش... طی چند سال، ته زمینا و باغ و املاک کشاورزی هم دراومد و کار بجایی رسید که دیگه صم از جیب خودش می‌فرستاد پاریس برای گذران زندگی خانواده‌ش! هر چند تیمسار

تا شیش‌ماه قبل از فوتش، دست از مدیریت کارخونه نکشید و بازم بدهی بالا آورد... الان دو سال از اون موقع می‌گذره و تازه با ساپورت‌های مالی صم، پرهام تونسته یه کم از زیر بار بدهیای متفرقه‌ای که تیمسار بالا آورده بود، کمر راست کنه! البته وضعیت کارخونه داره بهتر می‌شه، اگه پرهام پخمه‌بازی درنیاره، هنوز کم سن و ساله و تجربه نداره، ماهی یه بار به زور تماس می‌گیره، یه کم شیطنت جوونی و خوش‌گذرونیای مقتضای سنش... اینه که بازم هر چند مدت یه بار، یا خودم و یا صم

باید بریم و به حساب کتاب اون طرفم رسیدگی کنیم که داستان ورشکستگی کارخونه دوباره برامون علم نشه، اون‌بارم که جفتمون هلاک و مرده برگشتیم، خستگی کارای کارخونه بود و... البته پیگیری اخبار گذشته و اون دوتا ملک هم چاشنی خستگیامون!

ناباور از این حجم اطلاعاتی که شنیده بودم و تمامش با تصوراتم متفاوت بود، گفتم:

_ ولی من شنیدم که بعد از فوت مادر صمصام، ارث و میراث کلان بهش رسیده،

atefehmonjezi roman

حتی از دهن خود آقای دکترم همچین حرفی رو با گوشای خودم شنیدم!

پوزخندی زد:

_ کارای صمصام همینه دیگه، سر بزرگی اون پنجاه درصد صارمش درد می‌کنه، عموخطیب از این افتضاح‌کاریای آخر عمری تیمسار خبر نداره، صمصام دوست نداشت در نظر باباش، تیمسار خوار و خفیف بشه... می‌دونی لیا، تیمسار برای هر کسی هم که بداخمی می‌کرد و توپ و تشر می‌رفت، جای صمصام روی چشماش بود! صم رو تا هفت سالگی روی زانوهای خودش بزرگ

کرده بود، انصافا صمصام هم مثل پدرش به تیمسار احساس دین داشت، حتی عشق و علاقه... مثل خودت که گفتی در هر شکل پدرت برات باارزشه و از علاقه‌ت به اون کم نمی‌شه! اما هیچ ملک و میراثی وجود نداره لیا... همه رو فروختیم رفته... تا قرون آخرشم فرستاده اون طرف! فقط مونده بود همین خونه که با شما همسایه بود، اونم مستقیم به صم و پرهام نمی‌رسید که... وارثش مادر صم بود، قرار بود بیاد ایران واسه همین ملک که اونم اجل مهلتش نداد!

atefehmonjeziroman

خب، مانده بود اجل فقط بیاید و یقه‌ی من و صمصام را بگیرد، کسی دیگر نمانده بود که! آب دهانم را بلعیدم و پرسیدم:

_ تو و صم خبر داشتین این دوتا ملک دیوار مشترک دارن؟!... یا حداقل حدسشو می‌زدین؟!

_ قسم می‌خورم که نه من، نه صم هیچ‌کدوم خبر نداشتیم، هیچ خبری، هیچی!... اما الان مطمئنیم طاووس خانم، مادر صم... اونم خبر داشته، چون بعد از فوت تیمسار، مادر صم مثل پدرش مدام حرف از پیگیری شرایط پدربزرگت می‌زد و

این که ببینیم واسه معامله با خانواده سارنگ، با توجه به این که صاحب ملک زنده‌ست، اما شرایط معامله نداره، قانون چه راه‌کاری پیش رومون می‌ذاره! بهش گفتم، فعلا شما بیایین، اول باید بریم با خانواده سارنگ مذاکره کنیم! اون موقع اصلا پای صم وسط نبود... ولی بعد از فوت طاووس خانم، خب طبیعتا همه چی رسید به دوتا پسراش و باقیشم که دیگه خبر داری، ظاهر و باطن، هر چیزی که باید می‌گفتم، همین بود!

atefehmonjezi.roman

کف دست سردم را چسباندم به پیشانی تا کمی از حرارت زیاد سرم کم کنم، از شنیدن این حرف‌ها، مخم داغ کرده بود و تنم شده بود یک تکه یخ خشک! بالاخره چشم چرخاندم سمت آرمان و گفتم:

_ و صمصام هنوزم داره سخت کار می‌کنه، مبادا ماجرای ورشکستگی پدربزرگشو تجربه کنه... با شرط‌بندی توی باشگاه، به شدت مخالفه حتی برای اعضا... واسه همین وقتی به اشتباه فکر کرده بودم سر شرطبندی ثروتشو از دست داده، این قدر شوکه شد، فکر کرده از ماجرای تیمسار

خبر دارم... و بعدم به تو گفته منو درجریان این چیزا بذاری که آمادگی داشته باشم برای... برای....

هر چه فکر کردم نفهمیدم برای چه چیزی، کمی سر جایم صاف‌تر نشستم و گفتم:

_ خواسته منو آماده کنه واسه کاری که توی نظر خودشه... اما چی؟!... چی توی فکرشه؟!

بازوهای آرمان از هم فاصله گرفت و کف دست‌هایش را نشانم داد و گفت:

_ حقیقتا این‌بار منم بی‌خبرم لیا!... فقط من عصبانی بودم از دست این دوست تو،

یعنی...خیلی قاتی بودم، صم پیشنهاد داد با تو صحبت کنم که لااقل از خودم پیشت دفاع کنم و رژینم حقیقت حوادث رو از زبون خود تو بشنوه!

فکرم گیر کرد به جملات آخرش، چرا قضاوت رژین برایش مهم شده بود... اما باقی حرفش، افکارم را برید:

_ تا امروز کاری برخلاف صلاح تو انجام ندادم، من به شغلم همیشه وفادار بودم، صم مثل برادرمه... اما حتی اگه برادر خونی و اصلیمم بود، محال بود شرافت شغلیم رو بفروشم!

***

لیا من می‌رم حیاط، یه کمی می‌شینم توی آلاچیق، هوام عوض بشه، دنبالم نگرد!

_ باشه مامان...

کمی بعد کتاب را بستم و با حالی غمگین و پر از بغض گذاشتمش کناری، یک ور شدم روی کاناپه و کلافه پلک بستم "عین خل و چلا رمان غمگین دست گرفتم می‌خونم... خری دیگه لیا، مگه معلولیت‌ذهنی داری خودتو آزار می‌دی، برس به درد و بدبختیای خودت که... اگه یه وقت بلایی سر صمصام

atefehmonjezi roman

بیاد... اگه از برکت سر این نفرین، یهویی دچار سانحه بشه، بعد معلولیت پیدا کنه...

بعد...

صدای دو تقه‌ای که از پشت پنجره بلند شد، مثل جت از جا پراندم، مامان توی حیاط بود، با چه عقل سلیمی صمصام آمده بود پشت پنجره، مامان اگر می‌دیدش، مخم را ترید می‌کرد!

دویدم پشت پنجره، هیچکسی نبود، اما مطمئن بودم صدای تقه‌ها را شنیده‌ام، با احتیاط پرده را کمی کنار زدم و تند دستگیره را باز کردم و چشمی در حیاط

atefehmonjezi roman

چرخاندم، کسی به چشمم نیامد، سرم را کشیدم بیرون، سمت دیواری که آن دفعه ایستاده بود، نبودش! تا آمدم سرم را پس بکشم، تازه چشمم افتاد به شاخه گل رزی که لب پنجره بود، تا سر چرخاندم به سمت مخالف، دیدم نزدیک به در راهرو یک پایش را به سینه دیوار تکیه داده و نگاهش به من است! هراسان گفتم:

_ مامانم توی حیاطه، شاید توی آلاچیق باشه... مچتو می‌گیره‌ها...

دل از سینه‌ی دیوار کند، قدمی آمد جلو و خندید، این‌قدر از ته دل که دور چشمانش

خطوط ریز ناشی از خنده‌ی عمیقش نمایان شد:

_ حس این پسرای نابالغ چهارده پونزده‌ساله رو دارم، اونم نه مال این دوره، دوره بابام اینا که پای پنجره خونه‌ی دوست‌دخترشون قرارای یواشکی می‌ذاشتن!

چپی نگاهش کردم:

_ من دوست‌دخترت نیستم!

و دیگر علنا به رویش اخم کردم که هر دو دستش را در جیب شلوار اسپرتش هل داد و او هم جدی شد:

atefehmonjezi roman

_ اوکی، بی‌خیال، اما تو معلوم هست کجا می‌پری سنجاقک؟!... مامانت توی حیاطه؟... مطمئنی؟!

آن لحظه سعی کردم سنجاقک را از بین کلماتی که شنیده بودم، حذف کنم و فقط متعجب پرسیدم:

_ مامانم... توی حیاط نیست؟!

با شیطنتی که کمتر از او دیده بودم، فقط ابرویش را برایم بالا انداخت و جوابم فقط یک "نچ" بود. باور نکردم، مجدد سرکشیدم توی حیاط که پرسید:

atefehmonjeziroman

_ تو به حرفای من اعتماد نداری؟!... اوایل این‌طوری نبودی، کم‌کم به مرور هی بی‌اعتماد شدی، چرا؟!

بجای جواب سوالش که اصلا دوست نداشتم پاسخی بدهم، متعجب‌تر از قبل گفتم:

_ انگار واقعا نیستش!...پس کجاست؟!...

وقتی بخواد بره بیرون، منو خبر می‌کنه...

با حرکت سرش طبقه‌ی بالا را نشانه رفت:

_ سیمین‌خانم الان توی پذیرایی خونه ما نشسته و داره با مش‌ممد کل می‌ندازه که وقت قلمه زدن به چی و چی، توی چه

فصلیه و اون موقعی که مش‌ممد گفته نیست، بحث و جدل بالا گرفته، بابامم داور شده بینشون!

از وقتی گفته بود "دوست‌دخترم" تمام فکرم را کشیده بود به روزی که در دفتر کارش تهدیدم کرده بود؛ همان روزی که گفته بود اگر خودم پایه باشم که قلبم را دستش بدهم، جرم و گناهی گردنش نمی‌افتد... یعنی داشت به بهانه‌های واهی ماجرای ساخت زمین را لفت می‌داد تا اول دلم را بدزدد و بعد...

atefehmonjezi roman

_ تو اصلا حواست با منه؟!... اصلا می‌بینی منو؟... می‌شنویم؟!

وَه که این روزها عادی رفتار کردن برایم سخت‌ترین کارها بود، مثل این که به یک تبعیدی بگویند طوری رفتار کن که کسی نفهمد در تبعیدگاه بسر می‌بری! سعی کردم لبخندی روی لبم بکارم و با لحن دوستانه‌ای گفتم:

_ معلومه که می‌شنومت... فقط داشتم فکر می‌کردم که... فکر می‌کردم که...

atefehmonjezroman

و دیگر ماندم چه بگویم، اصلا فکری که بتوانم بروز بدهم، نکرده بودم... مشتاق پرسید:

_ فکر می‌کردی چی؟!... بگو دیگه!

یک‌دفعه زدم به صحرای کربلا بلکه حواسش را از خودمان دو نفر دور کنم:

_ فکر می‌کردم مامانم هیچ‌وقت سر بحث گل و گیاه کوتاه نمی‌آد!... اما...

قیافه‌اش دمغ شد که ادامه دادم:

_ اما... الان اصلا مامان من چرا باید توی خونه شما باشه؟!

atefehmonjezi roman

گره‌ی اخمی که بین دو ابرویش افتاده بود، به یک‌باره سه گره شد و با لحن متهم کننده‌ای گفت:

_ تازگی حس می‌کنم داری باهام قایم‌باشک بازی می‌کنی لیا!...

چشم دزدیدم! تا استخوان به این آدم مبتلا بودم، اما عقلانیتم شده بود داور سختگیری که تا می‌خواستم پایم را کج بگذارم و بروم سمت احساسم، سوت اخطار برایم می‌کشید!... همین شده بود که سعی می‌کردم کمتر جلوی نگاهش آفتابی شوم... هر طور بود با صدای کم رمقی پرسیدم:

_ اومدی دعوا کنیم؟!

_ اومدم که بدونی...

سرم را بالا گرفتم که بی‌هوا در دام نگاهش افتادم و با صراحت حرفش را به زبان آورد:

_ من آدم بی‌تجربه‌ای نیستم... می‌دونی اینو دیگه... مگه نه؟!

فقط سرم را جنباندم و دوباره نگاهم را دوختم به شیشه‌ی سرد کنار دستم و سر انگشتم را کشیدم روی شیشه، بخاری روی شیشه نبود، با خیال راحت قلب کوچکی کشیدم، دوست داشتم من هم احساس دختر چهارده‌پانزده‌ساله‌ی نوجوانی را که

صمصام از آن گفته بود، تجربه کنم، امان و صد امان از آن فیلم کذایی و بدتر از آن، صد بدترش، تهدیدهایی که خودش کرده بود... آدمی که بازی فیرپلی در مرامش بود، یعنی... تهدیدهایش نمی‌گذاشت... تا می‌آمدم اندکی از کنار هم بودنمان لذت ببرم، خاطره آن فیلم و دیالوگ‌هایش پتک می‌شد و می‌خورد توی سر احساسم، تهدیدهای خودش هم قفل رمزدار می‌زد روی قلبم!... سرم را تکانی دادم تا دیگر نه به آن فیلم فکر نکنم، نه تهدیدهای صمصام! احتمالا با نگاهش رد انگشتم را

دنبال کرده بود که دستش را جلو آورد و از آن سوی پنجره، روی شیشه قلبی کشید، طوری که نه فقط قلب فرضی روی شیشه را تحت نفوذ گرفت، بلکه دیواره‌ی قلب خودم را هم لمس کرد، نگاهم به انگشتش چسبید که آنسوی شیشه لب به لب انگشتم مانده بود! بالاخره با لحن ملایم‌تری دوباره به حرف آمد:

_ گفتم تا حیاط خالیه و بزرگترا سرشون به حرفای خودشون گرمه... یه سر بیام ببینم سنجاقک باشگاه تخت‌طاووس، داره

atefehmonjezi roman

کجا سیر و سفر می‌کنه که مامانشم خونه نیست، اما پشت پنجره پیداش نشده!

نگاهم را بالا نیاوردم، اما دیدم دستش را پس کشید و تازه سنگینی نگاهش با خیال راحت لم داد روی پلک‌هایم که هنوز خیره مانده بود به آن قلب‌های فرضی و نامرئی روی شیشه، زیر سنگینی نگاهش پلک‌هایم بی‌اختیار چندباری بر هم خوردند

"سنجاقک"... به خودم گفته بود سنجاقک، حتی اگر برای فریب دادنم بود، سنجاقک فقط مال خودم بود، قیاسی در میان نبود، خودم بودم و خودم!

_آخرش نگفتی کجا بودی که نیومدی دم پنجره؟!

به زحمت لب زدم:

_ فکر کردم مامان توی حیاطه... سرمو گرم کردم به خوندن رمان...

و تازه فهمیدم که چه صدای لرزانی را از من شنیده است! از کنج چشم کوتاه نگاهش کردم، دست به سینه شد و بازویش را تکیه داد به دیوار کنار پنجره:

_ چه رمانی؟!... ایرانی، خارجی، اجتماعی، تریلر، ترسناک...

atefehmonjezi.roman

_ ترجمه‌ست! از ژانر وحشت و ترسناک خوشم نمی‌آد... داشتم یه رمان مزخرف عاشقانه می‌خوندم، یعنی عاشقانه هم نیست، یه جوریه که مثلا باید عاشقانه باشه، اما انگار می‌خواد درس زندگی بده!

_ کنجکاو شدم بدونم ماجراش چیه...

_ از ایناست که اشک آدمو درمی‌آره... به خودم قول دادم دفعه آخرم باشه کتاب غمگین می‌خونم!

با لحن خاصی متلک بارم کرد:

_ تو هم که این احساساتی شدنا به گروه خونیت نمی‌خوره!

atefehmonjezroman

فکر کردم وقتش است که نشان بدهم زیاد اهل رمانتیک‌بازی نیستم، بلکه حتی فکر بازی دادنم، نیفتد!

_ واقعنم به گروه خونیم نمی‌خوره! چه کاریه الکی واسه خودم غصه اضافی بتراشم؟!... فرکانس انرژیمو کشید پایین بخدا... هنوزم گریه‌م می‌آد!

_ ببینمت؟!

دست انداخت زیر چانه‌ام و سرم را بلند کرد و مچ غلو کردنم را گرفت:

atefehmonjezi roman

_ چه‌قدر تابلوئه که احساساتی و رمانتیک نیستی... خب، بگو ببینم، سوژه این‌قدر تلخه که اشکتو درآورده؟!

از دست خودم و ناتوانی‌ام در پنهان کردن عواطفم، کم مانده بود گریه کنم، آدم این‌قدر بدبخت و ضعیف‌النفس! واقعا غصه برم داشت و صدایم را بیشتر از قبل لرزاند و بهانه‌ی غم و غصه‌ام را ریختم سر ماجرای قصه:

_ پسره می‌خواد اُتانازی کنه، دختره هم...

دست از چانه‌ام کشید:

_ دختره چی؟!... گذاشت اتانازی کنه؟!...
نتونست به زندگی برش گردونه؟!
به قدری در سوالش جدی بود که تعجبم را برانگیخت، با همان حال زار و نزار نگاهم بالا پرید:
_ خب زندگی خودش بوده، وقتی تصمیم گرفته، دختره چی کار می‌تونسته بکنه؟!...
بالاخره کار خودشو می‌کرد!
سری برایم جنباند:
_ پس پسره عاشق دختره نبوده!
_به نظر من که بود!

atefehmonjeziroman

باز سری به نشانه‌ی رد حرفم جنباند و گفت:

_ منم فیلمشو دیدم! فقط چون شرایط خوبی نداشت، با دختره تایم‌پسینگ (گذران‌وقت) می‌کرد، حالا اون وسطا مربیشم شد و چهارتا درس رایگان زندگی هم بهش داد، روحیه خودشم بهتر شد، همین... ولی عاشق؟! نه! وگرنه اگه کسی عاشق باشه، دیگه نمی‌تونه بگه زندگی خودمه و خر خودشو بر حسب آپشن‌های خودش برونه...

atefehmonjezroman

به قدری توی نظرش جدی بود که فکرم درگیر شد، اندکی گیج شده بودم، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که حق با کداممان است، این که "ویلیام ترینر" عاشق بوده است یا... افکارم را بلندبلند و هیجانی به زبان آوردم:

_ آره خب، دختره پرستارش بود، باید با هم وقت می‌گذروندن، بایدی بود براشون! اما... خب پسره، طفلک معلول بود، دیگه نمی‌تونست یه زندگی عادی داشته باشه...

روی ویلچر نشسته بود و از نگاه‌ها پر ترحم مردم حالش بد می‌شد... امان از دست این

نگاه‌های مردم، گاهی خیلی دردآوره، منم جای اون بودم شاید اتانازی می‌کردم، بماند که این‌جا، اون کارم نمی‌شه کرد!

از شنیدن توضیحاتم ابروهایش بالا پریده بود که سریع توضیح دادم:

_ شایدم نباید واسه‌ش غصه بخورم و گریه کنم، می‌دونی، اون واسه مردنشم تونست تصمیم بگیره، من اینجا واسه زنده موندن و زندگی کردن و انتخاب شغلم و حرفه‌ای که از ته قلبم دوستش دارمم، اختیارم انگار دست خودم نیست...

atefehmonjezroman

حین تفسیر زندگی خودم و مقایسه‌اش با "ویلیام ترینر" به قدری هیجان‌زده شده بودم که ناخواسته سر و دست و چشم و ابرویم را هم به کمک گرفتم که ناغافل دستش را آورد جلو و لپم را محکم کشید و من یک‌دفعه از زبان افتادم!

_ یه وقتا دلم ضعف می‌ره لپاتو این‌طوری مثل بچه‌ها بکشم از بس شیرینی، هر چی‌ام دندونامو رو هم فشار می‌دم که بتونم خودمو کنترل کنم، زورم نمی‌رسه... ببینم، این چه قیافه‌ایه واسه خودت ساختی، عین چک بی‌محل و برگشتی شده صورتت!

کف دستم را گذاشتم روی لپم و درمانده نگاهش کردم و با زبانی الکن حرف زدن درباره فیلم را ادامه دادم که نفهمد چه‌قدر جا خورده‌ام!

_ چیز... یعنی... هنوزم... دلم... واسه پسر و دختره می‌سوزه... یکیشون فلج... اون یکی هم...

_ اونا رو ولشون کن لیا، خودشون مشکلشونو حل کردن، حتی اگه از راهی باشه که واسه ما معقول و معمول نیست! بیا درباره خودمون صحبت کنیم...

atefehmonjezi roman

هر وقت می‌خواست درباره‌ی خودمان صحبت کند، ناخواسته یک دور تنم ویبره می‌رفت، بخصوص بعد از صحبت‌های مفصلم با آرمان! ترسان لرزان پرسیدم:

_ واسه زمینا؟!

چهره‌ی او هم به شدت در هم شد:

_ اوهوم... زمینامون... زمینای لعنتی... ولی قبلش باید یه کارایی بکنیم تا آمادگیمونو ببریم بالا که یه بارگی وسط کار مجبور نشیم یکیمون اتانازی کنه!

اخم کردم:

atefehmonjezinovel

_ خدا نکنه، زبونتو گاز بگیرا!... یعنی من دیگه مطمئنم فکر فروششونو که اصلا نباید کرد، انگار ضامنشو کشیده باشیم، اون نفرینه فعال شده دیگه، بعد خریدار بیچاره چه گناهی کرده که گرفتار این داستان بشه؟! ولی شاید بشه گودبرداری کرد تا شاید شر این نحوست از سرمون کم بشه... هنوزم فکر می‌کنی اگه به زمینا دست بزنیم، جعبه پاندورا... من از چیزای ترسناک فراری‌ام صم، حتی رمان... الان باید توی زندگی واقعی...

لبخندی زورکی روی لبش نشست:

_چیزای ترسناک رو ولش کن و بسپار به من، بریم سر پیشنهادم!

دست به سینه ایستاد و با چهره‌ای جدی‌تر از قبل پرسید:

_نظرت چیه که یکی دو تا مربی کمکی بگیری واسه آکادمی؟!... (از تعجب چشمانم گرد شد) چیه خب؟ خودتم می‌گفتی درآمدتو بالا می‌بره، ضمنا، یه وقتایی که سرت شلوغ باشه یا کاری برات پیش بیاد که خودت نمی‌تونی توی استودیو تدریس کنی، مربیایی داری که جاتو پر کنن، هوم؟!

atefehmonjezi roman

درست بود که یک‌بار خودم پیشنهادش را داده بودم، اما این مال وقتی که بیش از حد احساساتی شده بودم، وگرنه به هیچ‌وجه چنین کاری عاقلانه نبود، ریسک داشت و می‌توانست به ضرر خودم و آکادمی تمام شود و من اصلا و ابدا در شرایطی نبودم که روی آکادمی ریسک کنم و آن را با کسی شریک شوم، حتی در حد گرفتن مربی کمکی!... تند بهانه آوردم:

_ ولی هنرجوهام خودمو می‌خوان... یعنی...

_ من خودم از هفده‌سالگی مربی اسنوکر بودم... تجربه مربیگریم بالاست! پس

می‌دونم نگاه هنرجو یا شاگرد به مربیش چیه و چه توقعی از مربیش داره!

قرص و محکم شانه‌ای بالا دادم:

_ خب شاید اون موقع‌ها که تو مربی بودی، شرایط فرق داشته!

_ هنوزم مربی هستم، ولی فقط کلاسای خصوصی برگزار می‌کنم، پس خوب می‌دونم شاگردات وقتی خودتو می‌خوان، یعنی خودتو می‌خوان!... اما اونایی که دنبال خودتن، باهات راه می‌آن، مشکل‌ساز نیستن، بقیه فقط می‌خوان کلاسشون برگزار بشه!

atefehmonjezroman

جای فکر کردن به پیشنهادش برای دعوت به همکاری از مربی‌هایی که پیشنهاد داده بود، گیر دادم به فکری که در سرم جرقه زده بود:

_ گفتی کلاس بیلیارد خصوصی؟!.... مربی هستی هنوزم؟!... پس چرا من خبر نداشتم بیلیارد درس می‌دی؟

_ مربی اسنوکر خانم!... و این که خبر نداشتی، چون موردی پیش نیومده بود بهت بگم، راستشو بخوای، ترجیحم می‌دادم اصلا نگم، گفتم شاید فکر کنی قصد خودنمایی دارم!

چه ساده بود، هروقت نمی‌خواست خودنمایی کند، در چشمم بیشتر خودنمایی می‌کرد، اما به خودش که لو نمی‌دادم! داشتم توی سرم خیالاتی می‌پختم که سریع پرسیدم:

_ کِیا کلاس داری؟!... چه روزایی؟... چه ساعتایی؟!

_بعضی از روزای هفته وسط روزم کلاس دارم، اما شاگردای خیلی خصوصیم، تایمشون فرق داره، قبلنا دیروقت شب کلاساشونو برگزار می‌کردم... (چشمکی زد) جدیدا چون دوست دارم شبا زودتر برگردم

خونه، کلاساشونو انداختم به صبح‌های خیلی زود و گاهی وقتام سحر!

_ این‌قدر درآمدش برات می‌ارزه که حتی سحرام از خوابت بزنی؟!... یعنی آخه مگه محتاج پولی که...

_ این انتخابمه و ربطی به پول نداره، درسته نرخمو نمی‌شکنم و هزینه‌های فوق سنگین ازشون می‌گیرم، اما گفتم که، انتخابمه! چون اگه مداوم کار و تمرین نداشته باشم، دیگه نمی‌تونم ادامه بدم... یه جایی باید تدریس و مربی‌گری رو ببوسم و بذارم کنار!... می‌شم تیمسار که توهم زده

بود هنوز استاد اسنوکر مونده! برگردیم سر موضوع صحبت قبلی!

_ کجا بودیم؟!... مگه یادم مونده، یعنی این‌قدر جا خوردم که شنیدم مربی بیلیاردی...

_ اسنوکر! مربی اسنوکر!

_ آره، همون، این‌قدر تعجب کردم، الان مغزم قفل کرده...

لبخند جذابی روی صورتش نشست و با نگاهی برق افتاده سری برایم جنباند:

_ همیشه قفل به اعصاب بقیه زدی، حالا خودت افتادی توی تله!

_ من دارم جدی حرف می‌زنم صم، یعنی بخدا این‌قدر هیجان‌زده شدم که اصلا یادم رفت دقیقا کجای حرفامون بودیم!

کمی خم شد سمتم تا سرش هم قد من شد و مشتاق و مچگیرانه پرسید:

_ چی این‌قدر هیجان‌زده‌ت کرده؟!

صادقانه اعتراف کردم:

_ راستش.. خیلی وقته دنبال یه مربی کاردرست می‌گردم که بیلیارد... حالا اسنوکر، هر چی...

یک‌دفعه سری به افسوس جنباندم و مأیوس از او که گویا کش و پیمانه‌ی

تدریسش با نرخ‌های نجومی بود، از دهانم پرید:

_ ولش کن! آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم...

توی نگاهم پلک زد و با صدای بم و گیرایش لب جنباند:

_ یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم...

و نگاهش باز روی صورتم قفل شد و نفس من هم ته سینه‌ام قفل کرد، این نگاه مخملی... این لحن صدای گیرا...

صدای گفتگوی مامان را از بهارخواب شنیدم:

_ پس من یه چندتا قلمه می‌خوام مش‌ممد، یادت نره‌ها... وقتش که شد خبرم کن واسه‌ش گلدون بگیرم!

یک‌دفعه هول کردم و دستپاچه دست گذاشتم تخت سینه‌اش و آرام هلش دادم عقب:

_ برو دیگه، مامانم الان می‌رسه... مچمونو بگیره، الم‌شنگه می‌شه!

_ من که پایه الم‌شنگه‌شم هستم... (لب گزیدم و چشمانم پر شماتت شد) باشه، دارم می‌رم.... دارم می‌رم!

atefehmonjeziroman

اما جای رفتن، سرش را با دور اسلوموشن آورد جلو و من مثل آدم‌های مسخ شده، خشکم زد، فقط بوسه‌ی نرمی روی گونه‌ام گذاشت و در ثانیه عقب کشید، به زحمت پلکی زدم بلکه از بهت و حیرت آن بوسه‌ی عمیق و پر از حس بیرون بپرم، سلامی نظامی داد و در چشم بر هم زدنی، دیدم درست پای پله‌های بهارخواب، با دست‌هایی که پشت کمرش بر هم سوار بودند، خبردار ایستاده است و چشم به پله‌ها دوخته...

چه‌قدر زود و به موقع برخودش مسلط می‌شد، آن وقت من بیچاره... قلبم مثل

روغن داغ ول شده بود کف سینه‌ام و تمام جانم داشت ویبره می‌رفت، طوری که انگار تک‌تک سلول‌هایم به اتفاق در بلی‌دنس دسته‌جمعی شرکت کرده بودند!

و همان وقت صدای مامان که رسیده بود توی حیاط، در گوشم نشست:

_ آقا صمصام...

_صم صدام کنید سیمین‌خانم، راحت‌ترم!

فرز پنجره را بستم و پرده را کشیدم، خون داشت با صدای فش‌فش در گوش و صورتم پمپاژ می‌کرد و دیگر صدایشان به گوشم نمی‌رسید، همان جا به دیوار کنار پنجره

atefehmonjezroman

تکیه دادم "صم صدام کنید، راحت‌ترم؟...
سیمین‌خانم؟!... سنجاقک؟! وای خدا قلبم...
نیست؛ سر جاش نیست... یه جا افتاده که
پیداشم نمی‌کنم... چی گفت، یار در خانه و
... وای مامان، قلبم! وا نده لیا... یه کاری
نکنی باز بهت بگه بی‌تجربه، اگه دوباره با
آرمان دوتایی وسطت گذاشتن و قضاوتت
کردن... اگه بازم بشنوی درباره‌ت می‌گه، از
اینایی که سکسی نیستن، اما هاتن... دیگه
اگه دق کنی حقته! هول نکن لیا... فقط یه
بوس کوچولو بود، همین طوری از روی
مهربونی، قبلشم گفت دلش ضعف رفته،

جوشیده، سر رفته... حالا هرچی شده...
بخدا این دیگه فیلم نبود، نقشه نبود، واسه تهدیداش نبود، انگار دلش اومده بود توی چشماش... وای آخه من چی کار کنم با دل ضعف ضعفوی این تیمسارزاده... دست و پاهام چرا داره می‌لرزه... چرا یه حالی‌ام من... اصلا بر فرض، ته دلی بوده... اگه بفهمه جلوش این‌قدر زود وا دادم که... چطوری خاک بر سر این دل وا بده‌م کنم؟... چطوری خاک بر سر خود بی‌تجربه‌م کنم؟!"

atefehmonjezi.roman

همین که صدای پای مامان را از توی راهرو شنیدم، باقی‌مانده توانم را جمع کردم، جست زدم روی کاناپه و دمر رویش افتادم!

***

ــ خوابت برده لیا؟!... چه وقت خوابیدنه آخه؟!... الان بخوابی که شب خوابت نمی‌بره!

تکانی به خودم دادم و برای آن که دست از سرم بردارد، با لحن مثلا مخمور خوابی گفتم:

ــ الان دیگه بیدارم مامان... صدام کردی چرتم پاره شد!

atefehmonjezroman

ــ مثل چرت من که توی حیاط پاره شد! این پسره... همین شازده بالازاده، چه خبره یهو مهربون شده؟!... فکرشو بکن، به من می‌گه سیمین‌خانم، بعد تازه، می‌گه صم صدام کنید راحت‌ترم!... جل‌الخالق... نمردم همچین حرفایی هم از این پسر شنیدم! همان ده دقیقه‌ای که پشت پنجره ایستاده بودم، رُس جانم را کشیده بود و به وضوح مخمور بودم، زیاد هم لازم نبود خودم را به خواب‌آلودگی بزنم، بلند شدم نشستم روی کاناپه، کف دستم را گذاشتم روی شکمم، جایی بین قفسه‌ی سینه و نافم، هنوز هم

atefehmonjezroman

یک چیزی سر جایش نبود... می‌فهمیدم انرژی سنگینی از جسمم تخلیه شده، آن‌قدری که فکر می‌کردم تمام انرژی‌ام را با همان نگاه عمیقش سرکشیده است! به زحمت صدایم را پیدا کردم و در دفاع از صمصام گفتم:

ــ خب آدما عوض می‌شن... نمی‌شن؟!

ــ از این بشر بعیده... مگه این که دکتر بهش یه چیزایی گفته باشه!

با وجود حال بد و جسم ناتوانم، یک‌دفعه در ذهنم جرقه‌ای زده شد، نگاهم روی مامان ماند و درجا پرسیدم:

ــ مثلا چه چیزایی؟!

ــ نمی‌دونم که... می‌گم شاید سپرده که با ماها یه کم صمیمی و محترمانه‌تر رفتار کنه...

مچگیرانه پرسیدم:

ــ مامان؟!... به من گفتی می‌ری توی حیاط... بعد.. خونه دکتر سردرآوردی؟!

و مامان با هوشیاری درجا پاتک زد:

ــ تو مگه نگفتی توی چرت بودی؟!... پس از کجا خبر داری خونه دکتر بودم؟!

اصلا وقت گیردادن به مامان نبود، اول که مچ خودم باز می‌شد، بعدش هم... بی‌اغراق

atefehmonjezroman

درونم آشوب بود، ناچار فاز صحبت را عوض کردم و از حال خودم برایش گفتم، بلکه به دادم برسد:

ــ اینا رو ول کن سی‌سی جونم... یهویی یه چیزی دور و اطراف نافم خالی کرده... اما این‌بار دلشوره هم گرفتم... بخدا یه حال عجیبی شدم که نگو... ضعف افتاده به جونم...

و تا از جا بلند شدم بروم توی آشپزخانه، تازه چشمم به شاخه گل کم برگ رز افتاد، پاییز از راه رسیده بود و گل‌های باغچه طراوت قبل را نداشتند، اما گل همانی بود

که پشت پنجره اتاقم دیده بودم و بعد از سر شتابزدگی حتی یادم رفته بود با خودم بیاورمش داخل، شک نداشتم کار صمصام است! دلشوره‌ام از همین بود، این که نمی‌دانستم طبق نقشه‌اش دارد برایم نقش بازی می‌کند یا... این که... سرم را تکانی دادم و باز دستم را چسباندم به جایی بین ناف و سینه‌ام و گفتم:

ــ یعنیا، انگار جاذبه زمین زیاد شده داره جونمو می‌کشه توی خودش... دلم عجیب به یه چیز گرم و شیرین می‌کشه... تو خونه چیزی داریم گرم و نولی باشه بدی بخورم؟

atefehmonjezroman

مامان که رد نگاهم به شاخه گل را زده بود، بالاخره چشمی تاب داد سمتم و با اخم و تخم گفت:

ــ لازم نکرده... چند وقته دیگه حتی رنگینکم نذاشتم، پنبه و آتیش توی یه خونه داریم، صلاح نیست از این چیزمیزا هی بپزم بذارم دم دست و شماهام بخورین!

پشت کانتر رسیده بودم که دستم را گرفتم به لبه‌اش، جان توی بدنم نبود، مامان دیگر به متلک‌های زیرپوستی قناعت نکرد، با سر به شاخه گل اشاره داد:

atefehmonjezroman

ــ این گله پشت پنجره چی کار داشت شاخه گل رعنا؟!

چشمانم گشاد شد و تندتند پلک زدم، به من گفته بود شاخه گل رعنا، لقب خودش بود که! چه می‌گفتم... دستپاچه به تنها گزینه‌ی موجود پناه بردم و بدون فکر و معطلی هُلُکی از دهانم پرید:

ــ مش‌ممد!... احتمالا کار مش‌ممد بوده، چیده... می‌خواسته با خودش ببره بالا، یادش رفته، پشت پنجره اتاق من جا مونده!

مامان پوزخندی زد، حین جمع کردن ظرف‌های شسته شده از ظرفشویی، نیم

نگاهی سمتم انداخت و دوباره مشغول کارش شد و به طعنه گفت:

ــ ماشالاه مشتی، ماشالاه! چه‌قدرم که تازگی مش‌ممد به هردومون می‌رسه... یعنی دست از اون بالابالاها کشیده، یه وقتا همین پایین‌ماییِنام می‌شه سراغشو گرفت!

و در حالی که در ظرفشویی را می‌بست، بدون نگاه کردن به من ادامه داد:

ــ ببین لیا، من دختر یکی‌یه‌دونه‌مو دست این پسر نمی‌دم... این پنبه رو از گوشت دربیار! زمینا چی شد؟!... هنوز فکری براش نکرده؟!

atefehmonjezroman

در حالی که دستم همچنان روی شکمم بود، تقریبا ناله زدم:

ــ من می‌گم دارم ضعف می‌کنم... دلشوره دارم... یه چیزی این وسط سینه‌م باید باشه که نیست... تو داری واسه پسر دکتر خط و نشون می‌کشی و دنبال زمینو می‌گیری؟!

مامان کامل برگشت سمتم و با تغیُّری که صورتش را اندکی برافروخته کرده بود، صدایش کمی بالا رفت:

ــ اونی که سر جاش نیست، اسمش دله لیا! از کجا که الان دست همین شازده‌بالازاده نباشه که باهاش بازی کنه؟!... هان؟!... من

قبل از این که مادر باشم، یه زنم، یه بار یه مرد رو از نزدیک ببینم و نگاهاشو دنبال کنم، خیلی چیزا دستگیرم می‌شه... این آدم، توی لیست دامادای منتخبم نیست، والدالچموشه، والدالچموش!... مراقب باش ازش رو دست نخوری!

حالم بد بود، بدتر هم شد، ناتوان و پر عجز پرسیدم:

ــ کار اشتباهی ازش دیدی؟!... حرفی درباره‌ش شنیدی؟!

ــ چی باید بشنوم؟! خدا عقل داده که خودمون دو دوتا چارتا کنیم... فکر کردی

atefehmonjezroman

این واحد رو داشته، بعد افتاده دنبال این که واسه خودش خونه بسازه که چی بشه؟!... این جا اهالی روش چشم داشتن، توی محل ما دنبال خونه مجردی بوده... اومد اون ساختمون رو کوفت روی سرمون که خونه مجردی بسازه واسه خودش... لابد پنت‌هاوسی چیزی... دیگه این زن بره، اون دختر بیاد خونه‌ش، نه تعهدی، نه مسئولیتی... توی این خونه و با اخلاقای سنتی دکتر، دستش بسته بوده، اما بازم همچین بی‌کارم نمی‌نشسته سماق بمکه!

atefehmonjezi roman

دلشوره و حال تهوع داشت امانم را می‌برید، حال خاصی که شاید اولین‌بار بود داشتم تجربه می‌کردم، اسمش حسادت بود، رقابت بود، حقارت بود... نمی‌دانم، فقط آب دهانم را بلعیدم و باز از صمصام دفاع کردم:

ــ خونه ساختن و خونه مجردی داشتن که جرم نیست... من دارم می‌پرسم آوازه‌شو شنیدی که پسر بدیه؟!

ــ موذماره... بی‌چیزیش که نبوده، مگه می‌شه؟... نمی‌شه، راه نداره! اما زبله... بلد بوده چطوری زیرآبی بره و بیاد... بعدشم، را به راه پاش اون ور آبه... هر غلطی می‌خواد

atefehmonjezroman

بکنه، می‌ره اون ور آب که کسی این ور آب خبردار نشه!... وا، لیا؟!... چرا این ریختی شدی تو؟!... واقعا دلشوره گرفتی؟!... چرا این‌طوری شدی دخترم...

ــ گفتم که... یه چیزی توی سینه‌م سر جاش نیست... اینجا... همین جا... یه چیزی...

و دیگر ادامه ندادم، به زحمت تلوتلو خوردم تا رسیدم به صندلی آشپزخانه که مامان کمکم کرد:

ــ خدا بکشدم، رنگشو ببین... بشین! بشین همین‌جا... رنگینک داریم، ته یخچال قایم

کرده بودم برات... وایسا یه کم توی آون گرمش کنم... نه نمی‌خواد، همین طور سرد سرد بذار دهنت... رنگت شده رنگ فرنی، خودتم که کم مونده وا بری کف زمین، خدایا شکرت، شکرت... فقط درد و بلا رو از سر دخترم رد کن!

❊❊❊

خشمگین و عصبی در اتاق را باز کردم و با قدم‌هایی بلند رفتم جلوی میز گلرخ ایستادم و حتی کوچکترین توجهی به فرزاد

نکردم، فقط چشم دوختم به گلرخ و حرصی پرسیدم:

ــ تو از کی تا حالا جای من تصمیم می‌گیری گلرخ؟!... من کی گفته بودم آگهی دعوت به همکاری مربی بدی؟!

گلرخ به تته‌پته افتاد:

ــ آگهی ندادم... فقط توی پیج آکادمی... استوری دعوت به همکاری...

ــ با کلمات بازی نکن، هر جا... مهم نیست کجا! هر جا که بوده، کی بهت گفته من دنبال نیروی کمکی هستم واسه تدریس؟!

ــ من! من بهش گفتم...

سر چرخاندم سمت صدا و دیدم صمصام ایستاده در قاب در اتاق خودش و پر اخم نگاهم می‌کند. قد صاف کردم و نیم نگاهی به فرزاد انداختم که وانمود می‌کرد، توجهی به ما ندارد و صدای ضعیف و محتاط گلرخ را شنیدم:

ــ بله، آقای پاکزاد دستورشو داده بودن!...

منم فکر کردم هماهنگ بودین خودتون...

ببخش اگه...

رو برگرداندم سمت گلرخ و غیظ صمصام را سر دختر بیچاره خالی کردم و به در گفتم دیوار بشنود:

ــ دفعه آخرت باشه که بنا به فکر کردنای خود به خودیت، به خودت اجازه می‌دی جای من تصمیم بگیری!

بعد دوباره رو برگرداندم سمت صمصام:

ــ ما باید صحبت کنیم آقای پاکزاد!

قدمی عقب گذاشت و دستش را کشید رو به اتاقش:

ــ بفرمایید توی دفتر خانم سارنگ، صحبت می‌کنیم!

از حرص دندان‌هایم را روی هم فشردم و با شتاب وارد اتاقش شدم که شنیدم فرزاد می‌گوید:

ــ صمصام یه لحظه... از همون چند روزی که درگیر برو بیا به کلانتری و شکایت و اینا شدی، مسابقه سالانه‌ی باشگاه عقب افتاده، بچه‌هات همه‌شون دارن سراغشو می‌گیرن... واسه کی هماهنگ کنم؟!

پلک‌هایم به هم نزدیک شد "بچه‌هاش، یعنی هنرجوهاش دیگه... مربیه و حاضر نشده به من یه ذره درس بده، ناخن خشک! بی‌خیال لیا... الان بحث آموزشی نیست... پرورشیه... داره مربی جدید واسه باشگاهش پرورش می‌ده، مربی رقص!"

atefehmonjezi roman

و سعی کردم حتی سر برنگردانم سمتش مبادا بفهمد به سوال فرزاد توجه خاص داشته‌ام که صدای مردد صمصام را شنیدم:

ــ ای بابا، اصلا یادمم نبود، الان ذهنم ارور داده فرزاد، خاطرم نیست چه روزی شلوغم کی خلوت، به تایم‌تیبل ساعت و روز کلاسام نگاه کن، یه روز رو به انتخاب خودت اعلام کن... من با تاریخش مشکلی ندارم، فقط برنامه رو بذار از صبح خیلی زود، طرف عصر نذار که به دیروقت شب نکشه، تازگی زودتر می‌رم خونه!

atefehmonjezi.roman

همین که صدای بسته شدن در را شنیدم، روی یک پا چرخیدم طرفش که قشنگ سینه به سینه درآمدیم، اخمی کردم و به قدر نیم قدم عقب رفتم و سرم را بالا دادم و با همان اخم پر ملات گفتم:

ــ من خودم بلدم آکادمیمو مدیریت کنم!

یک دستش را فرو برد توی جیب شلوارش و با قیافه‌ای جدی و صریح تأیید کرد:

ــ مطمئنم همین طوره!

انگشت اشاره کشیدم سمت در اتاق:

ــ اینو به اونایی بگو که بیرون این در نشستن، فرزاد و گلرخ! فکر می‌کنن این‌قدر

atefehmonjezroman

دست پاچلفتی‌ام که مدیر باشگاه علاوه بر سرمشغولیای خودش، ناچاره واسه آکادمی منم تصمیم بگیره... من و آکادمیم زیر نظر تو نیستیم و...

دستش را از جیبش درآورد و گذاشت روی بازویم و ضمن نوازشی نامحسوس تذکر داد:

ــ قرار بگیر لیا... چرا این‌قدر عصبی؟!

سعی کردم به آن دست نوازشگر توجهی نکنم و اقتدار مدیریتی خودم را پس بگیرم:

ــ صمصام، من عادت ندارم مردمو علاف خودم بکنم! تا الان سه نفر اومدن آکادمی، هر سه تا دنبال کارن... من خودم همچین

روزایی رو گذروندم، هر جا می‌رفتم کار نبود و من دربه‌در دنبال یه جای مناسب بودم! الان این دخترا اومدن اینجا و استودیو رو دیدن و پسندیدن و من باید بهشون بگم که اشتباه شده و من اصلا مربی کمکی نمی‌خوام و مأیوس و سرخورده بفرستمشون برن؟!... این از انصاف دوره!

ــ بشین... بشین دیگه! بشین یه کم آروم و قرار بگیر، بعد حرف منم گوش کن، بشین دیگه!

atefehmonjezi.roman

در حالی که دستش از بازویم جدا نشده بود، چند قدمی پس گذاشتم و لب مبل به شکل ناآرامی نشستم و گفتم:

ــ الان آرومم، بگو! نه نگو... هیچم آروم نیست، بذار اول من بگم! تو تازه همین چند شب پیشا پای پنجره به من پیشنهاد دادی مربی کمکی بگیرم، اما حتی نذاشتی روش فکر کنم، خودت دست به کار شدی! از صبح سه نفر مراجعه کردن واسه همکاری با آکادمی...

یک‌وری نشسته بود روی میز کارش و دست به سینه نگاهم می‌کرد و من فقط

سعی داشتم نگاهم در دام چشمان سیاه و پرنفوذش اسیر نشود تا بتوانم حرفم را تمام کنم که وسط حرفم با خونسردی گفت:

ــ مگه نمی‌گفتی توی تصمیم‌گیری کندی؟! خب، من جای تو سرعتی عمل کردم... صبر کن، بذار حرفم تموم بشه! دو روز پیش با برزین تماس گرفتم، گفت تا دو سه هفته‌ی آینده دستش بنده و جای دیگه مشغوله... ولی بعدش می‌تونه برگرده سر پروژه‌ی ما... پس ما فقط همین دو سه هفته رو وقت داریم...

atefehmonjezi.roman

یک طره از مویم را لای دستم تاب می‌دادم بلکه تحلیلم به جواب برسد که یک‌باره پرسیدم:

ــ دو هفته وقت داریم که چی؟!

نگاهش از دستم جدا نمی‌شد، انگار حواسش جای دیگری بود، دستم را انداختم که پلکش پرید، اما جوابی نداد، دوباره سوالم را پرسیدم، بالاخره چشم داد به خودم و گفت:

ــ دو سه هفته وقت داریم تا تصمیم آخر رو بگیریم! تو می‌خوای که اون ملک‌ها گودبرداری بشه... غیر از اینه؟!

atefehmonjezi roman

قاطعانه گفتم:

ــ می‌خوام! خیلی می‌خوام! اون ملک تنها داراییمه... تنها پشتوانه‌ی مالی من و مامانم! ولی... بدون کندو کاو گذشته... بسه دیگه... خودت و آرمان دیگه باستان‌شناس شدین از بس گذشته رو حفاری کردین، من هیچ علاقه‌ای ندارم که بخوایم پیگیر روابط پدربزرگامون بشیم و گند گذشته رو بیشتر از این...

این‌بار او بی‌طاقت پرید وسط حرفم:

ــ بخوای‌نخوای گذشته همراهمونه، بی‌اعتنایی به گذشته، کار نشدیه لیا...

atefehmonjezi roman

خودم را روی مبل اندکی پیش کشیدم و باز حرفش را قیچی زدم:

ــ من می‌خوام که بشه! فکر می‌کنی نفهمیدم چرا اجازه دادی آرمان از خودش پیش من دفاع کنه؟! حتی این تصمیمتم هدفمند بود، چون می‌خواستی منو تحریک کنی که رضایت بدم هر طور شده سر از گذشته‌ی خانواده‌هامون دربیاریم... اما موفق نمی‌شی صم! حتی اگه منم مشتاق کنی، بازم نمی‌شه... چون کسی نمونده که بخواد سر از این راز برداره... تو رو خدا، قسمت می‌دم دست از گشتن توی گذشته برداری،

atefehmonjezi roman

حتی توی ذهنت دنبالش نگرد، فراموش کن پدربزرگامون رفاقت یا آشنایی یا هر رابطه‌ی دیگه‌ای با هم داشتن! فراموش کن دیوار مشترکی وسط دوتا خونه بوده!

فراموش کن چندتایی استخوون توی اون زمینا پیدا شده... شاید نحسی این زمینم دست از سرمون برداره!... مادربزرگم همیشه می‌گفت صدقه بدیم، کار سخت رو شروع کنیم!

انگار از تکنیک پیشنهادی‌ام خوشش نیامد که موضوع را برگرداند سر جای اولش:

atefehmonjezroman

ــ به هر حال، من تصمیم گرفتم که تو واسه گردوندن آکادمی، حداقل یکی دو نفر نیروی جایگزین داشته باشی!

قلبم ریخت "جایگزین؟!"... با اشاره به نیروی جایگزین، دوباره من را هم به جوش و خروش انداخت:

ــ تو تصمیم گرفتی؟!... هیچ حواست هست که آکادمی منه؟... درسته اینجا مستاجرم، ولی اختیار آکادمی خودمو...

صدایش دو پرده بالا رفت:

ــ حالا کی گفته که آکادمی مال منه؟!... چرا جو می‌دی دختر؟!

atefehmonjezroman

و دیگر چنان اخم تنگ و تُرُشی توی پیشانی‌اش نشست که واقعا جا خوردم! با همان چهره‌ی بد اخم، دستی به پس سرش کشید تا کمی بر خودش مسلط شد و ادامه داد:

ــ هر جا صلاحیت تصمیم‌گیری نداشته باشی، من جات تصمیم می‌گیرم!

کمی سکوت کردم و ذهن مشکوکم برای خودش چرخید "شبا توی حیاط و پای پنجره یه طوره، فردا صبحش یه طور دیگه!... یعنی بازم زیر سر طلسمه اینجاست؟!... شایدم مثل منه، با انرژی

خورشید و روز حال نمی‌کنه، شاید به قول مربی مامان، عنصر آگنی تو بدنش بالاست... واسه همین انرژی شب و ماه بهش بیشتر می‌سازه!"

ــ چرا یه‌طوری نگام می‌کنی انگار قراره کشفم کنی؟... مربی کمکی مشکلش چیه؟!... نه خب، بگو منم بدونم!

بی‌نهایت محاسبه‌گر و زرنگ بود؛ حرفش را سریع غلط‌گیری کرده بود، دیگر به مربی جایگزین اشاره نمی‌کرد، می‌گفت نیروی کمکی! وقتش بود من هم فیرپلی بازی کنم، شاید جواب بهتری بگیرم!

atefehmonjezroman

_باشه، یه دلیل بیار که منم قانع کنی از لحاظ مدیریتی این‌کار به نفعمه!

_ چون قانعی، فقط همون یکی رو می‌گم! قدر زر زرگر شناسد خانم، پس چی؟...قبل از هر کسی، خودتی که باید برای هنرت ارزش ذاتی قائل بشی، عمر کوتاهه لیا، منابع هر آدمی هم محدود، وقتش، انرژیش، ماها هرکدوم زندگی شخصی خودمونم داریم، پس منابع ارزشمندتو برای هنرجوهاییت بذار که فقط طالب مهارتا و شگردای خاص خودتن و می‌خوان حرفه‌ای‌تر کار کنن، نه اونایی که تفننی و

فصلی توی کلاسات شرکت می‌کنن!
این‌طوری مدیریت منابع می‌کنی،
خستگیت کمتر می‌شه، درآمدت بیشتر، این
وسط از سفره‌ای که پهنه، چند نفر دیگه
هم نون حلال می‌خورن، یعنی کاری که
خودمم دارم می‌کنم!
خودش این‌کار را می‌کرد، چون صاحب
مجموعه بود، من فقط مستاجر این باشگاه،
با بلندپروازی و سهل‌انگاری، ممکن بود نان
حلال خودم در مربیگری آجر شود! انرژی
چشمانش و اخم سنگینی که به چهره
داشت، انگار داشت برایم پالس می‌فرستاد

که دل توی دلش نیست، زودتر با پیشنهادش موافقت کنم، منفعت این آدم دومنظوره چه بود که می‌خواست شتابزده حرفش را به کرسی بنشاند؟! شاید غیرتش می‌خواست از لقب رقاص دورم کند، مربی‌های دیگر جای من تدریس کنند و من فقط مدیریت! بعد از مکث کوتاهی، رک و راست گفتم:

ــ به نظرم بازم رفتی روی مود نقشه کشیدنات که همینم منو می‌ترسونه... چون نمی‌فهمم دلیل اصلیت واسه دخالت توی کار من چیه، یعنی.... تا می‌آم بهت اعتماد

کامل کنم، یهو یه کاری می‌کنی که تموم اعتمادم دود هوا می‌شه!...

متحیر پرسید:

_ تا امروز فکر می‌کردم حداقل سر مسائل بیزینسی، معتمدتر از من سراغ نداری... فقط سر روابط شخصی‌تر و احساسی... بگذریم، الان توی محیط کاریم!... از گرفتن مربی همکار، چه طور خطری نصیبت می‌شه که می‌گی نقشه برات کشیدم؟!

اگر نمی‌فهمید گیر روابطمان در کجاست، تعجب می‌کردم!

ـــ آخه اگه نقشه باشه، نقشه‌ت خیلی زیرکانه‌ست! تازه می‌خواستم تهدیداتو فراموش کنم که این‌بار داری یه تهدید جدید برام رو می‌کنی!... نکنه می‌خوای منو از مربیگری بندازی، ولی همچنان یه بخش جدید تفریحی توی باشگاهت داشته باشی و من فقط مدیریتشو دست بگیرم که از حالا داری مربیاشو جمع می‌کنی دور سفره‌ت؟!اونم مربیایی که خودم اوکی مهارت و تبحرشونو داده باشم که خیالت جمع باشه... آره، من این کارت رو یه نوع تهدید می‌بینم!

نگاهش سنگ شد، دیگر حتی آن اخم غلیظ از چهره‌اش رخت بست و بجایش خونسردی سنگین و رعب‌آوری در صدایش سربرآورد:

ــ اگه این‌قدر بی‌اعتمادی که... ایرادی نداره، فکر کن یه تهدیده جدیده! حداقل یه نفر نیروی کمکی باید بگیری... نه تبصره‌ای داریم، نه توضیح اضافه، اگه می‌خوای به کارت توی آکادمی خودت ادامه بدی، این کارو انجام می‌دی، ختم ماجرا... می‌تونی بری!

atefehmonjezroman

و با کشیدن دستش به سمت در اتاق، فرمان رفتنم را نظامی‌گونه و بی‌رحمانه صادر کرد! از جایم بلند شدم و سعی کردم خشمم را کنترل کنم و درست قبل از خروج از اتاقش سربرگرداندم و نگاهش کردم، زبانم باز لال شده بود! داشت میزش را دور می‌زد تا روی صندلی‌اش بنشیند که از تمام جملاتی که توی سرم ردیف شده بود، فقط دو کلمه‌ی تکراری بیرون پرید:

ــ می‌رم... می‌رم!...

طبق عادت همیشگی باز یک‌کتی نشست روی صندلی، از تمام وجناتش دلگیری

می‌بارید، باز هم طلبکار شده بود، چانه‌اش را توی مشت ورز داد و بعد از اندکی، بالاخره با همان لحن طلبکار و دلخور پرسید:

ــ پس چرا معطلی؟... برو دیگه!

لبم را نم دادم و زیر فشار بغضی که بر تارهای صوتی‌ام زخمه می‌کشید، لب باز کردم:

ــ این خیلی خوبه که فیرپلی بازی می‌کنی... که تندتند یادم بندازی نباید بهت اعتماد کامل داشته باشم، از تو همیشه باید بترسم و در برابرت احتیاط کنم... بایدیه!

و دیگر در را باز کردم و از اتاقش بیرون رفتم، تا آمدم در را محکم به هم بکوبم، نگاه مضطرب گلرخ در چشمم نشست و بعد نگاه مچگیر و فخرفروشانه‌ی فرزاد، لبخندی از سر بلاتکلفی به رویشان زدم و در را آهسته بستم:

ــ بین همکارا پیش می‌آد... چیز مهمی نبود...

فرزاد از موقعیت استفاده برد و متلکش را نصیبم کرد:

atefehmonjeziroman

ــ هنوز فرصت نشده از صمصام بیلیارد یاد بگیری؟!... فکر نکنم هیچ‌وقتم همچین روزی برسه!

ــ هنوز گلدن‌تایمش پیش نیومده، به موقعش، بیلیاردم نه، اسنوکر... قراره اسنوکر یادم بده!

ــ خدا کنه... ولی تا امروز هیچ‌وقت نشنیدم شاگرد خانم گرفته باشه...

ــ پس به زودی می‌شنوی!

شانه‌هایم را عقب دادم، سرم را صاف گرفتم و مثل ملکه‌ی برفی، سرد و سنگین از جلوی چشمشان گذشتم تا وقتی مطمئن

شدم از شعاع نگاهشان دور شده‌ام، آن‌وقت تازه دست گرفتم به دیوار و سعی کردم ضربان تند قلبم را اندکی آرام کنم "چی می‌گه خودش همیشه بهم؟!... قرار بگیر لیا... تو هم قرار بگیر قلبم... نه قراری که روی دور بی‌قراریه... اگه این‌طوری پیش بری، یه روز این بالا پایین شدنای دیوونه‌وار قلبت، می‌کشدت!... باز یه نقشه‌ای توی سرشه... مطمئنم!... تو رو هم یه روز می‌کشم فرزاد موذی زن‌ستیز... یه روز بالاخره حالتو می‌گیرم... یه روزی!"

❊❊❊

رژین تازه تمرینش تمام شده بود، دوش گرفت و حین پوشیدن لباسش توی رختکن، صدایش بالا رفت:

ــ من همیشه خسته و لق‌لقو هم ورزشکار شدم، اون وقت تو خودت پس‌رفت داشتی، تمریناتو نصف کردی، این کارو با خودت نکن لیا، این‌قدر خودخوری مریضت می‌کنه!

ــ خودخوری نکنم چی کار کنم؟!... صبح رفتم دیدن آقابابا، هیچی به هیچی، کوچکترین واکنشی به دیدنم نشون نداد، انگار لج کرده، شایدم ترسیده، نگاهش یه طوریه... از مامانمم که نگم برات، از وقتی

صمصامو پشت پنجره اتاقم دیده، مدام از کوک خارج می‌زنه، صمصام توی لیست دامادهاش نمی‌گنجه... دائم خط و نشون... شدم آش نخورده و دهن سوخته!

رژین حاضر و آماده از رختکن بیرون آمد، رفت نشست روی تاب و در سکوت زل زد به من، پای قفسه‌ی چوبی ایستادم و آخرین کاپ باله را که در مسابقات روسیه برده بودم، دست گرفتم تا وصلم کند به خاطرات خوش روزهای نوجوانی‌ام اما جای خاطرات خوش، یاد شب مهمانی دکتر افتادم، یاد حرف‌های عجیب مامان از بدشگون بودن

حوادث خوش در خانه‌ی میراثی و حتی یاد ژیلاخانم که بالاخره کاپ را سر جایش گذاشتم:

ــ کلا خوش‌شانسم رژین، حتی درباره مادر آرمان، انگار حق با تو بود! چندبار تماس داشته با مامان، واسه سفر کیش دعوت گرفته و اصرار به اصرار که یه چند روزی ما هم بریم کیش و مهمونشون باشیم!

ــ اوففف، رژین آنالیزم‌ها، اون شب بهت نگفتم مامانش روت زوم کرده؟!... بعد از این که برام تعریف کردی آرمان چیا بهت گفته، دیگه علیه‌ش گارد ندارم، به نظرم هر کاری

کرده به دلخواه رفیقش بوده و قصد کمک به اونو داشته... اما مامانش یه فکرایی پیش خودش برات داره، بخدا همون شب سر میز شام با نگاهش داشت می‌خوردت، معلوم بود خیلی تو رو پسندیده! کاش صمصام زودتر یه واکنشی نشون می‌داد که مامان آرمانم بفهمه قلبت صاحب داره!

خودم هم رفتم سمت تاب و نشستم کنار رژین و حرفش را بریدم:

ــ صمصام تا دلت بخواد، غیرتی و زورگوئه! اما، بعید می‌دونم فکر ازدواج باشه، یعنی...

atefehmonjezi roman

فکر کنم... تجربه‌ی زندگی ناموفق بابا مامانش، محتاطش کرده!

رژین حرکتی به سر و گردنش داد و گفت:

ــ اگه بفهمه مامان آرمان برات نقشه کشیده، شاید هول... نه، استفاده ابزاری از رقابت اشتباه محضه!... اما آخه... اون آدمی که شب قابلمه‌پارتی من دیدم، همین جوریشم طاقت آورده به پشت پنجره و یه کم نگاه‌های معنادار قناعت کرده، به نظرم عجیبه... بخدا! تو هم باز گرفتار شدی، یه گیتی جون دیگه، حالا این‌بار به اسم ژیلا

atefehmonjezi.roman

جون تصمیم گرفته پسرشو دوماد مامانت کنه!

لبخند کم جانی زدم و گفتم:

ــ نگران مامان آرمان نیستم، بذار واسه خودش خیال‌بافی کنه، از خود آرمان مطمئنم که زیربار این حرفا نمی‌ره، نگاهش به من اصلا اون‌طوری نیست که مامانش توقع داره، یعنی به نظرم آرمان...

ساکت شدم، حسم می‌گفت توجه آرمان به رژین جلب شده، اما فقط حسم بود، صلاح نمی‌دیدم در این‌باره به رژین حرفی بزنم، بخصوص که نمی‌فهمیدم پس این وسط

تلاش ژیلا خانم به عنوان مادر آرمان، چرا برخلاف خواست پسرش است... سوال رژین حواسم را به او کشید:

_خب... داشتی می‌گفتی، آرمان چی؟!

حرف اصلی را که نمی‌توانستم بگویم، شاید حسم درباره‌ی آرمان و توجهش به رژین اشتباه کرده بود، این شد که سر هم بندی شده گفتم:

_ آرمان؟... اصلا حواسش به من نیست، توی عالم خودشه، حتی اون‌بارم که دعوتم کرد برم دفترش، بازم با توافق رفیقش بوده، وگرنه شاید حتی از خودشم دفاع نمی‌کرد!

atefehmonjezi roman

اصلا آرمان و مامانشو ول کن... ولی آخ از خود صمصام...

نفسم آه شد و فوتش کردم بیرون:

ــ حتی از احساسش به خودم مطمئن نیستم... یه ساعت یه جور، ساعت بعدی یه جور دیگه... دارم دیوونه می‌شم!... یعنی مشکل از منه که نمی‌فهمم باید چی کار کنم؟!... یا مشکل از اونه که نمی‌دونه چی می‌خواد؟!

ــ به نظرم مشکل از هردوتونه! تو عادت کردی به یکی شبیه به بابات یا آقا سلطان،

atefehmonjezroman

اما صمصام معلمش توی زندگی، باباش بوده... اینه که تو رو گیجت کرده!

ــ یعنی... صمصامم برای نشون دادن توجه و علاقه‌ش، بجز چیدن برنامه‌های اجباری واسه آکادمیم، فقط بلده نون و هلیم بخره و تموم نوبرانه‌های فصل رو از میدون تره‌بار، بار بزنه با خودش بیاره خونه و تا آخرش یک کلمه حرف رمانتیک و مستقیم نزنه؟! بعد ادعا داره با تجربه‌م هست... آدم از این می‌سوزه!

رژین بلند خندید و دستش را گذاشت دور شانه‌ام:

ــ بابام همیشه می‌گه خاص حرف می‌زنی، همینه‌ها!

ــ خب... بخدا دکتر همین طوریه... توجه و محبتشو این‌طوری نشون می‌ده...

و زبانم را زیر دندان گرفتم که بیشتر وراجی نکند "دکتر کارای دیگه‌م بلده، تازگیا به مامانم می‌گه سیمین‌خانم، همیشه هم دلواپسشه... راه به راهم که با سیمین‌خانم گردهمایی دارن توی خونه‌ش... یه کاری کرده مامانمم خیلی هواشو داره و..."

ــ منظورم اینه که صمصام مثل باباش، فقط محبتای مردونه بلده، مثلا رفاهیاتتو

atefehmonjezi.roman

تامین کنه... یکیش همین پارتیشن که این بالا نصب کرده یا حتی واحد خودشو در اختیارتون گذاشته... تو ولی توقعاتت از مردی که دوستت داره، شبیه توانایی‌های صمصام نیست! واسه همینه که درکش نمی‌کنی، حتما دل به دلشم نمی‌دی که اونم مطمئن بشه از تو... قبول کن دیگه!

ــ بدبختیم اینه که یه وقتا اگه رفتار رمانتیکی هم نشون بده، فکر می‌کنم بخاطر پیشبرد نقشه‌های خودشه! صمصام... خیلی دو منظوره حرف می‌زنه، آدمو گیج می‌کنه یه وقتا... تازه خوبه که مثلا

فیرپلی بازی می‌کنه، اما حرفاش حرفه، الکی حرف نمی‌زنه، مگه می‌شه بدون نقشه و پیش فرض، قدم از قدم برداره؟!... نچ!... بخدا اون روز اولی که اومده بودم باشگاه واسه شروع کارم، خیلی ته جیگری تهدیدم می‌کرد، با تمام وجودش دوست داشت از باشگاه پرتم کنه بیرون! بعد الان یهویی چی شده؟ حتی خودشم نمی‌گفت، معلومه آدم بی‌تجربه‌ای نیست، دنیا گشته‌ست، اسنوکر باز حرفه‌ایه، مدیریتش روی اصوله، بعد من... من همونم که از اول بودم، همون‌قدر بی‌تجربه و احساسی! الان مگه

چی عوض شده که حتی رنگ نگاهش تغییر کرده؟... واسه همین... گیجم، منگم! حتی اگه ابراز علاقه‌م کنه، قلبم یهویی مشت می‌شه... عضلات بدنم چوب... زبونم لال! انگار با یه ورد جادویی، یهو در برابرش خشک می‌شم و نمی‌تونم واکنشی نشون بدم، می‌دونی... می‌ترسم آخرشم نفهمم چی توی سرشه و از دستم دربره... یهو... وا بدم در برابرش!

رژین دست از دور شانه‌ام کشید و با دلسوزی گفت:

atefehmonjezroman

ـــ تا وقتی مکالمات اون فیلم لعنتی و اون تهدیدهای مزخرف روزای اول از ذهنت پاک نشه، هر بار بخوای مقابلش کوچکترین انعطافی نشون بدی تا رابطه‌تون گرم بشه، فکر می‌کنی الانه که متهم بشی به وا دادن... اون ورد جادویی، باید باطل بشه لیا! اگه نشه... آش همین آش، کاسه همین کاسه‌ست دخترم!

لب به هم فشردم و بعد از مکث کوتاهی بالاخره گفتم:

ـــ اوایل از دستش دلخور نمی‌شدم، دلم کمتر می‌شکست، اما حالا که بیشتر

دوستش دارم، صد بیشترم از دستش دلخور می‌شم، الان واقعا احتیاج دارم قبل از صمصام، با خودم به توافق برسم، باید عاقل باشم... شاید حداقل بتونم با خودم کنار بیام که تا کجا باید بهش اعتماد کنم، اگه بفهمم کجای این رابطه ایستادم، اگه بدونم واقعا منو می‌خواد، اون‌وقت تا ته خطو می‌رم، ولی بدبختیم اینه که بدجور گره خوردم بهش... از لحاظ گذران روزمرگی منظورمه؛ صبح باشگاه، شب خونه، دست آخرم شراکتمون توی یه ملک نفرین شده...

atefehmonjezroman

هیچ‌طوری هم نمی‌تونم از صمصام دور بمونم، بخصوص توی باشگاه!

رژین بلند شد و در حالی که می‌رفت سمت کوله‌ی ورزشی‌اش گفت:

ــ داره دیرم می‌شه، کم‌کم باید راه بیفتم، ولی منم باهات موافقم، بعضی وقتا یه کم فاصله بگیری و با خودت خلوت کنی، تا بفهمی هر کدومتون کجای رابطه ایستادین، بهترین راهه... اگه این‌طوری باشه، می‌تونی فکرتو آزاد کنی و با دید جدیدی که از حست داری، تصمیمای عاقلانه و حساب شده‌تری بگیری!

برای بدرقه دنبالش راهی شدم و گیر دادم به همان "حساب شده‌تری" که گفته بود:

_ عاشقی حسابگری برنمی‌داره که رژین... وگرنه بنا به حسابگری بود، الان نامزد ارسلان بودم...

برگشت، عمیق نگاهم کرد، لبخندی زد و گفت:

_ عاشقی چه کارا که باهات نکرده! به همین واکنشت می‌گن حساب شده‌تر فکر کردن، نه انتخاب حسابگرانه ...مگه صمصام خواستگارت بوده که بخوای بین اون یا هر کسی مثل ارسلان، از روی حساب کتاب

atefehmonjeziroman

یکیشونو انتخاب کنی که برد بیشتری نصیبت بشه؟!... این‌طوری بود که می‌شد معامله‌گری، می‌شد تجارت... اگه گفتم حساب شده، یعنی حساتو بذاری توی یه کفه، عقلت توی یه کفه دیگه‌ی ترازو و بسنجیشون، با زندگیت با توقعاتت از آینده، با اهدافت... ببینی حس و حالت با لیای واقعی و طرز تفکرش همسو هست یا نه... خیلی خوشم اومد ازت لیا... خیلی!

خم شد طرفم و ماچ آبداری به صورتم چسباند:

atefehmonjeziroman

_ عاشقی، خانم‌ترت کرده... انگار بزرگ‌تر شدی، نگاهت عمیق‌تر شده...به نظر من که عالیه؛ عشقی که آدمو عاقل‌تر کنه، عشق قشنگیه! ضمنا... کسی که توی تهدید کردن استاده، باید بلد باشه تهدیداشم باطل کنه... وگرنه که ول معطله!... بذار خودش یه فکری واسه باطل‌السحر تهدیداش بکنه!... به نظر منم یه مدت همو نبینین، بد نیست! حرف‌های رژین همیشه به دلم می‌نشست، انگار ذهنم را می‌خواند و زبان ذهنم می‌شد! مأیوس گفتم:

atefehmonjezi roman

ـــ دیدی که فکرش هستم، توی خونه راحت می‌تونم نبینمش، اما توی باشگاه نه، ضایعه‌س رژین... درسته سر مسائل کاری و مدیریتی جر و منجرمون شده، اما توی باشگاه ناچارم حفظ ظاهر کنم که لااقل بقیه متوجه اختلافاتمون نشن، وگرنه کم‌کم اعتبار شغلی جفتمون از بین می‌ره، حتی پیش چشم منشی‌هامون!

ـــ موافقم، وقتی رفتارت متین و موقر باشه، حداقل توی باشگاه علیه‌ت گارد نمی‌گیره، پیش چشم پرسنل باشگاهم هیچ‌کدومتون خراب نمی‌شین!

atefehmonjezroman

***

حدود یک هفته به روشی که تصمیم داشتم عمل کردم، طوری که دیگر حتی از پشت پنجره‌های واحدمان رد نمی‌شدم، تقریبا بیشتر وقتی که خانه بودم، یا در تاریکی توی اتاقم می‌نشستم و سرم را با گوشی و موزیک و ای‌بوک گرم می‌کردم، یا به بهانه‌ی کمک کردن در کارهای خانه، توی آشپزخانه می‌چرخیدم و کاری برای خودم می‌تراشیدم و بعد از شام، پای تی‌وی با مامان فیلم می‌دیدم، از وقتی قید پشت

atefehmonjezroman

پنجره رفتن را زده بودم، مامان خیالش کمی راحت شده بود که بین من و صمصام خبری نیست و شاید دچار سوءبرداشت شده است! به ظاهر توانسته بودم خوب در نقشم فرو بروم و بی‌تفاوتی نشان دهم، اما فقط خودم و خدا می‌دانستیم که تا چه حد دلتنگش شده‌ام، این که ذره‌ذره این‌طور آلوده‌ی دوست داشتنش شده بودم، برای خودم هم باور کردنی نبود... بخصوص از روزی که دستم را از پشت پنجره توی دست گرفت، زنجیر قلبم محکمتر از قبل به جانش بافته شده بود و با همین دوری

کردن‌های عمدی، به شکل عجیبی انگار که از درون تهی شده بودم، یک هیچ بزرگ!

***

با یکی از مربی‌ها قرار گذاشته بودم که برای یکی دو هفته کلاس برگزار کند و من شاهد روش تدریسش باشم تا اگر از کیفیت کارش راضی بودم، بعدا قرارداد ببندیم.

امروز خودم کلاس نداشتم و فقط شاهد تدریس مربی جدید بودم. رمینا دختر خوبی بود، مسلط به رقص سماع، دو سالی از من بزرگتر بود و توی این رشته، حتی از خودم بیشتر تجربه داشت... این توانایی را از

atefehmonjezi.roman

روز اول در او دیده بودم، این شد که با خیال راحت نشستم روی تاب، پشت به منظره‌ی شهر و چشم و گوشم را دادم به تمرینات رمینا و تدریسش به هنرجوها! تقریبا رو به اواخر کلاس بود که حس کردم فضای استودیو به پوستم تنگی می‌کند؛ طاقت نمی‌آوردم ببینم کسی جای خودم ایستاده و من بی‌کار و بدون فعالیت کنجی نشسته‌ام و فقط نگاهشان می‌کنم، بخصوص که دائم در ذهنم مرور می‌شد که صمصام دارد برای رشته‌ی ورزشی تفریحی جدید در باشگاهش مربی‌های خوبی گرد هم جمع

می‌کند، انگار من هم قرار بود نقش لولو سرخرمن را در آکادمی بازی کنم و فقط لقب مدیریت را یدک بکشم!.. خودم لو داده بودم با مربی کمکی، درآمد تصاعدی بالا می‌رود... همین فکر و خیال‌ها که هر آن ممکن است کنترل واقعی آکادمی از چنگم بپرد و صمصام بالاخره مانع شود به عنوان مربی در آکادمی خودم مشغول تدریس بمانم، مدام روی اعصابم پنالتی می‌زد و نمی‌گذاشت حتی لحظه‌ای احساس آرامش و امنیت کنم! زندگی من بدون رقص، بدون تدریس، بدون باله و سماع و هنرجوهایم...

atefehmonjezroman

مبدل به یک بیابان خشک و برهوت می‌شد... اصلا دیگر، لیا این لیا نمی‌ماند، کسی می‌شد که خودم هم نمی‌شناختمش!

بالاخره از جا بلند شدم و رفتم پیش رمینا و تا هنرجوها مشغول تمرین بودند، به او خبر دادم:

ــ من می‌رم خونه... گلرخ رو می‌فرستم بیاد جای خودم توی استودیو که وقتی کلاست تموم شد، با خیال راحت بری، در استودیو رو گلرخ قفل می‌کنه!

ــ از کارم راضی بودی؟!... یعنی قرارداد می‌بندیم؟!

atefehmonjezi roman

ــ راضی‌ام، عالی هستی... حالا تا آخر هفته بیا سر کلاسا، تصمیم نهاییمو تا اون موقع می‌گیرم!

کمی بعد جلوی میز گلرخ ایستاده بودم و داشتم با او صحبت می‌کردم و سفارش‌های آخرم برای خاموش کردن چراغ‌ها و قفل کردن در استودیو را تذکر می‌دادم که در اتاق صمصام باز شد، مرد جوانی از اتاق بیرون زد و صمصام به دنبالش، حدس زدم جلسه‌ی رسمی داشته است، این را از کت و شلوار و کراواتی که تن داشت، می‌شد فهمید. مهمان صمصام هم مثل خودش

atefehmonjezroman

لباس رسمی پوشیده بود، به عنوان خداحافظی با فرزاد دست داد و بعدش صمصام تا مقابل در بدرقه‌اش کرد و همین که مهمانش رفت، تازه برگشت و نگاهی سرتاپایی به من انداخت، رو از او گرفتم تا با فرزاد و گلرخ خداحافظی کنم که صدایم کرد:

ــ لیا؟!... باز که کم پیدا شدی! کجایی تو؟!... معلوم هست؟!

ــ زیر سایه‌تون! هستم دیگه...

دستم را برای آن دو نفر به علامت خداحافظی بلند کردم که پاسخ فرزاد و

گلرخ را هم شنیدم و دیگر بی‌معطلی از دفتر مدیریت بیرون زدم و حس کردم صمصام هم دنبالم آمد توی راهرو، توجهی نکردم و قدم‌هایم نه تند شد و نه کند که یک‌باره قدم‌هایش بلند شد تا از من جلو افتاد و پیچید جلویم و مقابلم ایستاد.

مجبور شدم سر جایم بایستم، ولی سر بلند نکردم که صدایش را از بالای سرم شنیدم:

ــ داری می‌ری خونه؟!

ــ شاید برم، هنوز تصمیم نگرفتم!

ــ یعنی بی‌برنامه‌ای فعلا؟... پس بیا دنبالم!

بی‌آن که نگاهش کنم، اعتراض کردم:

ــ کی گفتم بی‌برنامه‌م؟... جایی کار دارم که باید برم و...

ــ بیا دنبالم، کار واجبت دارم!

و همین که رسیدیم به سالن بیلیارد، در سالن را باز کرد و گفت:

ــ برو تو!

***

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید

atefehmonjeziroman

و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

متحیر پرسیدم:

ــ چی کار کنی؟!.... آموزش بیلیارد؟!... اونم الان؟! کار واجبت این بود؟!

طوری که انگار هیچ دلخوری و جدلی بینمان پیش نیامده و همه چیز عالی و مرتب است، سری روی شانه کج کرد، چهره‌اش همیشه طلبکار بود، اما من گرفتار دو الماس نگاهش بودم که قوی‌ترین برش‌ها را به قلبم می‌کشید، طوری که رد نگاهش، از دلم پاک شدنی نبود! کمی در

سکوت و با نگاهی نافذ نگاهم کرد، این‌بار حتی برش الماس نگاهش نتوانست یک گره از سه‌گره‌ی ابروهایم را باز کند! بالاخره خودش چشم دزدید، توپی را دست گرفت، یک‌وری نشست روی میز بیلیارد و خیره به توپی که بالا پایین می‌انداخت گفت:

ــ اون روز توی دفترم بودم که شنیدم به فرزاد می‌گفتی منتظر گلدن‌تایم هستیم، امروز همون گلدن‌تایمه، تو بی‌کاری، منم همین حالا که مهمونم رفت، کارم سبک شد... مگه نمی‌خواستی بیلیارد یاد بگیری؟!... حتی اسنوکر! هان؟!

قدمی پس گذاشتم و پر اخم‌تر از قبل گفتم:

ــ الان یه کم بی‌حوصله‌م!... بهتره برم!

بی‌آن که از جا بلند شود، به کمک دست کشیده‌اش به موقع بازویم را چسبید و کشیدم تا جلوی خودش:

ــ بیلیارد فکرتو قفل خودش می‌کنه و حواست از تموم بی‌حوصلگیات پرت می‌شه...

و دیگر از سر جایش بلند شد، دستم را ول کرد، کتش را درآورد گذاشت کناری، کراواتش را باز کرد و با یک حرکت از زیر

یقه بیرون کشید و آن را هم انداخت روی کتش و تا دستش را برد سمت دکمه‌های پیراهنش سریع چشم دزدیدم، صدای نفس سنگینش را شنیدم که ذهنم نهیبم داد "الانه که باز بگه، بی‌تجربه‌م... چشم دزدیدن نداره که!" زیرچشمی نگاهش کردم، دستش روی دکمه‌ی پیراهنش مانده بود و با نگاه عجیبی براندازم می‌کرد، آب دهانم را بلعیدم، بی آن که چشم از من بگیرد، گردنش را کمی بالا داد و دکمه‌ی بالایی را باز کرد و انگار فقط حس و حال تدریس گرفته باشد، به حرف آمد:

ــ اگه کیلومتر شمار به پای یه بیلیاردباز حرفه‌ای ببندی، آخر بازیش می‌بینی چندین کیلومتر راه رفته تا بتونه بهترین زاویه‌ها رو واسه زدن توپا پیدا کنه... پس لباس راحت توی هر دو مدل بازی بیلیارد خیلی کمک می‌کنه!

تسلط بر رفتارش نامبروان بود، به عنوان هنرجویش باید سریع از خودش پیروی می‌کردم!

سرم را اندکی جنباندم، یعنی خودم این را فهمیده‌ام و لازم نیست برای باز کردن دکمه‌ی پیراهنت توضیح بدهی و دیگر

چشمم را تاب دادم به اطرافم تا مجبور نباشم مستقیم نگاهش کنم، اما در دامنه‌ی دیدم حواسم بود که دارد دکمه‌های سر آستین‌هایش را باز می‌کند و با تا زدن آستین‌ها تا زیر آرنج، هر دو دستش را هم آزاد کرد و ضمن برداشتن یک قدم بلند کمی کج شد سمتم، دوباره پنجه‌اش دور ساعدم حلقه شد، انگار می‌ترسید دربروم! دنبال خودش کشیدم تا جلوی باکس چوب‌ها و به نظرم تمام سعی‌اش را کرد تا فضا را تلطیف کند:

atefehmonjezi roman

ــ حق با فرزاده، تا حالا شاگرد خانم نداشتم، تو اولیشی که خبر اولین شاگردمم به گوشش می‌رسه... به نظرم فرزاد باهات رقابت داره که یه وقتا رفتارای غیرآدمیزادی نشون می‌ده، اما آدم بدی نیست!

ــ نمی‌دونم چرا یا سر چی باهام رقابت داره، گاهی خیلی روی مخه... اما اینو خودمم می‌دونم که آدم بدی نیست، حداقل برای رئیسش!

ــ عوضش توی مربی‌گری ناشیه، آخه یکی مثل تو که حتی بلد نیست چوب بیلیاردو درست دست بگیره، نباید که از اول براش از

atefehmonjezi roman

قوانین بازی گفت... اون روز دیدم داشت گیجت می‌کرد!

و دیگر دستم را رها کرد و رو به باکس چوب‌ها ایستاد که صدایش کردم:

ــ صمصام؟!

بی‌آن که برگردد سمتم، همان‌طور رو به باکس چوب‌ها، دستی پس سرش کشید و در جوابم به "هوم؟!" گفتن اکتفا کرد و خودش را سرگرم انتخاب چوب مورد نظرش نشان داد که ادامه دادم:

ــ هر بار مشکلی بینمون پیش می‌آد، بعدش طوری رفتار می‌کنی که انگار هیچی

نشده، یا اگه چیزی هم هست، منم که مقصرم... ولی این....

همچنان پشت به من، چوبی را برمی‌داشت، می‌گذاشت سر جایش و بعدی را برمی‌داشت و در همان بین مطابق معمول، زورگویی نظامی‌گونه‌ی ارثی‌اش از صارم‌ها را بروز داد:

ــ خوشم نمی‌آد موضوع رو الکی کش بدیم، تو هم نده، ختم ماجرا!

ــ من مثل تو... صارم نیستم که با قوانین تو پیش برم... زورگوییت رو بذار کنار، ما توی دفترت تقریبا دعوا کردیم!

یک‌دفعه برگشت سمتم و با گره‌ای کور بین ابروهایش حق بجانب گفت:

ــ همین! زدی به هدف، مشکلاتمون توی محیط کاری رو چرا منتقل می‌کنی به خونه؟!... ظرفیت داشته باش لیا!... دیشب... پریشب... پس‌پریشب... اشکنه داشتیم، از اعصاب من اشکنه درست نکن! اوکی؟!... اعتصاب کرده بودی که چی بشه؟!... حرفی هم بینمون بوده، اختلاف نظر یا هرچی، توی محیط کار بوده! چه ربطی به خونه داره که خودتو از چشمم قایم می‌کنی؟!

atefehmonjezi.roman

نگاهش که می‌گفت حتی از من دلگیرتر است و مطابق معمول، طلبکارتر!

ــ بحث محیط کار و خونه نیست... بحثمون زیربناییه... تو عادت کردی که همیشه حرف حرف خودت باشه، من به همچین رفتارایی عادت ندارم! آزاد بزرگ شدم و همیشه برای نظرات و حدود اختیاراتم لااقل توی کار خودم...

چکش کنار فکش دیگر شبیه به ضربان قلب داشت می‌کوبید که باز بی‌طاقت وسط حرفم آمد:

atefehmonjeziroman

ــ بحثمون داشت و برداشتیه که با هم متفاوته، هیچ‌وقت از زاویه دید من به هیچ موضوعی نگاه نمی‌کنی، چون...

دستش را پیش کشید و طره‌ای از مویم را لای دو انگشتش گرفت و آورد جلوی چشمم:

ــ دلت زلاله، مثل آینه... فقط مو می‌بینی و من... پیچش مو!

همان طره مویم را رها کرد و نگاهش عمیق‌تر روی حجم موهایم تاب خورد، کمی از گره‌ی ابروهایش باز شد و زمزمه کرد"لامصب موهاتم..." ناخن‌خشک، گفته

و نگفته، حرفش را درز گرفت و باز گره‌ی بین دو ابرویش سنگین شد:

ــ خلاصه قفل نکن به اعصابم! این که من چی گفتم، تو چی شنیدی رو ول کن، بذار از گلدن‌تایم استفاده ببریم!

رو از من گرفت و حین برداشتن چوبی از باکس، دستپاچه حرف را به بیلیارد کشید:

ــ می‌دونم چه‌قدر دوست داری بیلیارد یاد بگیری... بخصوص اسنوکر، پس بقیه حرفا رو بذار بعد!

می‌خواستم عادی رفتار کنم، اما مگر می‌شد! واقعا دلگیر بودم و او اصلا

نمی‌خواست بفهمد که تا چه حد از خودش نا امیدم کرده است!

ــ بگیر... بگیرش توی دستت تا ببینم اوضاعت چطوره!

چوب را گرفتم و حین زیر و رو کردنش، شنیدم می‌گوید:

ــ اول ضربه زدن به توپ رو یاد بگیر، طرز ایستادن پشت میز و حتی قرار دادن پا و دستات... بعدش که یه کم راه افتادی، اون وقت یاد گرفتن قوانینش کار راحتیه!

نگاهش کردم، داشت توپ‌ها را به کمک قالب مثلثی‌شکل منتقل می‌کرد روی میز و

atefehmonjezi roman

من هم سعی کردم چیدمان رفتارم را دست بگیرم "مثل خودش باش تو هم... انگار که اصلا دلخور نبودی و نیستی، از فرصت آموزش بهره‌تو ببر!!" قدمی جلو رفتم و سعی کردم عادی رفتار کنم، اما نتوانستم، لجم گرفته بود که باز هم می‌خواست قوانین و شگردهای بازی را بگذارد برای مرحله‌ی آخر، با کلمات تشویقی و لحنی که طعنه‌ی ریزی در آن قایم کرده بودم، گفتم: ــ خیلی خوبه که از همین اول پای قوانین بازی رو وسط نمی‌کشی تا گیجم نکنی!

atefehmonjezi roman

کجا رفته بود آن تجربه‌ای که به آن می‌نازید، وانمود می‌کرد ریلکس است، اما حس ریلکس بودنش را نتوانست به من منتقل کند، برعکس، به نظرم کمی بدخلق بود، اندکی سردرگم و مثل همیشه طلبکار! در حینی که مثلث را کناری می‌گذاشت، باز هم دستوری گفت:

ــ چشماتو قشنگ باز کن و فرم دست منو ببین و یاد بگیر!

"باید مثل بابا بزرگت نظامی می‌شدی، بخدا بیشتر از مربی بیلیارد برازنده‌ت بود!"

atefehmonjezi.roman

چوب را از دستم کشید و در حالی که انگشتانش را دور دسته‌ی چوب می‌گذاشت، توضیح داد:

ــ توی ذهنت فرض کن این چوب، گردن یه کبوتره... اگه انگشتاتو خیلی سفت دور گردنش بگیری و فشار بدی، خفه می‌شه، اگه شل بگیری، گردنش هر ور بخواد حرکت می‌کنه و تو دیگه روش تسلطی نداری...

نگاهم به دستش بود و گوش و هوشم به صدایش؛ راز اسنوکرباز بودنش همین بود، طوری نبض احساسم را در چنگ گرفته بود

که هر وقت میلش کشید، به راحتی فشار بدهد تا خفه شوم و حتی اگر بخواهم، نتوانم گردن احساسم را از چنگش خلاص کنم!

ــ بگیرش دیگه... ببینم چطور می‌گیریش!

با اکراه چوب را گرفتم و پرسیدم:

ــ چطوری باید پشت میز بایستم؟!... طرز قرار گرفتن پاها رو اول بگو!

می‌خواستم فرصت بخرم تا با گردن پرنده‌ی بیچاره کنار بیایم، با نگاه به دستم گفت:

atefehmonjeziroman

ــ راست دستی، پس پای راستت، کمی عقب‌تر از پای چپت باشه... نحوه قرار گرفتن پاها نکته‌ی کلیدیه توی این بازی!

هنوز حواسم پیش گردن پرنده‌ی نگونبخت بود که گفت:

ــ منو نگاه کن!

"کاش می‌شد نگات نکنم!" و او با جا به جا کردن پاهایش و همزمان فیگور خم شدن روی میز، توضیح داد:

ــ اگه پای عقبت خیلی نزدیک به میز باشه، ممکنه بدنت دچار گرفتگی عضلانی بشه و نتونی چوبتو راحت و آزاد حرکت

بدی... اما باید تعادلم نگه داری، چون اگه پاتو خیلی هم دورتر از جای نرمال بذاری، مثلا این طوری... بدنت خیلی به جلو خم می‌شه و بازم توی حرکت چوبت تاثیر خوبی نداره! حالا بیا جای من بایست مقابل این توپ سفید... آهان، عالیه... خب، حالا طبق همون چیزی که گفتم پاهاتو قرار بده... یه کم جلوتر... آفرین... خیلی خوبه! حالا نشونه‌گیری کن، یه ضربه‌ی آروم بزن به توپ سفید... اگه خیلی آروم بزنی، اصلا نمی‌رسه به توپ جلویی...

atefehmonjezi.roman

و با پنجه‌هایی که به پهلوها قلاب کرده بود، خیره شد به طرز ایستادنم پشت میز و افه‌ای که چوب را در دست گرفته بودم، بالاخره راضی نشد، دوباره چوب را از دستم گرفت و گفت:

ــ اول یه دور با دقت و تمرکز تماشا کن! حرکت دستمو داشته باش... اول اینی که چوب رو گرفته، بعد این یکی دستم و حالت انگشتام برای پایه کردن روی میز... و همزمان طرز قرار گرفتن پاهام!

چشم دوختم به فیگور جذابش و همان وقت باور کردم به قدری که من روی رقص

تبحر دارم، حرکات دست و بدن او در برابر میز بیلیارد متبحرانه است، انگار که میز به آن بزرگی و آن همه توپ را توی مشت داشت، با یک ضربه، چندتایی از توپ‌ها را به حرکت درآورد و دیگر قد صاف کرد و گفت:

ــ وقتی از اول مِتُد ایستادن و دستات درست باشه، یواش‌یواش توی ذهنت جا می‌افته... دوباره بیا جای من بایست... بیا دیگه!

جای او ایستادم و چوب را داد دستم، سعی کردم همان‌طور که گفته بود، پاهایم را قرار

atefehmonjezi roman

بدهم و طوری چوب را بگیرم که نه گردن کبوتر بشکند و نه بتواند حرکت اضافه کند، اما نمی‌شد... با فکر کردن به گردن کبوتر فرضی و مقایسه‌اش با شرایط خودم، دستم دچار لرزشی بی‌وقفه شده بود، بخصوص که بار قبلی درست پشت همین میز زهرچشم بدی از من گرفته بود و حتی همین چوب را فشرده بود تخت سینه‌ام و... خوب به خاطر داشتم که آن روز به شدت نگران روکش میزش بود... با احتیاط ضربه‌ی آرامی زدم که حتی به توپ نخورد، مدام راهنمایی‌ام می‌کرد، ولی اصلا نمی‌شنیدم

atefehmonjezroman

چه می‌گوید، فقط روی توپ سفید زوم کرده بودم تا ضربه را بجا بزنم...

دوباره ضربه زدم، این‌بار به توپ خورد، اما به قدر نیم سانت هم حرکتش نداد... تا آمدم ضربه‌ی سوم را بزنم، ایستاد پشت سرم، دستش را جلو کشید و گذاشت روی انگشتانی که جلوی چوب گرفته بودم، انگشتانش روی بند انگشتانم بازی کرد تا جایشان را روی چوب تنظیم کند و در همان بین گفت:

ــ سفت نکن بند انگشتاتو... بذار توی دست من حالت بگیرن... انگشتاتو نرم بگیر...

atefehmonjezi.roman

نرم‌تر... مثل وقتایی که پوزیشن باله می‌گیری...

بوی عطر فوق‌العاده سرمست کننده‌اش در شامه‌ام پیچید، دیگر نه میز را می‌دیدم و نه توپ و نه هیچ چیز دیگری، چشمم فقط و فقط به بازی نرم انگشتانش روی انگشتانم بود، آب دهانم را بلعیدم و آمدم قد صاف کنم و بگویم از خیر آموزش بیلیارد گذشته‌ام که دیر شده بود!

یک آن حس کردم قالب تنم شده است، ترسان و مضطرب سرم را اندکی برگرداندم، نگاهم نمی‌کرد، فوکسش روی زدن توپ

atefehmonjezi roman

بود، فقط با حرکت چانه‌اش وادارم کرد چشم از صورتش بگیرم، صدای خوردن دو توپ به یکدیگر بلند شد و من دیگر پلک بستم... کشیدن پوست زبر چانه‌اش روی گونه‌ام مثل گل آتش نشسته بود به جانم و حرارتش تمام صورتم را سوزاند، بی‌انصاف، اگر قبول داشت بی‌تجربه‌ام، چرا با دل من بازی می‌کرد و نه با توپ‌ها... ناچار تکانی به خودم دادم و با صدای بی‌رمقی گفتم:

ــ پشیمون شدم... نمی‌خوام ادامه بدم... سخته!

زمزمه‌اش را کنار گوشم شنیدم:

ـــ مخصوصا با تو!

ـــ خب پس دستتو بردار...

دستی را که روی دسته‌ی چوب داشتم، زیر دستش محکمتر گرفت:

ـــ تنبیهی لیا... دستتو شل کن تا حداقل یه توپ را دوتایی بندازیم توی پاکت...

صدای بمش به قدری دلگیر در گوشم نشست که قلبم در سینه مچاله شد! انگار خودش در دوران تنبیه بسر برده بود که از تنبیه من می‌گفت، آمدم حرکتی کنم بلکه رهایم کند که بازویش را بیشتر به پهلویم چسباند، دوباره در همان آغوش گرم و امن

atefehmonjezi roman

بودم، هر چه که می‌خواستم خشن برخورد کنم، از دستم برنمی‌آمد و باز زیر گوشم با همان صدای دلگیر لب زد:

ــ هیچ‌وقت به من اعتماد نمی‌کنی...

هیچ‌وقت... آخه چرا؟!... اگه بفهمم... اگه بفهمم چه غلطی کردم...

و در حالی که هر دو دستم را زیر انگشتانش ورز می‌داد، چوب را حرکت داد و این‌بار چندتایی توپ به هم خورد و یکی دوتایشان از روی میز ناپدید شد، با هر مکافاتی که بود، نفسم را پیدا کردم و تقریبا ناله زدم:

ــ نمی‌خوام ادامه بدیم!

فهمید! فهمید منظورم فقط به آموزش بیلیارد نیست! بعد از لحظه‌ای درنگ، بی‌رغبت دستانش را از روی دست‌هایم برداشت، نفس سنگینی از سینه بیرون داد و دیگر چوب را از لای انگشتانم بیرون کشید و گذاشتش روی میز، با همان نیمه جانی که در تنم بود، چرخیدم سمتش که از پشتِ سر غافلگیر نشوم، کمرم را چسباندم به قاب میز که تکیه‌گاه پشت سرم شود و تنم را آهسته‌آهسته سُر دادم سمت لبه‌ی انتهایی میز، با سری افتاده و

atefehmonjezroman

دست‌هایی آویزان کنار تنش، قدمی عقب گذاشت، همین که رسیدم به نبشی میز، دیگر معطل نماندم، برگشتم بروم که به یک‌باره غافلگیرم کرد! با یک حرکت آنی دو طرف کمرم را چسبید و من را به سمت خودش کشید و محکم از پشت سر بغلم گرفت. چانه‌اش روی شانه‌ام خوابید و نفس داغش پای گردنم را سوزاند و لب‌هایش زیر گوشم نفس زد:

ــ مثل من نباش لیا... بد نباش!

تقریبا به التماس افتادم:

ــ تمومش کن...

توی دستش تابم داد و دوباره کشاندم سمت خودش، کمرم چسبید به قاب میز، نیم قدم جلوتر گذاشت و دیگر کامل بین میز و تن او گیر افتادم، سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را به موهایم ساید و لب زد:

ــ تموم... بازی تموم... ادامه نمی‌دیم!...

جای توپ حریف، خودمو اسنوکر کردم! حدس زدم، اصطلاحی در بازی است که حتی اسم این بازی را از رویش ساخته‌اند، نفهمیدم صدایم کجا گم شده بود که به زحمت و بریده بریده لب زدم:

ــ پس... ولم.. کن!... نمی‌خوام اسنو...

سرش را اندکی عقب کشید، کرکره‌ی پلک‌هایم را پایین کشیدم، سنگینی نگاهش رو پلک‌هایم لم داد و با اکراه گفت:

ــ باشه...

"باشه" را گفت، اما رفتارش نباشه‌ای غلیظ بود!

دستش روی پهلویم سر خورد و لغزید پشت کمرم و در ادامه‌ی باشه‌ی ناکارآمدی که پرانده بود، اضافه کرد:

_فقط یه کم قرار بگیر... بذار منم قرار بگیرم کنارت...

atefehmonjeziroman

و با پنج انگشت باز بیشتر از قبل تنم را چسباند به خودش، این‌قدر محکم که نفسم کیپ شد ته سینه‌ام، سرش بیشتر خم شد و به کمک دستی که کنار فکم گرفت، مانع شد صورتم را پس بکشم و زمزمه کرد:

ــ از دیدنت محرومم نکن... بیشتر حریصم می‌کنی... نمی‌خوام اذیتت کنم... فقط... جلوی چشمم باش، حتی اگه بهم اعتماد نداری!

با چشمانی بسته، نفس عمیقی از پای گردنم گرفت و باز صورتش را به پوستم کشید، تنم مور مور شد، زبری پوستش با

نرمی پوستم در هم آمیخت و پلک‌هایم روی هم افتاد، دچار رخوتی شده بودم، بی‌سابقه، نفس کیپ شده‌ی ته سینه‌ام، حریصانه به تکاپو افتاد تا عطر خوشی را که از نبض تند گردنش بلند بود، به عمق ریه‌هایم بکشد و باز زیر گوشم با صدای بم و گرفته‌ای نفس زد:

ــ زبون تو رو بلد نیستم... به زبون خودم... فقط... باش... باش لیا!

پاهایم داشت زیر تنم ذوب می‌شد، حس کردم دارم سر می‌خورم روی زمین که هر دو دستش را گرفت به پهلوهایم و با یک

atefehmonjezroman

حرکت بلندم کرد و گذاشتم روی میز و تازه سرم را کشید توی سینه‌اش:

ــ سنجاقک فراری!

چسب عضلات تن مردانه‌اش شدم، لب خیسش را درست روی لاله‌ی گوشم گذاشته بود، زیر هرم نفس‌های تندش، لرزی به جانم نشست که کاملا محسوس بود و نمی‌توانستم کنترلش کنم و باز در گوشم نفس زد:

ــ نلرز لعنتی! نلرز! چرا داری همه محاسباتمو به هم می‌ریزی؟... آخه من که بدت رو نمی‌خوام... فقط می‌خوام آزاد باشی

تا... مثل یه سنجاقک زندگی کنی... شاد و رها... با چهارتا بال واسه پرواز... اینجا... توی خونه... یا هر جای که دلت بهش گرمه، اما جلوی چشم خودم که هیچ آسیبی نبینی!

عضلات تنم داشت از هم وا می‌رفت، اشک به چشمانم نیش زد، درست من را شناخته بود، از همان روز اول... همانی بودم که گفته بود، در برابرش به آنی وا می‌دادم!...

دست انداخت گیره‌ی مویم را باز کرد و انداختش توی جیب پیراهنش، سرش را کمی عقب کشید تا ببیندم و همزمان انگشتانش هجوم برد لای موهایم، پخش و

پلایشان کرد و پشت گردنم را با حرکتی موجی شکل زیر لمس انگشتان داغش گرفت! خیسی نگاهم نم پس داد تا زیر خط مژگانم، با چشمانی خمار چشمانم را کاوید و به یک‌باره، طیف خشم و عصیان در نگاهش نمودار شد، یک‌باره سرم را با خشونت به سینه‌اش فشرد:

ــ این دیگه نه... هر کاری می‌کنم چشمات خیس نشه... باشه... برو... برو! فقط...

سرش دوباره با تعلل و دوری کند خم شد، پیشانی‌ام را بوسید، درست همان جایی را که یک‌بار زخمش را با دست خودش تمیز

atefehmonjezi roman

کرده بود؛ بوسه‌ای نرم... طولانی...گرم... و دیگر سر بلند کرد، لال بودم، به تمام معنا لال! پشت انگشتانش را نرم کشید کنار گونه‌ام و به کندی لغزاندش روی موهایم و چند طره از مویم را لای انگشتانش گرفت و کشید به صورتش و بویشان کرد و با پلک‌های بسته به لب گذاشت و بوسیدشان، نباید بوسیدنش را حس می‌کردم، پایین موهایم بود و قاعدتا پایانه‌های عصبی نداشت، اما بوسه‌اش چنان داغ و ملتهب بود که می‌توانستم با رگ به رگ قلبم لمسش کنم، انگار که بوسه‌اش را درست پای دلم

کاشته بود... و بعد یک‌باره از روی میز بلندم کرد و گذاشتم زمین و پشت به من ایستاد:

ــ فقط می‌خواستم اعتصابتو بشکنی، وگرنه... جای مناسبی نیست... تا پشیمون نشدم برو... فقط برو!

نمی‌دانم با کدام جان نداشته، پاهایم وظیفه‌ی حمل تن لَخت و سنگینم را تا مقابل در به عهده گرفتند، پشت در مکث کردم، دستی به موهایم کشیدم و یقه‌ی شومیزم را با انگشتانی لرزان صاف و صوف کردم و همین که در اتاق را گشودم، صدای اصابت جسم سنگینی به دیوار در گوشم

پیچید، معطل نماندم، در چشم بر هم زدنی در پشت سرم بسته شد و تازه بغض به گلویم نیش زد، دستم را گرفتم مقابل دهانم که صدای هق بلندم از حلقم بیرون نپرد "گاهی نفس به تیزی شمشیر می‌شود..." تحت تأثیر نفس‌های تند و تیز و ملتهب صمصام، باید با همین جسم لرزان و منفعل و روح دو پاره از کنار سالن دور می‌شدم، جسمم همراهم بود، اما پاره‌ای از این روح دو تکه در آغوش گرم و امن مرد پریشان‌خاطر و خوددار این سالن تا ابد جا می‌ماند و حتی دفن می‌شد!

❊❊❊



پیج اینستاگرام نویسنده: Atefehmonjezi

جانی در تنم نبود که بخواهم از باشگاه بیرون بزنم و خودم را برسانم خانه، یک طبقه پایین‌تر کمی توی سرویس بهداشتی ایستادم و مشت‌مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و بالاخره چشم به آینه دوختم، موهایم پریشان بود و پوستم هنوز مثل لبوی داغ سرخ و ملتهب و انگار که داشت از تمام صورتم بخار بلند می‌شد! با انگشتانی مرتعش بافتی به موهایم زدم، یاد بوسه‌ای که به همین موها زده بود، ارتعاش دستم را بیشتر کرد، دنباله‌ی موهایم را انداختم توی کاپشنم، چه‌قدر مدیون خودداری

صمصام بودم که اجازه داده بود جفتمان به خودمان بیایم... واقعا جای مناسبی نبود و تمام آن لحظات را در حس عدم امنیت، بر خود لرزیده بودم... از طرفی، ذهنم، قلبم، تمام احساسات و عواطفم، دچار چنان طوفانی شده بود که انگار خودم را گم کرده بودم، این خود بی‌خودم را باید زودتر به منطقه‌ی امنی می‌رساندم تا ابتدا با لیای ته وجودم خلوت کند!

باز هم چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و بالاخره صورتم را خشک کردم و بعد از چند نفس عمیق، گوشی‌ام را

atefehmonjezi roman

درآوردم تا بجای پیاده رفتن تا سر میدان و بعد تاکسی خطی سوار شدن، تاکسی اینترنتی بگیرم و چند دقیقه بعد، داشتم از در باشگاه خارج می‌شدم که صدای آقانعمت پاهایم را متوقف کرد:

ــ لیا خانم... لیا خانم... یه دیقه وایسا، کار واجبی باهات دارم!

امروز همه کار واجب داشتند! برگشتم و منتظر ایستادم که آقانعمت قدم تند کرد سمتم و گفت:

atefehmonjezroman

ــ از دیروز دنبال فرصتم باهات صحبت کنم، جرئت ندارم با آقای پاکزاد حرفی بزنم!

تمام سعی‌ام را کردم که همان لیای آشنا به چشم آقانعمت پاسخگو باشد:

ــ چی شده مگه؟!...

ــ اون پسره... همون پسر یاغی مزاحم بود، کوروش!.... یادتونه؟

چه وقت بدی را برای کار واجبش و یادآوری پسر مزاحم انتخاب کرده بود، کلافه و عجول گفتم:

ــ آره... خب بقیه‌ش؟!

atefehmonjezroman

ــ چند مدته دوباره این دور و برا پیداش شده! یکی دو بارم... واسه دخترم مزاحمت ایجاد کرده!

دیگر تمام حواس و ذهنم را متمرکز حرف‌هایش کردم و مبهوت پرسیدم:

ــ کوروش؟!... واسه گلرخ؟!

ــ آره!... نمی‌دونم از جون بچه‌ی من چی می‌خواد... به قرآن جرئت ندارم به آقا پاکزاد بگم، اما دو هفته‌ست آسایش واسه من نذاشته... دو هفته خیلیه...

دستش را کشید سمت خیابان:

atefehmonjezi roman

ـــ یا خودش یا یکی دوتا از دوستای علاف و بی‌کار و بی‌عارش، دائم همین دور و برا پلاسن... می‌ترسم یه روز کار دستمون بدن!

ـــ من با آقای پاکزاد صحبت می‌کنم...

فقط... دوربین توی خیابونم داریم... مگه نه؟

ـــ بله داریم، اگه آقای پاکزاد یا آقا فرزاد اتاق کنترل دوربینا رو چک کنن، حتما توی دوربینم یه چیزایی معلوم می‌شه...

شاید این مدت خودتم کوروش و رفقای لات و لوتشو دیده باشی توی خیابون...

ندیدیشون؟!

atefehmonjezi roman

ــ من چیزی ندیدم... یعنی، هیچ وقت دقت نکرده بودم... ماشینش همون ماشین غول‌پیکره‌ست هنوز؟!

ــ نه! یه ماشین سفیده، یکی هم ماشین یکی از دوستاشه، سیاهه اما شاستی نیست... شاید حتی دعوای اون روز توی باشگاهم، زیر سر همین جونور بوده!....

همین دعوایی که آقای پاکزاد مدتی مجبور شد بره واسه شکایت و اینا...

ــ باشه، من خودم پیگیری می‌کنم!...

ــ به ولله یه بار دیگه ببینم واسه خانمای باشگاه مزاحمت درست کرده‌ها، حتی به

قیمت اخراجمم باشه، خودم می‌گیرم و تا بخورن می‌زنمشون!

ــ تو رو خدا آقانعمت... نکنین یه وقت این کارو... اینا سرشون درد می‌کنه واسه دعوا و به هم ریختن امنیت و اعتبار محیط اینجا، بعدکاسه کوزه‌ها سر شما شکسته می‌شه!

ــ اگه طاقت بیارم... آخه غیرتم برنمی‌داره سرمو ببرم توی برف و کاری نکنم!

ــ شما که دو هفته تحمل کردی، یکی دو روز دیگه هم روش! بهم فرصت بده تا خود آقای پاکزاد رو مطلع کنم، بالاخره گلرخ کارمند آکادمیه، شاید بهتر بتونم هواشو

atefehmonjezi roman

داشته باشم، اما امروز یه کم کار دارم بیرون از باشگاه، الانم تاکسی گرفتم که دیگه رسیده، باید برم تا دیر نشده، اگه فردا اومدم که همون فردا، اگه نیومدم، پس‌فردا پیگیر می‌شم...

ــ خدا خیرت بده، اصلا حواسم نبود یه وقت بخواد گلرخ رو اخراج کنه...اگه این مشکل رو برامون حل کنی، تا عمر دارم دعاگوتم!

تبسم کم‌جانی روی لبم نشست، دعاگو بودنش به گوش من نوعی نفرین بود، حداقل من که همیشه بجای نفرین‌های

زیرپوستی‌ام استفاده‌اش می‌کردم که انرژی منفی کلمات به زندگی خودم برنگردد! یکی دو جمله دیگر در حد تعارف رد و بدل کردیم که یک‌دفعه یاد لیستی افتادم که سفر شمال، رژین تهیه کرده بود و در مرور زمان از خاطرم پریده بود، اگر این مردک، کوروش، آشنایی در خود باشگاه داشت که از داخل ساپورتش می‌کرد... یا کسی از داخل باشگاه به او گزارش می‌داد... حتی اگر آن فیلمی که از سالن اختصاصی دستم رسیده بود، زیر سر کوروش و دستیارش در باشگاه بود... من هیچ‌وقت از آن فیلم کذایی

atefehmonjezroman

به صمصام حرفی نزده بودم! شاید تا همین امروز هم دیر کرده بودم... کسی داشت به اعتماد صمصام و امنیت محیط باشگاهش از پشت خنجر می‌زد... و عجیب این‌که به نظرم می‌رسید می‌تواند شخص آشنایی باشد، خیلی آشنا... باید در اولین فرصت و قبل از گزارش آقانعمت، درباره‌ی آن فیلم به صمصام می‌گفتم، حتی اگر رو شدن آن فیلم، مایه‌ی شرمندگی خودم، صمصام و یا آرمان بود... نفس سنگینم را از سینه هُل دادم بیرون و بعد از اندک مکثی، مجدد چند قدمی برگشتم داخل لابی، نزدیک به

میز اطلاعات ایستادم و با صدای محتاطی به آقانعمت تذکر دادم:

ــ از این مسئله که به من گفتی، به هیشکی دیگه چیزی نگو، حتی آقا فرزاد یا مسئول سکیوریتی باشگاه... هیشکی، هیشکی! باشه؟! وگرنه دیگه من دخالتی نمی‌کنم!

ــ رو چشمم، رو چشمم... فقط مگه خود آقای پاکزاد از پس این جونور و رفقاش بربیاد!

همان‌طور که از او دور می‌شدم، ذهنم برای خودش به هم بافت و رفت "یعنی ممکنه

یکی از افراد اون لیستی که رژین تهیه کرده بود، دستش توی این کارا باشه؟! یکی از افراد اون لیست، خود همین آقانعمت بود... رسیده بودم به ماشین کرایه‌ای، خودم را انداختم روی صندلی عقب و پلک بستم، هرچه بیشتر فکر می‌کردم، ذهنم بیشتر الارم می‌داد که یک فرد خیلی آشنا با این باشگاه و صاحبش، دارد برایمان دسیسه می‌چیند!

❊❊❊

بابا کنارم نشسته بود و دو نفری چشم دوخته بودیم به ساختمانی فرسوده و کهنه،

می‌فهمیدم بابا چیزی از داخل آن ساختمان می‌خواهد، اما فقط با نگاهی غمگین چشم از آن برنمی‌داشت، بی‌آن که حتی کلمه‌ای به زبان بیاورد! صدای اذان به گوشم رسید و من بالاخره از جا بلند شدم و گفتم:

ــ من می‌رم داخلش... هر چی رو که بخوای برات از داخل ساختمان می‌آرم... هر چی رو بخوای!

بی‌آن که مخالفتی نشان دهد، دست کرد در جیبش و چیزی را بیرون کشید وگفت "اینو بنداز توی گردنت!" مشتش را توی دستم باز کرد و من با دیدن چیزی که کف

دستم بود، چشمانم خیس شد، برگشتم تا سوالم را از بابا بپرسم، اما رفته بود... این‌قدر صدایش کردم و داد کشیدم که حس کردم تیغ به گلویم کشیده می‌شود... و من هنوز داشتم فریاد می‌کشیدم و دنبالش می‌دویدم... تا بالاخره با تکان‌های سنگین مامان، هراسان از خواب پریدم و مامان با رنگی پریده و نفسی ته افتاده که معلوم بود در حین کشمکش برای بیدار کردن من به آن روز و حال افتاده است، صدایش را بالا برد:

ــ لیا؟!... بیدار شو!... بیدار شو!

هنوز هم صدای اذان به گوشم می‌رسید، چشمانم گرد شد:

ــ اذانه... بابا همین الان اینجا بود... داشت با من حرف می‌زد، یهو... رفت! من داشتم می‌رفتم دنبالش که...

مامان محکم هر دو بازویم را چسبید و با تمام قوا تکانم داد:

ــ چه‌ت شده تو لیا؟!... بابات مرده، مرده! چطوری دم به دیقه می‌آد باهات حرف می‌زنه؟! زنده که بود این‌قدر باهات حرف نمی‌زد که بعد از مردنش حراف شده... اذانه که اذان باشه... خب روزی سه بار صدای

اذان می‌شنویم... به خودت بیا... بیدار شو... بیداااار!... فریادات خونه رو برداشته بود... کمی طول کشید تا توانستم بفهمم چه می‌گوید، بابا مرده بود، نه تازگی... خیلی وقت بود که دیگر بین ما نبود، اما هنوز به قدری تحت تأثیر خوابم بودم که مامان باز تکانم داد و با صدای بلندی صدایم کرد:

ــ لیا؟!... بیداری دیگه؟!... هان؟! پس بیداری!... چی خواب می‌دیدی باز؟!... هان؟!... چی؟!

پشت دستم را به پیشانی کشیدم تا عرق از صورتم کنار بزنم و بریده‌بریده جواب دادم:

ــ بابا... اصلا حالش خوب نبود... ولی انگار یه کاری باهام داشت، شاید یه پیغام... شاید می‌خواد براش کاری بکنم... توی خوابمم داشتم صدای اذان می‌شنیدم... هنوزم توی گوشمه...

پوزخندی عصبی روی لب مامان نشست:

ــ صدای اذان مسجده... چه ربطی به خوابت داره؟!... بیداری دیگه، بیدار!

دیگر سر اذان با او چانه نزدم و بجایش گفتم:

ــ طاووسم... طاووسمو بده بندازم گردنم!

atefehmonjeziroman

مامان تازه نشست لب تختم، رنگش پریده بود و سفیدی چشمانش سرخ سرخ:

ــ خدا نجاتت بده لیا! یه نفس باباتو صدا می‌کردی، اونم با جیغ و گریه و التماس... با مصیبت بیدارت کردم، الانم که می‌گی مدال طاووست رو می‌خوای! نمی‌تونی توی بیداری از هوس‌های دلت بهم بگی؟!... به خدا کم مونده بود سکته کنم این‌قدر که ترسیدم... خیر سرم خواب بودم منم!

صدای تقه‌ای که به شیشه خورد، این‌بار هر دو نفرمان را از جا پراند، یواشکی پرده را کمی کنار زدم و با دیدن دکتر پشت

پنجره، با رخوتی که تا دقایقی بعد از این چنین خواب‌هایی اسیرم می‌کرد، روی تخت نیم‌خیز شدم و سرم را بردم زیر پرده و با مکافات پنجره را باز کردم که صدای دکتر را شنیدم:

ــ چی شده دخترم؟!... خیلی ترسیدیم، صدای فریادای تو می‌اومد و صدای نگران مامانت که اونم با داد داشت صدات می‌کرد!

یواشکی و محتاط نگاهی به پشت سر دکتر انداختم، مش‌ممد و صمصام خیلی عقب‌تر از او دوش به دوش هم ایستاده بودند و چشم از ما برنمی‌داشتند، مش‌ممد گیج

خواب می‌زد، ولی صمصام لباس پوشیده و مرتب بود، باز هم داشت می‌رفت باشگاه و سر کلاس خصوصی با شاگردان از ما بهترانش!

دکتر که جوابی از من نشنیده بود، مجدد پرسید:

ــ لیا جان؟!... اتفاق بدی که براتون نیفتاده... هان؟!... خوبین؟!... خودت؟! مادرت؟!

مامان که لال‌بازی من را شاهد بود، بالاخره از روی تخت خودش را جمع و جور کرد و

atefehmonjeziroman

سر زانو نیم‌خیز شد، کمی بیشتر پرده را کنار زد و دستی روی شانه‌ی من گذاشت:

ــ لیا هنوز منگ خوابه دکتر، کابوس می‌دید... نگران نباشید، ببخشید که شماهارو هم بدخواب کردیم!

شانه‌ام را از زیر دست مامان پایین کشیدم، از روی تخت بلند شدم و دیگر حتی توجهی به ادامه‌ی گفتگوی آن دو نکردم، لخ‌لخ‌کنان و بی‌حال خودم را رساندم به هال و یواشکی پرده را اندکی کنار زدم و باز زیر نور کمرنگ چراغ‌های حیاط، چشم دوختم به مردی که با اخمی سنگین، همچنان زل

زده بود به پنجره‌ی اتاق من... با این یواشکی نگاه کردن‌ها قلبم آرام نمی‌گرفت! دیگر پرده را انداختم و خودم را ول کردم کف مبل و سرِ سنگین و حجیمم را به دیواره‌اش تکیه دادم و چشم بستم!

یک روز کامل را به بهانه‌ی بیماری باشگاه نرفته بودم، پشت پنجره آفتابی نشده بودم و بیشتر توی تختم مانده بودم، اما دیگر راه نداشت، چند ساعت دیگر روز از راه می‌رسید و باید دوباره زندگی را از سر می‌گرفتم. قبل از هر کاری می‌رفتم مرکز سالمندان، آن ساختمان که بابا چشم از آن

برنمی‌داشت، شباهت زیادی به مرکزی داشت که آقابابا در آن نگهداری می‌شد... شاید موضوع سلامتی آقابابا در میان بود... شاید اگر آویز طاووسم را در گردنم می‌دید، حالش کمی بهتر می‌شد... شاید دست از لجاجت می‌کشید و چیزی می‌گفت که بتوانم از درد و رنج خودش و بابا کم کنم... بعدش مستقیم می‌رفتم باشگاه، کارها را می‌سپردم به گلرخ، تا آخر این هفته بیشتر کلاس‌ها با مربی جدید بود که ببینم راندمان کارش چطور است... فرصت داشتم با صمصام صحبت کنم، باید فکری اساسی

برای زمین‌ها می‌کردیم... همیشه و هر ساله، یک هفته تعطیلات زمستانه برای آکادمی در نظر می‌گرفتم، این‌بار تعطیلات را مصادف با شروع گودبرداری تنظیم کرده بودیم که اگر حادثه‌ای هم پیش آمد، به کارم ضربه‌ی کمتری بخورد، قبل از قهر کردن و دلخوریمان، پای پنجره‌ی اتاقم، با صمصام قرار گودبرداری و تنظیم زمان استارت کار با یک هفته تعطیلات آکادمی را گذاشته بودیم... و حالا دیگر شکی نداشتم که چیزی داخل آن زمین‌ها مدفون است... اما حتی اگر خودِ خود جعبه‌ی

پاندورا بود... هر چه بود، باید تکلیفش روشن می‌شد... این همه خواب دیدن... خواب‌هایی که روز به روز بیشتر می‌شد... که هر بار بیشتر آزارم می‌داد... خواب‌هایی که دیگر خواب نبود، کابوس بود، کابوس‌هایی پرشکنجه!... بلایی که سر تیمسار هم آمده بود... داشتم مسیر او را می‌رفتم... خدا را خوش نمی‌آمد بی‌گناه، چنین عذابی را بکشم، اما شاید باید این عذاب را می‌کشیدم تا بقیه را خلاص کنم... مرده و زنده را!

atefehmonjezi.roman

مامان بالاخره برگشت توی هال و با چهره‌ای همچنان بی‌رنگ و چشمان سرخی که می‌دانستم بر اثر سردرد شدنش این‌طور ملتهب است، از من پرسید:

ــ فکر می‌کنی نیازی هست به یه روانپزشکی چیزی سر بزنیم؟!

حق داشت، واقعا حق داشت، لبم را مکیدم و بعد از مکث کوتاهی در کمال دلمردگی پرسیدم:

ــ یعنی این‌قدر ازم ناامید شدی؟!

atefehmonjezroman

ـــ خطیبم پیشنهاد داد شاید بد نباشه اگه به یه مشاور سر بزنیم! خوابات کم‌کم داره ترسناک می‌شه!

لب به هم فشردم، راه حل پایان این کابوس‌ها... مشاوره نبود، رو در رو شدن با جعبه‌ی پاندورا بود، به نظرم می‌رسید خواب‌هایم همیشه در راستای آن ملک بوده است... هر بار به نحوی... و خیلی وقت نبود که دچار این مشکل شده بودم، حداقل هیچ‌وقت این‌قدر حاد نبود... شاید نفرین این زمین روی من، این طور اثر کرده بود! با دیدن خواب و کابوس‌هایی که هر کدام

برایم پیغامی داشت... یک‌دفعه یاد خواب چند دقیقه پیشم افتادم و رو به مامان گفتم:

ــ می‌دونم!... خوابام دیگه داره خودمم اذیت می‌کنه، اما شاید فهمیده باشم راه درمانش چیه... اگه بهتر نشدم، بعد مشاوره هم می‌رم، اما فعلا... می‌شه دعوام نکنی و دلخورم نشی و فقط آویز طاووسمو بدی بندازم گردنم؟!... بابا می‌خواست بندازمش... بدش بهم، همین الان بیارش!

مامان با همان حال خسته و آشفته سری جنباند و پرسید:

ـــ با این شازده حرف زدی؟!... پیشنهاد فروش زمینا رو دادی بهش؟!

از ابتدا قرار گذاشته بودیم که نه من به مامان درباره‌ی تصمیمان برای شروع مجدد گودبرداری حرفی بزنم، نه صمصام به دکتر، هردو بیمار بودند و ممکن بود از اضطراب روی دستمان بیفتند! ذهنم را سریع جمع و جور کردم:

ـــ نه مامان! حالا باهاش صحبت می‌کنم، اصلا این وقت شب حرف زمینا رو بذار کنار... فقط طاووسمو بده!

atefehmonjezi.roman

حس می‌کردم مامان هم به قدر خودم سر این خواب‌ها به آن ملک مشکوک است که به طعنه گفت:

ــ راست می‌گی، نصف شبی همه رو زا براه کردی حتی طبقه بالایی‌ها رو با جیغ و دادی که از خونه‌مون بلند بود، کشیدیم تا پشت پنجره اتاقت، اما وقت حرف زدن از هیچ‌چیز دیگه‌ای نیست، جز طاووس... الان می‌آرمش برات!

چند قدمی دور نشده رو برگرداند و با نگاهی به صورتم پرسید:

atefehmonjeziroman

ــ چیزی می‌خوری؟!... رنگت پریده...
می‌خوای یه دمنوش یا...
ــ نه! فقط آویزمو بده...
کمی بعد قفل زنجیر ضخیمی که آویزم را به آن آویخته بود، برایم انداخت و گفت:
ــ تو که می‌گفتی نمی‌خوای کسی بدونه همچین آویزی داری!
از پریروز، بعد از ماجرایی که آقانعمت برایم گفته بود، تصمیم داشتم با صمصام صحبت کنم، چه برای فیلم، چه برای مشکلی که آقانعمت گفته بود، اما روی رفتن و مواجه شدن با صمصام را نداشتم و درست در این

atefehmonjezroman

لحظه، تصمیم گرفتم از ماجرای طاووس هم با خبرش کنم! تمام نشانه‌ها داشتند فریاد می‌کشیدند که پنهان‌کاری دیگر معنایی ندارد، حتی اگر طاووس را از دست می‌دادم، شاید آرامش خواب‌هایم برمی‌گشت! این شد که قاطعانه گفتم:

ــ دیگه چیزی واسه قایم کردن ندارم... هر کی دید، دیدش... مامان؟!... می‌تونم شب پیش تو بخوابم؟!

ــ چرا نتونی؟!... بیا توی بغل خودم بخواب... یکی‌یه‌دونه‌م، مامانت خیلی دوستت داره...

atefehmonjezioman

خم شد بوسیدم و دستم را کشید تا دنبال خودش ببردم توی اتاق خوابش. تازگی رفتار مامان عجیب شده بود، با وجود سخت‌گیری‌هایش برای ارتباطم با صمصام، به شکل انکارناپذیری حس داشتن یک مامان بالغ را به من منتقل می‌کرد، شده بود مادری که اگر حتی شرایط را درست تشخیص نمی‌داد، اما در حد توانش برایم وقت می‌گذاشت و دلواپسم می‌شد...
دلواپسی‌های مادرانه‌ای که بعد از فوت بابا، کمتر از او دیده بودم! مطمئن بودم افسردگی حادش را دیگر در رفتارش

نمی‌بینم... خانه‌ی دکترپاکزاد انگار برای هر دوی ما، درس‌هایی در خود داشت، در حد معجزه! همین که خزیدم زیر لحاف، دستم را دور تن مامان حلقه کردم، سرم را گذاشتم پای گردنش و پرسیدم:

ــ سر درد انداختم به جونت؟!

ــ قرص خوردم... عیبی نداره! بخواب دخترم... بخواب و این‌بار سعی کن خوابای شیرین‌تر ببینی!

ــ فردا می‌رم دیدن آقابابا... توی خوابم، اون ساختمونی که دیدم، خیلی شبیه به مرکز

atefehmonjezroman

سالمندان بود... شاید بابا می‌خواد برم به باباش سر بزنم!

ــ یعنی نمی‌ری باشگاه؟!

ــ نمی‌شه که نرم... باید حتما برم، کار مهمی دارم!

مامان دست نوازشی به موهایم کشید، پلک بستم "صمصام... گفته بود موهات...

انگشتاشو با تموم احساسش لول داده بود لای همین موها و...باید برم و ببینمش... و بزرگترین پنهان‌کاریمو تمومش کنم! باید با احساسم رو به رو بشم... که بدونه پای اتفاقی که توی سالن بیلیارد افتاد،

ایستادم... که حتی اگه برام نقش بازی کرده، بدونه نترسیدم و عزت‌نفسم سرجاشه، چون صادق بودم توی این رابطه... و اگه خود واقعیش بوده، اگه از ته قلبش بوده، اونم بدونه... بدونه خود واقعیم، دوستش داره و مجنونشه!" مامان با سوال بعدی، برم گرداند به اتاق و لحظه و چشمانم را باز کرد!

ــ کار مهمی که داری، مربوط به باشگاهه یا آکادمی یا زمین؟!

ــ هر سه‌تاش!

atefehmonjezroman

مامان گونه‌ام را محکم بوسید و باز دست نوازشی به موهایم کشید و در همان حال برایم گفت:

ــ حالت خوب نبود وقتی دکتر اومد دم پنجره، اما من حواسم جمع بود! یه چشمم به پشت سر دکتر بود... هوا هنوز تاریک و روشنه... بعد چی دیدم؟!... شازده‌ی دکترو که حاضر و آماده وایساده بود تماشای ماها... تیپ زده که بره نمی‌دونم کجا...

نفس عمیقی از عطر خوش مامان به سینه کشیدم و زمزمه کردم:

atefehmonjezroman

ــ به اونا چی کار داریم مامان... جام خیلی خوبه، بخوابیم... باشه؟

اما مامان انگار خیلی کار داشت با آن‌ها چون یک‌دفعه توی تخت نیم‌خیز شد:

ــ بفرما صدای ماشینشم اومد... دفعه اولشم نیستا... از این کارا زیاد دیدم ازش! به قول باباش، این پسر مگه مرغداری داره که صبحای خروس‌خون از خونه می‌زنه بیرون؟! تو می‌دونی قضیه چیه؟!

خبر داشتم کجا می‌رود و چرا، عاشق این همه پشتکارش بودم، اما این را هم می‌دانستم مامان احساسی و حساسم چرا

atefehmonjezroman

درباره‌ی صمصام وسواس گرفته، فهمیده بود دلم را داده‌ام به پسرهمسایه و همین فهمیدنش، دستپاچه‌اش کرده بود! ناچار در جواب او، فقط شانه‌ای جنباندم که فهمید منظورم "نه!" است، خودش برای آگاه کردنم، ادامه داد:

ــ پس تو هم خبر نداری از کاراش!

می‌بینی می‌گم موذماره؟ همینه! حواستو جمع کن لیا، فکر کنم یه زن صیغه‌میغه‌ای، یا دوست دختری چیزی داره، به هوای کار کله سحرا تیپ می‌زنه، می‌ره سروقتش! اگه این باشه...یعنی یه جو مرام معرفت از

باباش به ارث نبرده، تا سر از کاراش درنیاوردی، اصلا تحویلش نگیر، دختر دسته‌گلمو بدم دست همچین آدم بوالهوسی؟!... مواظب دلت باش!

سکوت کردم، قضاوت مامان این‌بار دلم را نلرزاند و دل‌آشوبه به جانم نینداخت و تخم حسادتی در دلم نکاشت، برعکس لبخند بی‌رمق اما اطمینان بخشی روی لبم نشاند، بیشتر چسبیدم به تن گرم مامانِ دلواپسم و پلک بستم و به خودم اعتراف کردم "به قدر همه‌ی حجم قلبم، دلم واسه پسرهمسایه‌ی خوشتیپ و زورگومون تنگ شده، حتی اگه

نقشه داره... حتی اگه می‌خواد متهمم کنه در برابرش وا می‌دم، نمی‌تونم به راحتی از ذهن و دلم بیرونش کنم... متاسفم مامان، همه‌ی سعیمو کردم، اما راه نداره شازده‌بالازده رو از بالانشین قلبم بیرون کنم! نمی‌شه مامان... حتی عاقلانه هم نمی شه... هیچ طوری نمی‌شه!"

نفسم را به آرامی بیرون دادم "گاهی نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود" و سریع به خودم نوید دادم "به بهونه مزاحمتای کوروش واسه گلرخ، می‌تونم برم توی دفترش و سر حرفو باز کنم... وقتی دو روز

نمی‌بینمش، حتی خوابامم آشفته‌تر از قبل می‌شه، می‌رم دفتر روانشناس اختصاصیم توی باشگاه تا قلبم آروم بگیره! تا تموم نگفته‌ها رو بهش بگم... اما قبلش باید برم دیدن آقابابا، باید طاووسمو نشونش بدم، شاید واکنشی ازش ببینم!"

***

دیدار با آقابابا همیشه پکر و دمغم می‌کرد، حالا هم نرسیده، نوبت گلرخ بود! بالاخره نگاه از چشمان خیس اشکش گرفتم و سعی کردم دلداری‌اش بدهم:

atefehmonjezroman

ــ کاریه که شده! ما دخترا خیلی زود وا می‌دیم، مشکل از ماهاست... الان دیگه با گریه چیزی حل نمی‌شه!

ــ اگه بابام بفهمه دو دفعه باهاش رفتم بیرون؛ شام و کافی‌شاپ، پوستمو می‌کنه!

دیدم مرتیکه عوضی از من درباره کارم می‌پرسید، بعد که فهمید کار من اصلا به باشگاه بیلیارد ربطی نداره، یهویی باهام کات کرد... نمی‌دونم دنبال چیه که بیشتر وقتا خودش و گاهی هم رفیق رفقاش، دور و بر باشگاه می‌پلکن و ول کن اینجا نیستن!

من نمی‌دونستم با آقای پاکزادم درگیری

atefehmonjezi roman

داشته، از بابا شنیدم!... نمی‌دونی چی بینشون بوده؟!

بدون اشاره به علت درگیری آخرشان که جلوی چشم خودم پیش آمده بود و تهدیدی که شاهدش بودم، جمع و جور و مختصر گفتم:

ــ فقط می‌دونم درگیری داشتن، پاکزادم حق عضویتشو لغو کرده و بیرونش انداخته، از اون موقع غیضشو داره! تو هم اشتباه کردی که این‌قدر دیر گفتی... تازه تو هم نگفتی، بابات گفت، کاش حداقل زودتر به من می‌گفتی که ازت مراقبت کنم، پاکزاد

روی باشگاهش خیلی حساسه!... حالا دیگه غصه نخور... یه طوری حلش می‌کنیم!

گلرخ با شرمندگی چشم دزدید و گفت:

ــ خدارو شکر بهتر شدی و امروز اومدی، الان که باهات حرف زدم، سبک شدم... بابام شده یه بشکه باروت، دو شب پیش تو خونه ترکید، کی توی باشگاه بترکه رو نمی‌دونم! می‌گم... خودت می‌خوای به آقای پاکزاد بگی یا منم باید باشم و خودم بگم؟!...

زهره‌ترک می‌شم بخواد بازجوییم کنه!

دل‌داری‌اش دادم:

ــ زهره‌ترک شدن نداره، فوقش چندتا چشم غره‌ست و یه توپ و تشر که دیگه نمی‌شه کاریش کرد... اما کارمند آکادمی هستی تو، نه باشگاه، غصه کارت رو نخور!... خودم همین امروز آروم‌آروم بهش می‌گم!

گلرخ مضطرب نگاهی به جای خالی فرزاد انداخت و گفت:

ــ چه مکافاتی شده... بدبختی امروزم فکر نکنم فرصت بشه بگی تا دلهره‌م زودتر تموم بشه!... خدا لعنت کنه این پسره رو که الکی برام شر درست کرده!

atefehmonjezi.roman

ــ یه کم آروم باش گلرخ، چرا نتونم بهش بگم، می‌گم!

ــ فکر نکنم فرصت بشه‌ها، امروز آقای پاکزاد با شاگرداشه، گویا برنامه هر ساله‌شونه... الانم توی سالن خصوصی بیلیارد جمعن... ندیدی آدم می‌ره، آدم می‌آد؟ قشقرقیه که نگو... پذیرایی و اینام هست انگار!

ــ دیدم این طبقه شلوغه... در سالن بیلیاردم بازه... اما نفهمدیم جریان چیه... جمعن که چی بشه؟!

atefehmonjezroman

ــ یادت نیست آقا فرزاد گفت هر سال همین حوالی یه مسابقه‌ی دوستانه برگزار می‌شه؟!... اون روز که سر استخدام مربی کمکی ناراحت شده بودی... یادت اومد؟!

فقط سری جنباندم، یادم آمده بود و حتی بیشتر ازگلرخ دمغ شده بودم!

ــ خب فرزادم برنامه رو واسه امروز گذاشته دیگه، آقای آرمان‌فرم داورشونه!

کلی برنامه و نقشه برای امروز داشتم که با این حساب، تمام نقشه‌هایم برآب بود، اما دیگر چاره‌ای نبود! سعی کردم سرخوردگی‌ام در لحنم نمود نکند:

ــ امروزم فرصت نشد، فردا، به هر حال در اولین فرصت... برنامه کلاسای آکادمی ردیفه؟!... من فقط یه کلاس صبح دارم، تقریبا بیست دقیقه دیگه... بعد از ظهرم که کلاس ندارم، درسته؟!

ــ نه نداری! از هفته‌ی دیگه ساعت چهار تا پنج کلاس خودته که کم‌کم داره تکمیل ظرفیت می‌شه، امروز بعد از ظهرم دوتا کلاس داریم، اما مربیش رمیناست.

تبسم تلخی کنج لبم نشست، برنامه‌ها داشت خوب پیش می‌رفت، اگر صمصام این را می‌خواست!... شاید هم این‌ها نتیجه‌ی

بدبینی من بود و واقعا قصد بدی از این کار نداشت... یعنی... باید زمان می‌دادم، این بهترین راه آزمودنش بود... شاید حتی مربی‌های بیشتری هم دور خودم جمع می‌کردم تا بالاخره صمصام خود واقعی‌اش را نشانم دهد!... باید همه جانبه تکلیفم را با او و دلم روشن می‌کردم، یا رومی روم، یا زنگی زنگ!

***

صدای همهمه و شلوغی سالن بیلیارد به راهرو هم درز کرده بود، سرم توی کیفم بود

atefehmonjezi.roman

تا کلید در استودیو را دربیاورم که با صدای آرمان نگاهم بالا پرید:

ــ پارسال دوست امسال آشنا... بلکه فقط توی باشگاه بشه دیدت لیا!

به دیوار جانبی در استودیو تکیه داده بود که تا سر بلند کردم، تکیه از دیوار گرفت و رو به رویم ایستاد:

ــ نیم ساعتی هست منتظرتم بیای...

لبخندی تصنعی و بی‌حال به رویش زدم ،کلید را از کیفم درآوردم و گفتم:

atefehmonjezi roman

ــ واسه حضور توی لیگ قهرمانی اسنوکر باشگاه تخت‌طاووس خودتو از کیش رسوندی؟!

ــ اینم یه دلیلش بوده، دست کم نگیر این رقابتا رو، حیثیتیه، اما هم مامان تنهایی حوصله‌ش سر رفته بود، هم خودم دادگاه داشتم و باید برمی‌گشتم، دیگه یه کاسه‌ش کردیم و خانوادگی راه افتادیم اومدیم تهران!

کمی نزدیک‌تر شد و ادامه داد:

atefehmonjezi roman

ــ مامانم خیلی تلاش کرد به سفر کیش راضیت کنه، مامانتم که راضی بود، تو چرا از زیر سفر دررفتی؟!

به بهانه کلید به در انداختن، چشم دزدیدم:

ــ یه کم درگیر آکادمی هستم، فرصتش دست نمی‌ده!

ــ خب... شاید با صم و عمو خطیب و مش‌ممد هماهنگ بشیم، تو هم راضی بشی و بیای!

رفتم توی استودیو که بفهمد عجله دارم و باز هم لبخند کم جانی زدم:

atefehmonjeziroman

ــ جمع مردونه برید سفر، مطمئنم بهتون خوش می‌گذره... هنوزم نظرم عوض نمی‌شه!... با اجازه...

آمدم در را ببندم که کف دستش را گذاشت به سینه‌ی در تا مانع بستنش شود:

ــ جمع مردونه که به کار ژیلاخانم نمی‌آد، طفلک بین این همه مرد افسردگی می‌گیره... ببینم، اگه اون دوست عاقل و فهمیده و خشنت رو هم دعوت کنیم، ممکنه نظرت عوض بشه و پایه‌ی سفر بشی؟!

atefehmonjezi roman

اوایل فکر می‌کردم به هیچ‌وجه تناسبی با دوست عاقل و خشنم ندارند و این روزها فکر می‌کردم کاملا به هم می‌آیند، هردو آنالیزگر و با یک روی پنهان احساساتی!... مثل روز برایم روشن بود، این دعوت فقط از جانب خودش است و نه مادرش و این یعنی... جمله‌ی بعدی آرمان استدلالم را کات زد:

ــ یه سفر تفریحی کوتاهه دیگه!

در سکوت نگاهش کردم که دیدم این‌بار او دارد چشم می‌دزدد و می‌گوید:

atefehmonjezi roman

ـــ همه‌مون یه مدت سخت کار کردیم، فکرمونم درگیر بوده و یه سری مشکلاتم پشت سر گذاشتیم، واسه تغییر فضا و رفرش کردن روحیه، یه سفر دوستانه و صمیمی حقمونه... راه نداره تجدید نظر کنی؟!

جدا از تحلیل آرمان و علت دعوتش از رژین، فکر سفر رفتن با صمصام، کم‌کم دلم را غلغلک داد، البته اگر گزارشی که خیالش را داشتم به او بدهم، گند نمی‌زد به برنامه‌ی سفر و مثلا درگیر کوروش و رفقایش نمی‌شد یا داستان جدیدی پیش

نمی‌آمد! اگر و مگر سفر رفتن و نرفتن را شکستم سر رژین و گفتم:

ــ اگه رژینم دعوت باشه... شاید نظرم عوض بشه، به شرطی که اونم قبول کنه و همرام بیاد!

آرمان یک‌دفعه سر بلند کرد، لبخند رضایت توی نگاهش نشست و پر انرژی و قبراق گفت:

ــ پس معطل نکن، بیا بریم سالن تخت‌طاووس، هم فال هم تماشا، بعدش واسه جشن قهرمانی صمصام یه ناهار

atefehmonjeziroman

دورهمی می‌زنیم و برنامه سفر می‌ذاریم... می‌آی؟!

ــ الان که کلاس دارم، مسابقه‌هاشون تا کی طول می‌کشه؟!

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

ــ از صبح زود، هوا هنوز تاریک بود که رقابتشون شروع شده، اما شاید تا یکی دو ساعت دیگه برسن فینال که منم باید داوریش کنم، کلاست تموم شد، سالن تخت‌طاووس می‌بینمت!

ــ مگه رقابتا مردونه نیست؟!... چه‌طوری بیام توی سالن که جلب توجه نکنه؟!

ــ کافیه قبلش یه پیامک بدی، خودم می‌آم دنبالت دم در، یواشکی جیم می‌زنیم سالن بالا، هیشکی هم خبردار نمی‌شه صم مهمون ویژه داره که موکل ویژه‌ی منم هست!

بالاخره او رفت و من در استودیو را بستم و دست گذاشتم روی کلیدهای برق، نور لوستر وسطی که دوقلوی لوستر سالن بیلیارد بود، دلم را کشید پای میز اسنوکر صمصام و آن همه حسی که خرجم کرده بود... لبم را مکیدم و کف دستم نشست روی سینه‌ام، قلبم بدجور به تاپ و توپ

افتاده بود "آروم باش لیا... خرجت کرد، تموم شد رفت! امروز دیگه حتی یادشم نیست پای اون میز چه غلطی کردیم... از صبح قبل از اذان اومده باشگاه، داره تدریسشو می‌کنه، مسابقه‌شو می‌ده، داوریشو می‌کنه... اعتبارشو بیشتر از قبل می‌کنه! فقط تویی که از خورد و خوراک و خواب افتادی و خودتو تو خونه حبس کردی که از چشم تو چشم شدن با صمصام فرار کنی... برو با چشم خودت ببین داره زندگی روزمره‌شو می‌کنه تا تو هم آدم بشی و تقی به توقی، دست و پات نلرزه و از کار و

زندگیت نزنی... این طوری شاید عقلت برگرده سر جاش که توی هر کاری این‌قدر احساسی برخورد نکنی!"

راه افتادم بروم توی رختکن و باز ذهنم به حرف درآمد "چه‌قدر تابلو بود که از روابط ما خبر داره... مهمون ویژه‌ی صم... این دوتا چیزی از هم پنهان ندارن، یعنی صم از احساسش به من، چیزی به آرمان گفته؟! چیزی که به خودم نگفته باشه؟!"

***

آخرین هنرجویم که رفت، طبق معمول بدون خیس کردن موهایم، دوش گرفتم،

بافت ظریف و یقه گردی پوشیدم و اندک آرایشی کردم که بی‌رنگ رویی این یکی دو روزه‌ام را بپوشانم. همین که رفتم سراغ گوشی دیدم طی فواصل کوتاه میس‌کال داشته‌ام و هر بار هم از مرکز سالمندان! این تماس‌ها، یعنی آقابابا واکنشی نشان داده است، دلم لرزید، دستم بیشتر! از هیجان ناشی از استرس، پنجه‌ام دور گوشی محکم شد... سر صبحی که آن جا بودم، چشمان آقابابا به طرز عجیبی میخ طاووس شد، ولی هر چه التماسش کردم تا به همان طریقی که یاد گرفته است، با من حرف بزند،

همکاری نکرد، سر آخر فقط پلک بست و اشک ریخت و اشک ریخت، همین!... حتی نفهمیدم از شوق اشک ریخته است یا از اضطراب و نگرانی و شاید پشیمانی! بالاخره تماس گرفتم و تا سرپرستار آشنایم پشت خط آمد، سلام و احوالپرسی کوتاهی کردم که یک‌باره گفت:

ــ چون گفتین خبرتون کنم، وظیفه داشتم زنگ بزنم!

ــ راجع به طاووسه؟! خیلی منتظر بودم یه واکنشی نشون بده... داده؟!

atefehmonjeziroman

ــ از طاووس چیزی نگفته! آقای امینی خیلی وقت گذاشت و تونست چندتایی کلمه از ذهنش بیرون بکشه، الان خودش نیست، فقط کلماتو داده که باید بهتون بگم!

دل توی دلم نبود که محتاط پرسیدم:

ــ پیغامش... یعنی کلماتش چی بوده؟!

ــ فقط سه تا کلمه... لیا... خطر... نفرین... و هیچ حرفی درباره طاووس نبوده!

حرفی از طاووس نزده، اما با دیدن طاووس بالاخره واکنش نشانده داده بود، پیام هشدار برایم فرستاده بود!... آب دهانم را بلعیدم و پرسیدم:

atefehmonjezroman

ـــ فقط همین سه تا کلمه؟!

ـــ هیچ‌وقت نتونسته بیشتر از دو سه کلمه ارتباط بگیره، همینم به نظر آقای امینی عجیب بود، به خودتونم که گفت، پدربزرگتون از زندگی بریده و متاسفانه هیچ انگیزه‌ای برای بهبودش نداره و همکاری نمی‌کنه!

"به زبون ساده... دوست داره بمیره و مرگ سراغش نمی‌آد... اگه می‌تونست شاید مثل ویلیام ترینر، درخواست اتانازی هم می‌داد!"

نفسم را که سر سینه‌ام سنگینی می‌کرد، فوت کردم بیرون و گفتم:

ــ امروز مجدد یه سر می‌آم ببینمش!...
ترجیح می‌دم خود شما یا آقای امینی
باشین... تا کی مرکز هستین؟!
ــ امینی که دیگه امروز نمی‌آد، ولی من تا
ساعت دو شیفت هستم.
ــ تا قبل از ساعت دو خودمو می‌رسونم.
بعد از یکی دو جمله‌ی دیگر، تماس را قطع
کردم و کلافه نشستم روی چهارپایه‌ی کنار
استودیو! امروز به زحمت توانسته بودم با
ولوم دادن به صدای موزیک، سر و صدای
بیش از حد سالن کناری را همپوشانی کنم،
شانسم زده بود کلاس کودکان بود، وگرنه

بزرگسالان پوستم را می‌کندند از اعتراض و نارضایتی!... و هنوز هم سر و صداهای پرشور و حال و هیجانی از سالن همسایه به گوشم می‌رسید، در کنارش کلماتی که از سرپرستار شنیده بودم... لیا... خطر... نفرین... در گوشم صدا می‌داد و حس ناامنی، اضطراب و سردرگمی... همه را با هم در جانم می‌ریخت، نفرین این زمین... زندگی توی حباب این چند ماه اخیرم بود... این که همه چیز داشتم و نداشتم، حتی اختیار خودم و احساسم را... این که نه خوابم خواب بود، نه بیداری‌ام بیداری! این

که سرم در ابرها بود و پایم روی زمین سست و قلبم دست کسی که در حین اعتماد داشتن، اعتمادی به او نداشتم... این شرایط گیج‌کننده، اگر نفرین زمین نبود، پس چه بود؟!... و خطر؟... ترکیدن این حباب!

***

به قدر کافی دیر جنبیده بودم، ممکن بود به مسابقه‌ی فینال نرسم و نمی‌خواستم این فرصت را از دست بدهم، حین قفل کردن در استودیو، برای آرمان پیام دادم و دیگر راه افتادم سمت سالن اختصاصی و چون در

باز بود، در قاب در ایستادم و چشمی در سالن چرخاندم، آرمان نزدیک به میز بیلیارد ایستاده بود و جمعیت کمی آنسوتر دور میز اسنوکر حلقه زده بودند، دود سیگار و صدای همهمه و شوخی و بذله‌گویی‌های مردانه از دور و بر میز اسنوکر بلند بود، گوشی خودم را چک کردم، تازه تیک دوم پیام خورد، همان وقت سنگینی نگاهی را حس کردم، چشم چرخاندم و با مرد جوانی مواجه شدم که نگاهش نه به من، بلکه به آویز توی گردنم بود، دستم رفت سمت طاووس و آویز را انداختم توی پولیور نازکم،

همین که باز چشم چرخاندم سمت جوان، دیگر ندیدمش و صدای آرمان حواسم را به او کشید:

ــ زودتر بریم بالا، این پایین محیط زیادی مردونه‌ست، صم ببینه این‌جا نگهت داشتم، قات می‌زنه!

ــ تا قبل از ساعت دو باید جایی باشم، حداقل یک‌ساعتم توی راهم، تموم می‌شه تا اون موقع؟! یعنی نوبت مسابقه فینال می‌رسه؟!

ــ احتمال زیاد... حالا بیا بریم بالا، هنوز تا ساعت یک وقت داری که!

atefehmonjezroman

و سری به عقب چرخاند، من هم از او پیروی کردم، هیچ کسی توجهی به جانب ما نداشت، آرمان من را پیش انداخت تا از پله‌ها بالا بروم که بین راه با صدای خفه‌ای پرسیدم:

ــ حرف توش درنیاد که منو راه دادین این بالا؟!

با فاصله دنبالم آمد و گفت:

ــ دیدی که کسی حواسش نبود، از اون جایی که همه جمعن، به این فرورفتگی دید ندارن، بالام که اصلا مشکلی نداریم، تو هم نمی‌خواد این قدر محتاط حرف بزنی، توی

این حجم سر و صدا کسی صدای تو رو نمی‌شنوه!

"انگار حموم مردونه هم توش سنگ پا گم می‌شه... خدایی چه‌قدر شلوغ می‌کنن، اسم خانما بد دررفته فقط!" اما به او حرفی نزدم و تا رسیدیم بالا، آرمان مستقیم رفت سمت میز وسط مبل‌ها، توی دو سطل خنک کننده‌ی مشروبات الکلی پر از شیشه و بطری‌های رنگارنگ بود، با حیرت پرسیدم:

ــ مشروبم سرو می‌کنین توی باشگاه؟!

خندید و به شوخی گفت:

ــ اگه می‌شد که بد نبود، اما صم دنبال دردسر نیست، آبمیوه‌های معمولیه، بدون الکل! پایینم گذاشته عین همینا رو... ولی این‌قدر هیجان مسابقه بالاست که کسی سراغشونم نرفته! تو چی می‌خوری؟!

ــ به سلیقه خودت هر چی باشه!

یکی از بطری‌ها را برداشت و توی لیوانی خالی کرد، لیوان را گذاشت روی میز جلوی دستم و گفت:

ــ صم خبر نداره دعوتت کردم شاهد مسابقه‌ش باشی،گفتم سورپرایزش کنم... خوشحال می‌شه ببینه برای دیدن

مسابقه‌ش وقت گذاشتی و شاهد برنده شدن مقتدرانه‌ش بودی!

برای خودش هم از همان آبمیوه ریخت و گفت:

ــ بردار لیوانتو... (همین که لیوان را برداشتم، لیوانش را زد به لیوانم) سلامتی رفیقم که مرد باخت نیست!

حس می‌کردم نگران است، لیوان را گذاشتم کناری و گفتم:

ــ صبح که دیدمت پر از هیجان برنامه‌ریزی واسه سفر بودی، الان انگار دمغی، چیزی شده؟

atefehmonjezroman

ــ یکی از شاگردای صم یه مدتیه روی اعصابم تاس می‌ریزه!

نتوانست بیشتر بنشیند، از جا بلند شد و در حینی که یکی دو قلپ دیگر می‌نوشید از بالا سرکی کشید به طبقه پایین که یک‌دفعه گفت:

ــ پوففف! احتمالا فینالیست امسالم، خود سگ پدرشه!

از جا بلند شدم و رفتم نزدیک آرمان و با احتیاط و صدای کوتاهی پرسیدم:

ــ کدومشون سگ پدرن؟!

atefehmonjezroman

ــ معذرت می‌خوام لیا، از دهنم پرید، آخه هر چی به صم می‌گم نسبت به این آدم باید محتاط باشه و تموم شگرداشو در اختیارش نذاره، می‌گه شاگردمه، وظیفمه هر چی توی چنته دارم بهش یاد بدم و در برابرش دستمزد نجومی هم بگیرم، وگرنه پولم بی‌برکت می‌شه!... درس اخلاقیات به من می‌ده پاکزاد!

ــ واسه صمصام خطری درست کرده؟!... یا می‌تونه خطری درست کنه؟!

ــ خطر اعتباری بیشتر!... این بابا خودش از لحاظ ثروت و مقام و پست و همه چی توپه،

atefehmonjeziroman

تنها هدفی که هنوز بهش نرسیده، اینه که یه روز بتونه صم رو ببره که هر جا پاش رسید، جار بزنه بالاخره فلانی رو بردم!

ادغامی از حس غرور و دلواپسی در جانم ریخت و سردرگم بین این دو حس، پرسیدم:

ــ این‌قدر سخته بردن صمصام؟!

قبل از این که آرمان حرفی بزند، صدای همهمه از سالن پایین کم شد و جایش صدای صمصام را شنیدم:

ــ لانگ‌شات‌هاتو دوست دارم امیرحسین...

atefehmonjeziroman

طاقت نیاوردم و دیگر سرک کشیدم رو به پایین، با یک نگاه بین آن همه مرد تشخیصش دادم، آستین‌ها را بالا زده بود و دست به کمر رقابت شاگردانش را نقد می‌کرد:

ــ اصل اول، توپ ندادن به حریف، حتی شده از گرفتن امتیازم بگذرین، مهم نیست، بگذرین!... مهرشاد خودتو نباز، هنوز فرصت کامبک‌داری... آفرین پسر، عجب پاتی... ای‌ول، هر زحمتی پاتون کشیدم حلالتون!

atefehmonjeziroman

بعد از چند دقیقه که شاهد نقدهایش بودیم، آرمان از کنار نرده‌ها دور شد و بنای قدم زدن را گذاشت و حرصی گفت:

ــ می‌دونه یه ربع دیگه باید با خودش دست و پنجه نرم کنه... بعد، لانگ‌شات‌هاتو دوست دارم... یه دیوار پیدا کنم سرمو بکوبم توش!...

و تازه انگار یادش افتاده باشد سوالم را جواب نداده است، پرسید:

_چی پرسیدی تو؟!...

_پرسیدم بردن از صمصام این‌قدر سخته؟

atefehmonjezroman

ایستاد مقابلم، من هم چرخیدم رو به او و پشتم را تکیه دادم به نرده‌ها:

_ معلومه که سخته!... مگه کسی می‌تونه بدون شایستگی، چند سال آزگار عضو تیم حرفه‌ای‌های اسنوکر بمونه... یه جور رویاست واسه اسنوکربازها که حتی بتونن توی مسابقات کیواِسکول که مقدماتیه تیم حرفه‌ایاست رتبه بیارن، چه برسه که به تور حرفه‌ای‌هام راه پیدا کنن و سال‌ها پاشون اون تو قرص و محکم باشه! پس واسه امیرحسین افتخار کمی نیست، البته... اگه بتونه صم رو ببره!

از جملات پیچ در پیچی که گفته بود، چندان سر درنیاوردم، فقط می‌فهمیدم برای خود مردانی که در این سالن جمع هستند، چیزهایی که از آن می‌گفت، پر مفهوم و بیش از توقع من حیثیتی است! کنجکاو پرسیدم:

ــ تو چی؟... تو هم مثل صمصام همین قدر توی اسنوکر خفنی که براش کری می‌خونی؟!

گفتم و پشیمان شدم، اما سنسورهای آرمان فقط روی رقیب صمصام حساس بود و پی مچگیری از من نبود:

ــ چی فکر کردی تو؟!... خود منم شاگرد صم بودم و هستم، اما کری خوندن بخشی از بیلیارد و اسنوکره!

ته لیوانش را درآورد و بعد سری به تأسف جنباند:

ــ الان واقعا به یه الکلیش نیاز داشتم تا به استناد مستی و راستی، یه حال اساسی از این پسره بگیرم!

ــ از کی؟!

ــ امیرحسین... همین که پاکزاد راهنماییشم می‌کنه، حتی همین لحظه، درست پای مسابقه فینال!

atefehmonjeziroman

آرمان شخصیتی نداشت که کسی بتواند به راحتی روی اعصابش تاس بریزد! نگاهم به آرمان بود که باز رفته بود سراغ ریختن لیوانی دیگر نوشیدنی و هنوز هم صدای صمصام را می‌شنیدم!

ــ دیدین؟! آبی تو دهنه پاکت بود، ضربه امیرحسین پاورش زیاد نبود که با قهوه‌ای اسنوکر شد... /آفرین مهرشاد، پلنت خوبی زدی پسرجان... /ضربات دومنظوره‌ی امیرحسین حرف نداره، عالیه... عالی!

آرمان با لیوانی که در دست داشت، برگشت که چشمی در سالن پایین بچرخاند، من هم

دوباره سر کشیدم رو به سالن و با صدای خفه‌ای پرسیدم:

ــ این امیرحسین که ضربات دومنظوره‌ش حرف نداره، کدومشونه؟

ــ همون پسره که عین کرم خاکی، مردنی و درازه... موهاشم جوگندمیه و پشت سرش بسته!

متعجب گفتم:

ــ ولی تو گفتی پسره، این حداقل ده‌دوازده‌سال از صمصام بزرگتره!

atefehmonjezi roman

نگاهی روی صفحه‌ی دیجیتال امتیازات چرخاند و دیگر از تماشای مسابقه دل کند، برگشت نشست و گفت:

ــ بیا بشین، انگار مسابقه‌شون به لطف صمصام و راهنماییاش داره طولانی می‌شه، به راحتی به هم امتیاز نمی‌دن!... چی می‌گفتی؟!... آهان، پسره! خب تعجب نکن، ماها پنجاه‌شصت‌ساله‌مونم که بشه به هم می‌گیم، پسر خوبیه یا پسر با مرامیه یا بچه رو مخیه... اما آره، امیرحسین چهل و پنج شیش‌سال رو شیرین داره! از کارمندای عالی‌رتبه وزارت امور خارجه‌ست، چند

سالی هم فرانسه مأموریت داشت که از همون موقع با صم آشنا شد و شاگردش بوده تا امروز!

شاگرد یک پسر نوجوان هفده هجده‌ساله‌ی از خودش کوچک‌تر؟! خب حق داشت اگر سودای برنده شدن از استادش را در سر می‌پروراند! اما درجا مطلب دیگری فکرم را به خود کشید...همیشه حس می‌کردم حرف‌های صمصام زیادی دومنظوره است، پس یعنی این شگردش هم نتیجه‌ی مهارتش در بازی اسنوکر بود! از تماشای سالن پایین دل کندم و آمدم رو به روی

آرمان نشستم و برای اطمینان از حدسیاتم، یک‌دفعه پرسیدم:

ــ انگار ضربات دو منظوره خود صمصامم به قدر امیرحسین خوبه، بالاخره استادش بوده دیگه!... بعد... ضربه دومنظوره دقیقا یعنی چی؟!

ــ یعنی بازیکن طوری به توپ ضربه بزنه که خودشو به هدف نزدیک کنه و رقیب رو از هدف دور!... و صمصام استاده توی این کار، صد بهتر از امیرحسین! توی دور و بریام کسی رو نمی‌شناسم به پای خودش برسه!

atefehmonjezi roman

با افسوس و سرخوردگی گفتم:

ــ حدسش برام سخت نبود که استاد دو منظوره‌ست! خوش به حال شاگرداشه پس... همینا که ساعتی خداتومن پول کلاس خصوصیشونه... پولشو دارن، یاد می‌گیرن دیگه!

ــ دم کلفتن، پول براشون مهم نیست، کیفیت کار رو می‌خوان، چرا یه طوری نگاه می‌کنی انگار قراره مچ یه نفر رو بگیری؟!

قصد مچگیری نداشتم، اما شنیدن جواب آرمان برایم مهم بود تا بلکه صمصام را بهتر

atefehmonjezroman

بشناسم، فکر این که فقط دنبال کسب درآمدهای نجومی باشد، برایم دلچسب نبود! یعنی از کسانی که حرص و آزمندی نسبت به ثروت داشتند، به شدت می‌ترسیدم! این شد که پرسیدم:

_ راستش... کنجکاوم بدونم دلیل این همه پشتکار صمصام توی تدریسش چیه! درسته دیگه خبر دارم ارث و میراثی براش نمونده، اما همین مجموعه قطعا درآمد خیلی خوبی بهش می‌ده، چرا باید به خاطر درآمد بیشتر، هنوزم مربیگری کنه و ناچار

atefehmonjezi roman

تموم شگرداشو درس بده که تازه واسه خودش شاخ بشن؟!

آرمان با فیگوری شبیه به صمصام، آرنج‌ها را عمود بر پاها گرفت و کف هر دو دست را روی ران‌ها گذاشت و با سربلندی گفت:

ــ فقط به خاطر پول نیست لیا، به تدریس اسنوکر علاقه داره و همیشه می‌خواد توی حرفه‌ش بهترین خودش باشه، کلا توی هر کاری که به عهده بگیره، مسئولیت‌پذیری داره، خودت که شاهدی! می‌بینی؟ وسط داوری داره تدریسشم پیش می‌بره، اونم برای این جونوری که می‌دونه قصد و

هدفش زمین زدن خودشه! دل شیر داره رفیقم... انصافا نون پدرش از شیر مادر بهش حلال‌تر!

دیگر لبخندی روی لبم نشست و دلم آرام شد، پس پشتکارش فقط به قصد کسب درآمد نبود، مثل خودم! از این زاویه که نگاه می‌کردم، به راحتی می‌توانستم صمصام را درک کنم، احتمالا از دیدن موفقیت شاگردانش به خودش می‌بالید، حتی اگر خودشان قرار بود بشوند سرسخت‌ترین

atefehmonjezroman

حریفش، این را از صدای پر انرژی و گرمش به خوبی می‌فهمیدم!

***

آرمان برای سر زدن به طبقه پایین چند دقیقه تنهایم گذاشت، با فکری درگیر و پر تحسین کنار نرده‌ها ایستادم و بین مردانی که در سالن پایین ایستاده بودند، نگاهم فقط دنبال صمصام بود که متوجه شدم آرمان برگشته بالا و یله انداخت روی نرده‌ها، برگشتم نگاهش کردم و پرسیدم:

ــ چته؟!... باز چی شده؟!

atefehmonjezi roman

مضطرب چشم دوخت به طبقه‌ی پایین و بعد از مکث کوتاهی، سردرگم گفت:

ــ خودمم نمی‌دونم لیا... اما این صمصام، رفیق همیشگیم نیست... گیجه اصلا... حتی تو تدریس و نقد موقعیتا یهو ساکت می‌شه، انگار هنگ می‌کنه و جا می‌مونه از نقدش... چه‌شه این پسر؟!... یه کم دیگه باید با این امیرحسین مسابقه بده، از جدول امتیازا معلومه دیگه برنده کیه!

نیم نگاهی به جدول امتیازات انداختم و باز چشم دوختم به صمصام، من که چیزی نمی‌فهمیدم، دیگر بیشتر از این چه‌طور باید

atefehmonjezi roman

مایه می‌گذاشت؟! اصلا گیج و منگی نداشت در رفتارش! بالاخره ده‌دقیقه بعد، صدای کف زدن و دست و هورا و سوت بلند شد و آرمان گفت:

ــ بعله... امسالم همین مرتیکه شد رقیب صم! من برم لیا... مسابقه فینال که تموم شد با صم می‌آیم همین جا که برای سفرمون قرارمدارامونو بذاریم... برم من؟!... هستی دیگه، هان؟!

قد صاف کردم و چشمی روی ساعتم تاب دادم و گفتم:

ـــ تا بتونم می‌ایستم که از مسابقه‌ی صمصام جا نمونم و تمامشو ببینم، ولی باید یه جوری برم بیرون که ده دقیقه قبل از ساعت دو برسم جایی، می‌خوام یکی رو حتما ببینم و باهاش صحبت کنم، خیلی خیلی مهمه برام... اگه رقابتشون طول بکشه مجبورم وسطش برم، صحبت واسه سفرم باشه برای یه فرصت دیگه... باشه؟!

ـــ باشه، اگه مسابقه طولانی شد و رفتی، شاید شب خونه عموخطیب قرار بذاریم... دیگه باید برم، دعاکن صمصام مثل همیشه این یارو رو بترکونه!

ــ موفق باشین جفتتون!... تو واسه داوری منصفانه که غرض‌ورزی نکنی، صمصام واسه مسابقه‌ش... که اعتبارشو از دست نده!

فقط شستش را به نشانه‌ی لایک بالا گرفت، اما زورش آمد تشکر کند بابت داوری بی‌غرضانه‌ای که شنیده بود و دیگر به سرعت از پله‌ها پایین رفت، همزمان صدای همهمه توی سالن بالا گرفت و من از ترس این که از سالن پایین دیده شوم و توجه شاگردهای صمصام را به حضورم جلب کنم، کمی عقب کشیدم و نشستم روی کاناپه و تازه لیوان آبمیوه را از روی میز برداشتم و

ذره‌ذره نوشیدم، فضای سالن پایین بی‌اندازه شلوغ بود و صدای همهمه‌ای سرگیجه‌آور به گوش می‌رسید، بخصوص که ممنوعیت مصرف دخانیت را هم برداشته بودند و فضای دودآلود سالن دقیقه به دقیقه بیشتر به چشمم می‌آمد!

آبمیوه‌ام که دیگر کمی گرم شده بود، مزه‌مزه کردم و بلند شدم رفتم سروقت طاووس و چشم دوختم به شیئی که روز به روز بیشتر از قبل توجهم را به خودش جلب می‌کرد... برای بار چندم از خودم پرسیدم که یعنی ارتباط این دو طاووس با یکدیگر

atefehmonjezroman

چه بوده است... چرا تیمسار برای فروش ملکش فقط حاضر شده با خانواده‌ی سارنگ، با همسایه‌ی کناری مذاکره کنند؟!... بعد هم مادر صم... فروش ملک فقط با همراهی خانواده سارنگ! حتی پدرم، فقط دنبال معامله با صارم‌ها بوده... چرا؟! از روی لباس کف دستم نشست روی آویزی که گردن انداخته بودم "دیشب باید همچین خوابی ببینم که امروز این طاووس رو بندازم توی گردنم و آقابابا با دیدنش، بعد از این همه مدت تصمیم بگیره چندتا کلمه رو منتقل کنه... بابا دیشب بهم رسوند

که اگه اینو بندازم گردنم، یه خبرایی می‌شنوم... حتی اگه پیغامای هشدار باشه... ولی بهتر از بی‌خبریه!"

و ناگهان چشمم برگشت روی تصویر تیمسار "هیچ‌کدومتون عاقبت بخیر نشدین... چرا؟!... چی کار کردین شما دو نفر آخه؟!... چی توی اون زمین چال کردین که ما باید تاوانشو بدیم؟!..."

دیگر ذهنم جرئت نکرد ادامه بدهد، تحمل نگاه ثابت و مستقیم تصویر تیمسار هنوز هم برایم سنگین بود، حس کردم حلقم خشک شده و کامم تلخ، محتاط چشم از

تصویر گرفتم "چی کارش داری لیا؟... مرض داری الکی ترس به جون خودت می‌ریزی؟!... چه‌قدر نگاهای صمصام شبیه این مرده، یه وقتا که جدی می‌شه، بد ازش حساب می‌برم!" لبخندی ناخواسته روی لبم نشست "جذبه مردونه همینه دیگه... فداش بشم!"... و باز جرعه‌ای از آبمیوه را ریختم به دهانم که یک‌دفعه صدای بلعیدن نوشیدنی را در گوشم شنیدم و خیلی زود فهمیدم علتش سکوت سنگین حاکم بر سالن است! متعجب از سکوتی که یک‌باره برقرار شده بود، با احتیاط و قدم‌هایی سبک

خودم را رساندم به نرده‌ها و چشم دوختم به زیر پایم، این‌قدر در بحر افکار خودم غوطه خورده بودم که اصلا یادم رفته بود اینجا هستم تا شاهد رقابت صمصام و شاگرد مدعی‌اش باشم، انگار مسابقه شروع شده بود و حالا نوبت صمصام بود که باید به توپ ضربه می‌زد، از جای قرار گرفتن توپ‌ها هنوز هم سردرنمی‌آوردم، فقط می‌فهمیدم جای توپ‌ها انگار جای خوبی نیست، یک‌طور بدی چسبیده بودند به کنار میز... دستم روی سینه‌ام نشست و چشم دوختم به صمصام که یکی دو بار جایش را

عوض کرد و فیگور گرفت و با هر بار فیگور گرفتنش، دل من یک دور آفتاب‌بالانس زد و قربان صدقه‌اش رفتم، کنار میز چندباری جا به جا شد و تا می‌خواست ضربه را بزند، باز منصرف می‌شد و جایش را عوض می‌کرد. حس کردم جای او من تپش قلب گرفته‌ام، ضرب‌تمپوی نامنظم قلبم داشت توی گوش‌هایم صدا می‌داد، زیر نگاه این همه چشم... چرا داشت دست‌دست می‌کرد! چشم چرخاندم سمت جدول دیجیتال امتیازها... یک، یک بودند و اگر این ضربه را درست نمی‌زد، عقب می‌افتاد!...

احتمالا می‌خواست یکی از آن ضربات دو منظوره را بزند که موقعیت دست حریف ندهد... بالاخره ضربه را زد و از صدای متحیر و ناراضی جمعیت فهمیدم که نتوانسته امتیاز مناسبی بگیرد... دیگر یک چشمم ماند به صفحه‌ی دیجیتال روی دیوار و یک چشمم به صمصام؛ بجز یک امتیاز دیگر که از حریف گرفت، امتیازهای بعدی را یکی پس از دیگری به امیرحسین تقدیم کرد، روی پنج دو بودند که باز رسیدند به یک نقطه‌ی حساس که من از

atefehmonjezroman

آن سر درنمی‌آوردم، اما از صدای آرمان که بلند اعلام کرد:

ــ سر و صدا نباشه... بذارین حواسشون جمع بازی بمونه!

و سکوت سنگینی که بر فضا حاکم شد، فهمیدم که بازی در اوج هیجان و حساسیت است! توی دلم یکی دوجمله‌ی کوتاهی که از ادعیه‌های معمول بود برایش خواندم، یک‌دفعه یادم افتاد مادربزرگم گاهی برایم آیت‌الکرسی می‌خواند و فوت می‌کرد سمتم "خدایا، یادم نیست چی برام می‌خوند... فقط یادمه می‌گفت آیت‌الکرسی

برات خوندم..." دستپاچه توی گوشی سرچ زدم و تا مرورگر برایم صفحه را بالا بیاورد، یک چشمم به میز و صمصام بود، یک چشمم به گوشی "ای خدا، زمینش نزنی پیش چشم شاگرداش... این امیرحسین هر خر گنده‌ای هم که هست، بالاخره شاگردشه!"... و بالاخره صفحه برایم باز شد، تند و تند" لا حول ولا قوت الا بالله..." را خواندم و تا رسید به جای سختش که به زبان و گوشم نا آشنا بود، دیگر فوتی در هوا کردم، نمی‌دانم تاثیر فوتم بود یا چه... که دیدم بالاخره صمصام زاویه‌ای را انتخاب

کرد و خم شد روی میز، یکی دو باری چوب را در دستش عقب جلو برد، حس می‌کردم پنجه‌اش جای چوب، دقیقا افتاده دور گردن منی که حاضر بودم در این لحظه جای آن کبوتر باشم، بلکه بتوانم انرژی خوبی را برای زدن ضربه به انگشتانش منتقل کنم! دیگر کوچکترین صدایی از کسی درنمی‌آمد، یک آن شنیدم بلند استغفار کرد "لااله‌الاالله! اگه گذاشت..." و بدون زدن توپ، قد صاف کرد و صدای متحیر آرمان:

ــ چی شده صم؟!... چرا نمی‌زنی توپ رو؟!

ــ تمرکز ندارم! ادامه نمی‌دم... نمی‌تونم!

آرمان متعجب و شاکی پرسید:

ــ یعنی چی؟!... داری انصراف می‌دی؟!...

و کم‌کم صدایش بالا و بالاتر رفت و پر عتاب پرسید:

_ حواست هست چی می‌گی صم؟...

شوخیشم قشنگ نیست!... اصلا مگه می‌شه؟!

صمصام جوابش را نداد، فقط با سر دو انگشت شست و سبابه برای چند ثانیه هر دو چشمش را فشرد و دست از چشمانش برنداشت، طوری که حس کردم نکند

سردرد سنگینی گرفته است، آرمان در نهایت استیصال سر بلند کرد و نگاهی به من انداخت، به وضوح می‌دیدم عصبی و پریشان‌خاطر است و احتمالا تا خرخره پشیمان که چرا سرخود من را برای تماشای این رقابت دعوت گرفته تا در این دقایق کناره‌گیری صمصام از ادامه‌ی رقابت، شاهد این ماجرا باشم، دیگر خبر نداشت دل خودم بیشتر از او به درد آمده است، آن‌قدر که انگار کسی قلبم را توی چنگ گرفته بود تا جلوی چشمان خودم رنده‌اش کند! بقیه‌ی حاضرین در سالن، داشتند بین

خودشان پچ‌پچ می‌کردند، با این که هنوز هیچ چیز معلوم نبود، حتی فرصت نداده بودند که ببینند توپ و تشر آرمان اثری کرده است یا نه، شاید صمصام به بازی برمی‌گشت و به رقابت ادامه می‌داد، اما زمزمه‌های پر از تحیر جمعیت حاضر در سالن که می‌گفت از همین حالا کله‌پاچه‌ی صمصام را بار گذاشته‌اند! به یکباره صمصام دست از چشمانش برداشت و کمی پیشانی‌اش را فشرد و در همان بین رد نگاه آرمان را دنبال کرد، همین که من را بالای سالن دید، یک‌دفعه دست از چهره‌ی

atefehmonjezi.roman

گرفته‌اش کشید، شانه‌هایش را عقب داد و اخم سنگینی به پیشانی نشاند، برای صدم ثانیه‌ای نگاهش خصمانه رویم باریک شد و خیلی زود چشم از من دزدید و دیگر قاطعانه چشم به چشم آرمان گفت:

_ دردتو بگو که بفهمم چته داری گلوت رو پاره می‌کنی... اما حرفم همونه، ادامه نمی‌دم، ختم کلام!

و رو به حریفش گفت:

ـــ امیرحسین، ادامه مسابقه فینال رو با آرمان برگزار کن... مهرشاد، تو هم وایسا داور!

امیرحسین شاکی شد:

ــ چی می‌گی پسر؟! مگه کشکه که ادامه نمی‌دی؟!...یکساله صبر کردم که امروز بتونم با خودت رقابت کنم... با خودت!

دست به کمر ایستاد مقابل امیرحسین و با اعتماد به نفس تمام نشدنی همیشگی‌اش، صدایش را بالا برد:

ــ حالا بر فرضم منو می‌بردی که خیلی هم برات کار سختی نیست، چون پونزده‌شونزده ساله زیر دست خودم تعلیم دیدی، بعدش قراره چی بشه مثلا؟!... اگه منتظر

افتخارشی، آرمان رو ببر، فکر کن منو بردی!

مدال افتخارشم برات آویزون می‌کنم سردر همین سالن که همه با خبر بشن!

و دیگر بی‌معطلی رو برگرداند سمت آرمان:

ــ جای من وایسا داداش... روی فرم نیستم امروز!

و چوب توی دستش را تحویل آرمان داد:

ــ بگیرش دیگه... هنوز منو نگاه می‌کنه!...

آرمان بی‌رغبت و از سر اجبار چوب را از دست او گرفت و صمصام از بین شاگردانش راه باز کرد و از حلقه‌ی آن‌ها بیرون زد و

قدم تند کرد تا از سالن بیرون بزند، دیگر جای معطل کردن نداشتم، دویدم سمت پله‌ها، درست دم در سالن رسیده بود که از دو سه پله مانده به همکف، شتابزده با تن صدایی پایین و خفه پرسیدم:

ــ آبمیوه می‌خوری؟!

سر چرخاند سمتم، خودم هم نفهمیده بودم با چه سرعتی پله‌ها را با لیوان آبمیوه پایین آمده‌ام، نگاهش ماند به لیوانی که توی دست داشتم و خیلی زود سر چرخاند به عقب، همین که مطمئن شد جایی ایستاده‌ام که در دید بقیه نیستم و توجه

کسی به من و سالن تخت‌طاووس جلب نشده، سر قدم‌هایش را برگرداند رو به پله‌ها، بدون توجه به من و یا گرفتن لیوان از پله‌ها بالا آمد، طوری از کنارم گذشت که حتی پرش به من نگرفت و باقی پله‌ها را مثل فرفره طی کرد، من هم با کمترین سر و صدا دنبالش برگشتم بالا و همزمان صدای آرمان را شنیدم که بلند اعلام می‌کرد:

ــ آقا آنتراک! یه پذیرایی از خودمون بکنیم... شاهین بیا کمک، من و تو و فرزاد نوشیدنیا رو تقسیم می‌کنیم بین بچه‌ها،

همگی چند دقیقه خستگی درکنیم بعد بریم برای راند فینال!

و باز هم پچ‌پچ افتاد توی جمعیت، به راحتی می‌شد جو متشنج و متحیر سالن پایین را برآورد کنم. فهمیدم آرمان متوجه شده است که صمصام را کشیده‌ام بالا، آنتراک داده بود شاید صمصام دوباره برگردد به بازی و احتمالا توقع داشت من این کار را بکنم! تازه رسیده بودم بالای پله‌ها که دیدم صمصام مستقیم رفت سراغ ظروف یخ پر از آبمیوه، یکی را برداشت و صدای تق باز شدن درش توی گوشم

پیچید، نیمی از آبمیوه را بدون ریختن توی لیوان یک‌سره هورت کشید و تازه بعد از آن سر برگرداند سمتم و پر اخم و طلبکار پرسید:

ــ اومدی تماشای ضایع شدنم؟!... تبریک می‌گم، به مراد دلت رسیدی!

و دیگر معطل نماند جوابی از من بشنود. بطری آبمیوه را کناری گذاشت و رفت مقابل کنسول ایستاد و زل زد به طاووسی که یک‌بار از دهانش شنیده بودم، نماد این سالن است و حتی نماد باشگاهش... تلنگر نرمی رویش زد و زمزمه‌اش را شنیدم:

ــ تعمیر شد، اما مثل اولش نشد!

خودم را رساندم کنارش و از فرصت شلوغی طبقه پایین و صدای همهمه‌ای که بلند بود، استفاده بردم و با صدای نچندان بلندی گفتم:

_ دوست ندارم شاهد ضایع شدنت باشم! به جون مامانم راست می‌گم... آخه چی شده یهویی که تمرکز نداری؟!

ــ چی می‌خواستی بشه؟!

بی‌آن که نگاهم کند، دستش را کشید سمت سالن پایین و با همان صدای خفه و محتاط، رک و راست اعتراف کرد:

atefehmonjeziroman

ـــ تموم مدت روی اون میز لعنتی جلوی چشمم نشسته بودی، هر ور بگی چرخیدم، زاویه عوض کردم، از چپ و راست، نشد، بازم جلو چشمم بودی! چه طوری ضربه می‌زدم به توپ که... تو... تو آسیب نبینی؟!

و کلافه دستی پس سرش کشید:

ـــ پاک خل شدم! چه‌طور همچین چیزی ممکنه؟! اما... تو... نشسته بودی لب میز جلوی چشم این همه مرد... تا قد صاف می‌کردم، دیگه نبودی... همین که خم می‌شدم و می‌اومدم ضربه بزنم، باز ظاهر می‌شدی! توهم بود... می‌فهمیدم، اما

حتی... فکر ضربه زدن به تو... تمرکزمو می‌دزدید (کف دستش را گذاشت به پیشانی و تا روی چشمانش را پوشاند) حداقل حالا دیگه برو... فقط برو... برو دیگه!

با اعتراف صادقانه‌اش، قلبم را صد بیشتر از قبل توی مشت گرفت، همان آدمی که روز اول کم مانده بود روی همین میز، نفسم را بگیرد و عین خیالش هم نبود! مردی که وقتی از ترس روی میز ایستادم، شبیه به هیولاهای انیمه‌ها دیده بودم! امروز نه فقط فکر میزش نبود که داشت از اعتبار و

افتخاراتش هم برایم می‌گذشت! آن روز من را به فرزاد سپرده بود تا از شرم خلاص شود، امروز چوب اسنوکرش را به آرمان سپرده بود، مبادا حتی در توهمش، به من آسیب بزند! زل زدم به نیم رخش، بالاخره دستش را از پیشانی انداخت و تاب اندکی به تنش داد تا رو در رو شدیم، نگاهم را دوختم به چشمان سیاه و کدری که انگار پر از درد شکست بود، با رقص مردمک‌هایم در کاسه‌ها، جزءبه‌جزء کاسه‌ی چشمانش را گشتم و پر نوازش کشیدم به مردمک‌هایی که از شدت سردرگمی و کلافگی داشت دو

دو می‌زد، او هم یکدفعه از خروش افتاد و فقط زل زد توی چشمانم، بدون کلامی اضافه‌تر، اما دیدم که سیب گلویش جابه‌جا شد! چشم از صورتش برداشتم و نگاهم رفت روی انگشتانم که بدون اجازه از من، کشیده شده بودند سمت بازویش، مثل اولین روزهایی که می‌خواستم فرم انگشتانم در باله را تمرین کنم، همان‌قدر لرزان بودند و مردد و نابلد... دوست داشتم دستش را بگیرم و بگویم من رو به رویت نیستم، کنارت هستم و برایت دعا می‌کنم که پیش چشم رفیقت، دستیارت، شاگردانت...

بخصوص رقیبت امیرحسین و به ویژه شاهین، همسر پوپک... ضایع نشوی... هر چه‌قدر نا بلد، هر چه‌قدر مردد و مشکوک، اما باز هم کنارت هستم... دستم دیگر منتظر صادر کردن اجازه از عقل و منطقم نماند، به سبکی بال همان سنجاقکی که تصورم کرده بود، انگشتانم روی ساعدش نشستند و به سرعت مورچه پایین رفتند، کف دستم مقابل دستش قرار گرفت که تمام تنم به یک‌باره منقبض شد، انگشتان کشیده‌اش را با چنان تبحری لابه‌لای انگشتانم جا داد که انگار دارد روی

کلاویه‌های پیانوی قدیمی‌اش می‌نوازد، یک حرکت موزیکال و نرم و اطمینان‌بخش... و دیگر هماغوشی لطیف و نرم انگشتانمان که خیال دل کندن از یکدیگر را نداشتند،

چشمانم را بسته بودم تا بتوانم حسم را از طریق انگشتانم به او منتقل کنم، تمام جانم را، تمام انرژی‌ام را... تمام عواطفم را وسط گذاشته بودم که یک‌باره صدای بم و دلنشینش را شنیدم:

ــ نگام کن!

پلک باز کردم که باز خیره شد توی چشمانم و با صدای خفه‌ای لب جنباند:

ــ اگه کسی پرسید چطور معجزه می‌کنی، بگو با چشام... به کسی نگو که انگشتات حتی از چشات معجزه‌گرتره!

و دیگر بی‌آن که دستم را رها کند، راه افتاد سمت نرده‌ها، طوری ایستاد که من را نبینند و صدایش را بالا برد:

ــ آرمان؟... کناره‌گیری نمی‌کنم... دارم می‌آم واسه یه کام‌بک شارپ، در حد و اندازه‌ی صمصام پاکزاد!

صدای تشویق و تحسین از هر طرف بلند شد و هر کسی چیزی گفت:

atefehmonjezroman

ــ این آقا پاکزاد خودمونه.../ دمش گرم، غیر از این انتظاری نداشتیم.../ بابا یه دور سکته‌مون داد آقا صمصام... و در آخر صدای آرمان:

ــ بیا... بیا رفیق، بدون کری خوندن شروع کردی، ارور دادی... بیا ببینم چه می‌کنی!

و صدای سرحال و طماع امیرحسین:

ــ آقا انصافا گفتم ترسیدی که جا زدی!

جواب هیچکدام را نداد، اما شنیدم که آرمان جای او برای امیرحسین کری خواند:

ــ حریص برد نباش، مطمئنم باز باید یک سال بشینی چوب‌خط بکشی کنار سلول

ذهنت تا سیصد و شصت و پنج رو پر کنی!

شیر این بیشه خوردنی نیست که بخوای توی سالن خودش چنگ و دندون بهش نشون بدی!

و صدای خنده و متلک‌های مردانه از سالن پایین هوا رفت! صمصام بی‌توجه به سالن پایین، قدمی عقب گذاشت، نگاهش توی چشمانم چرخید، فشار دیگری به انگشتانم آورد و در حالی که نگاهش زاویه‌دار روی صورتم می‌چرخید، از چشم چپ روی لب‌ها و بعد دوباره روی چشم دیگرم، مسخ و منگ گفت:

atefehmonjezi roman

ــ کاش هیشکی اینجا نبود تا درسته قورتت می‌دادم، چون هیچ راه ابراز علاقه‌ی دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه که نشون بده چه‌قدر به نظرم خوردنی هستی... جایی نرو تا دماغ این جوجه شاگردمو به خاک بمالم و برگردم! دیگه مطمئنم این بالایی، یه جای امن... و ضربه‌هام داره به توپ می‌خوره، نه تو!

دستم را رها کرد و یکی دو قدم عقب‌عقب رفت و دیگر روی پاشنه‌ی یک‌پا چرخید و از جلوی چشمم ناپدید شد، پشت به پله‌ها کردم و با دست آزادم، دستی که توی

atefehmonjezroman

دستش فشرده بود، بغل گرفتم و انگشتان خودسرم را اندکی نوازش دادم "دفعه آخرتون باشه که این‌قدر سرخود شدین... طاقت نداشتین ببینین که ضایع می‌شه..."

یک آن نفهمیدم چه شد، فقط دیدم توی دستی چرخیدم و قبل از این که بفهمم کی برگشته بالا، هر دو دستش را دورم پیچاند و من به آنی در نگاه مشتاقش گم شدم و شنیدم می‌پرسد:

ــ واقعا می‌خوای ببرم؟!

فقط سرم را اندکی خم و راست کردم که گفت:

atefehmonjezi roman

ــ پس شارژم کن... نپرس چطوری، تو فقط چشماتو ببند و مانع نشو، وقت کمه سنجاقک!

حدس می‌زدم می‌خواهد ببوسدم، نمی‌خواستم مانعش شوم، با وجودی که آماده‌ی چنین چیزی هم نبودم، اما با تمام وجودم می‌خواستم ببرد، حتی اگر خودم می‌باختم... بدون ذره‌ای تردید پلک بستم و... به شدت جا خوردم، فکر هر رفتاری را کرده بودم بجز کاری که او کرد، ابتدا روی پلک بسته‌ی چشم چپم را بوسید، بعد لب داغش را سر داد تا کنج لبم و من دل‌ریسه

گرفتم از حرکت پر از احساس و لطیفش...
زیر هرم نفس‌های خوش عطرش، بوسه‌ی ظریفی کنج لبم کاشت و باز لبش با پوست صورتم بازی کرد تا رسید روی پلک سمت راستم و آخرین بوسه را روی پلکم گذاشت... قلبم گوله شده بود زیر پوستم و مثل گویی فلزی که به منبعی مغناطیسی وصل باشد، با حرکت لب‌های داغش گوله‌ی تپنده‌ی توی سینه‌ام انگار که همزمان زیر پوست صورتم هم جا به جا می‌شد و خون توی صورتم پمپاژ می‌کرد... بالاخره سرش را به پیشانی‌ام تکیه داد و گفت:

atefehmonjezi roman

ــ روی این صورت فقط می‌شه این‌طوری زاویه‌دار بازی کرد، نه اون‌طوری که تو تصورشو داری و باعث شده همیشه از من بترسی که نکنه دارم بازیت می‌دم...

چشماتو باز نکن تا برم، وگرنه پای رفتنم سست می‌شه!

و همین که رفت، با همان چشمان بسته دستم را به کنسول پشت سرم گرفتم که روی زمین نیفتم، اما پلک باز نکردم، مبادا حس و حال شیرینی که تجربه کرده بودم، از سرم بپرد... مانده بودم این همه احساس ناب و دلچسب را چطور در جیب

شعبده‌هایش پنهان کرده است که هر بار فقط به قدر ذره‌ای از تردستی‌های رمانتیکش را برایم رو می‌کند و هر دفعه شگفت‌زده‌تر و مشتاق‌تر از قبل تنهایم می‌گذارد تا فقط و فقط به خلوتی شیرین و دلچسب با او فکر کنم و نوازش‌های مردانه‌اش... برای آشنایی با هر لمسش، برای ممزوج شدن با هر نقطه از تنم، وقت و ارزش قائل بود... و فریاد از تنم... و تنم... و تن عطش‌زده‌ام!

❊❊❊

atefehmonjezroman

زیر نگاه ترسناک تصویر تیمسار، جمع‌تر از همیشه نشسته بودم روی مبل و سعی می‌کردم به انرژی منفی تأثیر این نگاه نافذ توجهی نکنم! دست‌هایم در هم قفل بود و از صمیم قلب دعا می‌کردم صمصام بتواند با تکیه بر اعتماد به نفس و مهارت و جسارت همیشگی‌اش، دم امیرحسین را بچیند، همان‌طور که دم تردیدهای من را چیده بود! امروز در سالن تخت‌طاووس داشتم از مربی اسنوکر این باشگاه یاد می‌گرفتم که شجاعت مبارزه را در خودم زنده کنم و به نظرم رسید که مبارزه با تردیدها و دو

دلی‌های درونی از مبارزه با یک حریف قدر بیرونی، شجاعت بیشتری می‌طلبد! وقتش بود که دل یک ماده‌شیر را پیدا کنم، باید با واقعیت‌ها رو به رو می‌شدیم، هر دو نفرمان! تا کی فرار... گریز... ترس از کنکاش در گذشته... باید با واقعیت ارتباط تیمسار و آقابابا رو به رو می‌شدیم، حتی اگر ارتباط ترسناکی بود، باید سراغ آن جعبه‌ی پاندورای مخوف می‌رفتیم... قبلش، باید ماجرای رسیدن آن فیلم کذایی را به صمصام می‌گفتم تا بداند این مدت ترس و تردیدهایم از کجا آب می‌خورده است!

تهدیدهای روز اولی که به این باشگاه آمده بودم تا سالنش را از چنگش بیرون بکشم، دو سه روزی بود که پیش چشمم پوچ شده بود، تهدیدهایی که با دست خودش یکی پس از دیگری پوچشان کرد، با حمایت‌هایش، با همفکری‌هایش با دلسوزی‌هایش که گاهی حتی زیادی قلدرمآب و مردانه بود... اما آن فیلم جهنمی...

صدای هیاهویی که از سالن پایین به گوشم رسید، رشته‌ی افکارم را از هم پاره کرد، دلم داشت غش می‌رفت که از بالا بایستم

تماشای بازی‌اش تا با چشم خودم شاهد پیروزی غیرتمندش بر امیرحسین باشم، اما ده دقیقه‌ای بود که دیگر جسارتش را نداشتم به سالن پایین سرک بکشم، همان مرد جوانی که موقع رسیدنم با او مواجه شده بودم، موقع سرک کشیدن به سالن پایین مچم را گرفته بود، بار دومی که باز جرئتی به خودم دادم و سرکی به پایین کشیدم، باز هم نگاه کنجکاو و دقیق همان مردجوان را متوجه سالن تخت‌طاووس و خودم دیدم، از آن موقع دیگر کاملا از نرده‌ها فاصله گرفته بودم و فقط با قوای

شنوایی مسابقه را دنبال می‌کردم و ضمنا حواسم به ساعت هم بود و دعا دعا می‌کردم قبل از آن که مجبور باشم سالن را ترک کنم، مسابقه‌ی صمصام به نتیجه رسیده باشد... صدای برخوردهای متوالی توپ‌ها به یکدیگر و تشویق‌های پی‌درپی مطمئنم کرد، همانی شده است که می‌خواستیم، مثل همیشه باخت نداده بود، مرد باختن نبود، سزاوار این باخت هم نبود!... و بالاخره صدای فریاد پر از شوق آرمان سالن را به هیجان آورد:

atefehmonjezroman

ــ کام‌بک یعنی این... از پنج دو بزنی خودتو بکشی بالا و با پنج ده بازی رو مال خودت کنی... شیرمردی رفیق، شیرمرد... برنده شدن برازنده خودته!

❊❊❊❊

توی بلبشوی شلوغی جمعیت و ابراز شوق و ذوق و هیجان‌هایی که نشان می‌داد صمصام بالاخره بازی را به نفع خودش تمام کرده است، آخرین نگاه را به چشمان خصمانه‌ی تصویر تیمسار انداختم و شجاعت بخرج دادم تا حرف دلم را به او بزنم "با این که

atefehmonjeziroman

خیلی شبیه به شماست، اما نگاهش به من، مثل شما نیست، نمی‌خوام دیگه به خاطر شباهتش به شما، ازش بترسم و دوری کنم، اتفاقا برعکس، مثل کنه می‌چسبم بهش... با اجازه!"... و بعد از مکالمه‌ی مسکوتم با تصویر تیمسار، بی‌سر و صدا پله‌ها را پایین آمدم و درست جلوی در سالن، در کمال حیرت باز هم با همان مردجوان و کنجکاو چشم به چشم شدم، تازه دیدم دستش بی‌سیم دارد، پس از پرسنل سکیوریتی باشگاه بود، اما برق نگاهش می‌گفت که «دیدی بالاخره مچ کارفرمامو گرفتم!» حق

داشت، می‌توانست به آنی برایمان شایعه‌های داغ بسازد و در باشگاه پخش کند و دیگر گوش به گوش بچرخد و تازه یک کلاغ چهل هم بکنند... جدا از این که می‌دانستم صمصام روی چنین اخباری حساس است و همیشه از این‌طور شایعاتی دوری کرده است، در نظر خودم هم در محیط کار، چنین شایعاتی برای هیچکداممان مناسب و شایسته نبود! بخصوص که چنین سرتیتری هم کنارش می‌نشاندند، تنها زنی که در رقابت سالانه‌ی مردان این باشگاه در سالن تخت‌طاووس

پنهان شده بود و صمصام پاکزاد را با شگردی زنانه وادار کرد تا به مسابقه برگردد، کافی بود صمصام بفهمد در باشگاه خودش انگشت‌نمای خاص و عام شده‌ام! با فکری پریشان و قلبی پر ضربان و مضطرب، خیلی زود قدم از سالن اختصاصی بیرون گذاشتم، وقتش بود بروم جایی که بتوانم به داد دلم برسم، دلی که دیگر دست من نبود! اگر می‌شد حتی قید رفتن پیش آقابابا را می‌زدم، حداقل با این حال ناکوک و گیج و منگ، عقلانی نبود که دیدن او بروم، اما باید می‌رفتم! همین نیمچه عقلی

که برایم مانده بود، وصل شده بود به آویز طاووسی که در گردن داشتم و به رابطه‌ای در گذشته که انگار همان رابطه قفل کتابی زده بود به عواطف و احساساتم و کلید باز کردنش را نداشتم! گذشته‌ای که چند ماه بود با تمام توان از آن گریخته بودم و حالا انگار نیرویی از ته قلبم وادارم می‌کرد تا با سماجت و پیگیری بیشتری به گذشته‌ی مرموز خانواده‌هایمان سرک بکشم، این را به خودم، به قلبم و حتی به صمصام بدهکار بودم!

حداقل بعد از ماجرای امروز، دیگر نمی‌توانستم به هیچ طریقی مانع جریان تند و تیز روابطمان شوم، حتی اگر پا روی دل خودم می‌گذاشتم، محال بود بتوانم بیشتر از این سد راه ابراز علاقه‌های او شوم...

صمصام، نه با خودش شهرام بهرام داشت، نه با من و نه با احساسش، مرد ریسک بود و کامبک‌های شارپ و پر شر و شور... سری جنباندم تا فکر و خیال‌های بیشتر را دور بریزم و مسیری که در ذهنم بود، قدم به قدم دنبال کنم. شاستی آسانسور را زدم و طولی نکشید که کابین سررسید، قدم

داخلش گذاشتم و اُورکت نه چندان ضخیمم را تنم کردم، داشتیم پاییز را پشت سر می‌گذاشتیم، اما پاییزی خشک و کم باران که اصلا به مذاق من خوش نمی‌آمد! از آسانسور که بیرون زدم، پیام صمصام روی گوشی‌ام آمد و پاهایم از حرکت افتاد: ــ مگه قرار نبود بایستی تا مسابقه تموم بشه؟! به مدد شارژر اختصاصیم، ده پنج بردمش... می‌خوام ببینمت، همین الان! همان جا به دیوار کناری آسانسور تکیه دادم، یاد اولین‌باری افتادم که توی بیمارستان رو به روی در آسانسور دیگری

صمصام به انتظارم ایستاده بود، همان وقتی که هنوز نمی‌دانستم مالک خانه‌ی همسایه، خود او بوده است، آن روز فقط از نگاه سطحی‌ام دلبری کرده بود و امروز، با ذره‌ذره‌ی وجودم به جانبش کشیده می‌شدم! دستم دور طاووس گردنم چنگ شد "نمی‌شه صم... نمی‌شه با هم بریم پیش آقابابا... خبرای خوبی نداده... تو همینطوریشم داری احتیاط می‌کنی از زیر و رو کردن اون زمینا... اما تا کی می‌تونم پیام آقابابارو ازت پنهان کنم؟!... شاید که تو هم باید بدونی، اما باید روش فکر کنم، پس

نمی‌شه الان همرام بیای! بجاش شب توی خونه پشت پنجره اتاقم می‌شینم تا بیای پیشم! بعد شاید یواش‌یواش برات بگم چیا شنیدم که هول نکنی، می‌ترسم بازم قید گودبرداری رو بزنی... اما حداقل امشب طاووسمو نشونت می‌دم که بدونی چی شده آقابابا دوباره حرف افتاده، اون موقع دوتایی با هم تصمیم می‌گیریم که باید با این اخبار جدید چی کار کنیم، اما حالا نه، نمی‌خوام برد شیرینت زهرمارت بشه!" با حرکت کابین آسانسور به سمت بالا، از فکر و خیال بیرون پریدم و همان وقت پیامک بعدی

atefehmonjezi roman

برایم رسید "از بچه‌ها شنیدم داشتی سوار آسانسور می‌شدی، توی لابی منتظرم بایست، دارم می‌آم!"

احتمالا همان مرد جوان برایش خبرچینی کرده بود، وقتی خودش از افراد سکیوریتی باشگاه بود، یعنی امین صمصام بوده است و من بی‌دلیل برای شایعه‌پراکنی او ترسیده بودم، چه‌قدر بدبین شده بودم تازگی! وقت فکر کردن به هیچ‌چیز را نداشتم، حدس زدنش سخت نبود که کابین آسانسور بالا رفته تا صمصام را به طبقه‌ی همکف برساند، یک‌باره صحبت‌های سرپرستار در

سرم با غوغای بیشتری پیچید، "لیا... خطر... نفرین..." تردید را کناری گذاشتم و باز راه افتادم و قدم‌هایم تند شد، این چند روز انگار که دوباره سوار همان ترن تندرو شده بودم... قطاری که برای سوار شدن یا پیاد شدن از آن، هیچ اختیاری از خودم نداشتم، گویا ترن سرنوشت بود که هوهوکنان دوباره روی ریل حرکت افتاده بود...

❊❊❊

atefehmonjezi roman

همین که به لابی رسیدم، دیدم جلوی در باشگاه و داخل پیاده‌رو اندکی شلوغ است و آقانعمت هم پشت میز اطلاعات نبود، با سرعت بیشتری از محوطه گذشتم و قدم به پیاده‌رو گذاشتم که یک‌باره صدای فریاد عصبی آقانعمت حواسم را به خود کشید:

ــ جفتتون غلط کردین با همدیگه... هر بار با یه ریخت و قیافه‌ی دیگه این ورا پلاسین که مزاحم کسب و کار باشگاه بشین؟!

ــ به تو چی پیری؟!... برو بذار باد بیاد... مفتش پیاده‌رو هم هستین شماها؟!

ــ با زبون خوش گورتونو گم نمی‌کنید، نه؟!

و یک‌دفعه یقه‌ی یکی از جوان‌ها را چسبید که صدای سوت کشیدن ماموران سکیورتی باشگاه را از جلوی در شنیدم و دیدم دو نفر یونیفرم‌پوش از اتاقکی که هم به لابی راه داشت و هم به پیاده‌رو، بیرون جستند اما اندکی دیر شده بود، یکی از جوان‌ها با سر زانو گذاشت زیر شکم آقانعمت تا دست از یقه‌اش بکشد، آقانعمت از شدت درد افتاد روی زمین و هر دو جوان در طرف‌العینی پریدند ترک موتوری که توی پیاده‌رو پارک بود و گاز دادند و از روی پلی که پیاده‌رو را به خیابان وصل می‌کرد دررفتند، یکی از

ماموران باشگاه دنبال موتور دوید ولی نرسید به آن و دیگری به کمک آقانعمت رفت.

مرد بیچاره روی زمین در خود گوله شده بود و از درد به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد، با دیدن این صحنه پاهایم به زمین میخ شد، معمولا این ساعت از روز پیاده‌رو خلوت بود، اما مشتری‌های خود باشگاه داشتند دور محل حادثه جمع می‌شدند و هر کسی به دیگری می‌رسید، می‌پرسید چه خبر شده و یا به دیگری خبر می‌داد که بین انتظامات باشگاه و جوان‌های مزاحم باز

atefehmonjezroman

هم درگیری پیش آمده و این‌طور پیش برود مشتری‌های باشگاه می‌پرند! لبم را زیر دندان‌هایم فشردم، مطمئن بودم این شایعات به گوش صمصام برسد، حسابی به هم می‌ریزد، بخصوص که باید خبر مزاحمت‌های کوروش برای گلرخ را هم به او می‌دادم، از همه بدتر، ماجرای آن فیلم و جاسوس داخلی‌اش در باشگاه... کار داشت برایم سخت و سخت‌تر می‌شد! صدای اذان ظهر از مسجد نزدیک باشگاه بلند شد و من به قدری حواسم به این زد و خورد رفته بود که نفهمیدم توی شلوغی پیاده‌رو، چه کسی

از پشت سر به من چسبید و جسم تیزی را گذاشت توی پهلویم و زیر گوشم پچ زد:

ــ صدات درنیاد، وگرنه تیزی که دستمه رو فرو می‌کنم توی قلوه‌گاهت، تا بخوان بفهمن کی به کی بوده، دررفتم!

نفسم بند آمد و مثل مجسمه خشکم زد، دیگر جرئت نداشتم کوچکترین تکانی بخورم، او هم از فرصت استفاده برد، طوری خودش را به من چسباند انگار می‌خواهد توی ازدحام غیرعادی مقابل باشگاه، از زنی که همراهش است، محافظت کند و باز زیر گوشم پچ زد:

ــ مثل بچه آدم، بی سر و صدا هر چی طلا ملا به خودت داری بذار کف دستم!

آقانعمت هنوز روی زمین پهن بود و از درد ناله می‌کرد و ما هم قاطی جمعیتی که دور او حلقه بسته بودند، ایستاده بودیم، آمدم سرم را کمی بچرخانم که فشار تیزی کنار پهلویم بیشتر شد:

ــ خودم زحمتتو کم می‌کنم، اگه کولی‌بازی درباری و جیغ و داد کنی، کارت ساخته‌س!

و دیگر بی‌معطلی دست انداخت زیر موهایم و زنجیرم را به چنگ گرفت و محکم کشید،

زنجیر افتاد بیخ حلقم و یک آن حس کردم الان است که با زنجیر ضخیم طلا خفه شوم که یکباره صدای نعره‌ی صمصام را شنیدم:

ــ کثافت بی‌ناموس... چه گُهی می‌خوری تو؟!

و حس کردم دستی که به زنجیر گردنم بود با چند برابر نیرو به عقب کشیده شد و من و گردنم همراهش، صمصام از پشت سر مردک را عقب کشیده بود، او هم برای دررفتن از دست صمصام، تقلایی کرد، من هم می‌خواستم خودم را از چنگ او آزاد کنم و نفهمیدم در این بین چه شد که

چاقوی تیز مرد مهاجم، با ضرب دستش فرو رفت توی کتفم، جیغ خفه و پر از دردی از حلقومم بیرون پرید، همزمان فشاری که زنجیر به گردنم آورده بود، شدت پیدا کرد و یک‌دفعه زنجیر توی گردنم پاره شد و بالاخره از حلقه‌ی دردناکی که بیخ گلویم را می‌فشرد، خلاص شدم و دیگر از شدت درد و ترس و وحشت، پاهایم زیر تنم خم شد و افتادم زمین!

برای لحظاتی از اطرافم هیچ نفهمیدم، فقط دستم را گذاشتم بیخ گردنم و افتادم به سرفه... پای گردنم انگار رینگ آتشینی

نشسته بود که به شدت جز می‌زد! تازه وقتی صدای زن عابری را شنیدم که می‌پرسید:

ــ کمک می‌خوای بلندت کنم؟!

کمی به خود آمدم و به زحمت جواب دادم:

ــ نه... خوبم... خوبم!

و بالاخره سرم را بالا گرفتم تا بفهمم دور و برم چه خبر شده که متوجه شدم آرمان در حالی که سعی می‌کند صمصام را از روی مرد مهاجم بلند کند، فریاد می‌زند:

ــ صم کشتیش... صم؟!.... ولش کن، چیزیش نموند... صم بسه!

atefehmonjezi.roman

و تازه صمصام را دیدم که نشسته روی سینه‌ی مردی که دراز به دراز روی زمین افتاده و چپ و راست به صورت او مشت می‌کوبد! یونیفرم‌پوش‌های باشگاه بالاخره سر رسیدند و باز صدای فریاد آرمان:

ــ بیاین کمک بلندش کنیم از روی این بدبخت... مگه کرین؟!

دیگر سه نفری افتادند به جان صمصام بلکه او را از روی مردک بلند کنند، اما موفق نمی‌شدند! با دیدن این صحنه، درد کتف و سوزش گردنم از خاطرم پرید و از ترس زبانم بند آمد، تمام تنم شده بود یک مشت

عضله‌ی بی‌مصرف که انگار فلج بودند! لیا... خطر... نفرین... پیام‌های آقابابا... اگر مرد مهاجم را می‌کشت... زندان یا اعدام، نفرین از این بدتر... و باز صدای نعره‌ی صمصام:

ــ ولم کنید... آرمان گفتم ولم کن... کاریش ندارم دیگه... د می‌گم ولم کن!...

و بالاخره آرمان کنار کشید و به یونیفرم‌پوش‌ها دستور داد:

ــ حله! حله! بکشین کنار...

ولی باز هم خودش، صمصام را ول نکرد که صمصام عاصی شد و دادش هوا رفت:

atefehmonjezroman

ــ جای گیر دادن به من، این آشغال رو ببر توی باشگاه... خودم باید بازجوییش کنم!

ــ صم، بازجویی کار من و تو نیست...

ــ استثنائا این‌بار هست!... به داد نعمتم برس و منو به حال خودم بذار... لیا کجاس؟!...

و تازه چشمی به اطراف چرخاند و نگاهش به من افتاد که هنوز روی زمین نشسته بودم، دوید سمتم و کنارم زمین نشست:

ــ خوبی؟!... خوبی خانم؟!...

atefehmonjezroman

سرم را خم کردم و چندباری پلک زدم که موهای پریشانم را از صورتم کنار زد و هراسان پرسید:

ــ کجات آسیب دیده؟... حرف بزن لیا!

سرعت حادثه از سرعت انتقال حواسم پیشی گرفته بود، حالا سوزش کتفم تازه داشت زیاد می‌شد، سعی کردم حرفی بزنم اما فقط لب‌هایم تکان خورد و صدایی از بین دو لب خشکم بیرون نیامد... چانه‌ام را چسبید تا سر و صورتم را معاینه کند که یک‌دفعه نگاهش به زیر گردنم افتاد و چشمانش گرد شد و صدایش دو رگه:

ــ گردنت... چی انداخته بیخ گردنت که این‌طور سرخ شده... من می‌کشم این سگ پدر عوضی رو... می‌کشمش!

آمد از جا بلند شود که چنگ انداختم به کتش و با صدایی شبیه به ناله گفتم:

ــ بمون!

درجا دوباره نشست کف زمین و با حال غریب و سردرگمی پرسید:

ــ چی؟!... چی می‌خوای... بلندتر بگو! نمی‌شنومت!

که این‌بار جان کندم تا صدایم از حفره‌ی دهانم آن‌ورتر هم برود:

ــ فکر کنم... کتفم یه کم زخمی شده... اما تو فقط بغلم کن!

فقط و فقط می‌خواستم کنارم بماند تا احساس امنیت کنم، آن نفرین... می‌ترسیدم بلایی سر مرد مهاجم بیاورد و بیچاره شویم!... سرم را با احتیاط چسباند به سینه‌اش و کف دستش را کشید پشت کاپشنم و زیر گوشم پچ زد:

ــ هیچی نیست، شاید فقط ضرب دستش بوده!

زمزمه‌وار گفتم:

ــ اما از سوزش کتفم...

یک‌دفعه سوز بیشتری روی زخم کتفم حس کردم، گمانم سرپنجه‌اش گیر کرده بود توی شکافی که چاقو به کاپشن داده بود که صدای پر از بهت و حیرتش را شنیدم:

ــ نامرد چاقو دستش داشته؟!...کثافت...

تیزیش همین‌جا افتاده...

با ضعیفترین صدای ممکن نالیدم:

ــ از بیمارستان بدم می‌آد!... اون‌بارم فقط به خاطر مامانم...

محتاط‌تر از قبل سرم را به سینه فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

ــ اگه مجبور باشیم می‌ریم!

آمد تکانی به تنش بدهد که چنگ انداختم به ساعدش تا نگاهم کند:

ــ روی پوستم دارم داغی خون رو حس می‌کنم... اما بیمارستان نه... تو رو خدا!

و پر التماس نگاهش کردم که نفسش را هل داد توی لپ‌هایش و بالاخره گفت:

ــ یکی از شاگردام دکتره، تا الان توی سالن بود، زنگ می‌زنم بهش...

پلک بستم و سعی کردم سایه‌ی آدم‌هایی را که بر سرمان سنگینی می‌کرد، فراموش

کنم، همهمه‌ای بین جمعیت افتاد و صدای صمصام که با گوشی‌اش حرف می‌زد:

ــ مهدی؟!... از هر جا هستی سر و ته کن برگرد باشگاه... سریع سریع!

و همین که تماس را قطع کرد، کمی از من عقب کشید و صدای پر تحکم و رسایش را شنیدم:

ــ خلوت کنین... سیرک تموم شد، خدا رو شکر کسی آسیبی ندیده، جمع کنین برین سر زندگیاتون!

نفهمیدم چرا می‌خواهد زخمی شدنم را پنهان کند، احتمالا برای اعتبار باشگاهش!

جمعیت دورمان که هر کدام چیزی می‌گفتند، کم‌کم پخش و پلا شدند، سعی کردم، درد و سوزش زخم‌هایم را فراموش کنم و جان بگیرم تا سرپا شوم که شنیدم می‌گوید:

ــ می‌خوام بغلت کنم ببرمت تو باشگاه تا مهدی برسه!

آمد دست بیندازد زیر زانوهایم که مانع شدم و با همان صدای خش‌دار و شکننده گفتم:

ــ می‌تونم راه بیام، فقط کتفم زخمیه، یه کمی هم زیر گردنم می‌سوز...

atefehmonjeziroman

و تازه یادم به زنجیری افتاد که پاره شده بود، یک‌باره دستپاچه دستم را کشیدم روی لباسم و چون اثری از طاووس ندیدم، با حال زار و نزاری گفتم:

ــ صم؟!... طاووسم... نیستش!

شوکه از حرفی که شنیده بود، چشمانش را برایم گرد کرد:

ــ چیت نیست؟!

❊❊❊❊

آمدم دستم را بچسبانم به سر سنگینم که درد خفیفی در کتفم پیچید... تازه یادم آمد

کتفم چاقو خورده است؛ تمام صحنه‌های طول روزی که گذشته بود، پشت سر هم در حافظه‌ام قطار شدند تا رسیدم به حادثه‌ی جلوی باشگاه و آن مرد ضارب که مشخصا دنبال طاووس بود و بعد شوک و بهتی که صمصام با شنیدن اسم طاووس دچارش شده بود... کتفم دوباره تیر کشید و از درد پلک بستم "صاحب اون استخوونام حتما درد کشیده... یعنی کجا کشته شده... چه بلایی سرش اومده... کی جسدشو توی زمینای ما دفن کرده... اصلا جسد بوده یا فقط همون چند تیکه استخوون؟!... اگه

جسد بوده...فقط یه جسد بوده یا بیشتر؟!...شایدم همون موقع‌ها کسی می‌خواسته واسه صاحبای این دوتا ملک، پاپوش درست کنه، بعدم با یه نقشه‌ی ناجوانمردانه چند تیکه استخوون آدمیزاد توی این دو تا زمین..."

به یک‌باره فرضیه‌ی جسد از پیش چشمم محو شد و بجایش جواب‌های رمزآلود احتمالی دیگری در سرم صف کشیدند، مخوف‌ترینش... این که شاید این استخوان‌ها نشانه‌ی طلسمی بود! شنیده

atefehmonjeziroman

بودم بعضی از کسانی که در جنبل و جادو دستی بر آتش دارند، از چنین راه‌هایی کارشان را پیش می‌برند و من حیران که این استخوان‌های دفن شده در این دو ملک، چه طلسم یا چه نفرینی را نصیب این خاک و وارثینش کرده است! عمه‌ی تازه عروسم که یک‌باره به کام مرگ کشیده شده بود و اعتقاد مادربزرگم به نحوست خانه‌های خیالی ذهنش و قصه‌های ترسناکی که برایم می‌گفت، قصه‌هایش همیشه می‌ترساندم و همین بود که از هر فیلم و کتاب و موضوع ترسناکی، فراری

بودم!... اما مهم‌تر از قصه‌های تخیلی مادربزرگم، اضطراب مامان، این‌قدری که قید دامادی مثل ارسلان را بزند، فقط به خاطر این که من را از این نحوست دور کند... اما نه، معادله‌اش پیچیده‌تر از این‌ها بود، حتی بدون خبرهای خوش و جشن و سرور هم، مالکین زمین، هر کدام که پیگیر معامله و خرید و فروش این زمین شده بودند، به کام مرگ و نیستی فرو رفته بودند!

پدرم که برای خریدن زمین همسایه پیگیر شده بود، طی یک سانحه‌ی تصادف منجر

به آتش‌سوزی از میانمان رفت! مادر صمصام به قصد مذاکره با وراث خانه‌ی همسایه و به پول نزدیک کردن ملکش می‌خواست راهی ایران شود که اجل به او هم فرصت نداد و طی یک سانحه در پیست اسکی مصدوم شد و جان سپرد و حتی جسدش هم به خاک وطن نرسید... و پدربزرگم که با شنیدن خبر فوت تک پسرش، زمینگیر شد و حتی قوه‌ی ناطقه‌اش را از دست داد، اما زنده ماند تا شاهد زنده‌ی این نفرین باشد... چرا فقط او؟!...بین همه‌ی آدم‌هایی که در این ارثیه و این خاک نفرین شده مالکیتی

داشتند، فقط پدربزرگم هنوز شاهد و نظاره‌گر بود، اما خاموش و بی‌زبان و با دردهای استخوانی تمام نشدنی، این‌قدری که روز به روز استخوان‌هایش بیشتر از قبل تحلیل می‌رفت، اما حتی مرگی که مطمئن بودم خودش خواستارش است، سراغش نمی‌آمد!

تیمسار هم که با دست خودش به خواری و ذلت افتاده بود... دیگر روی آن اعداد مطالعه کرده بودم... ۳،۶،۹ تیمسار با اعداد طلایی خلقت، بجای برکت و خلق آسایش و آرامش، نکبت و مصیبت برای خودش

خلق کرده بود و در گنداب مصیبتی که خودش خالقش بود، به ابدیت پیوست!... آخ از تیمسار... و آخ از تیمسارزاده؛ صمصام، نوه‌ی صمصام!

هرزگاهی که این بعد شخصیتی میراثی‌اش را به رخم می‌کشید، به شدت می‌ترساندم... تا قبل از آن که سراغ طاووسم را بگیرم، همان مردی که عادت داشت فقط دست‌ها را در جیب بگذارد و منتظر بماند تا پرسنلش برایش بجنگند، کم مانده بود یک نفر را زیر و مشت‌هایش به دیار باقی بفرستد! بعدش سراسیمه آمد سراغم، بغلم

atefehmonjezroman

کرد و تحت حمایتم گرفت... اما همین که به طاووس اشاره کردم، با یک صمصام جدید رو به رو شدم؛ مدیر باشگاه تخت‌طاووس، شاید هم شریکم و در بهترین حالت، پسرهمسایه... و نه صمصامی که توی سالن تخت‌طاووس صورتم را زاویه‌دار و آن چنان با احساس زیر حرکت لب‌هایش گرفته بود!

اگر آن صمصام بود، تنهایم نمی‌گذاشت، اما صمصام نوه‌ی صمصام، تنها لطفش این بود که جای بیمارستان، با ماشین دوست دکترش من را راهی مطب شخصی او کند،

بی‌آن که خودش همراهم بیاید! قبل از رفتن به مطب، چند دقیقه‌ای دوستش را کنار کشید و با او صحبت کرد، مطمئن بودم دارد برای رسیدگی ویژه به من و زخم‌هایم سفارش می‌کند، اما این سفارشات وی‌آی‌پی هم از جانب پسرهمسایه بود و آن ور پاک‌زادش... وگرنه از وقتی آویز طاووس را کنار پایم پیدا کرده بود، فقط نگاهی پر شماتت در چشمانم چرخاند و بعدش دیگر آغوشش را از من دریغ کرد و حتی از نگاه کردن مستقیم به من طفره رفت... و تا این ساعت دیگر نه پیامی، نه تماسی...

نیم‌ساعت بعد از پانسمان زخم نه چندان عمیقم، مامان همراه دکتر خطیب از راه رسید، فهمیدم دکتر از حادثه‌ی مقابل باشگاه خبردار شده... چه‌قدر برای طاووسم ذوق داشتم و حالا... از هر طاووسی بیزار بودم... راهنمایی بابا برای من همین بود... این که صاحب طاووس، باید منتظر مصیبت و درد و فلاکت باشد... حداقل برای من که این‌طور بود!... شاید برای صمصام شانس می‌آورد و برای من، بدشانسی! سرم از فشار فکر و خیالات داشت متورم می‌شد... دوباره پلک بستم و نفهمیدم چه‌قدری در افکار

تلخم غرق بودم که بالاخره در اتاق باز شد و صدای مامان را شنیدم:

ــ بیداری یکی‌یه‌دونم؟!... وقت آنتی‌بیوتیکته!

قصد نداشتم ناتوان و بیمار در تخت بمانم، آمدم از جایم بلند شوم که "آخ" سنگینم مامان را کشاند توی اتاق:

ــ صبر کن... صبر کن کمکت کنم...

می‌ترسم زخمت دوباره دهن باز کنه!

به کمک مامان بالاخره از جا بلند شدم، مامان با تُک انگشتانش کمی موهایم را مرتب کرد و زیر گوشم پچ زد:

ــ دکتر خطیبم اینجاست، واسه عیادت و رسیدگی به تو اومده... یه کم سر و وضعتو مرتب کنم!

عطش‌زده، لب جنباندم:

ــ تشنمه!

کمی گوشش را نزدیک آورد تا بفهمد چه می‌گویم که سر و کله‌ی دکتر در قاب در اتاقم پیدا شد:

ــ خانم، بی‌زحمت یه لیوان آب ولرم بیار... این بچه صداش رفته!... من کمک می‌کنم بیاد توی هال...

atefehmonjeziroman

و خودش آمد داخل و زیر بازویم را با احتیاط گرفت و توضیح داد:

ــ اگه رعایت کنی زخمت دو سه روزه جوش می‌خوره، چندتا بخیه جزئی بیشتر نخورده! بیا این جا روی کاناپه بشین... صبر کن تا این کوسن رو بذارم پشت کمرت...

کمی بعد لیوان آب ولرمی را که مامان آورده بود، دکتر گرفت و پودری را در آن ریخت و گرفت سمت مامان:

ــ یه کم از این بهش بدی بهتر می‌شه.

مامان با نگرانی پرسید:

atefehmonjezroman

ــ خواب‌آور نباشه یه وقت... همین طوریشم خواباش...

ــ پودر روتارینه سیمین خانم، داروخانه‌ها بدون نسخه هم می‌دن، احتمالا به خاطر شوکی که بهش وارد شده، تارهای صوتی و حنجره‌ش یه کم التهاب پیدا کرده، از توی مطب آقا مهدی دیدم صداش خش برداشته.

مامان تشکر کوتاهی کرد و محتویات لیوان را هم زد و نشست کنارم:

ــ بخور یکی یه‌دونه‌م... الهی بمیرم برات که هر چی سنگه مال پای لنگه... با اون خوابی

که دیشب دیدی، از صبح گوشتا تنم می‌لرزید که امروز بخیر بگذره... آخرشم این بلا سرت اومد!

حوصله‌ی صحبت کردن نداشتم که اگر داشتم هم صدایم یاری نمی‌کرد! لیوان را گرفتم و جرعه‌جرعه سرکشیدم و مامان در همان بین موهایم را نوازش داد و پرسید:

ــ خیلی درد داری؟!

فقط با سر اشاره دادم که نه، دکتر کپسولی را از توی لفاف بیرون می‌کشید و گفت:

atefehmonjeziroman

ــ آنتی‌بیوتیکته... یه قرص مسکنم باش بخور که یه وقت تب نکنی و دردتم کنترل بشه!

قرص‌ها را توی بشقابی ریخت و گذاشت روی میز، مامان از جا بلند شد و رو به دکتر گفت:

ــ ناهار که نخورده، اقلا جای شام یه کم سوپ بخوره که شکم خالی قرصا رو نریخته باشیم توی معده‌ش!

لیوان خالی را گذاشتم روی میز و زیرچشمی نگاهی به دکتر انداختم، تازه نشسته بود روی مبل و نگاهش به صفحه‌ی

گوشی‌اش بود، یکی دوبار دستش رفت برای تکست دادن که منصرف شد، حدس زدم می‌خواسته برای صمصام پیامی بفرستد، اما پشیمان شده است. عقربه‌های ساعت که می‌گفت دو ساعتی از غروب آفتاب گذشته است، سرم برگشت رو به پنجره که مامان پرده‌هایش را کنار زده بود، آرزومندانه چشم دوختم به شیشه‌ها، اما حیاط تاریک بود و شیشه‌های پنجره فقط رفلکس تصویر خودم و داخل خانه‌ی خودمان را به چشمم کشید! چیزی نگذشت که صدای زنگ واحد به گوشم رسید، دلم لرزید، به خودم نوید دادم

چون دکتر تکست نداده، صمصام طاقت نیاورده و بالاخره آمده ملاقاتم! دکتر در واحد را باز کرد، مش‌ممد پشت در بود و قابلمه‌ای دست داشت و شنیدم می‌گوید:

ــ یه چیزی آوردم واسه دخترمون، بمب تقویتیه... هر موقع خطیب از غذا خوردن می‌افته، همین عصاره گوشت، حالشو این رو به اون رو می‌کنه!... اعه؟... خودتم بیداری لیا جان؟!... بهتری بابا؟!

به زحمت گفتم "بهترم!" فقط درد جسمانی‌ام بهتر بود، اما دل بی‌قرار و چشمِ به راه مانده‌ام نه، بسته شدن در پشت سر

مش‌ممد، ته مانده‌ی امیدم را هم به باد داد، لب برچیدم و با صدایی که دیگر اندکی باز شده بود، اما مأیوس و کم رمق، گفتم:

ــ مامان، من می‌رم توی اتاق خودم!

مش‌ممد قابلمه را گذاشت روی کانتر، شیشه‌ی دربسته‌ای را که شبیه به کمپوت گوشت به نظر می‌رسید، از توی قابلمه درآورد و گفت:

ــ اول یه چند قاشق از این بخور، بعدش برو استراحت کن!

مامان آمد کنار دست او ایستاد، پیاله‌ای که برای کشیدن سوپ دست داشت، کنار

گذاشت و سر کشید روی دست مش‌ممد و با صدای پر از شوقی تشکر کرد:

ــ دستت درد نکنه مشتی... این معجونی که تو آوردی به نظر مقوی‌تر از سوپ مرغیه که خودم پختم!

از مامان در حیرت بودم، از وقتی به خانه‌ی دکتر نقل مکان کرده بودیم، نه تنها سنگ اتی را کمتر به سینه می‌زد بلکه حتی دست‌پخت مش‌ممد و خانه‌داری‌اش جزو فیوریت‌های مامان شده بود... طوری که خبر داشتم یکی دو باری که اتی در دسترس نبوده، از مش‌ممد برای نظافت

خانه کمک گرفته است، گاهی حس می‌کردم مش‌ممد را حتی بیشتر از دکتر تحویل می‌گیرد، در این خانه نفر آخر به چشم مامان، صمصام بود!

ــ ماهیچه گوسفندی تازه‌ست سیمین‌خانم... این یکی شیشه‌م، عصاره جگره... خونسازه!

مامان باز هم تشکر کرد و شیشه‌ها را از روی کانتر برداشت و من تازه حواسم به دکتر جمع شد که به کمک حرکات سر و صورت با مش‌ممد حرف می‌زد و به نظر می‌رسید از موضوعی شکار است! دیگر از

زندگی مش‌ممد خبر داشتم و می‌دانستم زن و فرزندش را در زلزله‌ی رودبار از دست داده و از همان موقع با دکتر زندگی کرده است و بعد صمصام هم به جمعشان اضافه شده! مش‌ممد در علاقه به صمصام از دکتر مدعی‌تر بود و مدام توی روابط دکتر و پسرش سر می‌دواند، اما همیشه یکی به نعل می‌زد، یکی به تخته که دل هر دو را به دست بیاورد، این‌بار هم اخم و تخم دکتر را ندید گرفت و دیگر آمد نشست روی مبل، عرق‌چینش را از سر برداشت و رو به من گفت:

ــ می‌شینم تا با چشا خودم ببینم اینایی که برات پختمو خوردی... بعد رفع زحمت می‌کنم!

دکتر با اخمی سنگین او را برانداز می‌کرد که مش‌ممد رو برگرداند سمتش و شاکی پرسید:

ــ آ ماشالا بهت، چیه خب؟!... این بچه وسط این همه گرفتاری، رفته گوشت گرم گوسفندی خریده، جگر تازه گرفته رسونده دستم که بپزم لیا بخوره جون بگیره، همین‌طور بی‌سرانجام ول کنم برم؟!... حداقل یه خبر بهش برسونم دیگه!

atefehmonjeziroman

از ذوق کم مانده بود سکته کنم، حتما آن کمپوت گوشت را با دل و جان می‌خوردم، اما امان از دکتر که کوتاه‌بیا نبود، خان هم می‌بخشید، شیخ علی‌خان نمی‌بخشید:

ــ این بچه که می‌فرمایید، می‌تونست دختر مردمو تنهایی نفرسته بره مطب دکتر... نه که خودشم نه‌ها، وکیلشو وادار کنه با من تماس بگیره، بگه من و مادر لیا بریم دنبالش مطب برش داریم بیاریمش خونه!

ــ سخت می‌گیری بهش خطیب، سخت می‌گیری! خب شاید جایی دستش بند بوده، گز نکرده پاره نکن!

atefehmonjezi roman

ــ تو این پسرو خراب کردی مش‌ممد... هر اشتباهی هم که بکنه، یه سنگ می‌ذاری روش، انگار نه انگار!

مامان با فنجان بزرگی که در سینی گذاشته بود، از آشپزخانه آمد بیرون و نگاهی به من انداخت و گفت:

ــ با فنجون بخوری، راحت‌تره... بخور جون بگیری، یکی رفته خریده، یکی پخته... دستشون درد نکنه!

سینی را گذاشت مقابل من روی میز و خودش هم نشست کنارم و رو به دکتر گفت:

atefehmonjezroman

ــ می‌گم، یعنی آقا صمصام هنوز فکر فروش زمین نیفتاده؟!... کاش جای خرید گوشت و جگر، یه فکری واسه این ملکای پردردسر می‌کرد! سر ظهری زنگ زد پیگیر طاووس شد، گفت باید درباره طاووس بیشتر بدونه تا بهتر بتونه واسه ملکا تصمیم بگیره!

قلبم برای لحظه‌ای نزد و نفسم ته افتاد، دکتر تکانی خورد، نگاهش اندکی گرد شد و پرسید:

ــ طاووس؟... چه طاووسی؟!

گمانم همان اندک رنگی هم که به صورت داشتم، از چهره‌ام پرید، همین را کم داشتم که دکتر هم شاکی شود! مش‌ممد فرصت را از مامان گرفت و گفت:

ــ ایناهاش... اینجاست... توی جیبمه،

صمصام اینو داده بهم و گفته برش گردونم دست صاحبش!

همیشه خبرهای دست اول، توی جیب مش‌ممد بود، او هم شعبده‌های خودش را داشت! صمصام هم جای مادری که پشتش نبود، روی مش‌ممد نفوذ داشت، آن هم چه نفوذی! دل و دماغ خندیدن نداشتم، وگرنه

شاید از این تحلیل لبخندی روی لبم می‌آمد، الان بیشتر هول بودم دکتر را چطور راضی کنم، آن هم مردی را که از سالن تخت‌طاووس پسر خودش هم دلِ خوشی نداشت و می‌دانستم از کارهای رمز و رازی به شدت متنفر و فراری است!

مش‌ممد دست از جیب پیراهنش درآورد، ابتدا به نظر می‌رسید چندلا دستمال کاغذی کف دستش دارد، اما خودش شروع به باز کردن لای دستمال‌ها کرد و رو به دکتر توضیح داد:

atefehmonjeziroman

ــ لیا هم یه طاووس شبیه به طاووس صمصام داره، فقط طاووس صمصام شبیه به مجسمه‌س... طاووس لیا توگردنیه... صمصام تا امروز از این طاووس بی‌خبر بوده، امروز که فهمیده...

سری جنباند و در حالی که هنوز لای دستمال را کامل باز نکرده بود، آن را گذاشت روی میز و دیگر ادامه نداد. دکتر متحیر از حرفی که شنیده بود، چشمی روی صورتم چرخاند:

ــ تو هم طاووس داری لیا؟!... همسایه‌های دیوار به دیوار قدیمی با یکی یه دونه

طاووس؟!... نکنه به عمد این مسئله رو از صمصام پنهان کردی؟!... آره؟!

چشم دزدیدم، دکتر کلافه دستی به صورتش کشید و دوباره انگار بخواهد مچم را بگیرد، ادامه داد:

ــ خوب خاطرمه که شب مهمونی صمصام تقلا می‌کرد از مامانت حرفی بشنوه و تو مانع شدی... سر همین دلگیر شده ازت و تنها فرستادت مطب!... مگه نه؟!

از گوشه‌ی چشم نگاهی شرمگین به او انداختم و زیرلبی اعتراف کردم:

ــ فکر کنم!

دکتر سری به علامت شماتت من جنباند و بی‌آن که به من یا مامان نگاه کند، پرسید:

ــ می‌تونم نگاهی به توگردنی طاووست بندازم؟!

انگار هنوز باور نکرده بودکه من هم طاووسی شبیه به طاووس صمصام دارم، با صدای ضعیفی جواب دادم:

ــ حتما... بفرمایید!

مامان دستمال را کمی هل داد سمت دکتر و دیگر فنجان را از توی سینی برداشت و داد دست من:

atefehmonjezroman

ــ تا داغه بخور که صداتو نرم کنه و دل و بارتو گرم!

فنجان را از دست مامان گرفتم، حالم اصلا خوب نبود، کاش می‌رفتند و می‌گذاشتند به حال خودمان باشیم! هنوز دو قلپ از عصاره‌ی گوشت از گلویم پایین نرفته، دکتر آویز را گذاشت روی دستمال و دیگر از جا بلند شد:

ــ با اجازه من و مش‌ممد رفع زحمت کنیم!

فکر کردم مبادا توانسته ذهنم را بخواند، نگاهم مات ماند روی صورت دکتر، چهره‌ی او حتی از پسرش بدتر شده بود... دومین

باری بود که رنگ دکتر را بادمجانی می‌دیدم، پوستش واقعا به کبودی می‌زد و معلوم بود اصلا حال خوشی ندارد. این‌قدری که مش‌ممد هم با هول و ولا از جا بلند شد، مامان برای بدرقه تا توی راهرو همراهشان رفت، شنیدم دکتر یکی دو سفارش پزشکی برای من به مامان کرد، اما کوتاه و مختصر و در آخر گفت:

ــ شب و نصف شب، هر موقع اگه مشکلی پیش اومد، خبرمون کنین... بدون تعارف!

ــ ممنون از محبتای همیشگی... بخصوص به خاطر امروز! ضمنا، اگه لیا بچگی کرده

atefehmonjezroman

و... از این طاووس حرفی نزده، یعنی...
می‌دونی، چه‌طور بگم...
انگار سر و ته جملاتش را گم کرده بود که دکتر خودش به کمکش آمد:
ــ مطمئنم صمصامم به قدر من، شوکه شده! البته رفتارشو توجیه نمی‌کنم، به هر دلیل نباید لیارو تنها می‌فرستاد واسه معالجه، غیرت من که قبول نمی‌کنه، از پسر منم بعیده، اما از طرف خودم عذرخواهی می‌کنم!

atefehmonjezroman

ـــ تقصیر لیا هم بوده، حتی اگه آقا صمصام کوتاهی کرده، چه ربطی به باباش داره که عذرخواهی می‌کنی!

ـــ صمصام ماشالاه خودش سر و زبون داره، ادعاشم که طاق آسمونو سوراخ کرده، این قدری هم جسارت داره که لازم ببینه خودش بیاد عذرخواهی!... بابت کم طاقتی خودم عذرخواهی کردم! احتمالا معلومه که چه‌قدر از دیدن این طاووس یکه خوردم... بیشتر می‌موندم شاید نمی‌تونستم جلوی زبونمو بگیرم! متاسفانه لیا الان شرایطشو نداره، خودتم که فکرت مشغوله... اما به

نظرم در اسرع وقت لازمه که یه جلسه خانوادگی داشته باشیم، ما و شما... این قضیه کم‌کم داره بیش از حد متعارف جدی می‌شه، حتی برای من! شاید شماها مطلع نباشین، اما...

رفته‌رفته صدایشان کم و کمتر شد، فهمیدم همین طور قدم‌زنان از راهرو هم بیرون رفته‌اند، حال خوشی نداشتم که بخواهم از جا بلند شوم و پشت پنجره فالگوش بایستم. فنجان عصاره‌ی گوشت را کناری گذاشتم، جفتشان لنگه‌ی هم بودند... پسر هم علاقه‌اش را با خرید گوشت تازه و جگر

نشان داده بود، اما سرسنگین بودنش را هم ترک نگفته بود! پدر... علنا داشت نشان می‌داد که پنهان‌کاری‌ام برایش گران تمام شده، ولی پیش چشم مامان به روش خودش راست و ریستش می‌کرد... پدر و پسر مغرور و حساس و غیرتی!

***

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید

atefehmonjeziroman

و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

مامان بالاخره برگشت توی واحد و در را پشت سرش بست و چشمی برایم تاب داد و گفت:

ــ چه داستانی شد این طاووست... می‌بینی تو رو خدا؟

ــ تو هم حتما سیر تا پیاز رو برای دکتر گفتی... که طاووسم رو کی هدیه داده و چرا تا حالا حرفی ازش نزدم؟!

ــ نمی‌خواستم بگم که... ندیدی چه رنگی شد یهو؟! تو پیش خودت چی فکر کردی

atefehmonjeziroman

راجع به این طاووس که الکی تا الان قایمش کردی از اینا؟!

ــ فکر می‌کردم ممکنه از دستش بدم... یعنی صمصام...

ــ دهنم وامونده بود چی باید جوابشو بدم! می‌دونی چیا بهم گفت؟!

ــ نمی‌دونم که...

ــ شاکی بود از دستت! گفت لیا چه فکری راجع به صمصام داشته، وقتی خودش یه طاووس داره، از طاووس لیا دم کلفت‌تر! بعدم قطار قطار طاووس برام سر هم کرد و شمرد، خب حق داره لیا... راست می‌گه،

یکی چیه، کلکسیون طاووسم که پسره بخواد، خودش داره، اونم همه رقمه...

مادرش طاووس، جدش طاووس، مجسمه طاووس، باشگاهش طاووس، ظرف و ظروف خونه‌شون طاووس، مهر خونوادگیشون طاووس، حالا چه چیزای طاووس‌نشان دیگه‌م داشته باشه یا نداشته باشه، الله و اعلم... این‌قدر خطیب گفت طاووس طاووس، سر من گیج رفت، وای به حال خودش!

atefehmonjezi roman

لبم را مکیدم و سرم را زیر انداختم که مامان آمد فنجان را از جلوی دستم برداشت و گفت:

ــ اینم از دهن افتاد، تا دوباره برات گرمش کنم... رنگت شده رنگ زردچوبه، از خونریزی زخمت نیست که، این‌قدرا عمیق نیست، از هول و ترسیه که امروز به قلبت ریخته، این طاووس هم که خودش حکایتی شده برات!

و تازه چشمش برگشت روی طاووس، یک‌بار زیر و رویش کرد و زیرلبی برای خودش غرغر کرد:

ــ مهاراجاهای هندی‌ام این‌قدر طاووس ندارن که این پسره و خاندانش دارن! اون وقت تو می‌ترسیدی همین یه دونه طاووس تو رو نتونه بهت ببینه؟!... بیا بگیرش، زنجیرتم توی همین دستمال کاغذیا گذاشته، فردا پس‌فردا بدم برات جوش بدن، خواستی دوباره بندازش توی گردنت!

دستم را جلو نبردم و سریع گفتم:

ــ نمی‌خوامش دیگه... توی یه جعبه بذارش جدا از بقیه طلاها، تا یه فکری براش بکنم!

کم مانده بود دهان مامان کش بیاورد از حیرت:

ـــ دیشب منو بیچاره کردی بده بندازمش توی گردنم، امشب پشیمون شدی و اصلا دیگه نمی‌خوایش؟!

شانه‌ای بالا دادم که جای زخمم اندکی تیر کشید و جواب از ته دلم برایم رسید:

ـــ یادته دیشب... یعنی دم سحر که از خواب بیدارم کردی، صدای اذون بلند بود؟!... امروز ظهرم صدای اذون بلند بود که... این یارو یهو چاقو گذاشت تو پهلوم و یه راست گفت طلاهاتو بده!

مامان طاووس را برگرداند روی میز و ول کرد رفت توی آشپزخانه:

ــ چه ربطی به اذون داره لیا؟!... این اذون و اون اذون... اتفاقی همزمان شده!

پیام آقابابا توی سرم پیچید، با دیدن طاووس، خبر داده بود، لیا... خطر... نفرین! نمی‌خواستم مستقیم از پیام آقابابا چیزی بگویم، اما اگر حرفی هم نمی‌زدم، دق می‌کردم! رو برگرداندم سمت مامان:

ــ خودت باور داری اتفاقیه همه چی؟!... قلبا باور نداری! می‌گی از دیشب گوشتا تنت لرزیده... حسم می‌گه فقط چون این طاووس رو انداختم گردنم، این بلا سرم اومده! انگار برام بدیمنه...

مامان که منتظر بود فنجان توی ماکرویو گرم شود تا دوباره بیاوردش، یک‌دفعه نشست روی یکی از صندلی‌های توی آشپزخانه و مات نگاهم کرد که کمی جا به جا شدم و پرسیدم:

ــ چیه؟... چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟!... چیزی شده؟!... مامان؟!... بگو دیگه!

دهان باز کرد، اما صدایش به گوشم نرسید، دستی به گردن ظریفش کشید تا صدایش را پیدا کند که با سر و زبان تشویقش کردم:

ــ بگو مامان؟!... نترس! حرف بزن!

بالاخره با تته‌پته و بریده‌بریده گفت:

ـــ منم الان یهویی... یادم اومد... شبی که حالت بد شد و با پرویز رسوندیمت بیمارستان و گفتن احتمال مننژیت می‌دن... اون‌بارم... واسه گرفتن ام‌آرآی... مجبور شدم این طاووس رو از گردنت درآوردم... خدایا... یعنی مریض شدن اون روزت و چاقو خوردن امروزت... ربطی به این طاووس داره؟!

و دیگر جفتمان با نگاهی هراسان زل زدیم به طاووسی که روی دستمال کاغذی خودش را به چشممان می‌کشید... طاووسی

atefehmonjezroman

دلفریب و مرصع‌نشان و احتمالا بدیمن و حادثه‌ساز برای من!

***

صبح زود بیدار شدم، مامان مت یوگایش را لول کرد و کناری گذاشت و با دیدنم توی قاب در پرسید:

ــ من بیدارت کردم؟!... حتی ورزشمو بی‌سر و صدا کردم که!

ــ از سر و صدا بیدار نشدم، بانداژ پشت شونه‌م... حس می‌کنم چسبیده به لباسم... یه کمی هم درد دارم!

atefehmonjezroman

مامان تند سرکی به پشت کتفم کشید و گفت:

ــ قربونت برم که مثل خودم وسواس نظافت داری، از دیشب یه کم خونابه پس داده و خشک شده به لباست... بیا برات بانداژتو عوض کنم، خدا خیلی بهمون رحم کرده به جون خودت... شکر! شکر که کمترین آسیبو دیدی!

ــ آره، دکتره هم خودش گفت شانس آوردی کاپشن تنت بود، ضرب چاقو رو گرفته!... گشنه‌مم شده مامان!

atefehmonjezi.roman

ــ مال آنتی‌بیوتیکاست که می‌خوری، بذار یه لقمه برات بگیرم بذاری دهنت، بعد داروهاتم بهت بدم!

کمی بعد بانداژم را برایم عوض کرده بود که خوش خبری داد:

ــ داره جوش می‌خوره زخمت انگار، بازم هزار بار شکر، عصرم برات عوض می‌کنم باندا‌ژتو!

و بعد کمک کرد شومیز جلوباز دیگری بپوشم، کمی از عطر خودم را به سر و مویم پاشید و گفت:

atefehmonjeziroman

ــ بوی مریضی بگیری، تختت بوی مریضی می‌گیره و موندنی می‌شی توی جا... تا یه کم کرمم بزنم به دست و صورتت!

کمی بعد سینی صبحانه برایم آورد توی تختم که چند لقمه‌ای خوردم، داروهایم را هم گذاشت کنار دستم:

ــ اینا رو هم بخور و دوباره استراحت کن... منم برم یه دمی گوجه با ماهیچه واسه‌ت بار بذارم، صبح مش‌ممد واسه‌ت ماهیچه تازه آورد در خونه!

ــ راس راستی مش‌ممد؟!

atefehmonjeziroman

سری برایم جنباند و پشت چشمی هم نازک کرد:

ــ خود مش‌ممد... کشتی تو منو با اون یکی مش‌ممد! اما خریدنش حتما کار اون دومیه‌ست... منو که دیگه نمی‌تونید گول بزنید، دیشب تا صبح توی حیاط کشیک می‌داد... پایین‌زاده شده بود قشنگ!

آمدم بهانه‌ای بیاورم که گفت:

ــ تازگی می‌تونی اندازه ریگای بیابون دروغ به هم ببافی، یک هفته تونستی گولم بزنی، دیگه کافیه! قول بده دیگه دروغ نگی...

(فقط برایش پلک زدم، اما زبان نجنباندم!)

خوبه، هنوزم سر حرفم هستم، تا وقتی شر این ملکای لعنتی رو از سرتون کم نکردین، حاضر نیستم هیچ حرفی درباره دلدادگیتون بشنوم... اینم طاووست، می‌ذارمش توی این جعبه، اگه تونستی ببر یه جا اهداش کن شرش از سرت کم بشه!...

ــ بدمش به کی یا کجا که شرش صاحب بعدیشو نگیره؟!... بماند که هنوز دلم نمی‌آد یادگاریمو...

ــ یادگاری چی؟!...کوفت و مرض و بدبختی؟!... با خودت چند چندی؟!... هم از این طاووس چشم‌ترس شدی، هم

چسبیدی بهش؟!... فعلا یه کم استراحت کن، تا حالت بهتر بشه، بعد یه تصمیمی برای اینم می‌گیری!

مامان از در اتاقم دور شد و من دیگر نمی‌دانستم ذوق کنم یا غصه بخورم، کم پیش آمده بود او را این‌طور دلواپس و پریشان‌خاطر ببینم، اما حتی سخت‌گیری‌هایش برایم دلچسب و شیرین بود! پلک بستم و فکرم راه افتاد "یه نگهبان سخت‌گیر پیدا کردم، گولشم نمی‌شه زد، حالا چه طوری پسرهمسایه‌مونو ببینم؟!... قربون قد و بالای مش‌ممد خودم که دیشب

atefehmonjezi.roman

پشت پنجره کشیک داده، اما غصه دیدنشو نمی‌خورم، خودش تا شب یه فکری می‌کنه، اگه سر طاووس باهام قهر بود، دیشب پشت پنجره نمی‌اومد، تازه گوشت و جگر و ماهیچه... وای مامان قشنگ متلک بهم انداخت، مش‌ممد دومی... "

لبخندی روی لبم نشست و کمی توی تختم جابه‌جا شدم، دوست داشتم این‌بار بخوابم و فقط رویایی شیرین ببینم، چشمم تازه داشت گرم می‌شد که صدای جر و منجری از حیاط به گوشم رسید و لای چشم‌هایم را باز کرد، ابتدا نمی‌فهمیدم چه

خبر شده، می‌خواستم با فکر مش‌ممد دومی بخواب بروم، اما با شنیدن صدای رسای دکتر که داشت مش‌ممد اصلی را متهم می‌کرد، خواب را به کل جواب کردم و روی تختم اندکی نیم‌خیز شدم!

ــ همه‌ش تقصیر توئه مش‌ممد! هر بار یه مشکلی داشتیم، نذاشتی به نتیجه برسه... هی میون‌داری کردی، این‌بار بذار ببینم حرف حساب این پسر چیه تا بفهمم چه خاکی باید توی سرم کنم!

atefehmonjezroman

ــ با داد و بیداد که چیزی حل نمی‌شه خطیب، بچه که نیست بتونی بهش زور بگی!

و بعد صدای پدر آرمان به گوشم رسید:

ــ خدا شاهده زنگ زدی نفهمیدم خودمو چه‌طور برسونم، الان همسایه‌ها فکر می‌کنن اینجا چه خبر شده که داد و بیدادتون این‌طور هواست خطیب!

و صدای شاکی و پر غیظ دکتر:

ــ خبره آقاا... خبر منه! داره دقم می‌ده! حرف تو کله‌ش نمی‌ره!

atefehmonjezroman

و باز صدای آقاسلطان که معلوم بود دارد صمصام را مواخذه می‌کند:

ــ عموجان، تو چرا این‌قدر لجاجت می‌کنی؟!... حرف بدی نمی‌زنه بابات!... حرفش حقه!

ــ حق یا ناحق، تو کت من نمی‌ره، شده برم زندانم بخوابم، می‌خوابم... بازداشتم باشه، بیان دستبند بزنن، اما پای این کار وایسادم... ختم مذاکره!

ــ می‌بینی سلطان؟!... می‌بینی چطور تو روی من ایستاده الدرم بلدرم می‌کنه و صداشو می‌ندازه تو گلوش؟!

ــ صمصام، عمو یه دیقه مهلت بده... مهلت بده صحبت کنیم!

ــ نخوابیدی تو هم؟!

سربرگرداندم، مامان توی چارچوب در پیدایش شده بود، تا چشم به چشم شدیم، سری به تأسف جنباند:

ــ چه قشقرقی راه افتاده توی این خونه، از این سر و صداها نداشتن هیچ‌وقت!

آمد داخل اتاق، کنار تختم ایستاد و اندکی پرده را کنار زد، آمدم هلهلکی بروم روی زانوهایم که مامان سرم توپید:

ــ یواش‌تر... مثلا کتفت زخمیه‌ها!

و خودش کمکم کرد تا بدون فشار آوردن به کتفم، سر زانوهایم بنشینم روی تخت و باز دوتایی سرک کشیدیم به حیاط! صمصام یک دست را به کمر گرفته بود و با دست دیگرش چک و چانه‌اش را ورز می‌داد و سر به زیر داشت به صحبت‌های درگوشی پدر آرمان گوش می‌داد که حیران گفتم:

ــ دور انگشتاشو چرا باندپیچی کرده؟!

ــ خودت گفتی تا اون یارو خورده، اینم مشت زده توی سر و صورتش... دست‌آهنی که نیست!

atefehmonjezroman

به نظر من که بود، اما چندان فرصت غش و ضعف رفتن برای باند دور انگشتانش پیدا نکردم، تا آن موقع فقط صدای دکتر را می‌شنیدیم و خودش نبود، اما دیگر سر و کله‌ی او هم جلوی نگاهمان پیدا شد و مامان گفت:

ــ بازم که این بنده خدا داره لنگ می‌زنه... سر چی افتادن به جون هم پدر و پسر؟!

ــ نمی‌دونیم که... اما صمصام خیلی قاتیه! هم چونه‌شو داره از جاش درمی‌آره... هم گوشتای لپشو!

atefehmonjezi.roman

ــ خطیبم قاتیه، نگاش کن! با این پا و کمر داغونش داره مثل مرغ سرکنده دور حیاط می‌چرخه! این مدت فهمیدم پسرش از جونش براش عزیزتره، ببین چه خبره که الان این‌طور از دستش داغ کرده و به چهارمیخش کشیده!

و باز صدای دکتر حواسم را به خود کشید:

ــ اگه بنا به زورگویی و کله‌شق‌بازی نوه‌ی تیمسار صارمه که این‌بار منم می‌خوام زور بگم ببینم سمبه کی پرزورتره! شنیدی سلطان؟! هر جا می‌خواد بره، اما منم

atefehmonjezi.roman

دنبالش می‌رم که نذارم خودشو با سر بندازه توی چاه!

جای سلطان، نوه‌ی صارم جواب داد:

ــ پدر من، با این اوضاع داغون پا و کمرت کجا راه بیفتی بیای دنبال من؟!

ــ بچه‌ی آدم که حرف نشنو باشه، چاره چیه، وگرنه قانون واسه همچین وقتاییه، نه که هر شهروندی قوانین خودشو داشته باشه... یک کلام، ختم کلام، هرجا بری، دنبالتم و...

atefehmonjezroman

دست صمصام پرید توی هوا و دیگر صدایش هم چند پرده بالا رفت و حرف پدرش را قیچی کرد:

ــ ای ولله دلاور، ای ولله!... خیلی چاکرم! همینم مونده بود که با ولیم برم دادسرا!

حیران رو برگرداندم سمت مامان:

ــ دادسرا؟!... دادسرا واسه چی؟!

مامان با چهره‌ی پر اخمی موهایش را زد پشت گوشش:

ــ هیس! گوش بده ببینیم چی می‌گن اینا!

آقا سلطان این‌بار دکتر را گرفته بود به حرف و صمصام با سر انگشت شست و

سبابه داشت چشمانش را می‌فشرد که مش‌ممد هم لخ‌لخ کنان خودش را به او رساند و برخلاف آقا سلطان که نصیحت‌های درگوشی داشت، صدایش را برای صمصام بلند کرد:

ــ بچه... نمی‌بینی باباتِ ناخوشه؟... قصد جون باباتو کردی؟!... این‌قدر حرص و جوشش نده!

ــ کاریش ندارم که مش‌ممد... یه عمر این‌طوری بزرگم کرده، یهویی یه شبه، می‌خواد بشم کی؟... یکی مثل پسر رفعتی که واسه طلاق خانمش، صدبار کشوندش

دادگاه و کلانتری و دادسرا که دو قرون ده‌شاهی کمتر مهریه و نفقه بده؟!... یا چی؟!... فکر کرده پسر جرج کلونی هستم، مدل اونا رفتار کنم؟!

ــ این دومیه کی هست اصلا؟!

و من طوری که مامان بشنود اظهار نظر کردم:

ــ راست می‌گه‌ها، انصافا باباش خیلی شبیه جرج کلونیه...

صدای حرصی صمصام صدای من را برید:

ــ هنرپیشه‌س مش‌ممد، اونو ول کن تو، بچسب به منظورم! من همینم، غیرتم

atefehmonjezi roman

برنمی‌داره پای زن جماعتو به هوای همچین ماجراهایی به دادسرا و دادگاه باز کنم!... هر کی می‌خواد باشه، حتی دشمنم... چه برسه... لااله‌الاالله!

و تا سرش چرخید سمت پنجره‌ی اتاق من، مامان سریع پرده را ول کرد و با چشمان گرد و متحیر گفت:

ــ دعوا سر توئه! دکتر می‌خواد پای تو رو بکشه دادگاه و دادسرا؟!... خدا منو بکشه و این روزو نبینم!...

ــ مامان، اصلا حرف من وسط نیست!

atefehmonjezroman

ــ هست... هست، تو نمی‌فهمی... سر موضوع دیروزه حتما!... می‌خوان واسه‌ت پرونده درست کنن!

ــ من خودم چاقو خوردم!... شاکی‌ام، واسه من پرونده درست کنن؟!... مامان این‌قدر سطحی...

ــ هیس... بذار ببینیم چه خوابی دارن برات می‌بینن؟!

و تقریبا من را درآغوش گرفت، انگار می‌ترسید همین حالا دستبندزده من را ببرند بازداشتگاه!... بی‌آن که رهایم کند، با پر دستش باز پرده را اندکی کنار زد و دیدم

atefehmonjezroman

که صمصام و آقا سلطان از دو طرف زیر بازوهای دکتر را گرفته اند تا کمکش کنند روی چارپایه‌ی باغبانی مش‌ممد بنشیند و صدای مش‌ممد که می‌گفت:

ــ برم داروشو بیارم... بشینه‌ها... نذارین پاشه دوباره راه بیفته!

و صدای دکتر که از شدت درد، اندکی ضعیف‌تر به گوش می‌رسید:

ــ سلطان؟!... بپرس ازش، بپرس اون‌بار توی بیمارستان، کی بود اون مامورو از پشت در اتاق لیا رد کرد بره؟!

atefehmonjezroman

ــ آ قربون مرامت پدر من، این‌بارم مثل اون‌بار... درکم کن!

ــ پسر، اون‌بار سهواً یه حادثه‌ای پیش اومد تو هم که مرد و مردونه همه چی رو گردن گرفتی، کار به شکایت و قانون نکشید، اما الان افتادی به جون مردم... زدی یارو رو لت و پار کردی... جرمت دیگه خصوصی نیست!

ــ واسه من خصوصیه... من اجازه نمی‌دم هرگاو نری از راه رسید شاخ بزنه به خط قرمزام... حتی گاو قانون!

و صدای مش‌ممد که خبر می‌داد:

atefehmonjezroman

ــ قرصاشو آوردم...

صمصام شتابزده رفت سمت مش‌ممد و بشقابی که تویش لیوان و احتمالا قرص بود، گرفت و برد برای پدرش که دکتر دستش را با خشونت پس زد:

ــ از دست تو یکی آب زمزمم نمی‌گیرم! برو اون ور... برو جلو چشمام نباش، بلکه نفسم جا بیاد!

آقا سلطان میان‌داری کرد:

ــ بده من عمو... بده من بهش بدم!

دکتر قرص را از بشقابی که او جلویش گرفت برداشت و گذاشت به دهان، به

وضوح دست دکتر داشت می‌لرزید، صمصام کلافه یکی دو قدمی توی حیاط پس و پیش رفت که آقاسلطان گفت:

ــ تماس گرفتم با آرمان، گفتم هرجا هست خودشو برسونه، ببینیم مشکل چیه... چاره کار چیه!

صمصام با دست دیگرش دست باند پیچی شده‌اش را نشان داد و صدایش دیگر علنا رفت بالا:

ــ مشکل سر اینه، این! خوب کردم زدم، اگه فهمیده بودم چه گُهی خورده، دندوناشم می‌ریختم توی دهنش، دیشب تا

حالا بی‌خوابم که چرا نزدم دندوناشو بریزم توی دهنش، مرتیکه با تیزی زخمی کرده لیا رو... فکر چاره‌شم هستم، آرمان

منتظرمه، تو رو به اجدادتون حداقل آرمان رو نکشین تا اینجا، قراره به روش خودمون موضوع رو فیصله بدیدم عمو... اگه این رفیق شما بذاره!

و صدای درمانده‌ی دکتر:

ــ این بابا تیزی دستش بوده، ضرب و شتم با سلاح سردم که باشه، حداقلش حبسه، شلاقه، دیه‌ست... نمی‌شه که اسم لیا اصلا

atefehmonjezroman

وسط نیاد و جزاشو ببینه، اما اگه لیا شکایت کنه...

مامان نگذاشت باقی حرف دکتر را بشنوم:

ــ یا امام غریب... دیدی گفتم این مرد می‌خواد تو رو بکشونه دادگاه، خوشا به سعادتم... خوشا به دل خوشم!... دختر منو؟!... دختر سیمین رو؟!... وای خدا قلبم!

و صدای فریاد صمصام ناله‌های مامان را همپوشانی کرد:

ــ واقعا چه فکری پیش خودتون کردین شماها؟! یعنی این‌قدر بی‌غیرتم که دست رو دست بذارم تا به هوای شکایت و

شکایت‌کشی، پای لیا به دادگستری و کلانتری و بازجویی باز بشه؟!... که به هر کس و ناکسی جواب پس بده که این یارو کی بوده، از کجا خبر داشته همچین گردنبند با ارزشی توی گردنش داره، که با کسی دشمنی نداره؟... خواستگاری نداشته که ردش کرده باشه؟!... دشمن خانوادگی چی؟!... هی برو، هی بیا... با این مامور، با اون افسر، توی این شعبه، توی اون شعبه... تازه بفرستنش پزشک قانونی و طول درمان و این بازیا؟!... که تهش مدعی‌العموم یه کاری بکنه یا نکنه... بعد تازه یارو آزاد بشه،

خودش یا هرکی که پشت این ماجرا بوده، بیاد واسه انتقام و اخاذی و بامبول درآوردن سر لیا؟!

و مامان که کم مانده بود بزند زیر گریه:

ــ بازم به غیرت این پسر، دکتر داره چی کار می‌کنه؟!... چه حسابی روش باز کرده بودم و تو زرد از آب دراومد!

ــ مامان چی می‌گی تو؟!... خب اونم فکر بچه خودشه... حقم داره، حتما واسه پسرش پرونده درست شده، اعتبار و وجهه‌ی خودش و باشگاهش یه طرف، دستشم که زخمیه... نمی‌بینی؟!

مامان راه افتاد برود توی حیاط و صدایش اندکی بالا رفت:

ــ بچه اون مرده... مرد! دختر معصوم منو بکشونه توی دادگاه و دادسراهای هشت‌من یه غازی که دو سال بری و بیای و رُست رو بکشن، بعدشم مزاحمتای یه آدم چاقوکشو برات بخره که بچه خودشو خلاص کنه؟!

دیگر از تخت پایین آمدم و تا جایی که درد کتفم اجازه می‌داد، سرعتی خودم را انداختم سر راهش:

ــ الان خودم می‌رم بیرون، باهاشون صحبت می‌کنم، فکر کنم یه سوءتفاهمی

برات پیش اومده با این حرفای صمصام، این غیرتیه مامان، فکرش الان قفل کرده، تو دیگه چرا؟!

و اشارپ مامان را انداختم روی شومیز نازکی که تن داشتم، آمدم سرپایی‌هایم را پا کنم که این‌بار مامان سد راه من شد:

ــ تو دخالت نکن لیا! دخالت نکن... مگه با تو نیستم؟!... تازه می‌بیندت، می‌خواد بگه روپایی و سالم، درجا راهیت کنه بری شکایت...

و چون نتوانست مانع رفتن من شود، خودش هم سرپایی‌هایش را پا کرد و دنبالم

دوید، صمصام با دیدنم توی حیاط، سری به تاسف جنباند و رو به پدرش که هنوز روی چارپایه نشسته بود شاکی شد:

ــ بفرما دکتر خطیب... داشته باش... ماشالاه بهت، خوب همسایه‌داری کردی امروز، رو سفیدمون کردیا!

یکی دو قدمی رفتم جلوتر و گفتم:

ــ صم، لطفا کاری نکن که بعدا شرمنده پدرتم بشم... منم باید بیام و شهادت بدم و حتی شکایت کنم!

این‌بار رو به من بُراق شد:

ــ دیگه چی؟!... امر دیگه؟!

ـــ من چاقو خوردم، یعنی شکایت کنم، می‌تونم این یارو رو بیچاره کنم...
می‌فهمی؟!
با همان چهره‌ی گرفته چانه بالا انداخت و قاطعانه گفت:
ـــ نه که نمی‌فهمم، اصولا نفهمم توی این چیزا، تو دیگه قفل نزن به اعصابم لیا...
خودم حواسم هست دارم چه غلطی می‌کنم! لازم نیست تو بیای دنبال این کار تا بیچاره‌ش کنی... این یارو یه مزدور فلک‌زده‌ی بدبخته که از این راه زندگیش

atefehmonjeziroman

می‌گذره، خودم هستم که به وقتش بانی اصلی این ماجرا رو بیچاره‌ش کنم!

تا ما صحبت می‌کردیم، مامان هم مستقیم رفت سمت دکتر و با دلگیری هر چه تمام او را شماتت کرد:

ــ دست شما درد نکنه جناب آقای دکتر خطیب پاکزاد... دستتون درد نکنه! واقعا توقع هر چیزی رو از شما داشتم جز این کار!

دکتر درمانده چشمی در صورت مامان چرخاند و با همان صدای دردمند پرسید:

atefehmonjeziroman

ــ چی شده مگه سیمین‌خانم؟! چه خبط و خطایی ازم سر زده که شمام شاکی هستین؟!

ــ پسرتون داره مردونگی می‌کنه که اسم لیا وسط نیاد و پاش به دادگاه و دادسرا و کلانتری باز نشه، شما اصرار دارین که حتما بیفته توی این بازی...

دکتر دیگر سفت و سخت جلوی مامان درآمد، انگشت اشاره کشید سمت صمصام و حق به جانب گفت:

ــ این بچه دیشب نزدیک بود بازداشتگاه بخوابه، دم غروب با وثیقه آزاد شده که

atefehmonjezroman

امروز بره پی کار... باید یه دلیل محکمه‌پسند بیاره که چرا زده صورت اون دزد نابکارو داغون کرده!

صمصام از من کنار کشید و رفت جلوتر:

ــ دلیل از این بهتر که امنیت و اعتبار باشگاهمو دزدیده؟!

ــ پسر؟!... توی باشگاهتم همچین جرمی کرده بود، کتک زدن تا پای جون نداشت، چه برسه توی پیاده‌رو... بندبند انگشتات تیکه‌تیکه شده با دندونای اون گراز! اگه حرف گوش بدی...

atefehmonjezroman

صدایش یک‌دفعه رفت و رنگش از شدت درد کبود شد که صمصام قدمی جلو گذاشت تا کمکی کند که دکتر دستش را بالا گرفت:

ــ جلو نیا! سلطان کمک کن برم توی خونه... امروز هیشکی حرف حساب سرش نمی‌شه... هیشکی انصاف نداره! مسلمونی کجا رفته... نمی‌دونم!

❊❊❊

بادبزن اهدایی صمصام هنوز توی کشوی میزعسلی تختم بود، مش‌ممد با بادبزن جدیدی که روی منقل باربکیو بود، کمی او

atefehmonjezroman

را باد زد که صدای صمصام به اعتراض بلند شد:

ــ مش‌ممد نوکرتم، توی این هوای سرد دیگه بادبزنت چیه... از عصبانیت صورتش کبود شده، نه از گرما! کمکش کنید بره توی خونه!

دیگر مش‌ممد و آقاسلطان هر کدام از یک طرف زیر بازوی دکتر را گرفتند تا یواش‌یواش از پله‌ها بالا برود و در همان بین آقاسلطان رو به مامان گفت:

ــ سیمین‌خانم، شما و لیا جان هم تشریف بیارین بالا... صمصام، عموجان تو هم بیا...

atefehmonjezroman

پیام دادم واسه آرمان، ببینیم چی می‌گه، توی این اوضاع باید چه تصمیمی بگیریم، حداقل یه کاری که دردسر قانونیش کمتر باشه!

مامان که رنگ به صورت نداشت، رو به من گفت:

ــ تو نیا بالا، دوباره ببیندت یادش می‌افته که بفرستدت دنبال شکایت و اینا... تا خودم برم بالا ببینم چه خوابی برات دیده!... من نمی‌ذارم... نمی‌ذارم بفرستدت همچین جاهایی!

atefehmonjeziroman

ـــ مامان؟!... مگه سر خونه قرار نبود برم دادگاه؟! اون موقع چرا این‌طور شلوغش نکردی؟!

از دو پله‌ای که بالا رفته بود، برگشت پایین و دیگر علاوه بر صدا، خشم در نگاهش هم نشست:

ـــ اگه قرار بود خودت بری دادگاه و دادگستری، وکیل می‌خواستیم چی کار؟!... من که عرضه این کارا رو ندارم، قدم اول به دوم تپش قلب می‌گیرم و پس می‌افتم، کی می‌موند بیفته دنبال این کارا، صاحب ملک، یعنی تو! جز زدم زودتر وکیل زبردست

بگیری که کارت به این دادگاه اون دادسرا نرسه!... بعدم پا ایستادم به هر قیمتی که شده مصالحه کنی که بازم پات به این جور جاهایی باز نشه... فکرشو بکن، من، سیمین که از بس نازنازو بودم، مادربزرگت یه عمر بهم متلک می‌نداخت، آفتاب نخوره شاخه گل رعنا رو! به خاطر همین فکر و خیالام حاضر شدم توی بدبختی دست و پا بزنم و به کم قانع شدم که دختر ترگل ورگل خوشگلمو تنهایی نفرستم همچین جاهایی که صدتا پیشنهاد مزخرف بشنوه تا شاید پرونده‌ش نخوابه وکارش زودتر راه بیفته،

فکر کردی بی‌خودی جلز و ولز می‌کردم با آرمان قرارداد ببندی؟!... هان؟!

چشمی سمت صمصام چرخاندم که دیدم از شنیدن نطق مامان کیفور شده است، رو به او لب زدم "این خبرا نیست!" و با جدیت رفتم مقابل مامان ایستادم و گفتم:

ــ اینایی که گفتی همه‌ش درست، اما سی‌سی جونم، بابام منو قوی و محکم بار آورده، می‌تونم مثل یه مرد...

و مامان با حالی آشفته، پرید وسط حرفم:

atefehmonjezi roman

ــ منم تو رو ظریف و لطیف بار آوردم، زن بار آوردم، وگرنه که الان باید می‌شدی صمصام، نه لیا!

تا سر برگرداندم رو به صمصام، دیدم چشمانش برق می‌زند و سرش روی شانه خم شد و به مامان اشاره داد:

ــ بفرما لیا خانم، شنیدی؟! آدم لذت می‌بره از حرفای سیمین‌خانم عزیز، حرف حق! قرار نیست تو بشی صم، وگرنه منم باید بشم لیا... ببین چه شیر تو شیر افتضاحی بشه... پس من می‌رم دنبال کارای قانونی،

atefehmonjezi roman

شما می‌ری به استراحتت می‌رسی، ختم این ماجراها و مذاکرات!

چشمانم کم مانده بود هشت‌تا شود، سیمین‌خانم عزیز؟! تا همین دیشب باید بینشان می‌ایستادم که به هم چنگ و دندان نشان ندهند، حالا رفته بودند توی جبهه‌ی یکدیگر و برای هم در نوشابه باز می‌کردند! جواب صمصام را ندادم و دوباره دست مامان را با دست چپم گرفتم که فشار به کتفم نیاید و کمی کشیدمش سمت خودم:

atefehmonjezi.roman

ــ مامان جایی نرو، بیا... بیا!... یه کم آروم باش، خب؟!... دکتر که حرف بدی نزده، اتفاقا منم چون یه خانم ظریف و لطیفم، باید بتونم از خودم مراقبت کنم! اگه این جور آدما تنبیه نشن، دفعه بعدی با قمه می‌افتن دنبال دزدی از یکی مثل من، مثل تو، مثل رژین... اما اگه ماها کنار نکشیم و شکایت کنیم، دیگه...

مامان چانه بالا انداخت و سفت و سخت جواب داد:

ــ شعار برام نده لیا، مگه قراره بری دادگاه لاهه از حقوق بانوان دفاع کنی که جَو

گرفتدت؟ حقم داریا، خبر نداری توی این‌طور جاهایی قراره چطوری از بند پارتی استفاده کنی، خودشون بهت پیشنهادشو می‌دن! حرف آخر، اگه دکتر همچین کاری کنه، دیگه یه روز توی این خونه نمی‌مونیم... یعنی دیگه چطوری باید بگه خسته شدیم از دستتون، بفرمایید برید!... هان؟!

صورت مامان یک‌تخته شده بود رنگ لبو و حس می‌کردم صدایش لرز برداشته، واقعا نمی‌فهمیدمش، انگار این روی مامان را تا به

atefehmonjezroman

امروز ندیده بودم که باز سعی کردم قانعش کنم:

ــ اصلا دکتر هیچی، مگه نگفتی دیگه بهم دروغ نگو؟! منم راستشو می‌گم، می‌دونی که نمی‌ذارم صمصام تنها بره!... می‌دونی دیگه... مگه نه؟!

این‌بار مامان شکایتم را برد به صمصام:

ــ می‌بینیش؟!... نمی‌فهمه خیر و صلاحشو می‌خوام! بخدا اگه بخواد بره دنبال شکایت... وای قلبم!

و دستش رفت روی سینه که صمصام کامل چرخید سمت او:

atefehmonjezroman

ــ اصلا به خودتون فشار نیارین! این بگه، کی گذاشت؟... شما بفرمایین بالا، من با لیا صحبت می‌کنم، موضوع رو به روش خودم حل می‌کنم!

مامان چشمی سمت بهارخواب تاب داد:

ــ لیا هم راضی بشه... بابات تا ما رو دربه‌در نکنه، کوتاه نمی‌آد!... اینم نحسی اون طاووس کوفتی و اون زمینای لعنتی نفرین شده!

صمصام دیگر علنا بین من و مامان ایستاد و فکر کنم از همان نگاه‌های نافذش را هم کار گرفت:

ــ پای لیا به این پرونده باز نمی‌شه، مگر اول منو سر به نیست کنن، پس اصلا نگران نباشید!

ــ خداخیرت بده!... حقا که مرد فقط خودت، بالازاده بودن برازنده‌ته!

دیگر معطل جواب صمصام نماند، پله‌ها را دوتا درمیان بالا رفت و نگاه متحیر صمصام هم دنبالش و حیران از لقبی که شنیده بود، زمزمه کرد:

ــ بالازاده؟... با من بود؟!

atefehmonjezi roman

همین که مامان رسید بالای پله‌ها، دیدم آقاسلطان برگشت توی بهارخواب و از همان بالا من را صدا زد:

ــ لیا؟... نداری این پسر بره‌ها... شر بپا نکنه برای خودش و ماها!... آرمان تو راهه، نگه‌ش دار تا اون برسه!

ــ حواسم بهش هست... تو رو خدا شمام حواستون به مامانم باشه که شر بپا نکنه!

ــ رفتم، رفتم!

و او هم به دنبال مامان از جلوی نگاهمان غیب شد!

❊❊❊

رو برگرداندم سمت صمصام که دست به کمر با ده من اخمی که به صورت داشت، با نگاهش رد آقاسلطان را می‌زد، فکر کنم از خبری که آقاسلطان داد، لجش گرفته بود؛ این‌قدر مانع رفتنش شده بودند تا آرمان برسد! دیگر کامل چرخیدم رو به او و فقط نگاهش کردم تا بالاخره چشم از بهارخواب گرفت و او هم سر برگرداند سمت من، چهره‌اش خسته بود و سفیدی چشمانش به سرخی می‌زد، اما انگار تازه دیده باشدم، لبخند نرمی روی لبش نشست و پشت انگشت سبابه‌ی دست سالمش را کشید

روی گونه‌ام و انگار نه انگار تا این لحظه همه به هم پیچیده بودیم، با ملایمتی که صدایش را به طرز دلنشینی بم کرده بود، پرسید:

ــ چطوری تو؟!

به آنی تمام آن جو متشنج از خاطرم پرید، عضلات تنم از آن حالت منجمد و خشک درآمد و آرامشی در وجودم ریخت که صدایم را بی‌نصیب نگذاشت:

ــ من خوبم!... تو چی؟

با نگاهی زاویه‌دار صورتم را وجب زد و با تعلل سری جنباند:

atefehmonjeziroman

ــ الان بهترم!... پوستت که داغ نبود، خدا رو شکر تب نداری... درد چی؟!

تازه دلگیری‌ام خودی نشان داد:

ــ خوب شد یادت افتاد حالمو بپرسی!

تُک دماغم را اندکی کشید:

ــ جیک‌جیکو، روتم زیاده‌ها، یه نگاه به گوشیت بنداز ببین چندتا پیام برات رسیده، از نیمه‌شبم که یهویی گوشیتو خاموش کردی! نوشتم پای حسابتا... این کارا چیه لیا؟!

سریع از خودم رفع اتهام کردم:

atefehmonjezroman

ــ دیشب از بعد غروب، گوشیمو پرت کردم کناری و دیگه سراغش نرفتم! حتما شارژ تموم کرده...

نگاهش رویم باریک شد:

ــ احتمالا نمی‌خواستی منو پرت کنی کناری که پرش به گوشیت گرفته؟!

نگاهم را دزدیدم و اعتراف کردم:

ــ تو رو که دلم نمی‌اومد! اما خب... نا امید شدم ازت، به خاطر یه پنهان‌کاری کوچیک... ولم کردی تنها با دوستت برم مطبش... بعدم که نمی‌دونستم کجا گیر

atefehmonjezroman

افتادی، دیدم مش‌ممد اومد دیدنم جای خودت!

وقتی جوابی نشنیدم، زیرچشمی نگاهش کردم، انگار کیفور بود که دارم گلگی می‌کنم، لبخندی محو اما دلنشین روی صورتش نشست و حق به جانب گفت:

ــ عوضش بزرگترمو فرستادم بیاد بالا سرت... نمی‌گم دلخور نبودم، اما بیشتر از دلخوری، گرفتار بودم... تا تو رو فرستادم رفتی، اول پرسنل باشگاهو جمع و جور کردم که از دهن کسی نپره چی شده و کسی چاقو خورده، ماستمالیزاسیون لازم

داشت که وقت گرفت، بعدشم پام توی کلانتری گیر بود... گوشی دستم نداشتم که بتونم باهات تماس بگیرم، بابا رو هم آرمان خبر کرد بیاد مطب... وقتی هم با وثیقه دست از سرم برداشتن، تا اومدم یه کم خرید کنم و برسم خونه، دیروقت شد، تازه یه سرم رفتم درمانگاه، مطمئن بشم مفصلای دستم ضرب‌دیدگی نداده باشه... با این دست حالا حالاها کار دارم، دیگه واسه یه عکس گرفتن و یه بانداژ ساده دوساعت علاف شدم... ده و نیم شب بود رسیدم خونه... دیدم چراغاتون خاموشه... خوردم به

خاموشی و حکومت نظامی خونه‌تون، به قصه‌ی شب نرسیدم!

سوز و سرمای خشک هوا وادارم کرد اشارپم را محکم‌تر دورم بپیچم، از وسط توضیحات مبسوطش، چشمم مانده بود روی دستش که دور بند انگشتانش باندپیچی بود و گزارشش که به آخر رسید، گله‌مند پرسیدم:

ــ ببین با دستت چی کار کردی؟!... خوبه خودتم می‌دونی اگه نتونی اسنوکر بازی کنی، دق می‌آری... چرا این‌طوری هستی تو آخه؟!

دست انداخت دور چانه‌ام تا نگاهم را شکار کند، همزمان با پر شستش کشید کنار فکم و پرسید:

ــ هیچ حواست هست شدی همه زندگی من؟!... نیست دیگه، حواست نیست... همه‌ی زندگی‌اش شامل چه چیزهایی می‌شد که داشت حراجش می‌کرد؟! دستی که باید به چوب بیلیارد می‌چسبید تا حالش خوب باشد، حساب بانکی‌اش، باشگاهش، اعتبارش و حتی روابطش با پدری که مرید و مرادش بود... باز هم تنم لرزید، این‌بار نه از هوای سرد؛ این لحن گیرا

و سوال پر مفهومش دلم را تکانده بود و سلول‌های تنم به رقص درآمده بودند! فکر کرد سردم شده است که چندقدمی آمد جلو و با حرکت سرش نشان داد من هم عقب بروم تا وقتی رسیدیم به فضای زیرپله‌ها، همین که خیالش راحت شد دیگر از روی بهارخواب کسی نمی‌تواند ببیندمان، پالتوی بالای زانویش را با سخاوت باز کرد، من را بین دو بال پالتویش کشاند و بازوهایش دورم پیچید:

atefehmonjezi roman

ــ بیا ببینم، بچسب به خودم گرم بشی!... بعدشم، قبولم کن که این‌طوری‌ام دیگه... یه ورژن از دنیا عقبم!

بدون مقاومت خودم را بیشتر هُل دادم بین دو بال کتش و با اعتماد به دیوار امنی که برایم ساخته بود، سرم را چسباندم به سینه‌ی پهنش که با سخاوت در اختیارم گذاشته بود و برای سست کردن اراده‌اش در برابر دخالت ندادنم در پرونده‌ی زد و خورد دیروز، نق زدم:

atefehmonjezroman

ــ آخه غیرتی‌بازی هم حدی داره صم، خوبه مثلا خارج رفته هم هستی و بازم این‌طوری!

ــ خارج و داخل نداره، اسمشم غیرته یا هر چی، همینم؛ وردست خطیب پاکزاد بزرگ شدم، ژن پاکزادمم پرومکسه... این ژن رو نشناختی هنوز... بشناسیش می‌فهمی چی می‌گم، خود بابام واسه رفاه و آسایش خانواده جون هم می‌ده، دوتا داد و بیداد و درگیری لفظیشو نبین...

ــ می‌دونم... حتی واسه ما هم که عضو خانواده نیستیم، هیچ‌وقت کم نذاشتن!

ــ دیگه نگیا... هستین، از عضو خانواده نزدیک‌ترین... تو خودت تنهایی شدی شیشه‌ی عمر من و بابا اینو می‌دونه!... همه‌ش نگرانم مبادا حواسم پرت بشه و دستم اشتباهی بخوره جای زخمت، اما دلم که ضعف می‌افته، نمی‌تونم جلوی چلوندنتو بگیرم! نگفتی آخر... دردت کم شده؟!... بابا گفت زخمت خیلی ناجور نیست!

تازه هر دو دستم پیچید دور کمرش و سرم را بیشتر چسباندم به سینه‌ای که دیگر فقط دیوار امنم نبود، بلکه هر تپش و ضربانش، نبض خود خود زندگی‌ام شده بود:

ــ خوش زخمم صم، ورزشکارم مثلا... در حد نیش پشه حسابش کن!

لب‌هایش داشت روی موهایم بازی می‌کرد و صدای گرفتن نفس‌های عمیقش را شنیدم و زمزمه‌اش:

ــ موهاتم بوی خوش عطرتو می‌ده... پای رفتن آدمو شل می‌کنه! اما چاره چیه... اگه گرم شدی تا ببرمت بالا یا بری واحد خودتون، هرجا خودت و مامانت راضی‌ترین و دیگه خودم برم، بنده خدا آرمان اسیر شده با دستورای متناقضی که از خونه می‌رسه!

atefehmonjezi roman

آقاسلطان گفته بود آرمان در راه است، باید معطلش می‌کردم، ناچار سرم را از سینه‌اش برداشتم و این‌بار از راه دیگری پیش رفتم:

ــ عطر جدیدت خیلی به تنت می‌شینه، بوش مثل بوی بارون مستم می‌کنه، دلم نمی‌آد ازت جدا بشم... اسمش چیه؟! یعنی، مثل گودگرل معنی بدجنسانه هم داره؟!

خندید، بی‌صدا، اما این‌قدر عمیق که خطوط ریزی کنار چشمانش افتاد:

ــ می‌خورمت تو رو من، اما با خساست که تموم نشی! این عطرو مخصوص شامه‌ی نازک‌نارنجی تو خریدم که دیگه به اون حال

و روز نیفتی، اسمشم کرید اَونتوسه، یعنی مردی که داره مثل باد به سمت موفقیت و اهدافش پیش می‌ره، معنی بدجنسانه نداره، اصل اصل جنسه!... اسم تو رو چی بذارم که جواب باشه زرنگ‌خانم؟!... سنجاقک رقصانم یا گنجشگک اشی‌مشی؟!... لیا خانم، با این حرفا نمی‌تونی نگه‌م داری، عمو سلطان فکر کرده آرمان رئیس امنیت کشوره... الان اون بدبختو دست‌تنها گذاشتم، نامردیه، خودم برم سه سوت ماجرا رو جمع می‌کنم... باشه؟!

ــ آقاسلطان گفت آرمان توی راهه...

ــ یه چیزی گفته اینا رو آروم کنه، اگه با پای خودم نرم با مأمور می‌آن دنبالم، این‌جا یا باشگاه... این‌طوری دوست داری تو؟!

الکی داشت بزرگش می‌کرد که بپیچاندم و خودش را به آرمان برساند، کلکم نگرفته بود، خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

ــ پس قبل از رفتنت، باید با آرمان حرف بزنم، ببینم اون چی می‌گه، چه‌قدر برات دردسر داره؟!

چشمانش را درجا برایم دراند:

ــ دارم می‌گم سه سوت حلش می‌کنم، حرف منو قبول نداری، حرف آرمان برات حجته؟!... باز شروع شد لیا؟!

تا آمدم بهانه بیاورم که "وکیل جفتمونه، چرا گیر می‌دی..." اعتراف کرد:

ــ فکرشم نمی‌کردم یه روزی واسه این شغل خشک و مزخرف وکالت حسرت بخورم (گوشی‌اش را با حرص از جیب داخلی پالتویش بیرون کشید) بیا، مکالمه‌مونو گوش بده و منو خلاص کن، اگه گوشیش در دسترس باشه...

ــ بزن رو اسپیکر!

چشمی برایم تاب داد، در اوج رمانتیک‌بازی هم می‌خواست ریاست کند! با اکراه روی اسم آرمان زد و گذاشت روی اسپیکر:

ــ صم، چه به موقع بود...

ــ گوشیم روی اسپیکره... ببخش معطلت کردم، بابا الکی قشقرق...

"روی اسپیکره" یعنی حواست باشد چه می‌گویی که آرمان هم پیامش را گرفت و میان توضیحات او خبر داد:

ــ حل شد داداش، طبق برنامه سر کیسه رو شل کردم... رو چشمش گذاشت، دعاتم کرد!

atefehmonjezi.roman

ـــ دمت گرم، فعلا پرونده بسته بشه تا بعد پیگیر بشیم ببنیم کدوم آشغالی پشت ماجرا بوده!

ـــ من پیگیرم صم، شاید بشه یه سرنخایی گیر آورد که کی پشت این ماجرا قایم شده، به بابام گفتم خیال عموخطیبم راحت کنه!

ـــ سر نخ از کجا؟!... ضارب اعترافی چیزی کرده بهت؟!... بعیده پای کوروش وسطه باشه، نباید فریب بخوریم!

ـــ اون که عددی نیست، منم بعید می‌دونم کار اون باشه، حالا ببینمت صحبت می‌کنیم! اگه داری می‌آی، اون طاووس لیا

رو هم با خودت بیار، شاید راه رو واسه تله انداختن کسی که پشت این ماجرا بوده برامون باز کنه! ضمنا، تماسو قطع کردی گوشیتم چک کن... فعلا!

صمصام غرق فکر و خیال تماس را قطع کرد که بی‌طاقت پرسیدم:

ــ صدای آرمان چه‌قدر گرفته بود، فکر کنم یارو پوستشو کنده... پیامش درباره چیه؟!

وقتی جوابی نداد و پر اخم و تخم چشم از گوشی برنداشت، سرم را خم کردم جلوی صورتش و دوباره پرسیدم:

ــ روی اسپیکر گذاشتی، اما باز رمز و رازی حرف زدین!... صم؟ بگو چی شده که آرمانم قاطی بود!

محل نداد، اما کم مانده بود گوشت لپش را قلوه‌کن کند! آمدم سرکی روی گوشی بکشم که فهمید و سریع گوشی را چپاند توی جیبش و باز پشت انگشتانش را کشید به گونه‌ام:

ــ درگیر شدن با آدمای خلاف، اعصاب‌داغونی هم داره دیگه... واسه همین نمی‌خواستم پات کشیده بشه به این قضایا، فکر می‌کردیم پای کوروش وسطه و دمش

توی تله‌ست... اما انگار اشتباه کردیم، سر این قضیه به یه جای دیگه وصله!

نفهمیدم پیام آرمان درباره‌ی چه بوده، اما قطعا دیگر دنبال کوروش نبودند، با دم کار نداشتند، پیگیر سر بودند! می‌خواستم ماجرای گلرخ را بگویم، بعدش هم از فیلمی که رسیده بود و چند مورد مهم دیگری که تمام ذهنم را پر کرده بود! این شد که گفتم:

_ببین ما باید درباره این کوروش و اوضاع باشگاهت و آدمایی که ممکنه توی باشگاه

atefehmonjezi roman

علیه‌ت باشن با هم حرف بزنیم، منم یه چیزایی می‌دونم که شاید...

لپم را نرم کشید و انگار بخواهد بچه گول بزند، برایم پلکی زد:

ــ قرار بگیر جیک‌جیکو! صغرا کبرای کوروش و گلرخ الان به کار ما نمی‌آد، بعد از حادثه خود آقا نعمت برام گفته همه چی رو، خودمون پیگیریم، اما الان باید اول به اوضاع خونه رسیدگی کنم! اولویت یه پاکزاد پرومکس، اول حال و هوای خونه‌شه... بعد محل کارش! الان که دیگه پرونده بسته

شده، بهتره یه سر برم بالا، نگرانم یه وقت مامانت و بابام به هم اعلان جنگ ندن!

خیالم راحت شد که خود آقانعمت اخبار را به او رسانده، از طرفی، حق داشت، محیط خانه در اولویت بود:

ــ دکتر کوتاه می‌آن، یه آرامش خاصی توی وجودشونه (اندکی گوشت لپش را جوید)... نه؟!... کوتاه نمی‌آن؟!

لپ‌ها را پر باد کرد و هانفس سنگینش در هوای سرد بخار شد:

ــ مدت‌ها بود ندیده بودم این‌طوری از کوره دربره... فکر کنم از دست مامانتم ناراحت

شد... جوونیاش که سر پربادی داشت، حتی بدتر از من... از کسی توقعی داشته باشه و خلافشو ببینه، مگه به این راحتیا یادش می‌ره؟!

پر تأسف و سرخورده گفتم:

ــ ای‌واااای... الان این دوتا با هم بد بشن که... کارمون دراومده!

ــ همون دیگه، نگرانم به قدر بیشعوری که من شنیدم و هنوز روی مخمه... حتی اون یکی کارت، این که گذاشته بودیم توی بلک‌لیست و بردیم روی دنده لجاجت...

atefehmonjezi.roman

ولش کن، بابام که صنمی نداره با مامانت...
شرایطش مثل من نیست، فراموشش کن!
می‌خواستم فراموش کنم، اما مشکل بزرگی
می‌شد اگر روابط خوب و محترمانه بین
مامان و دکتر به هم می‌ریخت، نگرانی را که
در چهره‌ی من دید، سرم را بوسید و دیگر
عقب رفت، دو سر اشارپم را پیش‌تر کشید و
رساند به هم و گفت:
ــ نگران بابام و مامانت نباش، مشکلی هم
باشه، برم بالا حلش می‌کنم! فقط یه
چیزی...طاووستو می‌تونم قرض بگیرم،

atefehmonjeziroman

ببینم آرمان باهاش چی کار داره... ایرادی نداره که؟!

بدون فکر و کوچکترین تعللی فقط سرم را جنباندم که لبخند نیم‌بندی روی چهره‌اش نشست و گفت:

ــ خوبه حداقل الان دیگه اعتماد کردی...

بگذریم، تا قبل از رفتنم، یه سر برم بالا ببینم آتش بس دادن یا خودم باید میانجی بشم؟!

از پشت پله‌ها بیرون زدیم و او آمد برود بالا که مضطرب پرسیدم:

ــ به نظرت هنوزم من نیام بهتره؟!

atefehmonjeziroman

ــ آره، بهتره نیای که دل مامانتم به دست بیاریم! فقط تو سرمای حیاطم نایست، برو خونه خودتون، طاووستم بذار دم دست، تا بیام بگیرمش!

سرما دوباره داشت به درونم نفوذ می‌کرد، راه افتادم سمت واحد خودمان که از وسط پله‌ها صدایم کرد:

ــ لیا؟!... اون گوشیتم روشن کن و دیگه نذار خاموش بشه... تذکرمو جدی بگیر!

و چنان انگشتی در هوا برایم جنباند که فهمیدم خودم هم خاموش بشوم، گوشی‌ام حق خاموش شدن ندارد!

atefehmonjezi.roman

***

سر زدنش به بالا، نزدیک به بیست دقیقه طول کشید و در این فرصت در دل من رخت می‌شستند، ترسیده بودم که مبادا اوضاع و احوال بین مامان و دکتر خطری شده باشد، بالاخره همان‌طور که گوشی توی شارژ بود، برایش پیام دادم "چه خبره اون بالا؟! هنوزم من نیام؟!" بعد از دو دقیقه جواب آمد "بمون خونه‌تون، می‌آم حالا..." و حالا اینجا بود، اما انگار نمی‌شناختمش! به قدری عبوس و بدخلق ایستاده بود

آنسوی کانتر و با چهره‌ای گرفته و برزخی طاووس را توی دستش زیر و رو می‌کرد که ناخواسته دست و دلم لرزید، بالاخره به خودم جرئت دادم و با صدای محتاطی پرسیدم:

_ نمی‌گی چی شده؟!... چرا این‌قدر تلخی؟!... داشتی می‌رفتی بالا که خوب بودی!

بی‌ربط به سوال‌هایم یک‌باره گفت:

_ چیزی نمی‌خورم، با این کتف زخمیت خودتو اذیت نکن... فقط اومدم اینو ببرم...

atefehmonjeziroman

کتری برقی را خاموش کردم و قید پذیرایی را زدم، با کتف دردناک کار آسانی هم برایم نبود که یک‌باره سربلند کرد و پرسید:

_ کیا از طاووست خبر داشتن؟!

از آشپزخانه بیرون آمدم و گفتم:

_ فقط مامانم، خودم و رژین...

_رژین از کِی خبر داشت؟!

_صم؟!... درسته این مدت حسرت وکالت کشیدی، اما رژین از روزی که یواشکی اومده بودم باشگاه، هم از طاووس من خبر داشت، هم از طاووس تو و حتی شباهتشون، هیچ حادثه‌ی بد و خطرناکی

برام پیش نیومد، کسی روم چاقو نکشید و زخمی نشدم و...

طاووس را برگرداند توی جعبه، وسط حرفم چرخید سمتم و دستش را انداخت دور کمرم و پیش‌تر کشیدم:

_ هر بی‌ناموسیه، فقط که تو رو زخمی نکرده، به منم زخم زده... بد زخمیم کرده! آدمی نبود که برای آسیب سطحی دستش این‌طور آه و فغان کند، گیج و مضطرب فقط زل زدم توی چشمانش بلکه خودش بیشتر بگوید، اما سکوت کرد و فقط نگاهش زاویه‌دار روی صورتم چرخید، از یک چشمم

تا روی لبم و باز روی چشم دیگرم و یک‌دفعه از دو پهلو سفت گرفتم و بی‌هوا بلندم کرد و نشاندم روی کانتر، این‌قدر جاخوردم که ناخواسته جیغ خفه‌ای از حلقم بیرون پرید، اما حرکت بعدی‌اش، همان صدای خفه را هم در گلویم مسدود کرد! کمی خم شد و پیشانی‌اش را چسباند روی سرم و صدای بمش مثل غرش شیری زخمی در سینه‌اش شکست:

_ جلوی چشم خودم این خیمه‌شب بازیو راه انداختن و نتونستم مانعشون بشم، فقط به خاطر همین طاووس که تا حالا حتی از

منم قایمش کرده بودی! حالام که بازی جدید... از خودت به خودت پناه آوردم لیا... یه کاری کن آروم بگیرم... حداقل تا وقتی که بتونم بفهمم کدوم حروم لقمه‌ای پشت این بازی کثیفه و معمای این طاووس رو حل کنم، تا اون موقع حداقل بهم قوت قلب بده... بگو... یه چیزی بگو تا دلم گرم بشه که دلت پیش منه، بلکه قفل مغزم باز بشه... بگو!

از هیجان نفس‌نفس افتاده بود، دستم را نشاندم کنار صورتش تا سرش را بلند کنم و چشم به چشمم دهد، اما از حرارت پای

گردن و کوبش پر ضربان کنار فکش هول شدم، دستم را پس کشیدم و با صدای لرزانی گفتم:

_ صم؟!... صم تو چرا این حالی؟!... معلومه که دلم با توئه... از اولشم بود، از اول اولش، ناجی من خودت بودی... یعنی شک داری به علاقه‌م؟!... به قرآن سکته می‌کنیا... فقط بذارم پایین یه لیوان آبی چیزی برسونم دستت...

سرش را عقب کشید و یک‌دفعه با کف هر دو دست صورتم را قاب گرفت و انگار من

مقصرم، با عصبانیتی که در چهره و چشمانش بود، شمرده‌شمرده پرسید:

_ سکته نکنم؟! این حالی نباشم؟!... مگه می‌ذاری؟!... مگه می‌ذارن؟! من بی‌خیال تو بشم؟!... حالا به هر دلیل... احمقانه‌ست... هر کی همچین فکری کنه، خرفته! آخ لیا آخ... تو چرا این‌قدر معصومی، مثل یه دخترکوچولوی پنج ساله‌ی شیرین... و من نمی‌خوام به این دخترکوچولوی شیرینم کسی حتی چپ نگاه کنه!

صورتش را گذاشت پای گردنم و چند نفس عمیق گرفت، پلک بستم و زیرلبی زمزمه

کردم "صم؟"... بی‌آن که جوابم را بدهد، سرش را عقب کشید و به ترتیب پیشانی و هردو گونه‌ام را بوسید، حال خودم نبودم، بوسیدن‌هایش یک‌طور عجیبی بی‌قرار بود و بوی دلواپسی و شاید خداحافظی می‌داد! به زحمت صدایم را پیدا کردم و نالیدم:

_صم تو رو خدا... می‌بینی که حالم خوبه... حالا مگه چی شده که این‌قدر داری دل می‌زنی؟!... کی فکر کرده بی‌خیالم می‌شی؟... چرا داری یه کاری می‌کنی انگار آخرین بارمونه... صم؟

atefehmonjezi.roman

سرش را عقب کشید، اما صورتم هنوز بین دو کف دستش بود، دندانی به هم فشرد و اندکی فشار دستش بیشتر شد، می‌فهمیدم دلش به جوش افتاده و در تقلاست خودش را کنترل کند که به زبان آمد:

_ یه وقتا طوری برات ضعف می‌رم که دوست دارم لپاتو محکم بکشم و گازگازت کنم، حتی از خودم می‌ترسم که نکنه بهت آسیبی بزنم، بعد تو چی می‌پرسی از دل زدنم؟!... می‌دونی چندماه برات صبوری کردم؟... کی این کارو می‌کنه؟!... کی لیا؟!... معلومه که بایدم این حالی باشم! اینو به

مامانتم بگو... به بابامم گفتم... می‌خوام تو هم بدونی... اصلا به همه دنیا می‌گم، حتی به اونی که نمی‌دونم کدوم خریه!

_باشه خب، به همه می‌گیم، ولی اول...

_ ترجیح می‌دم از آخر بگیم...

منظورش را نفهمیدم اما با جادوی شیفتگی چشمانش طلسمم کرد و زبانم لال شد... او هم دیگر مهلتم نداد، با لب‌هایش دهانم را بست، لب‌های داغ و حریصی که انگار جانم را در خود کشید، قلبم چنگ شد، حتی زودتر از چنگی که نرم دور بازوهایم تنیده بود و یک‌دفعه‌ای چیزی درون سینه‌ام فرو

ریخت، روغن داغ و مذابی که روان شد به تمام گوشه کنار جانم... هرگز نشده بود از شدت گرگرفتگی و حرارت بلرزم و حالا به عینه داشتم می‌لرزیدم، نفس‌هایم از ریتم خارج شد، عقلم به پرواز درآمد و از سرم گریخت و جایش کششی غریزی و پرجاذبه نشست، حتی نفهمیدم چطور هر دو دستم با اشتیاقی وصف‌ناپذیر دور گردنش پیچید، انگشتانم رج به رج لای موهایش فرو رفت تا سرش را بیشتر پیش بکشم و با اشتیاقی وصف‌ناپذیر همپایش شدم... این‌بار بدون

atefehmonjezroman

کوچکترین شک و تردیدی در برابرش وا دادم!

❊❊

❊

از سر و صدای توی هال فهمیدم مامان برگشته است که پناه بردم توی تختم و سرم را کردم زیر لحاف و بعد از یکی دو دقیقه شنیدم بلند می‌گوید:

_ لیا؟!... چرا چپیدی توی اتاقت بیرون نمی‌آی؟!

atefehmonjeziroman

نمی‌دانستم چه‌قدر از رفتن صمصام گذشته است، فقط می‌فهمیدم هنوز حال خودم نیستم و حالا مامان سررسیده بود و من قصد نداشتم جلویش آفتابی شوم که با لحن خواب‌آلودی گفتم:

_ دراز کشیدم، می‌خوام یه کم استراحت کنم!

_ مگه کوه کندی که استراحت کنی؟ فکر می‌کردم تا برسم خونه هولی که بفهمی بالا چه خبر بوده!

_یه کم دیگه می‌آم!

atefehmonjezroman

و صدای نسبتا قاطع مامان که کمتر شنیده بودم:

_ همین حالا پاشو بیا بیرون، کارت دارم... توی این خونه آدم می‌ترسه بلندم حرف بزنه، همه خبردار بشن!

با اکراه از جا بلند شدم. مامان شاید در امور مالی و کارهایی که فکر می‌کرد مربوط به مرد خانه است، ضعیف عمل می‌کرد، اما در امور عاطفی و روابط با جنس مخالف، پشه را در هوا نعل می‌زد! پاکشان رفتم توی هال و روی مبلی نشستم که کمتر به صورتم دید داشته باشد، همان موقع برگشت توی

هال و قبل از آن که بنشیند روی مبل، چشمی سمتم چرخاند:

_ لبت چیزی شده؟!... چرا دستتو گذاشتی روی لبات؟!

_فکر کنم داره تبخال می‌زنه!

قد صاف کرد و کمی آمد جلو و دلواپس گفت:

_ تبخال بزن نبودی تو که... خدا نکنه ویروسش اومده باشه توی تنت... که اگه اومد دیگه دم به ثانیه ممکنه یه جات تبخال بزنه!... ببینمت؟!

atefehmonjezi roman

فرز سرم را از زیر دستش کشیدم و بدون نگاه کردن به صورتش، از جا بلند شدم و گفتم:

_ نه نمی‌خواد! یه کم یخ روش بذارم خوب می‌شه...

رفتم توی آشپزخانه و چند قالب یخ کوچک ریختم توی ظرفی، قبل از این که سربرگردانم، شروع کردم لب‌هایم را یخ‌درمانی کردن! در زاویه دیدم او را داشتم، نشست روی مبل و چشم از من برنداشت که پرسیدم:

_ بالا چه خبر بود؟!

_ پایین چه خبر بوده که یهو تبخال زدی؟!

ضربان قلبم رفت روی دور تند، زیرچشمی نگاهش کردم و از زیر تکه یخی که به لب داشتم، محتاط گفتم:

_ هنوز که نزدم، فقط دارم پیشگیری می‌کنم! پایینم خبری نبود، صمصام می‌خواست بره باشگاه، اومد طاووسو بگیره با خودش ببره!

_ به ما هم گفت باید بره باشگاه... اما یه ربع طول کشید تا صدای روشن شدن ماشینش اومد.

atefehmonjezroman

_ به نظرت یه ربع رسیده، این‌قدرا طول نکشید! نمی‌گی چی شده که با این ریخت و قیافه برگشتی پایین؟!

رنگش زرد بود و نگاهش گیج ویجی، دیگر به بازجویی ادامه نداد، فقط چشم از من گرفت و خیره به زمین گفت:

_ بیا بشین باید حرف بزنیم!

با ظرف یخ آمدم نشستم زیر اپن و پاهایم را بغل گرفتم و همچنان چشم دزدیدم، مبادا انرژی الوان و رقصان نگاه عاشقم را به مامان لو بدهد! تا قبل از سررسیدنش، بیشتر از ده‌بار لب‌هایم را توی آینه برانداز

کرده بودم، نه تورم داشت، نه سرخی بیش از حد، اما حس می‌کردم توی لب‌هایم گل‌آتش افتاده و چون پوستم زیادی حساس و نازک بود، بعید نبود در یک لحظه غفلتم، تازه لبم خودی نشان دهد، می‌ترسیدم مامان بفهمد که یک غلطی در نبودش کرده‌ام و دیگر دست از سرزنش کردنم برندارد و تازه یادش بیفتد که دوباره برایم نگهبانی بدهد.

_ این دوتا باز دارن یه نقشه‌ای می‌کشن!... به تو چیزی نگفت وقتی اومد طاووستو بگیره؟!

دستم با تکه‌ی یخ روی لبم خشک شد!

برای خودم هم سوال بود، اما در جواب مامان فقط سرم را بالا انداختم.

_ وضع لبات خیلی داغونه که فقط سر می‌ندازی بالا؟... (چشمانش رویم تیزتر شد و نگاهم را به دام انداخت) با پسرهمسایه تنها موندن، تب کردنم داره، چه برسه تبخال زدن... ویروسشم انگار بدجور افتاده به جونت...

و چنان لبی گزید و اخمی بین دو ابرویش نشست که فهمیدم بند را آب داده‌ام، از خودم سرخورده شدم "دو سوت دستمو

می‌خونه!" آمدم فکرم را جمع کنم و برای رد کردن فرضیه‌اش حرفی بزنم که خودش گفت:

_ امروز فهمیدم پسر غیرتمندیه‌ها، اما تازه ازش ترسیدم... لیا؟!... از صمصام دور بمون، این پسر نروئه... نرو!

قایم کردن لبم از خاطرم رفت، تکه یخ را ول کردم توی کاسه و کنجکاو پرسیدم:

_اینی که می‌گی یعنی چی؟!... همین نرو که گفتی!

_ یعنی حرف تو سرش نمی‌ره، مصلحت تو کَتش نمی‌ره! دردِدل باباشه‌ها، می‌گه اگه

فکر کنه دستشو خوندم، یه طوری که از هدفش دور نشه مسیرشو عوض می‌کنه، اون‌وقت با پنبه سرمو می‌بره! می‌گه اخلاقشه... می‌گه حتی توی زندگیشم یه اسنوکرباز قهاره، منظورش همون بیلیارده‌ها.... می‌گه عادت نداره دستشو به کسی لو بده!

فکر کردم منظورش همان ضربات دومنظوره است، همانی که امتیاز ندهد، اما به هدفش نزدیک‌تر شود! لبم را کشیدم توی دهانم و زود ولش کردم؛ اگر می‌دانست پدرش این همه علیه‌اش پروپاگاندا می‌کند،

به خودش می‌بالید! مامان انگار از نگاهم خوانده باشد که در قبول حرفش مقاومت می‌کنم، یک‌باره افتاد به التماس:

_ بفهم تو رو خدا لیا... بفهم، تو رو مسخ خودش کرده... شاید فکر کنی که به بابات رفتی اما متأسفانه توی این یکی مورد، به من رفتی، مثل خودم موم دست مرد زندگیت می‌شی، اگه طرف یه ذره خرده‌شیشه داشته باشه، می‌تونه پوستتو بکنه... حتی از وطنت دورت کنه... از رقص... از علائقت... از مادرت...

atefehmonjezroman

این دیگر بی‌انصافی محض بود، دیگرکوتاه نیامدم:

_ خودش درس و دانشگاهشو ول کرده اومده پیش باباش ایران موندگار شده، الان زندگیشو ول کنه بره کجا؟!... آخرش می‌گی چی شنیدی که این‌طور به هم ریختی یا باید التماست کنم؟!

_ چی شنیده باشم ذوق می‌کنی؟!... نکن، ذوق کردن نداره! این پسر دنبال طاووست نیست که قایمش می‌کردی... این خود تو رو می‌خواد... میوه و ثمره زندگی من و پرویزو! تو رو باید از چشمش قایم

می‌کردیم، نه اون فینگیلی آویز طاووستو!
وای خدا قلبم... سیمین، سیمین، چه کلکی خوردی از شازده‌ی نرو و چموش دکتر...
یک‌دفعه نگاهش در هوا معلق ماند و با لحن ترسیده‌ای گفت:
_ اگه یهو ورت داره ببردت اون ور مرز، دستم ازت کوتاه بمونه، گیرت بندازه توی غربت و بین یه سری زبون نفهم خارجی... یا بخواد مانع دیدار من و تو بشه... یا که...
(نگاهش دوید روی من، دستش را دراز کرد سمتم و افتاد به التماس) بیا توی بغلم، دیگه چطور می‌تونم زیر بال و پرم

بگیرمت... تو یکی‌یه‌دونه خودمی... نمی‌تونم دست هر اهل و نااهلی ولت کنم، امانت پرویزی!

از جا بلند شدم و همین که نشستم کنارش، سفت بغلم گرفت که صدای "آخ"م هوا رفت و تازه یادش افتاد کتفم زخمی است که افتاد به جز و ولز:

_ غلط کردم... بمیرم الهی، یادم نبود زخمی شدی!... بذار پاشم برات مسکن...

سرم را هُل دادم توی بغلش و با صدایی که از درد بی‌رمق شده بود گفتم:

atefehmonjezi roman

_ یه لحظه تیر کشید و دلم از حال رفت، اما الان خوبم!... سرمو بذارم توی سینه‌ت... هم درد من می‌ره، هم حال قلب تو خوب می‌شه!

این‌بار محتاط‌تر بغلم گرفت، سرم را چسباند به سینه‌اش، موهایم را نوازش داد و پر از بغض نالید:

_ این دنیا و اون دنیا از آقام نمی‌گذرم... به خاطر چندرغازی که ازشون قرض گرفته بودم، می‌خواستن ازم باجگیری کنن، بی‌معرفتا وقتی تیرشون به سنگ خورد، شبونه از خونه‌شون بیرونمون کردن که

این‌طور بی‌پشت و پناه شدیم... اگه نه دیگه یه روزم توی این خونه نمی‌موندم... ای خدا، بزرگیتو شکر، اما آخه کجا برم که دخترمو از چشم این پسر قایم کنم؟! باباش دیگه علنی امروز توی چشمم داشت از علاقه پسرش به تو می‌گفت!

سرم را از زیر دستش بیرون کشیدم و چشم در صورتش چرخاندم وگفتم:

_ چرا این‌قدر با صمصام بدی تو؟!... اونم تویی که هم به ارسلان راضی بودی هم به آرمان، تویی که آرزوت یه دوماد بود که سرش به تنش بیارزه! بماند که خونه عروس

عروسیه و خونه دوماد خبری نیست، اما برفرض که خبری هم باشه... مگه صمصام چی کم از اونا داره؟!...گناهش چیه؟!

کمی لبش را گازگاز کرد و عاقبت بی‌آن که نگاهم کند، لحنش پر از تردید شد:

_ من تا ته و توی این کارو درنیارم، اجازه نمی‌دم حتی پرش به پرت بگیره! این فکر کرده دستمون از بی‌پولی توی پوست گردوئه، می‌خواد باجگیری کنه؟!... حتمنی هم تو رو باج می‌خواد... شده برم روی دست و پای آقام بیفتم... آخ نه، نمی‌شه، آقام نه... پس چه خاکی تو سرم کنم؟... دوباره افتادم

توی همون منجلاب نکبت هشت‌سال پیش، دوباره همون قصه... ای بخت خفته... ای شانس ترکمون خورده، پرویز کجایی که ببینی به چه روزی افتادیم، خدایا شکرت... شکرت که از چهارستون بدن سالمیم، اما یعنی بازم باجگیری و فرار و مصیبت... رواست خدا؟!

باجگیری و فرار؟! هشت سال پیش... آن موقع‌ها که تازه بابا را از دست داده بودیم؟!... خون در رگ‌هایم منجمد شده بود و فکرم کار نمی‌کرد، مامان هم اصلا حال متعادلی نداشت، چشمش که به

صورت مه و ماتم افتاد، بغضش کامل ترکید، کف هر دو دستش را گذاشت روی صورتش و با لحن شرمنده‌ای از ته دلش ناله زد:

_ مادرتو ببخش دخترم... اولین بوسه‌تو زهرمارت کردم! منی که باید الان بغلت کنم بگم با مامانت حرف بزن، از احساست برام بگو... از کجا شروع شد این رابطه، هدفش چیه... عوض این که بتونم روی این چیزا فکر کنم، نشستم واسه خاطرات تلخ خود بخت‌برگشته‌م ناله می‌کنم که هر بار به هوای مشکلات مالی باید دستمون زیر

atefehmonjezi roman

سنگ یکی باشه!... اون‌بار زیر سنگ آقام و فرار از چنگ آقا بیوک قزمیت، این‌بار زیر سنگ همسایه و فرار از دست نوه‌ی تیمسار... چرا باید این‌قدر بی‌کس باشم که نتونم از خودم و دخترم محافظت کنم؟... از شنیدن اسم آقابیوک جا خوردم، اصلا ربطی به موضوع ما داشت؟!... حتما داشت که از دهان مامان دررفته بود، اما وقتش نبود که بخواهم در این شرایط به آقا بیوک قزمیت فکر کنم که احتمالا قرار بود پدربزرگم، دخترش را به او باج بدهد تا تجارتشان با تاجر کله‌گنده‌ی همشهری

خودشان پر منفعت‌تر شود، فقط سعی داشتم مامان را آرام کنم:

_ مامان، مامان خوشگلم... تو فقط یه کم آروم باش، هنوز که چیزی نشده، حرف می‌زنیم با هم، خب؟... باشه؟!

بی‌توجه به من که می‌خواستم آرامش کنم، هق زدن‌هایش شدت گرفت، دست‌هایش را از صورتش برداشت و با چشمان سرخ و صورت خیس نگاه در چشمانم چرخاند و نالان افتاد به التماس:

_ بگذر لیا... از اون ملک کوفتی بگذر... از این پسرهمسایه بگذر... بابابزرگش، تیمسار

صمصام صارم بوده، همونی که رحم به زندگی دختر و دامادشم نکرده، کسی که واسه آسایش خودش کاری کرد تا یکی از نوه‌هاش بدون پشتوانه‌ی پدرش بزرگ بشه، اون یکی بدون عشق و نوازشای مادر... من اگه تا آخر عمرم بتونم به یکی مثل آقاجان خودم اعتماد کنم، به یکی شبیه به تیمسارم می‌تونم اعتماد کنم، کسایی که با بی‌رحمی از پاره‌های جگر خودشون می‌گذرن، به غریبه‌ها رحم و مروت می‌کنن؟!... از اینا گذشته، این دوتا ملک... بین شما دوتا نفرینشون بیشتر گیرا می‌شه،

دو جانبه! چیزی ازتون نمی‌مونه...

بابابزرگاتون یه گند بدی زدن، باور کن دارم حسش می‌کنم...

دستش مدام روی قلبش فشرده می‌شد، علنا گفته بود اولین بوسه و از همان لحظه که این را گفت، حالم دگرگون شد و قلبم نامنظم می‌نواخت، اما قلب به هیجان آمده‌ی خودم به جهنم... نگران قلب بلورین و شکننده‌ی مامان بودم که گویا ترک‌های ریز و درشتش را از من هم قایم کرده بود! تقریبا دیگر شک نداشتم آن روزهایی که من هنوز در غم و ماتم از دست دادن بابا

atefehmonjezi roman

بودم، به لطف آقابزرگ سنگ نتراشیده‌ای به نام آقابیوک به دیوار نازک قلب مامان اصابت کرده است که تا امروز این‌طور از باجگیری واهمه و وحشت داشت!... پس برای رانده شدن از بهشت خانه‌ی پدری مامان، نه فقط پسردایی من که آقابیوک هم باج می‌خواست و باج ندادن ما، شکسته شده بود سر شغل من!... و حالا صد بیشتر از قبل طاقت دیدن اشک ریختن مامان را نداشتم:

_ این‌طوری نکن با خودت! من دختری‌ام که تنهات بذارم یا حاضر باشم به کسی باج

بدم؟ یعنی این‌قدر بی‌عزت نفسم که واسه رفاهیاتم زیر بار رابطه داشتن با مردی برم که بهش هیچ علاقه‌ای ندارم و به قول خودت قزمیته؟!

زیر فشار سکسکه‌های بی‌امان کار برایش سخت بود و بریده‌بریده گفت:

_ یه مو از من تو تنت باشه، تا قلبت رضایت نده... جون می‌دی، اما باج نه... خدا... قلبم... تو یکی‌یه‌دونه خودمی!

به هوای آوردن لیوانی آب خنک از جا بلند شدم و قدم تند کردم سمت آشپزخانه و شنیدم:

_ خداااا، اگه یه وقتی ناشکریتو کردم، غلط کردم!... تو بزرگی کن و خوشبختی این یه دونه دخترو به من ببین... بذار از این نفرین لعنتی جون سالم دربیره... نفرین دو جانبه... دو برابریه... خداااا...

هراسان با لیوان آب برگشتم، لب‌هایش کبود شده بود که دست دیگرش را هم گذاشت روی دستی که به سینه داشت و از شدت درد خم شد روی پاهایش و نالید:

_ غلط کردم... دیگه فقط شکرتو می‌گم، هر چی رفت رفت، به درک، خودمم به درک... فقط دخترم...

نفس‌هایش به قدری منقطع شد که لیوان را عجله‌ای گذاشتم روی میز و رفتم پشتش ایستادم تا شانه و پشت کمرش را بمالم:

_ داری می‌ترسونیم بخدا... باید ببرمت اورژانس... باشه؟!... به جهنم که از بیمارستان می‌ترسم و بهش فوبیا دارم، لازمه بریم دکتر... مرگ من نه نیار، باشه مامان؟!... تاکسی بگیرم؟

_ باید حواسم به تو باشه، وقت مردنم نیست! اما کسی نفهمه... یعنی این بالایی‌ها نفهمن... وگرنه...

atefehmonjezi roman

_ از در پشتی می‌ریم، نمی‌فهمن! دیگه هیچی نگو، تو فقط نفسای عمیق بگیر قربونت برم تا منم ماشین بگیرم!

_ چه‌قدر شلوغه اینجا؟!... سگ صاحبشو نمی‌شناسه...

بادبزنش را از کیفش درآورد و حین بادزدن صورت ملتهب از حرص و فشار بالایش باز هم پنبه‌ی صمصام را زد:

_ این پسر خدای برنامه‌ریزیه! این‌قدر صبر کرد تا خوب دربه‌دری بکشیم که خونه‌شون برامون بشه بهشت موعود، بعد قشنگ آوردمون زیر گوش خودش نشوندمون، شبا

پشت پنجره... روزا توی باشگاهش... همینه که تکلیف ملک‌های همسایه رو روشن نمی‌کنه...

_شماره‌ی هفتاد و هشت...

از جا پریدم و گفتم:

_ بزن روی پاز تا برم قبض بگیرم نوبت از دستمون نره!

بدون وقت قبلی و آن ساعت از روز که مطب دکتر مامان تعطیل بود، مجبور بودیم به اورژانس بیمارستان برویم و برای ویزیت دکتر متخصص و انجام آزمایش‌خون و نوارقلبی که تجویز کرده بود، هر بار باید

atefehmonjezroman

می‌رفتم پای صندوق و قبض پرداخت می‌کردم و دوباره توی نوبت می‌ماندیم، بدبختی از هر طرف بیماری از راه می‌رسید، از تصادفی گرفته تا دست و پا شکسته، آدم سالم هم توی این محیط بیمار میشد، چه برسد به من که ترس پنهان از محیط بیمارستان داشتم، اما چاره‌ای نبود، می‌فهمیدم حال مامان هنوز هم خوب نیست و نمی‌خواستم روی سلامتش ریسک کنم! در این فاصله جدا از حال روحی افتضاحم، جای زخم چاقویی که در کتف داشتم به سوزش افتاده بود که از فرصت

atefehmonjezi roman

استفاده بردم، قبضی گرفتم تا بانداژ زخم را هم تعویض کنم، از طرفی این میان دل داشت دلم را می‌خورد که چرا هیچ پیامی از صمصام ندارم، نمی‌خواستم باز در ذهنم متهمش کنم که وقتی کنارم نیست، بی‌خیالم می‌شود و فراموشم می‌کند، حتما کارش زیاد بود، مطمئن بودم به این راحتی‌ها بی‌خیال ماجرای ضرب و شتمی نمی‌شود که مقابل باشگاهش اتفاق افتاده است، به امید این که شب توی خانه می‌بینمش خودم را راضی می‌کردم که دستم سمت گوشی نرود و برایش پیامی

نفرستم، این مدت فهمیده بودم چندان آدم روابط مجازی نیست، مگر در مواقع اضطراری! کمی بعد برگشتم پیش مامان و گفتم:

_ خب اینم نوبت نوارقلبت... توی اون یکی اتاق باید بگیرن، اما خیلی مونده تا نوبتمون بشه... می‌خوای چند دیقه ببرمت توی فضای آزاد حالت عوض شه؟!... خیلی حال آدم بد می‌شه توی این بیمارستان و مریضاشو...

کیفش را که گذاشته بود روی صندلی برداشت تا بنشینم و گفت:

_ از وقتی باباتو توی بیمارستان سوانح سوختگی... ولش کن! بشین، تا بریم و برگردیم شاید دیگه مجبوربشیم سر پا بایستیم، تو هم که حال ندارتر از خودمی، اون شبم که من سی‌سی‌یو بودم، از پشت شیشه دیدم چشمات چه‌طور دو دو می‌زد که باز کارمون به بیمارستان کشیده! آخ که گفتم سی‌سی‌یو، دوباره یادم افتاد چه بلاهایی که سرمون نیومده!... بخدا لیا، حاضرم قسم بخورم این پسر حتی از قبل تخریب خونه‌مون تو رو زیر نظر گرفته بوده و برات نقشه داشته، اما کار خدا یهویی

atefehmonjezroman

خونه ریخته و کاسه و کوزه‌هاشو به هم ریخته، همینه که می‌گه این زمین بد یمنه و بهش دست نزنیم... این یعنی هر وقت به هم نزدیک بشین، یه چیزی خراب می‌شه سرتون... این خط، این نشون، اگه این نبود و معلوم نشد تو رو از قبل تخریب خونه می‌شناخته، اسم من سیمین نیست!

_ دکتر خطیب همچین حرفی زده که صمصام حتی از قبل تخریب خونه‌مونم منو زیر نظر داشته؟!

_معلومه که نه! به اینجا نرسید حرفامون... اول خودش یه عذرخواهی سر هم بندی

شده کرد که بتونه حرف پسرشو بزنه، همین که دو کلام گفت، پا شدم گفتم دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم، الان آمادگیشو ندارم! مجبوری سکوت کرد... بخدا نفهمیدم چطور از خونه‌شون فرار کردم... نبین شازده‌ش طاووسو گرفته دستش با خودش برده یعنی مثلا می‌خواد روش تحقیق کنه، هنوزم رد گم کنی این کارا رو می‌کنه، وگرنه از همون اول فقط دنبال ثمره‌ی زندگی من و بابات بوده... خبر مرگم نمی‌دونم چه وقتی تو رو دیده و پسندیده... چه طوری... کجا آخه؟!... تو که

توی آکادمیت مرد راه نمی‌دادی... پس بیرون دیدتت... نکنه بی‌خبر از من باهاش قرارمدار می‌ذاشتی که هر کارت می‌کردم به ارسلان رضایت نمی‌دادی! هان؟!... آره؟! فکر می‌کردم علاوه بر این که مادر دختریم، با هم دوستیم... اما یعنی از همون موقع فریبم می‌دادی؟! مثل این مدت که توی حیاط و پای پنجره قرار مدارای یواشکی می‌ذاشتین؟... باشگاه کم بوده براتون، خونه رو هم کردین پاتوق؟!... چی بگم آخه بهت؟!... من باید توی بی‌خبری می‌موندم تا

atefehmonjezroman

وقتی کار از کار گذشته باشه؟! خدایا شکرت، اما اینم بهت بگم که از این به بعد... گفت و گفت و من سکوت کردم و فقط به خود پیچیدم، خودش بدتر از من دستش از روی سینه‌اش نمی‌افتاد و درد امانش را بریده بود، اما به قدری ترسیده بود که هیچ‌طوری ساکت نمی‌شد و هر بار مطلب جدیدی یادش می‌افتاد و بند می‌کرد به آن و در ضمنش با خیال‌بافی شاخ و برگش هم می‌داد! عاقبت نزدیک غروب با کیسه‌ای داروی اضافی و دنیایی سفارشات و پرهیزات پزشکی راهی خانه شدیم، دکتر کشیک دُز

یکی از داروهای مامان را بالا برده بود و قرص آرام‌بخش جدیدی برایش تجویز کرد و قرصی را هم توی مطب به او داد بخورد که به فاصله‌ی اندکی تپش قلبش منظم شد، در همان بین رو به هر جفتمان تاکید کرد که باید از تنش و نگرانی و اضطراب دوری کند، نزدیک‌های خانه بودیم که مامان دستم را گرفت تا نگاهش کنم:

_لیا؟!... باید چندتایی قول به من بدی، وگرنه دیگه یه روزم توی اون خونه نمی‌مونم، شده برم خونه کرامت بست بشینم، می‌رم... شده برم هتل، می‌رم... شده

برم قبرستون کنار قبر بابات جا پهن کنم، می‌کنم... گوشات با منه؟!

تا قبل از رسیدن به خانه، قول و قرارهایی گذاشتیم، اولینش این که دیگر از قرار مدارهای پنهانی در خانه خبری نباشد، دوم تا اطلاع ثانوی رفتنم به طبقه‌ی بالا زیر نظر خودش و در حداقل‌های ممکن، اما خب، وقتی پای مش‌ممد اول و دوم وسط می‌آمد، هیچ‌چیز قابل پیش‌بینی نبود!

همین که کلید به در ساختمان انداختیم و قدم به راهرو گذاشتیم، با مش‌ممد رو به رو شدیم که چارپایه‌ی باغبانی‌اش را گذاشته

بود دم واحد ما و سردرگریبان نشسته بود و گویا در چرت بود! با ورود ما به راهرو، چرتش پاره شد و با لحن پر شماتتی پرسید:

_ هیچ معلوم هست شماها کجایین؟!

قرار بود حرفی از بیمارستان نزنیم، مامان این‌طور خواسته بود که خودش هم در جواب مش‌ممد گفت:

_ علیک سلام مشتی... پوسیدیم توی این خونه والاه، مادر و دختر حق خرید رفتنم نداریم؟

atefehmonjezinroman

_آماشالاه... آ قربون قدمتون که سبک باشه ایشالاه، هی برین خرید و بیاین، بر حسود و چشم تنگ و بخیل لعنت، اما مسلمونیتون کجا رفته که این همه ساعت حتی یه خبری از خونه نمی‌گیرین؟!...

قبل‌ترها من و مامان زیاد با هم بیرون می‌رفتیم، اما حتی بابا برای بیرون رفتنمان این‌طور طلبکارانه از ما حساب پس نمی‌کشید که مش‌ممد حق خودش می‌دانست و طلبکاری می‌کرد، چه‌قدر مردهای این خانه شبیه به هم بودند، همگی طلبکار! نگاهی بین من و مامان رد و

بدل شد که مامان سررشته‌ی صحبت را دست بگیرد، این روزها حس می‌کردم مامان با مش‌ممد بهتر از هر کسی کنار می‌آید و انگار زبان او را خوب بلد بود، چون مثل خودش طلبکارش شد:

_ ماشالا به خودت مشتی که خوب بلدی هول و هراس بندازی به جون بقیه!... حقه که نیست؟!... هان؟!

_ چه حقه‌ای مسلمون؟! هول و هراس می‌ندازم چون دل خودمم همین‌طور داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه، این از حال و روز من، اونم از خطیب که عینهو مرغ

سرکنده داره بال‌بال می‌زنه... این بچه هم که گم و گور شده خبری ازش نیست!

مامان که خودش هنوز هم حال چندان خوشی نداشت، دیگر از کوره دررفت:

_ آخرش می‌گی چی شده یا می‌خوای دقمون بدی مرد حسابی؟!

_ این‌جا چشم انتظارتون نشستم که بگم دیگه! خطیب شده تخمه رو آتیش، فقط گفته بیام بشینم زاغ‌سیاه شماها رو چوب بزنم که تا اومدین خبرتون کنم بیاین بالا...

به ولله زانوهام دیگه جون توش نمونده... دو ساعت بیشتره که نشستم اینجا و خبری از

شما نشده... پاشم برم خبرش بدم شماها اومدین...

آمد از جا بلند شود که پیلی رفت و مامان زیر بازویش را گرفت و گفت:

_ لیا بجنب زودتر در رو باز کن!

تمام هوش و حواسم مانده بود پیش آن بخش از اخبارش که خبر از گم شدن بچه می‌داد، اما وقت پرس و جو نداشتم، سریع کلید به در انداختم و تعارف زدم مش‌ممد بیاید داخل، اول امتناع کرد، اما به اصرار مامان و بنا به حال نامساعدش بالاخره قبول کرد، آمد داخل و چارپایه‌اش را هم با

خودش آورد و همان‌جا پشت در نشست و صدای کم رمقش را شنیدم:

_ فقط یه چیز شیرین بدین بذارم دهنم، زبونم چوب شده... حالم خوش نیست، تنم لقوه گرفته به مرتضاعلی!

مامان سریع میزعسلی گذاشت کنار دست مش‌ممد و من هم جعبه شکلاتی را تعارف کردم که یکی دو شکلات برداشت و دهان گذاشت، مامان با سر و چشم اشاره داد زیر کتری را روشن کنم و خودش رو به مش‌ممد پرسید:

atefehmonjezroman

_ فقط چون من و لیا رفتیم خرید، تخمه روی آتیش شده؟! مگه خرید رفتن توی این خونه جرمه؟!

_ ربطی به خرید رفتن شما نداره، فرستادتم پی شما که بیاین بالا با هم سر یه موضوع مهمی مشورت کنین!

مامان دست به سینه شد و خط و نشان کشید:

_ اگه موضوع صحبت لیای من و شازده‌ی شماست، من الان آمادگی صحبت ندارم، باشه وقتی که...

atefehmonjezroman

مش‌ممد سری به تأسف جنباند و دیگر مثل بلبل افتاد به چهچهه زدن برای مامان:

_ کاش حرف امر خیر بود، الان حرف از امر شره که دامنمونو گرفته! بذار تا از اولش برات بگم، نبودی ببینی یهویی چه محشر کبرایی بپا شد توی این خونه... صد رحمت به حکایت سر صبحمون! بعد از ظهری، ناغافلی یه از خدا بی‌خبری که هیچکدوم نفهمیدیم کی بوده و منظورش چی بوده، زنگ زد به خطیب و یه چند دیقه حرف زدن، تلفنو که قطع کرد، گوشیشو برداشت زنگ زد به صمصام که بفهمه صحت و سقم

اخباری که شنیده تا چه حده، همین که فهمید خبر درست بوده، دیگه خدا روز بد نیاره، بچه‌م صمصامو پشت تلفن به سیخ و صلابه کشید نامسلمون! از اون وقت تا حالا نذاشته حتی زنگ بزنم به سلطان بگم بیاد سراغش، فقط منو فرستاده...

مامان که نرم‌نرم آمده بود سمت من تا مثلا من را از دید مش‌ممد استتار کند، کنجکاو وسط حرفش رفت و با نگرانی مشهودی پرسید:

atefehmonjezi roman

_سر چی آخه؟!... جنگ و جدل صبحشون که ختم بخیر شده بود... نکنه باز پای شکایت و شکایت‌کشی و لیا...

_ ربطی به جر و منجر صبحشون نداشت که، این‌بار سر همون استخوونای چال شده توی اون دوتا ملکه!

نفسم کیپ شد توی سینه، نگاهم چرخید روی مامان که با چشمان ناباور و نفسی بریده رو به من می‌پرسید:

_ چه استخوونی؟!... کدوم دوتا ملک؟!... لیا؟!.... چی می‌گه مش‌ممد؟!

atefehmonjezroman

❊❊❊

انگار دکتر فقط با غریبه‌ترها
گوگولی‌موگولی رفتار می‌کرد، وگرنه در
برابر صمصام که از زبان خودش شنیده
بودم همه‌ی زندگی‌اش است،
سختگیری‌هایش بیش از حد بود، آن‌قدری
که نشنیده بودم حتی یک‌بار "صم"
صدایش کند، شاید چون نمی‌خواست اقتدار
پسرش را حتی در چشم خودش بشکند!
مامان فقط به توضیحات او گوش داد و در
آخر صحبت‌های او نتیجه‌گیری کرد:

atefehmonjezi.iman

_ خب، پس شما هم مثل خودم بی‌خبر بودید، اما آخه این درسته؟!... واقعا درسته این کارا؟!... من و شما باید تازه بعد از چندماه همچین خبر هولناکی رو بشنویم که توی اون زمینا استخوون آدمیزاد پیدا شده؟!... اگه از اول به ما هم می‌گفتن چی می‌شد؟!

جواب دکتر را نشنیدم، فقط زیر گوش مش ممد پچ زدم:

_ همین که حالا شده دیگه... خوبه صمصام گوشیشو پیچونده، وگرنه اینا ول کنش نیستن که!

_ بعد می‌گه چرا پی ساختن خونه واسه خودش افتاده، بفرما، دِ مرد مومن، یه گاهی خون این بچه رو همچین توی شیشه می‌کنی که درمی‌ره از چنگمون تا آرامش پیدا کنه، امشبم دوباره زاه به راه شد و نمی‌تونه بیاد خونه!

سری به تأسف جنباندم و فقط از ذهنم گذشت "اگه بیادم باید با بادیگارد بیاد!"... و دیگر هردو سکوت کردیم و چشم دوختیم به مامان و دکتر و در سرم بلوا راه افتاد "خودشم نیست از خودش دفاع کنه، اما این دوتا مثل کیسه بکس گذاشتنش وسط

یه قلنبه این یکیشون بهش می‌ندازه، یه سُلنبه اون یکیشون... یه بار قلب این می‌گیره، یه بار ترکشای اون یکی راه می‌افته!" در ناامیدی باز چشم به گوشی دوختم، بلکه خبری از صمصام برسد، اما هنوز هم خبری نبود! مش‌ممد طفلک دو کلمه از صمصام دفاع کرد که دکتر سرش تشر رفت:

_ اون روی منو بالا نیار مشتی! آخه پس مشورت رو برای چی گذاشتن؟!... هی قایم‌کاری واسه کی و چی؟!... که گندزدنای تیمسارو لاپوشونی کنه؟!... حالام که دست

از دنیا شسته و خودش نیست، بازم بالاسری نوه ارشدش باید مصیبت رمز و راز بازیای تیمسارو به دوش بکشیم؟!... الان خود این پسر کجا غیبش زده؟! جا این که بیاد بشینه مشکل رو حل کنیم، ول کرده رفته دنبال نمی‌دونم چه کاری، یه وقتا به تنهایی دیوونه‌م می‌کنه!

لب به هم فشردم و غیظم را قورت دادم، چه گرفتاری شده بود صمصام، به خاطر قراردادی که بسته بودیم، مسئولیت به گردن او افتاده بود و همه فقط از او توقع داشتند... گفته بود تیر و ترکش‌ها را به جان

می‌خرد، همین‌ها بود دیگر! هر دو نفرمان تصمیم گرفته بودیم با برزین صحبت کند و قرار استارت پروژه را بگذارد، مامان هم که دستیار دکتر شده بود، مثلا قرار بود کسی نفهمد رفته‌ایم بیمارستان، اما تا صحبت از ملک‌ها آمد وسط و این‌که هر بار خواسته‌ایم دست به آن‌ها بزنیم، بلایی سرمان نازل شده است، مامان دیگر خودش گفت بیمارستان بوده‌ایم و باعث شد دُز عصبانیت دکتر بالاتر برود و جای صمصام بی‌دریغ سر مش‌ممد توپ و تشر برود که

atefehmonjezi roman

دیگر فکر دفاع از بچه نباشد! بالاخره طاقتم سرآمد و رو به دکتر گفتم:

_ چرا همه چیزو از چشم صمصام و تیمسار می‌بینید؟!... من که همه چی رو براتون گفتم، از آقابابا و رفتاراش، از ملاقاتش با صمصام، گفتم دیگه، مگه نه؟!... اینم گفتم که ما هر دوتایی از این استخوونا خبر داشتیم، پدربزرگ منم توی هر گندی که به اون زمین خورده دست داشته!... بعدشم جفتمون با هم تصمیم گرفتیم که به مادر و پدرمون چیزی نگیم، شما مریض، مامان منم مریض!

atefehmonjezroman

نگاه دکتر اندکی نرم شد، مش‌ممد با قوری بزرگی که از آشپزخانه آورده بود، فنجان‌های بلور را پر کرد و گفت:

_ اسطوخودوس و گل‌گاوزبون دم کردم بخوریم همگی، اعصابمون جا بیاد... لیا باباجان، یه بار دیگه با این بچه تماس بگیر، گوشی ماها رو جواب نمی‌ده، شاید گوشی تو رو جواب بده...

دکتر جای من پاسخش را داد:

_ فایده نداره، قطره شده رفته توی زمین، تا خودش نخواد کسی پیداش نمی‌کنه! نعمت می‌گه باشگاه نیست، فرزاد می‌گه

خبری ازش ندارم، آرمان می‌گه نمی‌دونم کجاست... یه مشت دروغگو دورهمی رفتن پیک‌نیک!

_ آماشالاه بهت خطیب، بعد می‌گی این بچه به تیمسار برده، نه آقاااا... سر خودت برده که همیشه طلبکاره! مُک چهارساعته یه تنه این بچه رو بستی به توپ، هر انگی هم تونستی بهش چسبوندی، پشت تلفنم که هر چی به زبونت رسید بارش کردی، معلومه باید یه کنج خلوتی پیدا کنه تا بفهمه با این آدمایی که دارن از پشت بهش خنجر می‌زنن چی کار کنه! اون از حکایت

دم باشگاه و بلایی که سر لیا اومده، اینم از تلفن این آدم ناشناس که معلومه دشمنه... درد و مصیبت اون دوتا ملک هم که سرجای خودش! تا این دوتا جوون تصمیم گرفتن دوباره یکی رو بفرستن پای ملک و روش کار کنن، از زمین و زمون داره بلا سرمون نازل می‌شه! اصلا، بگو ببینم، الان تو خودت جاش بودی چی کار می‌کردی؟! دیگه دست نزنه به اون زمین یا دست بزنه؟!... باید چی کار کنه که دلت رضا بشه؟!...

atefehmonjezi.roman

_ می‌بینی سیمین خانم؟!... این پیرمرد هنوزم نمی‌خواد قبول کنه که مسکوت گذاشتن این موضوع از اول اشتباه بوده... چهارتیکه استخوون آدمیزاد اون زیر بوده، زیر دوتا خونه، نه توی قبرستون!

مش‌ممد فنجان‌ها را بین همگی پخش کرد و با لحن مدبرانه‌ای گفت:

_ اینو بخور حالت جا بیاد، منم زیپ دهنمو می‌کشم تا خودت و سیمین‌خانم تصمیم بگیرین این بچه باید با این دو تا ملکی که سر دستش مونده چی کار کنه، به مرتضاعلی که خودتونم نمی‌دونید!

دکتر قاطعانه گفت:

_ نه که نمی‌دونیم، تنها چیزی که می‌دونیم اینه که هر چه زودتر باید تکلیف زمینا روشن بشه، اما نه خودشو پیدا می‌کنم نه وکیلشو، آرمانم می‌گه خارج از شهرم و دستم جایی بنده و تا چند روزی تهران نیستم، اینم که معلومه کار کیه...

آرمانم وادار کرده گم و گور بشه!

خاطره‌ی تلخ یک شب سیاه و ترسناک در ذهنم مرور شد و به سرعت جایش را داد به بخش شیرین ماجرا و سررسیدن ناجی‌ام، لبم را کشیدم زیر دندان مبادا لبخند روی

atefehmonjezi roman

صورتم پهن شود؛ خودم در این مورد تجربه داشتم، انگار هر وقت صمصام مایل نبود پای آرمان به کاری باز شود، از نفوذ رفاقتی‌اش بر او استفاده می‌برد و این‌طور مواقع به شکل معجزه‌آسایی آرمان جایی در خارج از شهر گیر می‌کرد و دستش بند کاری خیالی می‌شد و بنابراین پیدایش نمی‌کردی!... و این یعنی... آن شبی که آرمان گفته بود در ترافیک خارج از شهر گیر کرده است و به جای او، سروکله‌ی خود صمصام پیدا شد... دلم به غش و ضعف افتاد، یعنی از همان موقع توجهش را جلب

کرده بودم؟! در همان اولین دیدار... در آن وضعیت به قول خودش نا به هنجار که حتی چشمی سمت من نمی‌چرخاند... شاید هم در دیدار بعدی، در بیمارستان! وای، همان موقع که قضاوتش کرده بودم بیشعور است و بارها اشاره کرده بود به دلش مانده... زیرچشمی مامان را برانداز کردم، انگار با نگاهش برایم تکرار می‌کرد "از این علاقه و این آدم بگذر، این پسر نروئه... نرو!" لبم را سفت‌تر کشیدم توی دهانم و چشم دزدیدم "مگه می‌تونم بگذرم؟!... عاشق همین کاراشم، پس مثل اون ارسلان خوبه که

می‌نشست مامانش براش تصمیم بگیره و برنامه آینده بهش بده؟!... متأسفم مامان، به کمک خودت و دکتر تازه فهمیدم واسه همین نرو بودنشه که برام این‌قدر جذابیت داره، جدا از این که قلبمه، جونمه، آدرنالین خونمه!... ولی یعنی الان کجاست؟!... چرا حداقل به من پیام نمی‌ده کجا می‌تونم ببینمش؟!" نفهمیدم مامان چه گفت که صدای دکتر را شنیدم:

_ صدتا از این زمینا فدای سر بچه‌هامون سیمین خانم!

_شما مطمئنی که اگه دست به زمینا نزنه، یعنی اصلا قیدشونو بزنیم، دیگه مشکلی پیش نمی‌آد؟!

_ از کجا باید مطمئن باشم؟!... فَمَن یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ

وَمَن یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَهُ!

یک‌بار در یکی از خواب‌هایم چنین کلماتی شاید هم مشابهش را به شکل یک صدای بدون تصویر شنیده بودم، چندباری هم از دهان مادربزرگ مومن و همیشه بیمارم و حالا داشتم از دهان دکتر می‌شنیدمشان، لرزی به تمام جان و روانم نشست، دیگر

شک نداشتم کابوس‌هایی که ظرف یکی دو سال اخیر دیده‌ام، میراثی بوده که نسل به نسل گشته و به من رسیده است، یعنی تنها ثمره‌ی زنده‌ی زندگی آقابابا... و بین پرهام و صمصام، آن نوه‌ای که روی اعتبار پدربزرگش رگ گردن وسط می‌گذاشت، کسی که از لحاظ ژنتیکی بی‌شک نزدیک‌ترین ژنتیک را به تیمسار داشت... هر چه بود، مربوط می‌شد به همان استخوان‌های دفن شده در این دو ملک میراثی، خواب‌های پریشان تیمسار حالا به جان من افتاده بود، چرا فقط من؟! شاید در

خواب‌هایم من داشتم عقوبت پس می‌دادم و در بیداری، صمصام... مامان زودتر از من به خود آمد:

_ اینایی که گفتی... آیه قرآن بود گمونم... معنیش چیه... یعنی منظورت از اینایی که گفتی چیه؟!

دکتر با تردید سری کج کرد روی شانه و مثل صمصام شروع به ورز دادن چانه کرد و بالاخره گفت:

_ به اذن پروردگار هر چیزی ممکنه، حتی چیزایی که با عقل نیم‌بند بشر زمینی جور درنمی‌آد، اگه پای ریختن خون و جنایتی

درمیون بوده، حتی اگه صدسال از روش گذشته باشه... معنی اون آیات، یعنی هر کسی به قدر ذره‌ای نیکی کرده، پاداششو می‌بینه و هر کسی به قدر ذره‌ای بدی کرده، جزاشو!

مامان با صدای لرزانی که نشان از هراسش داشت، از ما دفاع کرد:

_ ولی... دختر من و پسر شما، اصلا اون موقع دنیا هم نیومده بودن... بر فرض که پدربزرگاشونم جرم و جنایتی کرده باشن، چرا اینا باید جزاشو ببینن؟!

atefehmonjeziroman

_ والاه من که در جایگاه پروردگار نیستم، منم مثل شمام... اما به قدر عقل و خرد خودم می‌گم، شایدم به این ماجرا باید به شکل یه فرصت نگاه کنیم، فرصتی که خدا به این دوتا بنده‌ش داده تا از بار گناه رفتگانشون کم کنن، شاید چون جفتشون بچه‌های درستکار و منصفی هستن، این فرصت در اختیارشون قرار گرفته که درد و الم اُخروی امواتشونو از دوششون بردارن تا نسل به نسل به بقیه منتقل نشه... اما اگه منفی‌نگری کنیم، شاید... همون‌طور که مال و اموالمون به نسل بعدی می‌رسه تا کیفشو

ببرن، جزای شرارت‌هامونم به نسل بعدی می‌رسه تا شکنجه‌شو بکشن!... ماها که از قوانین الهی سر درنمی‌آریم، الان مهم اینه که با این دوتا ملک موروثی باید چی کار کنیم که جواب هر اما و اگر و شایدی باشه... به جان خود صمصام که از نفسم برام عزیزتره، درموندم چی باید بگم که خدارو خوش بیاد و در توان بنده‌های خدام باشه!

در حالی که سعی می‌کردم لحن بی‌ادبانه‌ای نداشته باشم، اما به قدر کافی حسم را برسانم، رو به دکتر گفتم:

atefehmonjezi.roman

_ قصد جسارت ندارم، اما به نظرم در حق کسی که براتون از دم و بازدمتون عزیزتره، دارین بی‌انصافی می‌کنین! شماها زورتون به خدا نمی‌رسه، فقط از صمصام حساب پس می‌گیرین، اما آخه گناهش چیه که جنسیتش مرد شده و یه قراردادی با من بسته که مسئولیت‌ها رو انداخته گردن اون؟! آره، اولش تنهایی تصمیم گرفت دیگه به پروژه ساخت و ساز ادامه نده...

مامان هشدار داد "لیا؟ بسه! حق دخالت توی روابط پدر و پسرو نداری!" چشم در چشم دکتر ادامه دادم:

_ صمصام نمی‌خواد ماها رو برنجونه، مخصوصا شما رو، واحدشو داد به ما بشینیم تا وجدان خودش و شما راحت بشه، وقتی تحت فشارش گذاشتین که چرا دیگه پروژه‌ی ساختن ملکا رو ادامه نمی‌ده، سکوت کرد و حتی تنبیه شد، من و شما کوتاه نیومدیم، سالن باشگاهشم اشغال کردیم، بازم این‌قدر مرد بود که به چارتا داد و بیداد قناعت کرد، اما بازم به حرف نیومد! چون نمی‌دونست باید چی بگه و خب... این ماجرا چیزی نبود که مطمئن باشه اگه به کسی بگه، بقیه حرفشو باور کنیم!

انتقام‌گیری و تسویه حساب معمولی بین آدما رو همه باور می‌کنیم، اما تسویه حسابای الهی رو... انگار کسی به این راحتیا باور نمی‌کنه! شاید ماجرای این دوتا ملک، تسویه حساب بین دو تا آدم نباشه... شاید یه چیزایی ورای اینه!

دکتر پلک بر هم فشرد و سری به تأیید حرف‌هایم جنباند و بالاخره در تأیید حرف‌هایم گفت:

_ تسویه حسابای الهی رو همگیمون داریم، حتی اگه ندونیم از کدوم منبع داریم پاداش و جزا می‌گیریم! به نظر من برای شماها این

atefehmonjezi roman

طوری شده... چون دلتون پاکه، انگار باید برید پای میز محاکمه‌ی الهی و حکمشو برای خودتون و گذشتگان و آیندگانتون بگیرین... حق با توئه، اشتباهمو قبول می‌کنم! ولی توی این شرایط، حداقل باید با کسی مشورت می‌کرد و بالاخره یه تصمیم نهایی می‌گرفت، یا اینم نه؟!

_ مشورت کرده! آرمان علاوه بر رفیقش، وکیلشه، وکیلی که از تمام چم و خم‌های اوضاع مالی و املاک خانواده صارم با خبره... اتفاقا خود آرمان بود که از همون اول هشدار داد مراقب جعبه‌ی پاندورا باشیم...

atefehmonjezroman

می‌دونم اطلاع ندارین از چی حرف می‌زنم! منم اوایل فکر می‌کردم آرمان و صمصام دارن از صندوق امانات مادر صم حرف می‌زنن، اما بعد از این که صم واسه تحقیق و بررسی روی اون صندوق و چیزایی که توش پیدا شده بود رفت پاریس و برگشت، دیگه از همون موقع همیشه با منم که یه پای این میراث شوم هستم، مشورت کرده! یک‌باره دکتر روی مبل صاف‌تر نشست و متحیر پرسید:

_ پاریس؟!... این اواخر صمصام کی پاریس بوده که من خبر ندارم و تو داری؟!

گند زده بودم! گمانم مامان از رنگ صورتم فهمید خودم را باخته‌ام که فوری میانداری کرد:

_ با دختر من کاری نداشته باش خطیب! گفته باشم بهت... پسر خودت اهل این قایم‌کاری‌هاست که دختر معصوم منم قاطی این کاراش کرده، لیا تا قبلی که بیایم توی این خونه، یه کار کوچیکم از من قایم نمی‌کرد!

نگاه متحیرم برگشت روی مامان "خطیب؟!... و گاهی حتی افعال مفرد؟!" اما جواب دکتر، حواسم را به او کشید:

_ خانم، اگه گله و شکایتی هم دارم از پسر خودمه، من نمی‌دونم چه طوری افسار برادرشم از راه دور دست گرفته که حتی پرهامم چیزی به من لو نداده... یعنی این مدت هرکی رو اراده کرده به ساز خودش رقصونده!

و نگاه خاصی به من انداخت، حس کردم خون پاشید توی صورتم، چشم دزدیدم، دکتر با لحن نرم‌تری که گاهی از صمصام هم شنیده بودم و همان ویژگی با پنبه سر بریدن را در خود داشت، از من پرسید:

atefehmonjezroman

_ لیا جان، الان دیگه وقت پنهان‌کاری نیست، چیزی می‌دونی که به ماهام بگی؟!... صمصام کی رفته بود پاریس؟!... چی دستگیرش شده؟ خبر داری؟! الان دنبال جنگ و جدل نیستم، می‌خوام اگه بتونیم به جفتتون کمک کنیم... جعبه پاندورا... صندوق امانات... هر چی می‌دونی، بگو!

❊❊❊

صبح برخلاف اصرارهای مامان، لباس پوشیدم و راهی آکادمی شدم، مامان هم در کمال ناباوری‌ام شال و کلاه کرد و همراهم

آمد! البته به خاطر زخم کتفم نمی‌توانستم تدریس کنم، داشتم می‌رفتم که با گلرخ و رمینا هماهنگ کنم برای یک هفته تعطیلات، همیشه همین حوالی در آکادمی سنجاقک، تعطیلات زمستانی داشتیم، از قبل با صمصام قرار گذاشته بودیم که روز استارت گودبرداری را بگذاریم برای همان وقتی که بنا بود آکادمی یک هفته تعطیل باشد، اما هنوز سه روز دیگر کلاس‌ها دایر بود، بنابراین حداقل برای سرکشی باید می‌رفتم. بماند که ظرف این مدت و با حوادثی که پی‌در پی پیش آمده بود، ده‌ها

atefehmonjezroman

بار در دلم از صمصام تشکر کردم که براساس تجربه‌ی مدیریتی و دوراندیشی حرفه‌ای و سابقه‌ی دردسرهای این دو ملک، وادارم کرده بود مربی جایگزین بگیرم، وگرنه تا همین امروز هم هر بار به دلیلی کلاس‌های آکادمی تعطیل می‌شد. بیشترین انگیزه‌ام برای آمدن به آکادمی پیدا کردن صمصام بود که هنوز خبری از او نداشتیم! دکتر می‌گفت صمصام هر وقت فکرش مشغول مشکلی باشد، خانه نمی‌آید تا وقتی که راه حلی برای برطرف کردن مشکلش پیدا کند و دوباره خودش در زمان مناسب

atefehmonjezi roman

آفتابی می‌شود، جالب‌تر این که همزمان با خودش، آرمان هم غیبش زده بود و پدر و مادر او هم خبری از پسرشان نداشتند.

عاقبت حوالی ظهر که مامان برای ناهار به فودکورت طبقه‌ی پایین رفته بود، با رژین تماس گرفتم و چون شب پیش از همه‌ی اخبار مطلعش کرده بودم، رک رفتم سر اصل مطلب:

_ ببین، اول هفته‌ی دیگه، یعنی شنبه، قرار داشتیم واسه گودبرداری، من حتی نمی‌دونم برنامه هنوز همونه یا الکی دارم تعطیلات زمستونه‌ی آکادمی رو چند روز

atefehmonjezroman

جلو می‌ندازم... الان بلاتکلیف موندم، می‌ترسم تعطیلات آکادمی بپره و به گودبرداری وصال نده، بعد دوباره که نمی‌تونم یه هفته تعطیلات بدم به هنرجوهام!

_ اگه برنامه‌ش عوض شده بود، حتما خبرت می‌داد، شده از طریق وکیلش!... یعنی کجا گذاشته رفته؟!

_ گفتم که، دیروز یه پیام اومد روی گوشیش، نذاشت ببینم چیه، آرمانم خبر داشت از اون پیام... بعدم که اومد طاووس رو بگیره، یه جورایی انگار داشت باهام

atefehmonjeziroman

خدافظی می‌کرد، خودش گفت دارم شارژ باتری می‌گیرم...

_آی جونم، به تو هم یاد داده باتریتو چه‌طور باید شارژ کنی، الان که لوباتری شدی باید بگردیم دنبال شارژر!

_ حالا تو هم وقت پیدا کن دستم بنداز... به خدا یه چیزی پیش اومده که نخواسته بقیه رو ناراحت کنه، مطمئنم... همه جا رو توی باشگاه گشتم، نیستش که نیستش!... کمکم می‌کنی؟... خواهش می‌کنم!

atefehmonjezi roman

_ باید آرمان رو پیدا کنی، اینا دمشون به هم وصله... اونو پیدا کنی و بری تعقیبش، می‌رسی به صمصام!

_ خودمم می‌دونم، اما مامان بدجور بهم پیله کرده... باورت می‌شه امروز باهام اومده آکادمی؟!... یه فکری برام بکن تو رو خدا، من باید صم رو پیدا کنم، هر طور شده!

_ آدرس دفتر حقوقی این یارو دماغ باداره رو بده، من خودم دم دفترش کشیک می‌دم تا پیداش بشه، بعد تعقیبش می‌کنم ببینم کجا می‌ره، شاید هتلی جایی!

atefehmonjezi.roman

_ حتی برام پیداشم کنی، مگه مامان می‌ذاره دو دیقه باهاش تنها بشم؟!... بد طور ترسیده که نکنه صمصام لنگه‌ی تیمسار باشه و... اینا رو ولش کن، من باید بفهمم چرا با طاووس من گم و گور شده!

_ ترسیدی طاووستو برداره و فرار کنه؟!... آخه دخترم، کل زندگیشو بذاره که یه تیکه جواهر...

_ مگه احمقم مادرم؟! من می‌ترسم دست به کارایی بزنه که خطرناک باشه، خیلی غیرتیه و مطمئنم داره یه برنامه‌ای می‌چینه تا ببینه کی پشت ماجرای جلوی باشگاه

atefehmonjeziroman

بوده، حالام که قضیه‌ی اون تلفن مرموز به دکتر و خبرچینی! من باید درباره اون فیلمم به صمصام توضیح بدم! فکرش افتادم مامانمو همراه مامانت بفرستیم یه جایی، چند روز دور بشه از من تا ببینم باید چی کار کنم، اگه نه مامان امان نمی‌ده برم سراغش که... از دیروز چسب خورده به من!

رژین مردد پرسید:

_ چطوری آخه؟! مطمئنم کارم این‌بار راحت نیست، شاید بشه با بلیت کنسرت، فقط چند ساعتی...

atefehmonjezroman

_ گفتم چند روز دورش کنیم! ببین، چند وقت پیش می‌گفت قراره برن قشم واسه تو لباس و اینا بیارن، نمی‌تونی شلوغش کنی که اوضاع مزونت به هم ریخته و دستت مونده تو حنا و باید اینا برن برات جنس بیارن؟!

_ اُف بابا، اُف، از دست این مامانا!... سر اون ارسلان که کم مونده بود دو دستی تقدیمت کنه به یارو!

_ رژین تو رو خدا هر کاری می‌کنی بکن، جز غر زدن به مامانم! از دیشب که ماجرای استخوونا رو فهمیده، باز رفته روی مود اون

شبی که خونه دکتر مهمون بودیم، از جعبه‌ی پاندورا به شدت ترسیده! فکر می‌کنه اگه رابطه‌ای بین من و صم رقم بخوره، کارمون تمومه و یهو زمین دهن باز می‌کنه و جفتمونو توی خودش می‌کشه!

_آاای جووونم، شما دوتا هم که بدتون نمی‌آد... یه چند وقت تنها بمونین با هم و حالشو برین!

_ آخه زیر زمین دوتا جنازه چه غلطی می‌تونیم بکنیم؟!... لوس نشو دیگه...

می‌دونی که مامانم خیلی دل رحمه، اگه نک و نال کنی که نمی‌خوای حتی مامانت

اینا بفهمن، ولی چکات داره برگشت می‌خوره و ممکنه ورشکسته بشی...

_زبونتو گاز بگیر، دور از جونم که ورشکست بشم...

_الکی رژین، الکی! معلومه که تو کارکشته‌تر از این حرفایی که به این راحتی ورشکست بشی!

_آخه مزونم کیپ تا کیپ جنس ترک و تایلندی توش ریخته، اما باشه، ببینم چه کار می‌تونم بکنم! اگه نصف روزم بیاین خونه ما، دوتایی دورشونو می‌گیریم و از تهران دورشون می‌کنیم... حالا به مامانم

می‌گم زنگ بزنه و به هوای این که فهمیده دیروز اورژانس بودین و حال مامانت خوب نبوده، دعوتتون کنه بیاین خونه‌مون!

_ خدا عوضشو بهت بده و گرفتار این عشقاییت نکنه که خودت انتخاب می‌کنی کی رنجت بده، پول سفر و حتی جنسایی که برات می‌خرن با خودم که ضرر نکنی!

_ دعای اولیتو یه مهر بزن پاش، اما بخش دومش رو نه، پول ماشینتو به فنا دادی تا الانشم! جنس رو دست من نمی‌مونه، تبلیغاتمو می‌برم بالا و زبون می‌ریزم و تا

atefehmonjezi roman

تهشو می‌فروشم، نگران نباش!... دیگه اوامری نیست؟!

_ فقط... خودت پیگیر آرمانم می‌شی؟!

_ یاد خانم صراف افتادم، اگه می‌شد بهش اعتماد کرد، بهترین گزینه بود که اخبار درجه یک برامون گیر بیاره (خندید) شوخی کردم، فقط همین یکی رو کم داریم توی این اوضاع، کاریت نباشه... حلش می‌کنم...

❊❊❊

atefehmonjeziroman

رژین کار خودش را به بهترین نحو انجام داد، بالاخره امروز قرار بود عموکرامت، مامان و خاله نرگس را ببرد ایستگاه قطار تا راهی سفر قشم شوند. بماند که مامان از من قول گرفته بود در نبودنش، یک‌ساعت هم تنها به خانه نروم، کم مانده بود رژین دست روی قرآن بگذارد و به قول خاله نرگس قسم‌های جلاله بخورد که تا وقتی مامان از سفر برمی‌گردد، چهارچشمی مراقبم خواهد بود که حتی سایه‌ام در خانه‌ی دکترپاکزاد نمی‌افتد! از دیروز خانه‌ی

atefehmonjezi roman

عموکرامت بودیم و شب قبل از خوابیدن، مامان با افسوس و دلنگرانی گفت:

_ اون استخوونا، انگار شدن استخوون لای زخم دلم... مگه حال و حوصله‌ای دارم که بخوام برم سفر و لذتشو ببرم، حیف که تا خرخره به این دختر مدیونیم... اگه بدونی چه التماسی بهم می‌کرد، جیگرم کباب شد، می‌گه دلار بالا رفته و یه مدته براش نمی‌صرفه جنس خارجی بیاره و مشترياش دارن یکی‌یکی از دستش می‌پرن!... ترسش از ورشکستگیه طفلی... تو چی می‌گی؟!... چه غلطی کنم توی این هاگیر واگیر؟!

_ این‌قدر رژین همه جا هوامو داشته که مگه دلم می‌آد بگم نرو، بمون پیش من؟! بعدشم، بهت قول دادم همین‌جا پیش رژین می‌مونم تا بیای دیگه... واسه استخوونام که تا صم پیداش نشه، کسی نمی‌تونه کاری کنه!

_ خود این پسرم الان شده استخوون لای زخمم... بذار حرف آخرمو رک بهت بگم، از عمه‌ت برات گفتم، از ارسلان برات گفتم که تا حرف خواستگاری زدیم، خونه آوار شد سرمون... گفتم یا نگفتم؟!... تا تکلیف اون زمینای کوفتی معلوم نشده، عشق و عاشقی

و اینا همه تعطیل! عمه‌ت نفرین یه طرفه گرفت، وارث هم نبود، خوابید تخت سینه قبرستون، مال شماها نفرینش دوبله، پای جفت نوه‌های اون دوتا مرد وسطه که خودشونم وارث این ملکای نفرین شده‌ن! حتی اگه شده تا آخر عمرت ازدواج نکنی، عاشق نشی، مجرد زندگی کنی... همینه که هست! فهمیدی؟!

_ فهمیدم مامان، همه چی تعطیل تا وقتی خیالت راحت بشه که زنده می‌مونیم، حتی شده توی زندانی که واسه خودمون ساختیم!

atefehmonjezi roman

_ حالا هر چی، من و خطیب که شماها رو از تو جوب آب نیاوردیم! مطمئنم از اونم بپرسی، نظرش مثل منه، همه چی تعطیل تا تکلیف زمینا روشن بشه، والسلام! تا من برنگشتم پاتو توی اون خونه نمی‌ذاری!

_ حواست نیست من هر روز دارم می‌رم آکادمی، اگه قرار باشه همو ببینیم، می‌بینیم دیگه!

_ مگه می‌گم نبینین؟!... دیروز که اومدم باشگاه، یواشکی پرس و جوهامو کردم، هیچ شایعه‌ای دور و برش نیست... معلومه محل کارش دست از پا خطا نمی‌کنه، هر کج و

atefehmonjezroman

کوله‌کاری هم که داشتین، توی اون حیاط بوده که آدمو مست حال و هوای بهشتیش می‌کنه و عقل سلیمو می‌دزده، اون خونه و اون پنجره‌ها انگار آدمو جادو می‌کنه، همین که تنهایی نری توی اون خونه، دیگه خیالم راحته! رژین تور لحظه آخری گرفته... بلیت برگشتم هنوز نداریم، دیگه اول به امید خدا، دوم به امید خودت، ولی به روح بابات بفهمم رفتی طرفای خونه دکتر، شیرمو حرومت می‌کنم... گفته باشم!

atefehmonjezi roman

_ گفتم خونه‌ی جادویی دکتر نمی‌رم دیگه... هر چند، صمصام اصلا گم شده، هیچ‌جا پیداش نیست!

_ باور کن دوباره رفته اون ور آب که توی وسایل تیمسار و مامانش پی سرنخ بگرده، اما کسی رو خبر نکرده! اصلا نصفش که قبول کردم برم، به امید این بوده که اونم ایران نیست، وگرنه حداقل مش‌ممد خبر داشت ازش!

دلم گرفت، یعنی چه که باز بی‌خبر این‌قدر دور شده باشد "محاله، محال!... اونم وقتی که تازه به من ابراز علاقه کرده و اون حرفا

atefehmonjezi roman

رو زده و... آخه تو چرا این‌قدر غیرقابل پیش‌بینی هستی صم؟! من چه کار کنم از دست تو؟!"

❊❊❊

روز سومی بود که از صمصام خبری نداشتم، مش‌ممد به مامان لو نداده بود، اما به من گفته بود که صمصام چندباری در روز با او تماس می‌گیرد و از اوضاع و احوال ما می‌پرسد و هر چه که اصرارش می‌کند برگردد خانه، می‌گوید خودش به موقع برمی‌گردد. امروز قصد کرده بودم آقانعمت و

فرزاد را تخلیه‌ی اطلاعاتی کنم، اما هر کار کردم، بی‌نتیجه بود، حتی از چند نفری که در طبقه‌ی مدیریتی وظایف نظافت و آبدارخانه را داشتند، از صمصام پرسیدم، کسی ندیده بودش، زیر زبان گلرخ رفتم، او هم اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت حتی ندیده فرزاد تلفنی با رئیسش صحبت کند. سالن اختصاصی و تخت‌طاووس هم هیچ خبری نبود که نبود! رمینا داشت کلاس رقص آذری برگزار می‌کرد که رفتم توی رختکن و باز با رژین تماس گرفتم، تا پرسیدم "کجایی تو؟!" کلافه جواب داد:

_ از هفت صبح توی پارکینگ ساختمونی نشستم که دفتر آرمان توشه، آقا تازه نزدیکای نُه مثل برج‌زهرمار از ماشینش پیاده شد، رفت توی آسانسور... کپک زدم توی ماشین و این فضای خفه!

_ اگه ماشین بردی، کاش بیرون پارک می‌کردی، هوای پارکینگ خفه‌ست، مسموم نشی!

_ این دوتا رفیق شفیق مسمومون نکنن، هوا نمی‌تونه مسمومم کنه! توی خیابون جای پارک نیست... همینجا هستم دیگه... تا از پارکینگ بزنه بیرون، تعقیبش می‌کنم،

تو نتونستی از پرسنل باشگاه خبری بگیری؟!

_ دهن همه‌شونو انگار با سیمان پر کردن، صاف‌صاف توی چشم آدم نگاه می‌کنن، دروغ می‌گن به چه بزرگی!

_ از خودمون دوتا دروغگوتر ندیدم والاه...

_ آره رژین... توی عمرم هیچ‌وقت این‌قدر دروغ نگفته بودم که این مدت واسه مامانم دروغ به هم بافتم...

_ گفتم که، جفتمون خیلی دروغگو شدیم! مامانتو بد دک کردیم، طفلک هیچ راضی به رفتن نبود، توی رودرواسی با من موند، تازه

دلش خوشه که قراره مراقبت باشم، خبر نداره به انتخاب من باشه با کمال میل می‌سپارمت دست صمصام می‌گم یه مدت ببردت یه جا منو از شرت خلاص کنه!... به کارت برس تا منم یکی رو گیر بیارم بره مزون، مشتریام از دستم نپرن، با خدافظی خوشحالم کن دخترم!

***

تا بعد از تعطیلات یک هفته‌ای زمستانه که دوباره کار شروع می‌شد، امروز آخرین روز کاری آکادمی بود، بماند که هنوز هم

می‌ترسیدم صمصام پیدایش نشود و گودبرداری کلید نخورد و تعطیلات آکادمی سوخت شود، اما خوب که فکر کردم، دیدم حتی اگر گودبرداری هم استارت نخورد، خودم دل و حوصله‌ای برای کار ندارم، استراحت لازم بودم شدید!

بعد از رفتن آخرین هنرجو و خداحافظی با رمینا و گلرخ، تازه فرصت خلوت کردن با خودم دستم افتاد، حالا هندزفری در گوشم بود و روی ترک موزیک‌هایی گذاشته بودم که همیشه به هوای دلتنگی برای بابا گوش می‌دادم، این‌بار به هوای دلتنگی برای مرد

دیگری جز او خواننده داشت در گوشم زمزمه می‌کرد:

_ آسمان تاریک و شب تاریک و من تاریک تاریکم/ از خودم دورم ولی خیلی به رویای تو نزدیکم...

روی تاب نشسته بودم و نگاهم مانده بود به فلش‌مموری که کف دستم گرفته بودمش، یکباره انگشتانم مشت شد «تا هر وقت صمصامو پیدا کنم، اینو همرام نگه می‌دارم... وقتی دیدمش، اگه پرسید چرا دنبالم افتادی، می‌تونم مشتمو براش باز کنم!»

atefehmonjeziroman

انگار این فلش بهانه‌ای بود که غرورم را حفظ می‌کرد و... خط اخم سنگینی بین دو ابرویم نشست، فلش را هُل دادم توی جیب شلوارم "دوست داشتن مگه جرمه که دنبال تبرئه کردن خودم باشم؟!... دروغ و پنهان‌کاری دیگه کافیه... راستشو می‌گم... چه اشکالی داره که بفهمه دلتنگش بودم... دلواپسش بودم... بفهمه می‌خواستم کنارش باشم... بعدش که دلتنگیم برطرف شد و فهمید چرا افتادم دنبالش، اون‌وقت این فلشم بهش نشون می‌دم، این‌طوری شاید بتونه بفهمه کیه که داره زندگی رو به

خودمون و خونواده‌هامون زهر می‌کنه...

یکی از دور و بریامونه... هم خود صم گفت، هم آرمان که این قضایا ربطی به کوروش نداره، پس به کی باید مشکوک بود... آااخ، دوست ندارم، دوست ندارم به یه آدم آشنا فکر کنم، خیلی دردآوره! اصلا... الان که صم رو گم کردم، واقعا مهمه باید به کی مشکوک باشم، صم گفت به چیزای ترسناک فکر نکنم و بسپارم به خودش... الان خودش کجاست تا این فکرای ترسناکمو بسپارم بهش و دلداریم بده؟!"...

atefehmonjezinovel

و دیگر سرگرم تماشای منظره‌ی بیرون از استودیو شدم، دل آسمان هم مثل دل من گرفته بود، اما بس که چشمم دنبال صمصام به هر طرف می‌دوید و هیچ‌کجا پیداش نمی‌کردم، دیگر حتی ذوق باریدن باران در دلم جوانه نمی‌زد! نگاهم چرخید روی پیراهن منجوق‌دوزی شهر و آه حسرت در دلم سرکشید، غرق فکر و خیال‌هایم بودم که رژین تماس گرفت، دستپاچه جواب دادم که شنیدم هول‌هولی خبر می‌دهد:

atefehmonjezi.roman

_ اگه هنوز آکادمی هستی، سوژه تو راه باشگاهه... احتمالا می‌آد توی پارکینگ، من سبقت گرفتم زودتر برسم!

از جا پریدم و حین برداشتن کیف و کاپشنم، تندتند شروع به خاموش کردن چراغ‌ها کردم:

_ اومده اینجا چی کار؟!... این طرفا هیچ خبری از صمصام نیست، مطمئنم یه جایی بیرون از باشگاهه و آرمانم خیلی زود می‌ره سراغش، منم دارم می‌آم توی پارکینگ که سوارم کنی و با هم بریم تعقیبش!

atefehmonjezi roman

_ احتمالا اومده واسه سرکشی به باشگاه، الان رسیدم پارکینگ، بجنب تا سر نرسیده مچمونو بگیره، تو دیگه رسیده باشی که سوئیچو بدم دستت، خودمم با تاکسی برم خونه، هلاکم از بس این مردک روانی الکی توی خیابونا دور خودش چرخید، منم دنبالش چرخیدم، از این‌جا به بعدشو دیگه خودت تعقیبش کن!

❊❊❊

با وجودی که کنار آسانسور جای خالی بود، تا انتهای پارکینگ رفت و پیچید به جایی

که دیگر در دیدم نبود، فکر می‌کردم بو برده است کسی در تعقیبش بوده و حالا قصد دارد از در دیگر پارکینگ بیرون بزند. سریع استارت زدم و راه افتادم، همین که رسیدم به انتهای پارکینگ، متوجه شدم راه خروجی دیگری وجود ندارد، بلکه در کرکره‌ای اتومات داشت بالا می‌رفت و آرمان به انتظار ایستاده بود تا ماشینش را ببرد داخل! در هنوز داشت بالا می‌رفت که توانستم ماشین صمصام را پشت این در ببینم و برق از سرم پرید، دستپاچه دنده‌عقب گرفتم، جایی قبل از رسیدن به

خم پارکینگ ماشین را پارک کردم و خودم بیرون جستم، در حین دویدن سمت در، ریموت ماشین رژین را زدم، در کرکره‌ای داشت پایین می‌آمد و فقط به قدر شصت‌هفتاد سانت مانده بود تا به زمین برسد، سر زانوها نشستم که چهاردست و پا از همین فاصله‌ی باقی مانده رد شوم، اگر دیر می‌جنبیدم بین در و زمین پرس می‌شدم، همین که از زیر در رد شدم، نفس‌زنان برگشتم و به عقب سرم نگاه کردم، در رسیده بود به بیست سانتی زمین، به موقع جنبیده بودم. بر اثر فشاری که به

دستم آورده بودم تا بیش از حد معمول سر و کمرم را پایین بدهم، کتفم داشت تیر می‌کشید، زخمم دیگر کامل بسته بود و بانداژی نداشت، اما جای چاقو گاهی تیرهای بدی می‌کشید، اهمیتی به درد خفیف کتفم ندادم و پشت ماشین آرمان چند ثانیه سنگر گرفتم تا حداقل نفسم جا بیاید، بعد با احتیاط سرک کشیدم ببینم کجای دنیا ایستاده‌ام.

این طرف پشت در اتومات برقی، به قدر سه ماشین جای پارک بود و باغچه‌ای کوچک و پر گل و بوته و چمن که با یک پله به

ایوانی وسیع می‌رساندت و منتهی می‌شد به ساختمانی با پنجره‌های قدی که رو به همین حیاط کوچک باز می‌شد و نور کمسویی از داخلش به بیرون می‌تابید. نگاهم روی ساختمان سُر خورد و بالا و بالاتر رفت و مطمئن شدم این ساختمان مخفی از دید، در واقع پایین‌ترین طبقه از ساختمان پنج طبقه‌ی این مجموعه است و احتمالا دیوار به دیوار با بخش فودکورت، اما تا امروز حتی حرفی از این واحد به گوشم نرسیده بود! تا اینجا آمده بودم، باید تا آخرش را می‌رفتم؛ دولا دولا از پشت هر

دو ماشین گذشتم، مبادا از پشت پنجره‌ها دیده شوم، به در ورودی ساختمان که رسیدم، دیگر قد راست کردم که یک‌باره در باز شد، آرمان سینه به سینه‌ام ایستاد و به مکالمه‌اش با کسی در پشت سرش ادامه داد:

_ این رفیق لیا، از سر ظهر هرجا رفتم تعقیبم کرد، منم محض رضای خدا توی خیابونا بی‌هدف دنبال خودم و ماشینم تابش دادم تا یه کم روحیه‌ش شاد بشه!

atefehmonjeziroman

دستم چسبید به سینه‌ام و نفسم راه گم کرد، باورم نمی‌شد مچم را گرفته است که صدای صمصام را شنیدم:

_ زده به کاهدون، مگه کشکه که کسی بتونه بندازدت توی تله، حالا چرا تو رو تعقیب می‌کرد؟!

_ عاشقم که نشده بیفته دنبالم ردمو بزنه، حتما لیا ازش خواسته منو تعقیب کنه تا جای تو رو پیدا کنن!

در بین گفتگوهایشان آرمان چشم در چشمم ماند، به عمد این توضیحات را می‌داد تا من هم آگاه شوم چه بلایی سر

رژین آورده است و این یعنی حتی
می‌دانسته باید منتظر سررسیدن من هم
باشد، بی‌انصاف نگفته بود ممکن است لای
در و زمین گیر کنم و از وسط نصف شوم؟!
نه که نگفته بود، کوچکترین بارقه‌ی
دلسوزی در نگاهش نبود و فقط چشمانش
رویم باریک و باریک‌تر می‌شد، انگار داشت
با خودش حساب و کتاب می‌کرد که باید
چه واکنشی نشان دهد. صمصام این‌قدر به
کاردانی رفیق وکیلش مطمئن بود که حتی
نپرسید توانسته تعقیب کننده‌اش را دست
به سر کند یا نه! توی نگاه آرمان ملتمسانه

پلک زدم و سرم را اندکی رو به شانه کج کردم که منصفانه‌ترین تصمیم را بگیرد، همان‌وقت در کمال تعجب صدای خشدار و گرفته‌ی صمصام را شنیدم که انگار داشت با پدرش صحبت می‌کرد:

_ بفرما دکتر خطیب، فقط شما نیستی که منتظری دستبند بهم بزنیا، بقیه هم دنبال مجرم فراری می‌گردن!... آرمان چرا وایسادی دم در؟!... بیا تو دیگه!

و بعد صدای دکتر که قطعا در این فضا نبود و از اسپیکر گوشی پخش می‌شد:

atefehmonjezi roman

_ جای استقبال از آرمان، حواستو بده به من که توی مطبم و باید زودتر قطع کنم! دو روزه دارم ازت می‌پرسم و هنوز جواب قانع کننده‌ای نشنیدم، این واسه آخرین‌بار؛ شما دوتا دارین چه کار می‌کنین که مثل دزدا چپیدی توی انبار باشگاه خودت و فقط از لیا پنهون کردی کجایی؟!

_ دو دیقه صبر کن ببینم آرمان چرا وایساده دم در و تو نمی‌آد!... آرمان؟!... پس کجا موندی تو؟!

آرمان بالاخره با سر اشاره زد یواشکی بروم داخل، نفس راحتی کشیدم و قدم به

راهروی باریک گذاشتم، در را بست و برای مجاب کردن صمصام با لحن قابل توجیهی اطلاع داد:

_ حالا می‌آم! این‌جا بوی نم و نا سنگینه، درو باز گذاشتم یه کم هوا عوض بشه، بستمش دیگه، تو به عموخطیب برس که مریضاش معطل نمونن، تا منم به یکی از موکلام تکست بدم و بیام!

و برایم لب زد "سایلنت کن!" منظورش از موکل، خود من بودم، گوشی را گذاشتم روی سایلنت و او سرگرم تایپ کردن روی گوشی خودش شد. از فرصت استفاده بردم

و اطرافم را برانداز کردم، خرت و پرت‌های زیادی تا توی راهرو آمده بود، از جمله چندین متر شیلنگ، چندتایی گلدان خالی و کارتن‌هایی بزرگ و کوچک که تا نزدیک سقف روی هم چیده شده بود، اگر از دکتر نشنیده بودم در انبار باشگاه هستیم، با همین نگاه سرسری به اطراف می‌فهمیدم، اما این را اصلا نمی‌فهمیدم چرا همه باید از جای صمصام با خبر باشند بجز من، دقیقا سوالی که دکتر هم پرسیده بود!... و باز صدای صمصام را شنیدم، مثل همیشه در برابر دکتر متواضع، اما رک:

_ چون واسه آخرین‌بار پرسیدی تا منم واسه اولین‌بار بهت بگم، خبر دارم جلوی چشم لیا و مادرش تا تونستی پنبه‌ی اخلاقیاتمو زدی، دمت گرم، نوکرتم هستم، دروغ که نگفتی، همینام که می‌گی، تو هم که اهل دروغ و لاپوشونی نبودی و نیستی! اما حداقل از پشت تلفن و تماس تصویری دیگه فشار فوشورم نده... از اول بهت گفتم دنبال حل یه مشکل شخصی‌ام... اونو حل کنم، بلافاصله خدمت می‌رسم تا ببینم درباره اون زمینا حکم چی بریدی... اگه به

atefehmonjezi.roman

لیام لو ندی باهات در ارتباطم، منت سرم گذاشتی!

نگاه پر سوالم را به آرمان دوختم که با سر به گوشی‌ام اشاره زد، اما صدای دکتر باز حواسم را به خود کشید:

_ همیشه خون به جیگر خودم کردم تا بتونم اجازه بدم مرد بار بیای، با جنم، با معرفت، یه طوری که به راحتی با مشکلات پنجه‌به‌پنجه بشی و از هر میدون نبردی سرفراز بیرون بیای! یه جاهایی سخت‌گیریایی در حقت کردم که خودمم باورم نمی‌شه، این‌قدر که حتی لیا هم

شاکی بود چرا همه چی رو از تو توقع دارم، اون شب تا صبح با خودم کشمکش داشتم، تازه بعدش فهمیدم اگه توقعام از تو بالائه، دلیلش اینه که خودت جنمشو داشتی، وگرنه چرا از پرهام همچین توقعاتی نداشتم و ندارم؟!... پسرم، به جبران یه عمر سخت‌گیری، می‌خوام از این به بعد بیشتر از قبل به تصمیمات احترام بذارم، حتی اگه بازم خون به جیگر بشم، برای زمینا تصمیم آخر به عهده خودت، ولی تو هم حداقل از آرمان که وکیل اون دخترم هست، بپرس از لیا و مادرش خبر داره؟!... دوباره آواره

شدن، دو کلام اومدم به مادر لیا بگم چی توی سرته، زن بیچاره از ترس نزدیک بود سکته کنه و کارش به بیمارستان کشید، بهانه‌ش تیمساره، اما دردش یه چیز دیگه‌ست؛ ترس و وحشت از اون دوتا ملک و انتقامی که داره از وارثینش می‌گیره! از مردونگی دوره که توی این شرایط خودتو از لیا قایم کردی!

_ پدر من، اگه امروز روز اعترافه تا منم لو بدم، چه‌قدر کیف می‌ده و چه احساس غروری می‌کنم وقتی به پر و پام می‌پیچی و ازم حساب پس می‌گیری، یعنی می‌دونی

دلاور، اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟!... پس همینی که هستیم، بهترینه برامون، دست به ترکیبش نزن، تا دلت می‌خواد حساب پس بگیر، تو نگیری کی بگیره؟!... الانم حتما یه دردی دارم که به قول خودت چپیدم توی این انباری و صلاح نمی‌دونم لیا رو ببینم!

_ آخه چه دردی؟!... بجز اون دوتا ملک و استخوونا، درد دیگه‌ت چیه؟! بگو بلکه درمونش کنیم!

_ دکتری درست، اما نه دکتر درد من، مسکنش رو پیدا کنم، خودمم پیدام

می‌شه... فقط فرصت می‌خوام تا بفهم چی به چیه... پیشاپیش ممنونم بابت اعتماد و احترامت به تصمیمم! از اهالی خونه‌م بی‌خبر نیستم، خدا مش‌ممد رو حفظ کنه، از ریز به ریز اخبار برام رپرتاژ تهیه می‌کنه و بهم اطلاع می‌ده!... خیالت تخت شد؟!... حله؟!

_ حل که... پس هر کاری کردنی هستی، زودتر! جات توی خونه خیلی خالیه شیرمردم، بیشتر از همیشه!

احساس کردم صدای دکتر به وضوح لرزید و دیگر بدون خداحافظی تماسشان قطع

شد. چنان حواسم به گفتگوی پدر و پسر جلب شده بود که مژه نمی‌زدم، بخصوص که نیمی از مکالماتشان درباره‌ی من بود، بالاخره با حرکت دست آرمان که داشت به گوشی‌ام اشاره می‌داد، به خود آمدم و دستپاچه چشم به پیامش دوختم:

_ بفهمه دیدمت اینجایی و خبرش ندادم، ازم نا امید می‌شه، اما به خاطر خودش فرض می‌کنم ندیدمت... فقط یه گوشه قایم شو، از راهرو بیشتر جلو نیا!

برایش پلک زدم، یعنی حواسم را جمع می‌کنم که از من دور شد و دیگر او را هم

ندیدم، آهسته‌آهسته و گربه‌سان خودم را رساندم به خم راهرو، پشت چند جعبه‌ای که روی هم بود، سنگر گرفتم و محتاط سرم را اندکی پیش کشیدم، نیم‌رخ صمصام را دیدم، ته‌ریش همیشگی‌اش پر رنگ‌تر شده بود و سرش توی گوشی بود و انگار که با خودش دعوایش بیاید، افتاده بود به جان فک و چانه‌اش، حالا که جلوتر آمده بودم، نیم‌نگاهی عجولانه به دورتا دور انبار هم انداختم، یک محوطه‌ی پنجاه شاید هم شصت‌متری شلوغ و پر وسیله که گوشه کنارش پر بود از وسایل تخلیه شده از سالن

شماره دو، بخشی از وسایلش را هم شبیه به فضای اتاق نشیمن چیده بودند، فرش وینتیج سالن بالا حالا پهن بود وسط انبار و کاناپه و مبل دونفره‌ای دورش و میز ساده‌ای هم وسط همین نیم ست، بوی رطوبت ماندگار در فضاهای دربسته و کم رفت و آمد به مشامم رسید و یک‌باره دلم عجیب گرفت، حالا به هر دلیلی که دوست نداشت با من چشم به چشم شود، حتی اگر از ابراز علاقه‌اش پشیمان بود... حقش زندگی در چنین شرایطی نبود! آن صمصام پاکزاد ساده‌پسندی که دفتر کارش را حتی

با وسایل فانتزی و تجملاتی پر نمی‌کرد که در محیط مینی‌مال راحتی کار کند و به تهویه مطبوع باشگاهش آن همه اهمیت می‌داد کجا و این انباری خفه و شلوغ‌پلوغ و به هم ریخته کجا! لبم را محکم گزیدم، به چه روزی انداخته بودمش، اگر برای آرمان دردسر نمی‌شد، می‌رفتم جلو و چشم در چشمش می‌گفتم، فدای سرت که پشیمان شدی، مردم پنجاه سال زندگی را به یک شب بر باد می‌دهند، روابط کوتاه‌مدت ما که... صدای آرمان رشته‌ی افکارم را برید و نگاهم را از صمصام به او کشید:

_ عمو خطیب رو از سرت باز کردی، اما هنوزم سرت توی این گوشی لعنتیه، معلومه سرگرم تماشای چی هستی دیگه! خسته نشدی؟!... حداقل منم یه بار ببینم چی برات فرستادن که...

در بین صحبت‌هایش نشست کنار دست او روی کاناپه و آمد سر بکشد روی گوشی صمصام، اما به در بسته خورد، صمصام با یک حرکت شتاب‌زده سرپا ایستاد، هم مانع هدف او شد و هم خودش با لحن ناباوری پرسید:

atefehmonjezi.roman

_ از کی تا حالا عطر زنونه می‌زنی؟!... بوی لیا رو می‌دی!

آرمان با کف دست پیشانی‌اش را چسبید و پر تأسف زمزمه کرد "پاک از دست رفتی پاکزاد!"... با شنیدن حرف آرمان، دلم ضعف افتاد "دورت بگردم که حتی اگه از خودم فراری باشی، شامه‌ت خبرت می‌ده اینجام!"...

_ همینه که هست! هنوزم می‌گم وقتی اومدی نزدیکم، بوی لیا نشست زیر بینیم، شایدم توهم زدم... نمی‌دونم! اما هر چیزی به لیا مربوط بشه اینجا سیوه!

atefehmonjezi.roman

و با کف دست کوبید توی سینه‌اش، خون پاشید توی صورتم و تپش قلبم رفت روی دور هزار، یعنی جایم توی قلبش بود؟! تمام سلول‌های تنم نبض برداشته بودند، صمصام جای نشستن روی مبل، بنای قدم زدن توی همان محوطه‌ی شلوغ را گذاشت و باز چشم دوخت به گوشی‌اش!

_ هیچ نمی‌فهممت صم، این‌قدر لیا لیا می‌کنی، حداقل دو کلام براش تکست بده، ازت خبر داشته باشه، مجبور نباشه دوره بیفته از این طرف اون طرف سراغتو بگیره!... بهتر از این قایم‌باشک بازی نیست؟!

بالاخره از صرافت دور زدن در محوطه‌ی انبار افتاد و پیشنهاد آرمان را قاطعانه رد کرد:

_ فقط خودم که اخلاق گند خودمو می‌شناسم باید تصمیم بگیرم چی کار کنم یا نکنم، الان ظرفیتم پایینه!

آرمان زیرچشمی نگاهی به من انداخت و باز سر چرخاند سمت صمصام که کف کفش را تکیه داده بود به دیوار و با سری زیر افتاده، خیره مانده بود به صفحه‌ی گوشی‌اش و همزمان داشت گوشت لپش را

atefehmonjezi roman

می‌جوید که یک‌باره با لحن تلخ و گزنده‌ای تیکه بار صمصام کرد:

_ عهد قجری به تو می‌گن، اونا خونه‌هاشون اندرونی بیرونی داشت، تو گوشیتم اندرونی بیرونی داره، بابا می‌گم اقلا به عنوان وکیلت ببینم چه کوفتی برات فرستادن که ظرفیتتو سرریز کرده!

صمصام سر بلند کرد و جای جواب، فقط بر و بر نگاهش کرد، انگار می‌خواست پیشنهاد او را در ذهش سبک سنگین کند که عاقبت کوتاه نیامد و جمله‌ای را که از من شنیده بود، لقمه کرد و دهان وکیلش گذاشت:

_ منتظر بودم جمله‌ی معروفتم به نافم ببندی که وکیل محرمه، اما نه داداش، تو کله‌م این حرفا فرو نمی‌ره! ظرفیتم برای هر چیزی الان پره جز یه چیز... جز یه کار، این ماجرای کثیف باید زودتر جمع بشه...

و دیگر گوشی را گذاشت توی جیبش و آمد مقابل آرمان ایستاد:

_ لپ‌تاپ لیا رو به هر قیمتی هست باید از چنگ اون عوضی بیرون کشید، با هر چی بخواد معاوضه‌ش می‌کنم، هر چی، جز چیزی که اون آشغال خواسته!

atefehmonjezroman

گوش‌هایم تیزتر از قبل شد، ماجرای کثیف چه ربطی به لپ‌تاپ من داشت؟!... لپ‌تاپی که توی استودیو زیر آوار مانده بود و در آن بیغوله حدس زده بودم کسی پیدایش کرده و برای خودش برداشته... احتمالا آدم نابکاری برش داشته بود که... چه کارش کند؟!... لپ‌تاپی که تمام این ماه‌ها برای از دست رفتنش حسرت می‌خوردم... اما با چه چیزی قرار بود معامله شود و این که چرا ماجرای کثیف... مجدد صدای صمصام افکارم را کات زد:

atefehmonjezroman

_ معامله رو سر بده، حتی شده با طاووس خودم، اما طاووس لیا، نه! نمی‌شه، خودم مثل مار روش چنبره زدم!

آرمان تکیه داد به پشتی کاناپه و با لحن بی‌حوصله‌ای اقرار کرد:

_ کلافه‌م کردی صم! این هزار بار، عوضی راه نمی‌آد، شماره‌شو دادم پیگیری کنن بلکه رد و نشونی ازش پیدا کنیم، اما لامصب از برنامه‌ای استفاده می‌کنه که رفقای کار درستمم نتونستن بفهمن شماره به نام کی ثبت شده! یارو فقط طاووس لیا رو می‌خواد! چرا با خود لیا حرف نزنیم؟!...

اگه نمی‌خوای باهاش رو در رو بشی، بذار من یا عموخطیب بهش بگیم، اگه بفهمه، شاید حاضر باشه طاووسشو با لپ‌تاپش معامله کنیم!

حتی هفته‌ی پیش بود، جوابم فقط نه بود، اما امروز... صدای صمصام استدلال‌های خودم را در نطفه خفه کرد:

_ انگار نمی‌گیری چه می‌گم!... طاووسشو قایم کرده بود، چون بهمون اعتماد نداشت، ظرف دو سه روز که از طاووسش خبردار شدیم، بهش بگیم بدیمش بره؟!... تو جای

atefehmonjezi.roman

لیا، شک نمی‌کردی یه کلکی توی کار همه‌مونه؟!

_ اول و آخر که موضوع رو مطرح می‌کنی و فیلما رو نشونش می‌دی... یا اینم نه؟!

انگشت اشاره‌ی صمصام در هوا جنبید و صدای تهدیدش رعشه انداخت به تنم:

_ معلومه که باید ببینه، این‌قدر ناراحتم که نمی‌تونم دلخوریمو پنهان کنم... بابا اینی که اینجاست، رگه! رگ! طنابِ دار که نیست هر بار باهاش حلق‌آویزم کنن!

atefehmonjeziroman

دارق و دارق کوبید کنار گردنش و رنگش از شدت حرص و جوش کم‌کم به کبودی زد که آرمان از جای راحت و لم دادنش دل کند، کمی صاف‌تر روی مبل نشست و به آرامش دعوتش کرد:

_ خیله‌خب تو هم، می‌فهممت دیگه... (با کف دست محکم کوبید به رانش) تف به ذات سگ‌پدری که نمی‌دونم باید از کجا گیرش بیارم... لعنتی، اگه پیداش کنم، مادرشو به عزاش می‌شونم!

atefehmonjezi.roman

صمصام از دیوار دل کند، آمد سمت او و سرشانه‌ی آرمان را برای لحظه‌ای چسبید و گفت:

_ بهتره از جفتمون پذیرایی کنم... بلکه یه کم ریلکس بشیم و فکرمون کار بیفته!

و از او دور شد، دیگر صمصام را نمی‌دیدم، اما از صدای تق و توقی که به گوشم رسید، حدسش سخت نبود رفته است سراغ چه سبک از پذیرایی، وقتش بود دخالت کنم، آویز طاووسم دیگر اصلا برایم مهم نبود، حتی مامان پیشنهاد داده بود که به خیریه یا جای مناسبی ببخشمش، لپ‌تاپ هم که

برای خودم حتی بیشتر از صمصام ارزشمند بود! کمی عقب کشیدم و به دیوار کنارم تکیه زدم تا برای آرمان تکست بدهم و سریع تایپ کردم "تنهامون بذار لطفاً!"... پیام را فرستادم و دوباره سرک کشیدم سمت مبل‌ها، آرمان با اخم سنگینی در جوابم تکست زد "به شرطی که بری بیرون و قبل از صم با من حرف بزنی!" سریع تایپ کردم "اوکی!"... و فرستادم، همان‌وقت صمصام با دو لیوان نوشیدنی برگشت:

atefehmonjezroman

_ بگیر، لازم داری، تکلیف من که معلومه، اما تو چرا این‌قدر داغونی؟!... حداقل تو سرپا بمون که بتونی کمک باشی و پیگیری کنی!

آرمان مینی‌لیوان کریستال را از دست او گرفت و یک‌دور چرخاندش و خیره به مایع داخلش گفت:

_ ذهن منم بدفُرم درگیره، کوروش حذف شد، اما دارم رد اون ضارب رو می‌گیرم... شاید به یه جاهایی برسوندم (لیوان را یک‌باره ته حلقش خالی کرد و کناری گذاشت و از جا بلند شد) ناچارم برم جایی،

شبم نمی‌تونم برگردم، ایرادی نداره تنها بمونی؟!

صمصام در حین مزمزه کردن نوشیدنی، چهره‌ی او را هم اسکن کرد و بالاخره جواب داد:

_ کوروش مال این حرفا نبود، از اول بهت گفتم همه‌ش لب و دهنه و هارت و پورت، ته استعداشم حاشیه درست کردن توی سالن‌های بیلیارده که بتونه شرطی بازی کنه! تو فقط یه راهی پیدا کن لپ‌تاپ لعنتی رو از چنگ اون ملعون عوضی بکشیم بیرون!

آرمان کیفش را دست گرفت و مقابل او ایستاد:

_ راه دومی نداره صم، طرف فقط و فقط با طاووس لیا معامله‌ش می‌کنه!

صمصام هم تا ته لیوان را یکسره بالا رفت و بعد پنجه‌اش دور لیوان چنگ شد و از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش غرید:

_ تف به ذات لجنش! چه‌طور همون روز اول به فکرم نرسیده بود استودیو رو بگردم؟... بی‌فکری کردم!

_ خودتو سرزنش نکن! روز اول این‌قدر شوکه و دستپاچه بودی و می‌خواستی همه

چی رو به نحو احسن مدیریت کنی که طبیعیه یه چیزایی از زیر دستت دررفته باشه!

صمصام کف دستش را کشید پس گردنش و کلافه گفت:

_ اون شبم لیا رو که رسوندم خونه کرامت، برگشتم توی خرابه و یک‌ساعتی گوشه به گوشه‌شو گشتم، اما دیگه دیر بود! کار اون عوضیای یه لا قبا نبوده... لپ‌تاپ رو یکی دیگه قبل از اون شب برداشته...

سهل‌انگاری خودمو نمی‌بخشم!

atefehmonjeziroman

_ با خودخوری چیزی عوض نمی‌شه، اما منم موافقم، قطعا کار یه مشت معتاد و ساقی و موادفروش نبوده، اونا اگه همچین چیزی پیدا کرده بودن، می‌دادنش دست مال‌خر و به چندرغاز آبش می‌کردن! بازم بهم مهلت بده، شاید از روش‌های خودم بتونم سرنخایی گیر بیارم!

_ گوش کن آرمان، یه بار دیگه از پرسنل باشگاه، همه‌ی اونایی که توی جا به جایی وسایل خونه لیا اینا شرکت کرده بودن، پرس و جو کن، دیگه نباید فقط به جواب شاهین اکتفا کنیم، الان که بحث لپ‌تاپ

atefehmonjezroman

وسط اومده، این آدم به نظرم مشکوکه، بدم مشکوکه!... می‌گه کسی رو نفرستاده طبقه پایین... اما شاید داره چرند می‌گه!

آرمان سری جنباند:

_ تو نخش هستم خودم!... فقط تا اون موقع که تحقیقاتم به جواب برسه، مطمئنی هنوزم آمادگیشو نداری لیا رو ببینی و سنگاتونو وا بکنین؟!

_ فرصت می‌خوام تا یه کم آروم بشم، حرف نزده رو می‌شه زد، حرف زده رو نمی‌شه فراموش کرد، اونم لیا که بدتر از خودمه! من فقط یه چیزای دونه درشت

توی ذهنم بلد می‌شه، اما لیا مثل رکوردر ریز و درشت دیالوگارو توی حافظه‌ش سیو می‌کنه... هنوز نه، دوری و دوستی فعلا به نفعمونه!...

و دوباره رفت سمت مخزن نوشیدنی، اگر دیر می‌جنبیدم، امشب خودش را با همین نوشیدنی خفه می‌کرد!

❊❊❊

همین که نشستم توی ماشین آرمان، آمدم سرم را خم کنم، مبادا صمصام از پنجره ببیندم که آرمان گفت:

atefehmonjezroman

_ حواسش به سرو نوشیدنی واسه خودشه، راحت بشین!

چشم آرمان به مانیتور وسط داشبرد بود و منتظر تا در برقی پارکینگ کامل بالا برود که سریع پرسیدم:

_ از اون لپ‌تاپ یه چیز ناجوری براش فرستادن که غیرتی شده، مگه نه؟!... تو هم نمی‌دونی چی دیده؟!

_ هر چی هست مونتاژ و فیک نیست، صم خودش مخ این‌کاراست، محاله فریب بخوره، فکر یه بهانه دیگه باش!

atefehmonjezroman

طرز صحبتش علاوه بر خبری، شماتت‌گر بود که تند شدم:

_ بر فرض اگه کاری هم کرده باشم، به کسی نباید جواب پس بدم، حتی صم، چه برسه به تو!

_ کمال همنشینه‌ها، عین دوستت یهو قات زدی، فقط خواستم بدونی ماجرا چیه که هوای خودتو داشته باشی!

بالاخره ماشین را به عقب هدایت کرد که در جوابش گفتم:

_ تو هم مثل رفیقت یهو زیادی حق بجانب شدی، ولی من به اونم جواب پس نمی‌دم!

atefehmonjeziroman

در حین دنده‌عقب رفتن، با لحن قاطعی گفت:

_ اما به من باید جواب پس بدی! کیا از این طاووسی که داری خبر داشتن و دارن؟! بجز اونایی که به صم گفتی... غریبه‌تر منظورمه، بین دوست و آشناهات... توی خانواده، حتی توی آکادمی، توی باشگاه!

ماشین دیگر کامل از حیاط کوچک بیرون آمده بود که جرقه‌ای در ذهنم درخشید و هیجان‌زده خبرش دادم:

_ گفتی باشگاه، یهو یکی یادم اومد، روزی که صم مسابقه داشت... همون روزم جلوی

باشگاه اون حادثه پیش اومد... ولی مطمئنم اون کسی که طاووسمو توی گردنم دید، خودش سکیوریتی بود... بی‌سیم داشت دستش!

_ نشونیای طرفو بهم بده لیا!

_ همه نشونیاشو می‌دم، عوضش تو رو خدا تو هم ریموت این در زبون‌نفهم رو نزن، من باید برگردم پیش صم!

_ اصلا دارم تنهاش می‌ذارم که جامو بدم به تو! فقط قبل از برگشتن پیش صم... نشونیای طرفو بده؟!

atefehmonjezroman

با جزئیات اما سریع‌السیر از آن روز برایش گفتم، چندتایی سوال کرد که سعی کردم هر چه در خاطر داشتم از نشانی‌های ظاهری جوانی که چشمش به طاووس افتاده بود، برایش بگویم، مثلا قد و هیکل و لباس‌های تنش. فضای ماشین زیادی تاریک بود و نمی‌توانستم چهره‌ی آرمان را دقیق ببینم، اما از تند شدن صدای نفس‌هایش حدس زدم چیزهایی دستگیرش شده که یک‌دفعه حرفم را قطع کرد و با لحن پر هشدار و ترسناکی تذکر داد:

atefehmonjezi.roman

_ از این ماجرایی که به من گفتی، به هیچ‌وجه به صم چیزی نگو تا تحقیقامو کامل کنم و مطمئن بشم بهترین کار برامون چیه!

_ شناختیش یعنی؟!

_ گیرش می‌آرم، احتمالا همین امشب می‌ندازمش توی تله... فقط خدا کنه گند و کثافت بزرگتری پشت این قضیه نخوابیده باشه... خدا کنه...

صدایش پر گره و عصبی به گوشم رسید، اما به قدری کنجکاو بودم بفهمم از چه کسی حرف می‌زند که بی‌اعتنا به گند

بزرگتری که نگرانش بود، فقط در پی شنیدن اسم آن آشنای بی‌رحم و عوضی بودم!

_ بگو کی بوده؟!... اون روز به خاطر بی‌سیمی که داشت، فکر کردم از پرسنل سکیوریتی باید باشه...

_ فکرت خیلی هم بی‌ربط نبوده، اون روز پرسنل سکیوریتی هم توی سالن بودند، این کثافتم، آره بی‌سیم دست داشت که توی پذیرایی و ساپورت برنامه همکاری کنه...

جلوی چشم خودمون بوده، به اسم خودی و نیروی کمکی و نزدیک به ماها! این‌قدر که

در ظاهر موش‌مرده بازی درآورده برامون، کوچکترین شکی بهش نداشتیم... نگو اون روز از جلوی چشممون جنب نخورده که بهش شک نکنیم، عوضش مزدورشو دم باشگاه کاشته بوده منتظر تو!

فکرم دربست رفته بود سمت فرزاد و قلبم توی دهانم بود، فرزاد از تمام جیک و پوک‌های باشگاه و صمصام خبر داشت، اگر خائن او بود، کار صمصام درمی‌آمد! با دلی لرزان افتادم به التماس:

_خواهش می‌کنم بگو کیه! منم می‌شناسمش؟!...

_ می‌شناسیش اما اگه به چهره هم می‌شناختیش، شاید زودتر می‌فهمیدی چه خبره... نامرد این مدت خودشو هیچ رقمه بهت نشون نداده بود که واسه کثافت‌کاریاش دستش باز باشه!

اگر به چهره نمی‌شناختمش، پس مظنون فرزاد نبود، نفس راحتی کشیدم و دیگر بدون اضطراب پرسیدم:

_ اسمش؟!... اونو بگو!

_ دهنت قرصه؟!...

_قرصه...بگو دیگه!

atefehmonjeziroman

_ بهتره واقعا قرص بمونه، وگرنه صم قاتی کنه، یهو کار خراب می‌شه و ممکنه لپ‌تاپت از دستمون بپره... حتی ممکنه خود طرفم از چنگمون فراری بشه!

_ مطمئنم هرکی هست آشناست...

_ آشناست و دائمم توی دست و پامونه...

شاهین... همسر پوپک!

مبهوت نگاهش کردم، کم‌کم چشمانمان به تاریکی عادت کرده بود و آمدم حرفی بزنم که یک‌باره گفت:

_ قیافه آدمای شوکه را به خودت نگیر، اگه خوب بهش فکر کنی، تو هم باورت می‌شه

که به شخصیتش می‌خوره این باجگیریا و مفت‌خوریا...

_ یعنی اون کسی که دم سالن بیلیارد چشم به طاووسم داشت... شاهین بوده؟!... و تو حتی قبل از این که صم بهت بگه به شاهین مشکوکه، خودت شک کرده بودی؟... پس چرا پیگیرش نشدی تا زودتر گیرش بندازی؟!

_ کی بهت گفت پیگیرش نبودم؟!... چند روزه پیگیرشم، اما این که چرا شک کرده بودم، به همون دلیلی که از صم شنیدی! بعد از ریختن ساختمانتون، شاهینم اومده

بود کمک و یه مدت کوتاه که من و صم همون حوالی داشتیم با هم سر و کله می‌زدیم تا تصمیم بگیریم با چه ترفندی می‌تونیم مشکل شکایت قانونی شماها رو حل و فصل کنیم، خالی کردن وسایل خونه و آکادمیتو شاهین سرپرستی می‌کرد تا وسایلتون منتقل بشه به همین انبار... اما بعدش دیگه خود صم ایستاد بالا سرشون! حتی مامانت با آقا کرامت اومده بودن همین‌جا، وسایلی رو که می‌خواستن برداشتن و باقیشو دادن به خیریه و کارگرای همین باشگاه!

atefehmonjezi roman

شاهین را هیچ‌وقت از نزدیک ندیده بودم، پس چاقو خوردنم جلوی باشگاه زیر سر شاهین بود... طاووسم ارزشمند بود و احتمالا از جایی بگوشش رسیده بود، اما فکر چنین چیزی هم مغزم را منفجر می‌کرد... یک مرد زن و بچه‌دار... ذهنم بیشتر نمی‌کشید! آرمان ساکت شده بود و دیگر ادامه نمی‌داد که دستپاچه پرسیدم:

_ خب؟!... باقیشو بگو... مطمئنی لپ‌تاپمو اون برداشته؟!

پنجه‌هایش دور فرمان سفت شد:

_ تقریبا مطمئنم! از پرسنل باشگاه پرس و جو کردم، می‌گفتن هیچ‌کدوم طبقه پایین نرفته بودن، اما یهو از دهن یکیشون دررفت که خود شاهین رفته واسه بررسی و بعدش اومده گفته اونجا چیزی نیست و لزومی نداره فکر تخلیه‌ش باشن، دیگه‌م کسی رو نفرستاده واسه خالی کردن وسایل... اگه می‌گم فعلا صم نفهمه، چون فقط حرص و جوشش می‌ده! باید بازم صبر کنیم و صم طاقتش تموم شده! نمی‌خوام شاهین بفهمه بهش مظنونم تا حضوری ببینمش و دیگه یقه‌شو بچسبم! مرتیکه ابله، زن باردارش که

نزدیک زایمانشه رو برداشته با هم رفتن نمک‌آبرود الواتی و خوش‌گذرونی... سرایدار خونه‌شون می‌گفت دیروز قرار بوده برگردن که هنوز پیداشون نشده، حالا باز همین امشبم می‌رم در خونه‌شون یه سر و گوشی آب می‌دم! تو هم دیگه پیاده شو برو پیش صم، ممکنه برات قات بزنه، باهاش کنار بیا تا آروم بشه! اگه بتونم اون کثافتو بندازمش توی تله، کارش تمومه، دخلشو می‌آرم!... بجنب دیگه، باید تا صم شک نکرده ریموت رو بزنم، بعد برم!... لیا؟!... تاکید می‌کنم صم

atefehmonjezroman

چیزی ندونه تا مطمئن بشم مردک یالغوز تو مشتمونه!

_آرمان؟!... یعنی این آدمو پیدا کنی و بفهمی خودشه، دیگه خطری تهدیدمون نمی‌کنه؟!

لبش را محکم گزید و بعد از اندک مکثی با تردید گفت:

_شاهین بی‌عرضه‌تر از این حرفاست... دست تنها از پس این دسیسه‌ها برنمی‌آد! اگه بهت می‌گم به صم چیزی نگو واسه اینه که باید بفهمم خودش تنها بوده یا سر اصلی این قضایا جای دیگه پنهان شده که

ممکنه هر آن... هر آن سرشو از توی لونه‌ش بیرون بیاره تا نیشتون بزنه! هیچ اطلاعاتی درباره حرفایی که بهت زدم به صم نده که کارام خراب نشه و به نتیجه برسم... به خاطر خود صم! فقط امشب... نهایت تا فردا... باشه؟!

سری برایش خم کردم و با اطمینان گفتم:

_ تو وکیل جفتمونی آرمان، اما بیشتر از وکالت، دوست و رفیق صم هستی، بهت اطمینان می‌کنم، همون قدر که به صم اطمینان دارم!... ممنون که این‌قدر مسئولانه پیگیری!

کمی بعد توی حیاط بودم و در برقی داشت پایین می‌آمد که ماشین آرمان با یک دور پلیسی سر و ته کرد و به سرعت از مقابل نگاهم دور شد، بالاخره در رسید به زمین و کیپ شد توی قابش و من یک لحظه احساس کردم افتاده‌ام توی تله، اگر صم برخورد بدی نشان می‌داد... یعنی کدام فیلم‌ها را برایش فرستاده بودند؟!... لبم را مکیدم و برای بار lnام به خودم قوت قلب دادم "فیلمای رقصامه دیگه، پس چی فرستاده باشه، رقصامه، رقصام!"

atefehmonjezi.roman

اما ته دلم همچنان مضطرب بود... صمصام مردی نبود که بی‌دلیل خودش را به انبار باشگاهش تبعید کند، مگر قفل یغری به اعصابش می‌زدند که کارایی ذهن اکتیوش را مختل می‌کرد و... انگار باز هم متخصص قفل، کلید را در چاهکی انداخته بود که خودش هم از پس دادنش، عاجز بود!

کاملا بی‌صدا و محتاط در ساختمان را پشت سرم بستم و کمی پیشتر رفتم، پس سرش را به تکیه‌گاه کاناپه گذاشته بود، جلوتر رفتم و پشت کاناپه ایستادم، یک‌باره انگار صاعقه خورده باشد، صاف سرجایش

نشست، احتمالا باز هم از عطرم متوجه آمدنم شده بود، نگاه مضطربم ماند روی انگشتانش که درجا دور لیوان چنگ شدند! دنبال جمله‌ی مناسبی می‌گشتم که خودش پیشدستی کرد:

_ کی بهت اجازه داد بدون دعوت بیای توی قلمروی یه شیر زخمی؟!

خودم را کشیدم جلوتر، کنار دسته‌ی کاناپه ایستادم و خیره به نیم‌رخش گفتم:

_ اگه نمی‌خواستی پیدات کنم، باید از ایران خارج می‌شدی، حداقل از تهران! حقمه بدونم چرا فقط من نباید بدونم

کجایی؟!... یعنی حتی اگه کسی متهم به قتلم باشه...

لیوان کریستال را شوت کرد رو به دیوار، خورد به یکی از کارتن‌ها و پرت شد زمین؛ نشکست، فقط دور خودش قل‌قل خورد تا از جنبیدن افتاد! نفسم در سینه حبس شد و حتی جیک نزدم، برای اولین‌بار در عمرم داشتم معنی ترسیدن از یکی از عزیزانم را لمس می‌کردم، کسی که همیشه حامی بود و حالا... یک‌باره از جا کنده شد و رو به من سرپا ایستاد، بی‌اراده عقب کشیدم

که کنج لبش بالا پرید:

_ نترس خانم سارنگ، خوش اومدی، صفا آوردی، یادمه یه بار گفتی باید از مهمون این‌طوری پذیرایی کرد!

با انگشت سبابه چندباری زد به گیجگاهش:

_ سپردمش اینجا که منبعد در بعضی مناسبات استفاده‌ش کنم... به هر حال سرزده اومدنتم صفای خودشو داره، همیشه که نباید ابتکار برگزاری بزم شبانه گردن تو بیفته، یه بارم مهمون محفل درویشانه‌ی من بشو... چی می‌خوری خانم محترم؟!... ویسکی؟!... اسکاچ؟!...کنیاک؟!... برندی؟! چی دوست داری؟... البته اگه چند طبقه

بالاتر بودیم، شاید می‌تونستم یه کوکتل ملایم و مخصوص طبع هنری و لطیفت برات سرو کنم!

_ تمام حرفات با آرمان رو شنیدم، نیومدم که بزم بگیریم، اومدم که با هم جدی صحبت کنیم!

_چه خانم جـــدی و قابل احترامی، اوکی، صحبتم می‌کنیم... کاپشنتو دربیار نپزی توش!... دربیار دیگه!

یک‌سره از استودیو آمده بودم و کاپشن پشم شیشه‌ام حسابی گرم و نرم بود، بنابراین زیرش لباس چندان گرمی تنم

نبود، بافت ظریف فیروزه‌ای رنگ بالای ناف و شلوارکتان فاق‌کوتاه، با تردید کاپشنم را درآوردم و انداختمش روی پشتی مبل، سرتاپایم را با چشمانی موشکاف وجب زد، نگاهش روی بخش برهنه‌ی بدنم مکث کرد، اهل پرسینگ ناف و پیروی از چنین مدهایی نبودم، یک‌باره انگار خیالش راحت شده باشد، چشم از من گرفت و دور شد، با دقت به اسلوب راه رفتنش، مطمئن شدم اثری از مستی در حرکاتش نیست، مثل همیشه با صلابت قدم بر زمین می‌گذاشت، اما لحنش... وقتی گفته بود چه خانم جدی

و قابل احترامی... مست لایعقل بود، مست از خشمی فروخورده، خراب و ویران از حرصی که انگار می‌خواست سرکوبش کند! برنگشتم ببینم کجا رفته، ولی باز صدای ریختن نوشیدنی قاطی شد با صدای خودش:

_ اول لبی تر کنیم، موزیکی گوش بدیم، تا بعدش یکی دوتا بریده فیلم جذاب با هم ببینیم و برسیم به صحبتای جدی... نظرت چیه؟!

وانمود می‌کرد آرام است، اما نبود، حس می‌کردم هر چه که بگذرد، آتش زیر این

خاکستر، تندتر می‌شود! دوباره پیدایش شد، علاوه بر لیوان کریستال جدیدی که دست داشت، جام ظریفی هم آن دستش گرفته بود که مایعی کهربایی‌رنگ تویش لب‌پَر می‌زد، جام را گرفت سمت من، از جا بلند شدم و گفتم "میل ندارم!" صدای آمرانه‌اش خش برداشت و دل و جانم خشگیر صدایش شد:

_ بشین!...گفتم بشین!... آخخخ، دیدی چی شد؟! یادم رفته بود با یه خانم محترم باید چه‌طور رفتار کرد، پس... افتخار بدید در

atefehmonjezroman

خدمتتون باشم سرکار خانم سارنگ،
بفرمایید بشینید!
نمی‌خواستم اوضاع را وخیم‌تر کنم، دوباره
نشستم روی کاناپه، جام ظریف را گرفت
سمتم:
_ بگیر... بگیر به سلامتی بزم امشبمون
بنوش!
جام را از دستش گرفتم که لیوان خودش را
آرام زد به جام، صدای زینگ‌زینگ
برخوردشان، ترک ریزی شد و به دلم
نشست! من حتی در انتخاب الیاف
لباس‌هایم، بیشتر از برند و مارک، به جنس

پارچه توجه داشتم که فرکانسم را پایین نیاورد، این را حتما خبر نداشت... اما حداقل باید می‌دانست اهل نوشیدن مشروبات الکلی نیستم و برای سلامتی جسم و روحم ارزش... شاید هم چون خبر نداشت، می‌خواست ببیند اهل این یک قلم جنس هم هستم یا نه، برفرض که اهل نوشیدن بودم، مگر خودش نبود؟! نگاهم ماند به پیراهنش، باز بودن دکمه‌هایش سخاوتمندانه بود و سینه‌ی ستبرش را به رخ می‌کشید، جان کندم تا چشم از سینه‌ی پهن و عضلانی‌اش بگیرم، سینه‌ای که

همیشه به نظرم امن‌ترین تکیه‌گاه دنیا بود!

با سر و چشم داشت اشاره می‌زد از جامی که دست دارم بنوشم، صادقانه گفتم:

_ میل ندارم صمم، حداقل نه امشب!

انگشت اشاره گذاشت روی لبش:

_هیشش، صم مم نداریم دیگه! اگه صحبتامون جدیه، سرکار خانم سارنگ اون ور خط، جناب آقای پاکزاد این طرف خط!...

تو هم که انگار امشب حس و حال بزم و محفل نداری، وگرنه که جام بالا زدنتم دیدم...

atefehmonjezi.roman

در این شرایط اصلا برایم اهمیتی نداشت جام بالا زدنم را کجا دیده است، اگر "صم" نداشتیم، ماندنم هیچ فایده‌ای نداشت، با آقای پاکزاد چه جدی و چه شوخی، کاری نداشتم که بمانم، از جا بلند شدم، آمدم کاپشنم را بردارم که پیش‌دستی کرد، کاپشنم را از روی مبل قاپید و صدایش دو پرده بالا رفت:

_ کی اجازه داد بری؟! قانون فیرپلی می‌گه وقتی اومدنت با اجازه‌ی خودت بوده، رفتنت باید با اجازه‌ی من باشه!

atefehmonjezroman

کم مانده بود التماس کنم، اما فقط صدایم نرم شد:

_ بهتره برم و بجاش یه موقع که شرایطت نرمال باشه با هم صحبت کنیم!

پوزخندی زد و طلبکاری همیشگی‌اش خودی نشان داد:

_ منم که همین کارو کرده بودم، گفتم دوری و دوستی تا مخم از هنگی دربیاد... سرزده و بی‌اجازه خودتو انداختی توی قلمرو من، بعد یهو یادت افتاد بذاری واسه شرایط بهترم؟!... چطوری باشم شرایطم به نظرت خوبه؟!

و از درز پلک‌هایی که به هم نزدیک کرده بود، بالاخره مستقیم چشم انداخت ته کاسه‌ی چشمانم و انگار که ریسمان ماهیگیری انداخته باشد ته سینه‌ام، قلاب نگاهش گیر کرد به قلبم، بی‌مروت نگاهش را زاویه‌دار روی صورتم چرخاند، ریسمان سر قلاب کشیده شد و قلب لرزانم با دور کندی بالا و بالاتر آمد تا رسید پشت حلقم و مثل ماهی نیمه جانی دم کوبید و کوبید به راه نفسم و ریتم تنفسم را به هم ریخت، نمی‌دانم فهمید به چه حالی افتاده‌ام یا نفهمید که به کندی پلک زد و بالاخره

چشم از صورتم برداشت و قلب بیچاره‌ام مثل ماهی مرده‌ای به یکباره ول شد ته سینه‌ام! هنوز چشم به صورتش داشتم که فقط سری جنباند و گفت:

_ از نگاهت می‌خونم فضای دو نفره‌ی رمانتیک‌تری رو می‌پسندی سرکار خانم، اما متأسفانه میزبانت اصلا روی فرم نیست، فعلا فقط می‌تونه بساط عیش و نوش راه بندازه برات! چه‌طوره؟!

هنوز هم سرکار خانم!... بساط عیش و نوش! برخلاف نگاه پر مهرش، با تُک شمشیر کلمات تشتک احساسات و عواطف لطیفم را

به بدترین وجه ممکن از سرم پراند و حسم را جلوی چشمم سر برید! هر چه بیشتر دست و پا می‌زدم که از این سردرگمی دربیایم، بدتر در باتلاق فرو می‌رفتیم، شنیده بودم اگر به دام باتلاقی افتادیم، کوچکترین حرکتی شتاب فرو رفتنمان را تصاعدی بالا می‌برد! این‌طور مواقع تنها راه نجات این بود که با کمترین حرکت و دست و پا زدن در آرامش بمانیم، بلکه فرشته‌ی نجاتی از راه برسد و به نحوی دستمان را بچسبد و از آن باتلاق متعفن که زیر پایمان دهان باز کرده تا ما را در خود ببلعد، جان

atefehmonjezi roman

سالم به در ببریم، وگرنه که فاتحه مع‌الصلوات! متاسفانه به لطف آدم نابکار و خرابکاری، رابطه‌ی لطیفِ دو نفره‌ی ما افتاده بود به دام باتلاق، ترجیح می‌دادم با دست و پا زدن‌های ناشیانه، فرصت نجاتمان را از دست ندهم، باید هر چه زودتر گورم را گم می‌کردم و می‌رفتم، حتی آن نگاه‌های زاویه‌دارش دیگر فیک بود! یادم نبود راه خروج از این انباری و این حیاط به رویم بسته است، فقط می‌خواستم بروم، بنابراین سعی کردم دیگر نگاهش نکنم، مبادا باز به دام قلاب جادویی‌اش اسیر شوم، کاپشنم

هنوز دستش مانده بود، قیدش را زدم و راه افتادم، دو قدم دور نشده، بازویم را چسبید و کشیدم سمت خودش، پلک بستم تا واکنشی نشان ندهم که حاکی از دست و پا زدن باشد، سرش را جلو کشید، چانه‌ی زبرش از کنار یقه قایقی پولیورم، سرشانه‌ام را لمس کرد، تنم مورمور شد وقتی هانفس داغش روی بناگوشم نشست:

_نرو!... حالا که اومدی، دیگه راه برگشتی نیست، پس بمون... و کمک کن بتونیم حرف بزنیم!... باشه لیا؟!

ارتعاش صدایش وقتی اسمم را ادا می‌کرد، مثل کلیدی بود که تمام درهای هفت قفله‌ی روح و جانم را به رویش باز می‌کرد، فرشته‌ی امدادرسان خودش بود، دستم را گرفته بود تا از آن باتلاق سردرگمی نجاتمان دهد، حالا حاضر بودم به هر قیمتی دستم را بگذارم توی دستش، به نرمی چرخیدم تا رو در رو شویم، عقب نکشید، فاصله‌ی نفس‌هایمان شده بود یک وجب، سرم را بالا گرفتم، نگاهمان به هم قفل شد، چندباری پلک زدم و با تمام عشقی که ماه‌ها در دلم تلنبار شده بود،

احساساتم از پنهانی‌ترین لایه‌های قلب و جانم بر زبانم ریخت:

_ باید چی کار کنم که بتونی باهام حرف بزنی؟!... (نگاه خمارش جا خوش کرد در نگاهم و حتی پلک نزد)... توقع داشتی پذیراییتو قبول می‌کردم و دست رد بهش نمی‌زدم؟!... باشه...

و دیگر بدون کوچکترین تردیدی خم شدم، جام را برداشتم و یک‌باره سرکشیدم، مایع کهربایی ته حلقم را سوزاند، پلک‌هایم را به هم فشردم و عضلات چهره‌ام جمع شد، بلکه بتوانم طعمش را تحمل کنم، بالاخره

چشم باز کردم و جام را برگرداندم روی میز و باز برگشتم سمت او، مستاصل چشم به من دوخته بود، انگار خواسته‌اش این نبود، سرم را اندکی کج کردم و پرسیدم:

_ اینو نمی‌خواستی؟!... باید ببوسمت؟!... نوازشت کنم... بغلت بگیرم؟!... پس چی؟!...

با هر سوالی که پرسیدم، یک‌بار سرش را به علامت جواب منفی جنباند و در آخر تیر خلاص را زد:

_ کاری کن یادم بره چه حس عمیقی بهت دارم!... یادم بره چه‌قدر برام عزیز و قابل

احترامی! چشمای افسونگر و انگشتای معجزه‌گرت... همه چی از سرم بپره، تا عقلم کار کنه!

بار آخر گفته بود از خودت به خودت پناه آورده‌ام، گفته بود حرفی بزنم که دلش گرم شود، حالا می‌خواست همه چیز از یادش برود؟!... با این حساب دیگر چه پیشنهادی می‌ماند؟! هیچ! گناهم چه بود که بخشیدنش این‌قدر برایش سخت بود؟!...

انگار سوالم در چهره‌ام نشست که خودش پاسخ داد:

atefehmonjezroman

_ عامل ناراحتیم تویی، اما عصبانیتم از دست خودمه؛ که چرا واسه ناراحتیم نمی‌تونم هیچ غلطی کنم!

انگار زبانش را نمی‌فهمیدم، پیچیده حرف می‌زد! لیوانش را باز هم لاجرعه سرکشید و گذاشتش روی میز، هاج و واج نگاهش می‌کردم که قبل از دور شدن از من، برایم پلک زد و اطمینان خاطرم داد:

_ مست نیستم، اما باید بشم... تو دیگه نخور، فقط بشین همین جا، بودنت آرامشه، حداقل معلومه تو هم طلبکاری که اومدی سراغم!

atefehmonjezroman

"بودنت آرامشه!"... از سنگ می‌شد حرف رمانتیک کشید، از زبان صمصام نه، همین بود که اگر دو کلمه می‌گفت، تاثیرش تا چند پرده از روحم را از هم می‌شکافت و به عمق وجودم نفوذ می‌کرد؛ به خدا که طلبکار نبودم... عاشق بودم... دلم برای عشق بی‌زبان و معصوممان آب شد و ریخت به چشمانم، باز هم گذرش به انتهای انبار افتاده بود، تازه داشتم مینی‌بار متحرک و چشم‌آشنایی را می‌دیدم که از سالن شماره دو تخلیه شده بود؛ دکور ظریف و جمع و جوری با بطری‌ها رنگی و جذاب که تا قبل

atefehmonjezroman

از شبیخون زدنم به باشگاه، در سالن شماره دو از صاحبش پذیرایی می‌کرد، نه در این انبار نمورا! یکی از بطری‌ها را برداشت و با خود آورد، بطری را گذاشت روی میز و با سر و چشم به من هم اشاره زد تا دوباره بنشینم روی مبل، بی‌معطلی نشستم، با پر دستش بطری را لغزاند جلوی دستم:

_ بریز... ساقی هم خودت... شاید دستت شفا باشه!

و دیگر میز وسط را دور زد و آمد کنارم لم داد به کوسن‌های روی مبل، انگار نوشیدنی‌ها در رگ و پی‌اش اثر کرده بود،

حس می‌کردم از تنش بخار بلند می‌شود و می‌پیچد در بوی عطر بی‌نظیرش که این‌طور مست و مدهوشم کرده است، اما او دیگر حتی نگاهم نمی‌کرد، در عالم خودش بود و توی فکر که یک‌باره دست انداخت یکی دو دکمه‌ی دیگر از پیراهنش را باز کرد و کمی یقه‌ی پیراهنش را تکاند تا مثلا باد بیفتد روی پوست تف‌دیده‌اش و اندکی خنک شود، دلم می‌خواست روابطمان مثل آخرین دیدارمان بود تا سرم را ببرم جلوی سینه‌اش و فوتش کنم و او برایم آغوش باز کند، آن وقت چنان لحظات داغ و

عاشقانه‌ای بسازیم که زیر لهیب عشق سوزانمان بجای بخار، آتش از جانمان بلند شود، اما... سری جنباندم، حالا نه، حالا نه، آغوشی باز نمی‌کرد، حالش خیلی خراب بود، خراب‌تر از این حرف‌ها! با دستی مرتعش لیوانش را پر کردم و کمی سُر دادم سمتش که تازه یادش افتاد کجای کار بوده است، لپ‌تاپش را از روی میز پیش کشید و با اخم سنگینی که به چهره داشت، دکمه‌ی پاور سیستم را زد و حینی که چشم به مانیتور داشت تا صفحه بالا بیاید، سر آستین‌هایش را تا زد و ساعدهای

atefehmonjezi.roman

عضلانی‌اش با آن رگ‌های قطور و برجسته خودشان را به چشمم کشیدند، بالاخره دست دراز کرد و لیوانش را برداشت و باز هم لاجرعه سرکشید. نگاهم چرخید رو به مانیتور، شک نداشتم که توی لپ‌تاپم فقط فیلم رقص‌هایم بوده است و لیست بلندبالایی از فیلم‌های پر خاطره، مثل جشن تولدهایم یا سالگرد ازدواج بابا و مامان و مناسبت‌های خانوادگی، اما رفتار صمصام به قدری عجیب بود که فکر کردم شاید چیزی توی لپ‌تاپ داشته‌ام که خودم هم یادم نمی‌آید! اگر کسی به قصد اخاذی

چنین کاری کرده بود، قطعا فیلمی را که مناسب مونتاژ و ادیت‌های حرفه‌ای... دور ضربان قلبم بالاتر رفت و نیش پشیمانی به جانم نشست "چه دل خجسته‌م... چرا زودتر درباره‌ی اون فلش‌مموری و فیلم گلچینش بهش نگفتم، چندبارم که قصد کردم، هر بار یه چیزی پیش اومد که نشد! اگه زودتر گفته بودم... شاید حالا خودش می‌فهمید که یکی قصد داره این‌بار منو پیش چشمش خراب کنه... یعنی واقعا کار شاهینه؟!... پوپک هم خبر داشته؟... پس

atefehmonjezi.roman

اصرارش برای شرکت پانیذ توی کلاس باله..."

لیوان خالی را "پق!" کوبید روی میز و همه‌ی اگر و شایدها از سرم پرید و صدایش را شنیدم "بریز!" ناچار پیک بعدی را برایش پر کردم که دیگر دستش روی موس نشست، پلک بستم و به خودم دلداری دادم "نترس لیا، مگه به خودت شک داری؟!.. صم و آرمان توی اون فیلم، واقعا همچین حرفایی زده بودن که طرفم سوءاستفاده کرده از فرصتش، فیلمشو برات فرستاده، تو که کاری... و یک‌دفعه از شنیدن صدای

موزیکی که به گوشم رسید، نه فقط پلک‌هایم که برق هم از سرم پرید!

_ این عاشقت دیوونه‌ست فکری واسه دلتنگیش کن/ بریز برام یه پیک دیگه با دستای خودت رنگیش کن...

همین که چشم برگرداندم سمت او، با سر اشاره زد به شیشه‌ی پر از مشروب، یعنی باز هم بریز... و پیک بعدی و پیک بعدی و موزیک روی دور تکرار و بعد دیگر چشمانش به جایی ماند که حتی پر نگاهش به من نمی‌گرفت!

atefehmonjezroman

***

_ چقدر به من می‌آی، توام منو می‌خوای، پیک بزنی با خودم...

دیگر کلافه شده بودم، خم شدم روی دستش و صدای موزیک را خفه کردم، تا آمدم کمر صاف کنم، غافلگیرم کرد، کشیدم توی بغلش و بین دو بازویش به قدری فشارم داد که حس کردم هر آن ممکن است استخوان‌هایم چیلیک‌چیلیک صدا بدهند و بالاخره جای موزیک، خودش زیر گوشم نفس زد:

atefehmonjezi roman

_ دختر بد؛ تقصیر چشماته که اینجوری روت غیرتی شدم!

و لپم را نرم کشید، قلبم توی سینه به بال‌بال زدن افتاده بود، آب‌لمبو شدن جزو برنامه‌های پیشنهادی بزم امشبش نبود، وگرنه با جان و دل استقبال می‌کردم! پلک بستم و اجازه دادم دختر بد، بدون کوچکترین تردید یا واهمه‌ای مثل آش آلو وا برود توی ظرف وجود همسایه‌ی بدتر از خودش! از نیم‌رخ تکیه دادم به پوست ملتهب سینه‌ی مرد دلگیرم، صدای پرکوبش قلبش به گوشم نشست، شک

نداشتم باز یکی از آن دل‌ضعفه‌های آنی به جانش افتاده که نتوانسته در برابر وسوسه‌ی چلاندنم به خودش مقاومت کند، اما یک‌باره از فشار بازوهایش کم شد، برای بغل گرفتنم کمی جلو کشیده بود، همان‌طور که مثل سنجاق‌سینه به او وصل بودم، خودش را کشید عقب تا پس سرش به پشتی مبل برسد. تازه وقتی به حالت ریلکس قبلی‌اش برگشت، خودم را توی بغلش جا انداختم، فاصله‌ی بین کراپ و کمر شلوارم برهنه بود و او انگار بخواهد بر کلاویه‌های پیانو بنوازد، شروع به نواختن روی پوستم کرد، با هر

ضربه‌ی ملایمی که انگشتان داغش به تنم می‌نشاند، انگار گل آتش به پوست سردم می‌نشاند، دستم را چسباندم به سینه‌اش تا ضربان قلبش را با کف دستم حس کنم که صدای بم و گرفته‌اش پارازیت انداخت روی حس و حال خوش‌خیالانه‌ام:

_ وقتایی که تا مرز خفگی مشروب می‌خوردم، هر حسی داشتم چند برابر می‌شد، الان انگار دارم آب می‌خورم! کاش می‌تونستم نعره بکشم، اما صدام گره خورده ته سینه‌م... توی قلبم... قلبی که تو گرفتیش توی مشت... مشتتو باز کن لیا...

دست از سر این تیکه گوشت لهیده بردار، بذار خودمو خالی کنم!

انگار چیزی عوض نشده بود، بغل گرفتنش هم فیک بود و از سر استیصال! کمی خودم را عقب کشیدم، دستش از کمرم کنده شد و بی‌رمق افتاد کنار رانش روی مبل، دیگر صاف نشستم که پلک بست و گفت:

_ آخرین‌بار که دیدمت، کنجکاو بودی بدونی آرمان چه پیامی واسه‌م فرستاده... نذاشتم ببینی، گفتم ترس به دلت نندازم؛ نوشته بود یکی قصد اخاذی داره، اما نمی‌دونستم اوضاع این‌قدر وخیم می‌شه،

حالا دیگه باید بدونی! یه فیلم رسیده دستم... تمامش از تصاویر تو، فیلمای رقصات و... بی‌خود نبود ادعا داشتی بیانسه رو هم می‌تونی بگیری... حقتو خوردن بی‌مروتا! تو مادلینگم بودی؟!...

با همان پلک‌های بسته انگار در خلسه باشد، حرف می‌زد، سعی کردم محکم و بدون تزلزل جواب بدهم:

_ فقط توی مزون‌های زنونه! جاش امن بود و...

_ تهدید کرده که فیلماتو واسه تمام آشناهامون می‌فرسته... نصفشو با مونتاژ به

شکل افتضاحی دستکاری کرده... کسی تا خودش حرفه‌ای نباشه، نمی‌فهمه مونتاژه... فکر کن یکیش برسه دست بابام... یا عمو سلطان... ژیلاخانم... فرزاد... هر کسی که توی این باشگاه کار می‌کنه و می‌شناسیمش... بدترینشون؛ آرمان! صمیمی‌ترین رفیقم... که تا وقتی عمر دارم باید باهاش چشم به چشم بشیم، نمی‌تونم از رفیق این همه سالم بگذرم... طاقتشم ندارم که هر بار تو رو ببینه، این صحنه‌ها بیاد پیش چشمش... آااخ که کم مونده دیوونه بشم!

atefehmonjezroman

تا آن موقع هنوز پلک بسته بود، به یکباره چشم باز کرد و خم شد روی زانوهایش، با کف دو دست به گیجگاهش فشار آورد، مانده بودم باید چه بگویم، اصلا حرفم نمی‌آمد! سکوتم به قدری کش‌دار و طولانی شد که از زیر دستش کنج چشمی نگاهم کرد:

_ چه غلطی کنم آخه من؟!... هان؟!... یه فکری کن شاید یه راهی به فکر خودت برسه!... یعنی هیچی؟!.... هیچ راه فراری به سرت نمی‌رسه؟!

atefehmonjezroman

وقتی هنوز نمی‌دانستم چه فیلمی از من دیده است، توقع داشت چه جوابی بشنود؟!

زمزمه کردم:

_ حداقل به خودم نشون بده ببینم از چه فلیمی می‌گی... یعنی خودم نباید بدونم چه‌قدر افتضاحه؟!

_اتفاقا حتما باید ببینیش؛ هم هنر خودته، هم هنر یه حروم‌لقمه‌ای که دوست داره حیثیت و شرف جفتمونو لگدمال کنه، اگه دستم بهش برسه، از جفت پا سردر این انبار آویزونش می‌کنم تا جونش بیاد کف دستاش!

کمر صاف کرد، دست کشید سمت لپ‌تاپ و فایلی را کلیک کرد و دیگر چشمانم میخ شد به تصاویر بیست‌سالگی‌ام که روی مانیتور لپ‌تاپش به نمایش درآمده بود، میکسی از تبلیغاتی که رفته بودم، تبلیغ ران‌بند، لباس شب‌های سکسی و بدن‌نما و اطوارهای نمایشی و دلبرانه که برای جذاب‌تر کردن لباس‌ها آمده بودم و خودم هم یادم نمانده بود که توی این فیلم‌ها تا چه حد در نشان دادن لوندی‌های زنانه، زیاده‌روی کرده‌ام! آب دهانم را که شبیه به قلوه‌سنگی قلنبه شده بود، به سختی بلعیدم

تا از دیدن بعضی از نمایش‌هایم، زهره‌ترک نشوم، بخصوص جایی که نمای موهایم را نشان می‌داد، صم روی موهایم زیادی حساس بود، این را از نگاه‌های مشتاقش فهمیده بودم! توی این فیلم موهای مجعدم را صاف کرده بودم تا به راحتی روی پوستم بلغزد و خط کمر تا پشت گردن برهنه‌ی لباسم را بهتر به نمایش بگذارد و یا...

صحنه‌ای که جامی را به لب برده بودم، خاطرم بود با رژین برای تهیه‌ی این فیلم شربت رقیق سکنجبین درست کردیم، اما چه کسی باور می‌کرد، آن دختر افسونگر

مادلینگ، این‌قدر ساده بوده است که شربت سکنــجـ.. باز هم آب دهانم را بلعیدم و دیگر سر چرخاندم سمت صمصام، پنجه‌اش به چانه مانده بود و طوری گردن کشیده بود رو به مانیتور و چشم از آن برنمی‌داشت که انگار می‌خواهد من را از پشت شیشه دربیاورد و مثل لیوانی که شوت کرده بود به دیوار، محکم بکوبدم به جایی تا سرم به سنگ بخورد و بترکد! چشم دادم به نیم‌رخش و با هزار مصیبت صدایم را پیدا کردم:

_ صم؟! این فیلما... فیک و ادیت شده نیست، واقعیه، اما من اون موقع‌ها فقط بیست‌سالم بود و هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم کسی از فیلمای لپ‌تاپ شخصیم علیه خودم استفاده کنه و بخواد باهاش تهدیدم کنه... هر کی این فیلما رو ببینه، می‌فهمه فقط مادلینگ بودم، هرزه‌گری یا خودفروشی که نکردم، من فقط...

سیب گلویش جابه‌جا شد، فکش محکم و بی‌آن که نگاهم کند، با سر اشاره زد که سربرگردانم سمت مانیتور، ذره‌ذره چشم چرخاندم، از روی دست او نگاهم گذر کرد

که داشت کلیک می‌کرد روی فایل بعدی و دیگر چشمانم قفلی زد به اسکرین و دست مردانه‌ی پر مویی که با حرکاتی شهوانی داشت از رانم بالا می‌رفت، همان رانی که رویش ران‌بند را تبلیغ کرده بودم، به یک‌باره حس کردم صدها مورچه انداخته‌اند به گوشت تنم و همان نقطه از پوستم افتاد به جز زدن، بی‌اختیار کف دستم را کشیدم روی رانم بلکه مورچه‌های گزنده را از پوستم پایین بریزم! هنوز گرفتار مورچه‌های ذهنی روی پایم بودم که صحنه عوض شد، این‌بار در آغوش مرد دیگری داشتم وول

atefehmonjezi roman

می‌خوردم و او بندینک سنگ‌دوزی شده‌ی لباسم را روی شانه‌ام بالا می‌کشید، یک‌باره حسی ناخوشایند در دلم جوشید و بالا آمد، انگار تمام امعاء و احشاء داخلی‌ام دست به قیام زده بودند، با کف هر دو دست مقابل دهانم را محکم چسبیدم، مبادا جیغ بزنم، رویم را برگرداندم و گفتم:

_ نمی‌خوام دیگه ببینمش!... تحملشو ندارم!

با لحن سرد و نچسبی گفت:

_ تحمل کن!... عهد قجر که نیستیم، عصر هوش مصنوعی هستیم که یه عکس ساده

روی شبکه‌های اجتماعی هم دست نااهل بیفته، از توش برات فیلم مستهجنم بیرون می‌کشن... منم که اُمُل و فناتیک، اما بقیه شاید کیفم بکنن که همچین هنرنمایی‌هایی رو از ناموسشون ببینن!... مگه نه؟!

بدون آن‌که دیگر حتی پر نگاهم به مانیتور بگیرد، با ته مانده صدایی که برایم مانده بود، افتادم به التماس:

_ صم، صم... لطفا... لطفا هر چی می‌خواد بهش بده و لپ‌تاپمو پس بگیرا!... طاووس یا هرچی!

لبش را محکم گزید، بعد از مکث کوتاهی، سر برگرداند سمتم و با لحنی درمانده‌تر از خودم پرسید:

_ و اگه یه کپی از فیلما رو پیش خودش نگه داره و هربار با همین روش بخواد تلکه‌مون کنه؟!

_ اصلا نمی‌تونم به بعدش فکر کنم، به اگر و اماها... فقط یه کاری بکن... یه کاری بکن!

دست انداخت پشت در لپ‌تاپ و محکم کوبیدش به هم و صدای حرصی‌اش را

atefehmonjezroman

شنیدم که انگار به شخص ثالثی گلگی من را می‌کرد:

_ پووووف، خودشم طاقت نداره ببینه، بعد توقع دارن من ببینم و روانی نشم... من! صمصام پاکزاد، مضحکه!

***

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و

مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

پیج اینستاگرام نویسنده: **Atefehmonjezi**

atefehmonjeziroman

نمی‌دانم بار چندم بود که لیوانش را سُر می‌داد سمتم تا باز هم برایش بریزم، بطری تقریبا خالی شده بود و سبوی صبر من لبریز که دیگر لیوان را از جلوی دستش برداشتم و با لحن محکمی گفتم:

_ بسه دیگه صم! هر چی می‌خوری فایده نداره، مست نمی‌شی دیگه... خودت داد بزن، بدون نوشیدنی داد بزن، هر طور می‌تونی خودتو خالی کن تا بعد بشه یه تصمیم درست بگیریم!

atefehmonjezi.roman

انفجاری و عصبی خندید و به آنی صدای خنده‌اش فروکش کرد و جایش را داد به صدایی پر از حرص و غیظ:

_ چی کار کردی تو آخه با من؟! چی کار کردی که انگار خودمم دیگه خودمو نمی‌شناسم؛ یه شیشه مشروب ارجینال مردافکن خوردم، انگار آب بستم به نافم! لبم را مکیدم، فایده نداشت، تا وقتی خشمش را بیرون نمی‌ریخت، ذهنش کار نمی‌افتاد تا نقشه‌ای بکشد و از این وضعیت نجاتمان دهد! دیگر مطمئن بودم حتی اگر مقابلش سرتا پا برهنه شوم، تاثیری رویش

atefehmonjezi.roman

نخواهد داشت، این بشر حتی برای عشق‌بازی هم فقط با دلش سر به راه می‌شد، نه غریزه‌اش! یک راه بیشتر نمانده بود؛ تهمت ناحق و ناروا، این آخرین و آخرین تیر ترکشم را گذاشتم توی کمان و آماده نگه داشتم تا به وقتش زه زبانم را بکشم که باز هم پر تأسف سری جنباند و گفت:

_ این صمصام منطق‌گرا، برام غریبه‌س! اگه قدیم بود، الان به راحتی می‌تونستم این ساختمون رو سر جفتمون خراب کنم،

atefehmonjezroman

ککمم نمی‌گزید اگه حتی یکیمونم از زیر آوارش جون سالم در نبریم!

خودش فرصت را گذاشته بود در اختیارم که دیگر زه کمان را رها کردم و زبانم تلخ شد:

_ مگه نکردی؟! مگه ساختمون ما رو سرمون خراب نکردی؟!... اون موقع هم هیچ ککی تو رو نگزید!

چشمانش رویم باریک شد و صدایش از آن حالت سردرگمی و درماندگی بیرون زد:

_ انصافتو گذاشتی توی آکادمیت و اومدی اینجا؟!... مگه به عمد دست به تخریب اون

ساختمون زدم؟!... خودت خبر نداری بابابزرگای دست به خیرمون، اون دوتا خونه رو با چه ترفندی به هم چسبونده بودن؟! به هر کدومش فوت می‌کردی، سقف اون یکی هم باهاش می‌اومد پایین!... دوباره مسئول ریختن ساختمان من شدم؟!... اصلا... حتی تو بگو مقصر بودم، چه‌طور ککی تو رو گزید که منو نگزیده؟!...

با حالتی مثلا دلخور چشم دزدیدم و شانه‌ای بالا انداختم که توپش پرتر شد:

_ واحدمو که دو دستی تقدیم کردم بشینین توش، باشگامو که پارتیزانی اِشغال

کردی و باهام شریک شدی، اونم طبقه مدیریت که پای هیچ زنی، دوباره می‌گم، هیچ زنی بهش نرسیده بود! فقط مونده بیای توی لباسای شخصیم و اینم باهام شریک بشی که انگار تا حالا موردش واسه‌ت پیش نیومده، وگرنه که کوتاه بیا نیستی تو!

چشم دزدیدم که برق نگاه مشتاقم نگیردش، دلم ضعف افتاده بود بابت شراکت در لباس‌هایش...

atefehmonjezi roman

_حتی برای ماشینت، پای بابامو وسط کشیدم که راضیت کنه یه ماشین برات بخرم، خودت قبول نکردی!

_ تو؟!... تو دلت بیاد برام ماشین بخری؟!... تو منو توی خیابونم می‌دیدی، حاضر نبودی سوارم کنی، تازه گاز می‌دادی و د برو که رفتی، ماشین برام بخری؟!

_ بفرما، تا همین الانشم هنوز نفهمیدی دردم چی بوده!... با خودم قرار گذاشته بودم حتی یه راه سواری مجانی تا باشگاه بهت ندم، بلکه سختت بشه، اذیت بشی، کوتاه بیای تا یه ماشین بذارم زیرپات... اگه تو

خودت سرتق و کله‌شق و مستقلی، به من چه؟!... اصلا... دیگه باید چی کار می‌کردم که نکردم؟!... نه بگو... می‌خوام بدونم!

داشت خوب پیش می‌رفت، صدایش را دیگر قشنگ ول کرده بود و حرف‌های تلنبار در دلش را هم، کوتاه نیامدم:

_ باشه، تو فداکار، تو سخاوتمند، تو منصف، اصلا بی‌تقصیرتر از تو فقط فرشته‌های خدا، اما گناه من چی بود؟!... اگه الان سر این فیلما باید این‌طوری جواب پس بدم، به خاطر بلاییه که سرمون اومد... این که امنیت خونه‌مون از بین رفت... اگه خونه

نریخته بود، صد سال دیگه‌م این فیلما پیش خودم جاشون امن بود!

دیگر روی پا ایستاد، خشم در نگاهش نشست و صدایش را سرش کشید:

_ خونه می‌ریخت یا نمی‌ریخت، تو آدم بی‌احتیاط و سهل‌انگاری هستی، بارون ببینی یادت می‌ره اسمت چیه، لیلای مجنونت می‌شی، دیگه اصلا خودت نیستی، مگه می‌شه جمعت کرد؟!... اون شب اگه جای من، دزده اومده بود توی حیاط که دیگه خدا رو بنده نبود، واسه خودش عروسی می‌گرفت! اصلا دزد بیاد سرمو

بخوره، گوشیت یادت رفته؟!... همون شب بارونی از کنارت رد شدم، یه دور رفتم بالا، یه دور اومدم پایین، چترت شدم، پتوت شدم، سایه‌بونت شدم... اصلا نفهمیدی کجایی یا کی پیشت خوابیده!... تا صبح گوشیت دستم بود و خوابو به چشام حروم کرد که فرداش مثل مجسمه نشستم تا فرزاد هر چرندی می‌خواد بگه، حسشو نداشتم بلند شم سرپا وایسم و از یقه بگیرم، پرتش کنم بیرون! چرا؟! هان؟!... نه بگو چرا؟!... د آخه لعنتی، این همه رقص و حرکات موزون با هر رنگ و دنگی؟!... این

همه ناز و ادا... این همه عشوه و این همه حواس‌پرتی؟!... حتی نکرده بودی یه قفل حسابی بذاری روی گوشیت که امنیتش بالا باشه، فقط بلدی قفل بزنی به در خونه ما و اعصاب من؟! به حریم شخصیت که برسه، قفل‌مفل چی هست اصلا؟!... بابا نامسلمون، اون موقع که دیگه سقف خونه‌تون پایین نیومده بود، اما گوشیت افتاد دست من و بشمار سه تونستم قفلشو باز کنم!

درباره‌ی باران و سهل‌انگاری درست می‌گفت، دروغ چرا، خودم هم گاهی از این همه بی‌قراری‌ام در برابر باران می‌ترسیدم،

برای کد امنیتی گوشی و لپ‌تاپ هم، شاید حق داشت، اما ناچار بودم ادامه بدهم، از جا پریدم و بند کردم به تنها نقطه ضعفش که خوب دستم داده بود:

_ تو ادعای غیرتم داری؟!... به چه حقی قفل گوشی زن نامحرم به خودتو باز کردی و تا صبح فیلمای خصوصیشو تماشا کردی پسر دکتر خطیب؟!

پسر دکتر خطیب یک‌دفعه از خروش افتاد، خشم و طغیان انگار در نگاهش ذوب شد و لحنش نرم:

atefehmonjezi.roman

_ محرمی لیا؛ از گوشت به پوست محرم‌ترا!... نمی‌بینی چه‌طور انداختنم توی تابه و دارن سرخم می‌کنن؟!... اگه محرم نبودی، اگه ناموسم نبودی که عین خیالمم نبود... می‌گفتم اصلا پخششو جهانی کنید، به من چه؟!

قدمی پس رفتم، مبادا یک‌دفعه بغلم بگیرد و نگذارد حرف‌هایمان به نتیجه برسد! تحت تأثیر همان یک جام نوشیدنی، انگار دیگر حجب و حیا نمی‌توانست مانعم شود، دق دل این چند روز بی‌خبری آمده بود بالا و

atefehmonjeziroman

پیش چشمم می‌رقصید که کمکم کرد به ایفای نقش حق طلبی ادامه بدهم:

_ آدم با ناموسش، این‌قدر بی‌رحم؟! بهش ابراز علاقه می‌کنه و یهو از جلوی چشمش غیب می‌شه؟! می‌بوسدش، برای اولین‌بار... اون‌طور حرارتی، بعد نیست و نابود می‌شه؟!... اصلا کِی شدم ناموست که تو خبر داری و من ندارم؟!... فقط شبا کنار پنجره و توی حیاط خونه بابات یا پای میز اسنوکرت، شایدم توی سالن تخت‌طاووس... آره، لحظات پر تب و تاب و شیرینی داشتیم، اما بقیه‌ش همه چی تلخ بود... تا

یادم می‌آد ازم طلب داشتی، ولی من بازم همیشه به خودت پناه آوردم، تو چی؟!... حتی دیگه حاضر نیستی از من به خودم پناه بیاری، انگار با همون یه بار، از آزمونت رد شدم... به خاطر این همه خودخواهیت، به خاطر این همه منم منم داشتنت... ازت متنفرم!... ازت متنفرم جناب آقای صمصام پاکزاد همیشه طلبکار!

فاصله‌ی بینمان را پر کرد، از هر دو بازو چسبیدم و چنان تکانی به تنم داد که اگر درخت بودم، تمام برگ و بارم زمین می‌ریخت:

atefehmonjezi roman

_ د لعنتی، یه کمی از این تنفرت رو به من فلک‌زده‌م قرض بده دیگه... کمت می‌آد؟!

نگاهم توی چشمانش ماند و عمق گرفت و دیگر بدون هیاهو و در کمال آرامش لب جنباندم:

_ فقط می‌خواستم خودتو خالی کنی، وگرنه مرز بین "عاشقتم" و ازت "متنفرم" یه مو بیشتر نیست! کی دست از این اخلاقت برمی‌داری صم؟!... مگه خودت نمی‌خواستی کمکت کنم بتونی داد بکشی و خشمتو بیرون بریزی؟!... بازم که طلبکارم شدی! آخه چرا همیشه طلبکاری تو؟

atefehmonjeziroman

یک‌باره به خودش آمد، دست از تکان دادنم کشید و چند دقیقه لبش را محکم زیر دندان گرفت، طوری که گفتم هر آن ممکن است خون از لبش فواره می‌زند، بالاخره لبش را رها کرد:

_ واقعا نمی‌دونی چرا؟!... به قدر تمام عمرم به دلم بدهکارم کردی، به مرده و زنده‌ی خونواده‌ی خودم و خودت بدهکارم کردی! نه فقط به پدرم و مش‌ممد که حتی به صمصام پاکزادی که یه عمر می‌شناختمش بدهکارم کردی، توقع داری حتی توی خلوت دو نفره‌ی خودمونم طلبکارت

atefehmonjezi roman

نباشم؟!... تا عمر دارم طلبکارتم، اونم دو آتیشه!

و دیگر بازوهایم را رها کرد، در هر اتهامی که گوشزد کرد، صدایش به قدر یک اُکتاو اوج گرفته بود، اما باز هم کنترل شده...

صمصام روزهای اولی که در باشگاه دیده بودم، کجا و این یکی کجا! اما... حداقل آن موقع معنی تهدیدهایش را متوجه می‌شدم، پس چرا الان زبانش را نمی‌فهمیدم؟!...

این‌هایی که گفته بود، یک روی سکه بود، آن روی سکه... که با نگاهش، با ضربان

atefehmonjezi roman

قلبش، با زبان بدنش همخوانی داشت، آن را چرا نشان نمی‌داد؟! ناچار اعتراف کردم:

_ ببین، بیا و مثل همیشه فیرپلی بازی کن، دو سه دیقه مهلتم بده... ببینم با این حجم از طلب و بدهیای شیرتوشیر باید چی کار کنیم!

دکمه‌های پیراهنش تا نزدیک ناف باز بود، ته‌ریش مرتب همیشگی‌اش بلندتر از همیشه، موهایش بس که چنگ تویشان کشیده بود، آشفته، یک بطر نوشیدنی الکلی توی رگ‌هایش، اما با چنان اقتدار و صلابتی هر دو دست را در جیب شلوارش چپاند تا

اجازه‌ی فکر کردن برایم صادر کند که تا گفت:

_ اوکی، فیرپلی... تایم با توئه!

فکر کردم چه برد بزرگی نصیبم شده است که توانسته‌ام از این آدم چغر، فرصت بررسی موقعیت را بگیرم! به عنوان تشکر سری جنباندم و دیگر دست انداختم لای حلقه موی فراری از کش سرم و دور انگشتانم پیچاندمش تا فکرم متمرکز شود و سعی کردم فراموش کنم نگاه مرد با صلابت مقابلم، چه مشتاقانه و حریص به حرکت دستم قفلی زده است "این داره یه چیزی

می‌گه که من نمی‌فهممش... حتی زبونشم مختص خودشه... نکنه به زبون اختصاصی دو منظوره‌ش، طلب دارم ازت، همون عاشقتم معنی می‌ده؟!... یا وقتی می‌گه، تا عمر داره طلبکارمه، اونم دو آتیشه، یعنی تا آخر عمرش عاشقمه؟!... پوف‌ف‌ف، چه زبون سختیه این زبون اختصاصی دومنظوره، حتی اگه ذهن آنالیزگر رژینم داشتم، توش می‌موندم بخدا..."

_ چی شد لیا؟!... تا کی باید وایسم انگشتاتو برام تاب بدی؟!... الانژه‌بازیات شروع شد باز؟!

به خدای احد و واحد که همین بود، زبان اختصاصی داشت و حتی حساسیت‌های مختص به خودش، مثلا دیگر می‌دانستم به حرکات دست و انگشتانم حتی بیشتر از موهایم واکنش نشان می‌دهد، همان‌طور که انگشتانم همچنان به شکل یکی از پوزیشن‌های باله لای موهایم تاب می‌خورد، خودم را زدم به آن راه، بلکه بتوانم به جواب سوالی برسم که فانتزی ذهن هر دختر عاشقی بود:

_ الانژه‌بازیه، اما خب، واسه فکر کردنم لازمش دارم...آخه یه سوالی توی سرمه که

جوابی براش ندارم!... صـــــم؟!... تو دقیقا از کی طلبکارم شدی که من خبر ندارم؟!... دقیقا از کی؟!... سر چی؟!... کجا؟!

هنوز چشمانش قفلی زده بود به حرکات انگشتانم و صدایش درنمی‌آمد که دیگر به عمد اندکی عشوه برایش آمدم، شاید سر زبانش را شل کند، چندتایی پلک زدن هم گذاشتم تنگش و لبخندی معصومانه کاشتم روی لبم که پنجه انداخت لای موهای نامرتبش، کلافه دور خودش چرخید و دیگر با صدای بم و یکنواختی غرید:

_ لااله‌الاالله... آخرشم نذاشتی دهنم باز نشه! خدا از تیمسار و گناهاش بگذره که با اون میراث کوفتیش این بلا رو سر من آورد!... کِی طلبکارت شدم، هان؟!... فیکس از روزی که اومدم سر بزنم به اون خونه‌ی کلنگی!

اشتباه نمی‌شنیدم؟!... داشت می‌گفت خانه‌ی کلنگی... یعنی قبل از ریختن خانه‌ی ما؟!... کی؟!... کجا که من ندیده بودمش؟! نمی‌خواستم واکنشی نشان دهم که همان زبان مریخی اختصاصی دومنظوره را هم از من دریغ کند، ریزریز خودم را رساندم به

مبل و مثل مه و مات‌ها نشستم لبه‌اش و دیگر نفس نکشیدم، فقط با سر تشویقش کردم که ادامه دهد. بی‌توجه به گیج و منگی‌ام، از من فاصله گفت و رفت سمت دیگر انبار، از روی یکی کارتن‌های کنار دستش، چندتایی دارت برداشت و ایستاد مقابل جایی که سیبل دارت را چسبانده بود و بعد از آن با هر پاراگراف و جمله‌ای که به زبان آورد، یکی از دارت‌ها را شوت کرد رو به سیبل؛ جای فشار گذاشتن روی تن صدایش، زورش را انداخته بود برای به هدف زدن پرتاب‌ها:

_ هی چشم و ابرو برام نیا که یعنی دوست داری بدونی... وقتی گفتم می‌گم، یعنی می‌گم!... اما از کجا بگم؟!... از اول اولش؟! چشمات برق افتاد... اوکی، از اولش برات می‌گم! از همون وقتی که وکالت‌نامه‌ی پرهام رسید دستم، راستش دلشو نداشتم بیفتم دنبال انحصار ورثه، اما می‌دونستم اگه تا موعد مقرر قانونی اقدام نکنم، شامل جریمه‌ی مالیات بر ارث می‌شیم، حالا کم یا زیاد، نمی‌خواستم از حق پرهام بزنم، ناچار پا گذاشتم روی دلم و افتادم دنبالش و توی همون فاصله پیگیر شدم ببینم آژانسای

املاک چه قیمتی می‌ذارن روی اون خونه...
خبر داشتم تیمسار و مامانم فقط حاضر بودن با خانواده سارنگ وارد معامله بشن، هرچند نمی‌دونستم ماجرای اصلی چیه!...
بگذریم، اومدم زرنگی کنم، گفتم گره‌ای که می‌شه با دست باز کرد، چرا با دندون، راه اونا که دنبال معامله با همسایه بودن، جواب نداد و دستشون موند توی پوست گردو، آخرشم در زمان حیات هیچ‌کدومشون این ملک به پول نزدیک نشد، بذار من راه خودمو برم، کاری به ملک همسایه نداشته باشم، ملکمو به یه غریبه بفروشم و ماجرا

atefehmonjezroman

رو فیصله بدم! یکی دو روزی قرار می‌ذاشتم که چندتایی بنگاهی و بساز بفروش بیان واسه قیمت گذاشتن روی ملک، چندتایی اومدن و قیمت‌های پرت دادن، بازم چون حق و حقوق پرهام توی این ملک بود، برخلاف همیشه دندون‌گردی کردم... گفتم نذارم خونه رو مفت از چنگم درش بیارن، بچه اون سر دنیا باید روی پنی‌پنی پولش حساب باز کنه! دیگه با همین برزین صحبت کردم که بیاد سرکشی و قیمت بده، دستش توی کار ساخت و ساز بود و قیمت روز انواع ملک، بخصوص کلنگی توی

مشتش بود، قرار گذاشتیم، از شانسم دیر کرد، حوصله‌م سر رفت، منم که عادت ندارم وقتم به بطالت بگذره، گفتم برم روی پشت‌بوم و خونه رو از نمای بالاتر ببینم تا اگه موقعیت اداری یا تجاری داره... که کاش قلم پام می‌شکست و نمی‌رفتم... چشمم ناخواسته افتاد توی حیاط خونه‌ی همسایه که کاش کور شده بودم و نظربازی نمی‌کردم!... اصلا اهل این حرفا نبودم به ولله!

atefehmonjezi roman

مکثش طولانی شد روی دارت آخر و بالاخره شوتش کرد و درست خورد وسط مرکز دایره که یک‌دفعه گفت:

_ یه حوری رقصان وسط خونه همسایه دیدم و توی یه لحظه انگار که طلسمم کرد!... بعدنا فهمیدم حوری نبوده، سنجاقک بوده... سنجاقک رقصان خونه همسایه، با بال‌های رنگی رنگیش... جادوم کرده بود! غافلگیرانه برگشت سمتم، نمی‌دانم در چهره‌ام چه دید که سری برایم جنباند:

atefehmonjezi roman

_چیه، خبر نداشتی؟! نداشته باش، خبر نداشته این همه بلا سرم آوردی، وای به این که دستمو بهت لو می‌دادم!

مامان گفته بود "نرو" است، دکتر گفته بود که پسرش دستش را به کسی لو نمی‌دهد...

و من با سادگی... ناباور از این همه مدت سکوت و نگفتن‌هایش، بریده‌بریده پرسیدم:

_ یعنی... حتی قبل از تخریب خونه‌ی خودت، منو... دیده بودی و می‌شناختی و... تا امروز یه کلمه بروز ندادی؟!

تمام دارت‌هایی را که دور تا دور هدف نشسته بودند، در مشت گرفت و با هم از جا

درشان آورد، همه را ریخت توی بشقابی که سر کارتن بود و باز برگشت سمتم و بدون نگاه کردن به چشمم، اعتراف کرد:

_ دیده بودمت و می‌شناختمت؛ صاحب آکادمی حرکات موزون سنجاقک! سه ماه... سه ماه تنها تفریحم همین بود که دم غروبا بیام توی خونه‌ای که موریانه افتاده بود به جرز دیواراش و راهی براش نمونده بود، جز تخریب... برم بالای پشت‌بوم همون خونه و قایمکی سرک بکشم توی خونه‌ی شما و منتظر بمونم ببینم کی می‌آی توی حیاط یا توی تراستون، مامانت که اون روز بهم

گفت بالازاده... خیلی جا خوردم، خیلی‌ها، گفتم نکنه یه جوری فهمیده که همیشه از اون بالا خونه‌تونو زیر نظر داشتم! تو هم که کم نمی‌ذاشتی، خیالت راحت بود از هیچ طرفی به حیاط و تراستون دید نداره، مگه خونه همسایه که اونم سال‌های سال متروکه بود... اون مدت با خودم حسابی کلنجار بودم، دست‌دست می‌کردم که دلم رضایت بده و خونه رو بندازم به یه بساز بفروش که... نشد، موریانه‌های خونه افتاده بود توی سر خودم و خرفتم کرده بود و

atefehmonjezi roman

نمی‌ذاشت تصمیم قطعی به فروشش بگیرم...

دوباره سر بلند کرد و چشم دوخت توی نگاه متحیر و گیجم، نگاهش را در چشمانم چرخاند:

_ بی‌خبر از دو تا چشم مشتاق، هر روز عصر دم غروب توی اون خونه واسه‌م انواع رقص و موزیکتو رو می‌کردی...

رنگ نگاهش عوض شده بود، آرام‌آرام آمد جلو و من سردرگم در برابر احساسم، از جا بلند شدم و او ادامه داد:

atefehmonjeziroman

_اولین‌بار... اولین‌بار که دیدمت، یه پیرهن پرچین و رنگین‌کمونی پوشیده بودی، نزدیک غروب بود و آسمونم مثل پیرهنت هفت‌رنگ... رقصیدی... این‌قدر ادامه دادی تا از هفت‌رنگ آسمون فقط رنگ سرخ آتیشی موند توی سینه آسمون و مثل جام شراب ریخت توی رگام... از همون روز معتاد تماشات شدم، اگه هر روز نه، دو روز درمیون روی پشت‌بوم اون خونه‌ی کلنگی بودم... شب اولی که دیده بودمت، وقتی رفتم خونه، هر چی آلبوم موزیک جدید بود زیر و رو کردم، زیاد اهل موزیکای امروزی و

atefehmonjezi.ir

این بند و بساطا نبودم... پیرم دراومد تا یه موزیکی پیدا کردم که مطمئن بودم، مطمئن بودم با همین داشتی می‌رقصیدی... توی متنش می‌گفت دنیا می‌چرخه و تو جا نزن و اینا، اما من جا زدم و شروع کردم مقاومت... آخرشم خودم سر خودمو کلاه گذاشتم، بهانه آوردم که به صرفه نیست خونه رو بفروشمش، تصمیم گرفتم بدمش دست برزین تخریبش کنه و برام بسازدش که دو سر سود بشه، هم منفعت مالی بیشتر، هم فرار از اعتیاد به تماشای خونه همسایه... از وقتی تخریبش کردم، لژنشینی

رو از دست داده بودم و خمار یه بار دیگه تماشای رقصای دلفریبت، اما دندون گذاشته بودم سر جیگر، پا قرص ایستاده بودم واسه ترک عادت! دیگه جای غروبا، صبح به صبح قبل از رفتن به باشگاه یه سر می‌اومدم سرکشی، گاهی می‌دیدم هنرجوهات می‌آن و می‌رن، اما خودتو دیگه ندیده بودم و... هیچی دیگه، هنوزم یه چیزی داشت توی دلم ویراژ می‌داد... با خودم توی شیش و بش بودم که بدون اشاره به پشت‌بوم و نظربازی‌های دزدکیم، به اسم صاحب ملک همسایه، بیام جلو...

نیام جلو... خودمو نشونت بدم... ندم... اصلا می‌خوام خودمو اسیر کنم یا نمی‌خوام!

بالاخره گفتم، نه که نمی‌خوام، اهلش نیستم، اگه این اعتیادا عاقبت داشت، مادرم به بابام وفا می‌کرد! تصمیم قطعی گرفتم که واسه همیشه ترک اعتیاد کنم، این‌قدری که وقتی اومدی تحقیق تا ببینی صاحب ملک همسایه‌تون کیه، چون خودم به همه سپرده بودم اسمی از من نیارن، اطلاعات موثقی دستتو نگرفت! نمی‌خواستم رو در رو بشیم و باز هوایی بشم... اما یه روز صبح که اومده بودم سرکشی...

atefehmonjezi roman

نگاهش در هوا معلق ماند:

_ یهویی انگار زلزله اومده باشه، خونه‌ی همسایه لرزید... با چشمای خودم ریختنشو دیدم... توی صدم ثانیه آوار شد سر زمین، گرد و غبار نمی‌ذاشت ببینم چیزی از خونه مونده یا نه، یکی از خوفناک‌ترین روزای عمرم بود... مدام سر و صورت خونی و له شده‌ت جلوی چشمم می‌چرخید، فقط فریاد می‌زدم یکی یه کاری کنه، حال خودمو نمی‌فهمیدم تا وقتی که غبار و خاکی که بلند شده بود، فروکش کرد و برخلافی که می‌گفتم یکی یه کاری کنه،

نذاشتم غیر از خودم کسی کاری کنه...

(نگاهش را داد به من و انگار دوباره یادش افتاده باشد چه حادثه‌ی عجیبی را پشت سر گذاشته‌ایم، سرش اندکی رو به شانه کج شد و فیلسوفانه گفت)... انگار راست‌راستی زمین چرخید و چرخید تا سی‌چهل‌پنجاه سال بگذره و بازم یه جایی توی همون نقطه از زمین که بابابزرگامون با هم بودن، زندگی ما دوتا رو قفل کنه به هم، حتی اگه یکیمون فراری بود و یکیمون بی‌خبر!

صد هیچ به نفع شِم زنانه‌ی مامان که گفته بود "این پسر تو رو می‌خواسته، طاووس

بهانه‌س! گفته بود قبلا من را دیده... گفته بود!"... اما... این دیگر چه مدل خواستنی بود، جدا از آن فیلم کذایی، خودش رو در رو، این همه اذیتم کرده بود، تحقیرم کرده بود، تهدیدم کرده بود، بخصوص اولین‌روزی که رفته بودم باشگاه... طوری که اگر روابط اخیرمان نبود و امروز چنین فیلمی را نشانم می‌داد و حرف از اخاذی می‌زد، حتی می‌توانستم فکر کنم مبادا این فیلم هم نقشه‌ی خودش است و بالاخره وقتش رسیده که تهدید آن روزش را عملی کند... یک لحظه‌ی کوتاه، شاید به قدر چشم بر

atefehmonjezroman

هم زدنی، از سرم گذشت "نکنه واقعا داره تهدیدشو عملی می‌کنه؟!..."... اما خیلی زود سری جنباندم تا این مزخرفات از سرم بیرون بریزد؛ اگر به زبان هیچ‌وقت نگفته بود دوستم دارد، دوستت‌دارم‌هایش از نگاهش شره می‌کرد... و من اعتقاد راسخ داشتم که چشم آدم‌ها پنجره‌ی روحشان است و حقیقت‌گوترین عضو بدنشان! با این حال ته دلم همچنان مردد بود... دستم را گذاشتم به پیشانی تا بتوانم کمی شفاف‌تر تحلیل ذهنی کنم، گمانم همان جامی که نوشیده بودم، داشت کار خودش را می‌کرد

و اجازه نمی‌داد مغزم شارپ کار کند!

شنیدم صدایم می‌کند "لیا؟!"... ابتدا فقط زبان بدنم همراهی کرد، سرم روی گردن به چپ و راست چرخید تا نشان دهم باور حرف‌هایش برایم سخت است... در نگاهش خواندم که به آغوشش دعوتم می‌کند، حتی بازوهایش از تنش فاصله گرفت و آغوش به رویم گشود، مطمئن بودم دستش به تنم برسد، در بغلش وا می‌دهم، از ترس وا دادن، قدمی عقب گذاشتم و گفتم:

_ جلو نیا!... تا اول مغزم کار کنه... اینایی که گفتی... احساسیم نکن! نمی‌خوام گیج و

ویجی بشم و نفهمم کجای این رابطه ایستادم!... بهت گفتم نزدیک نشو صم... نمی‌خوام فکرم از کار بیفته!

_ باشه خب، باشه... نزدیکت نمی‌شم... چشمای تو هم نمی‌ذاره فکر من درست کار کنه... تا ببینم یه چیزی رو می‌خوای و منتظرشی... زرت کوتاه می‌آم، اون وقت خودمو می‌ندازم توی تله! باشه، آروم‌تر پیش می‌ریم... برگرد بشین سر جات، با هم صحبت می‌کنیم، اصلا قصد نداشتم حالا حالاها چیزی بدونی... یعنی حتی به آرمانم

atefehmonjeziroman

دو قبضه سپرده بودم، مبادا بفهمی که چشمم از قبل...

می‌گفت "باشه، نزدیک نمی‌شم" اما همچنان خرِ چموش خودش را سوار بود و باز هم داشت نزدیک می‌شد! قدم دیگری عقب گذاشتم که دستش به تنم نرسد و رفتم وسط حرفش:

_ اگه کسی گوشه چشمی هم به یکی داشته باشه، باهاش نمی‌جنگه! حتی این مدت... یه قدم پیش، یه قدم پس...

atefehmonjezroman

آهسته‌آهسته جلو می‌آمد و دستش سمتم دراز بود که باز هم عقب رفتم و شنیدم با ملایمت می‌گوید:

_ با خودم درگیر بودم لیا... آره، چشممو گرفته بودی، اما فقط مثل یه منظره‌ی دلفریب که دوست نداری چشم ازش بگیری، مثل یه صحنه‌ی جذاب که سرگرمت می‌کنه... مثل یه تصویر مجازی... به قدر نیمی از محوطه‌ی انبار او آمده بود جلو و من رفته بودم عقب که چشمانم خیس آب شد و تصویرش جلوی نگاهم لرزید، احتمالا تحت تاثیر نوشیدنی الکلی

atefehmonjeziroman

دیدم تار شده بود که یک‌باره شنیدم می‌گوید:

_ ریختن خونه‌ی شما... واسه منم شوک بود لیا! یهو اون سنجاقک دور از دسترس و رها و فانتزی، برام واقعی شد، بغلش کردم، واقعی بود... توی خونه‌شون چرخیدم تا وسایلشونو جمع کنم و نجات بدم... خونه‌ی آدمای واقعی... اومدم بیمارستان، دیدم با لباس بیمارستان... خب اون تصویر همیشه فانتزی و جذاب، یهو جون گرفته بود پیش چشمم، در حالی که... ترسیده بود، آشفته بود، خودش، سر و لباسش... ذهنم ارور داد،

قفل کرد... هر چقدرم الان بگم تقصیر از من نبوده، اون موقع خودمو مقصر می‌دیدم... هنوز خبر نداشتم ساختمونا به هم چسبیده بودن!

تاری تصویر، اثر جام نوشیدنی نبود، دل رنجورم داشت قدح چشمانم را پر آب می‌کرد:

_ آره، آشفته بودم، تنها، ترسیده، همه چیمو یهو از دست داده بودم، شغلم، خونه‌م، اعتبارم...

atefehmonjezi roman

کف دستش را گرفت بالا انگار می‌خواست بگوید "استاپ، مهلت بده حرفم تموم بشه!"... و گفت:

_ از جون مایه گذاشتم برای نجاتتون، حتی واسه تک‌تک وسایلی که خاطراتی باهاش داشتی... دهنم صاف شد تا تونستم مانع بشم پات به کلانتری و شکایت و شکایت‌بازی باز نشه، نگران سلامتی خودت و مادرت بودم... با وجودی که خودمم شوکه بودم، بازم همه چیو هندل کردم، تازه بعدش هلاک و مرده اومدم بیمارستان که ببینمت... اولش که باز جلوی چشمم...

atefehmonjezroman

اولش رو بی‌خیال، آخرشو بگم! آخرش تو چی کار کردی؟! چه گفتی بهم؟! چشم دیدن آقای همسایه رو نداشتی، صاف زدی زیر چشمم که همسایه‌ی بی‌شعورتون...

چانه‌ام تیک زد، لبم لرزید، با زبان لب خشکم را نم دادم و با جان کندن و بدون هق‌هق گفتم:

_ بی‌انصافی... منو پاس دادی به آرمان تا هوامو داشته باشه... وقتی مچتونو گرفتم، بازم حرفی نزدی!

_ این‌قدر بی‌غیرتم که پاست بدم به آرمان؟!... من فقط از رفیقم که وکیل بود و

می‌تونست اعتماد مامانتو جلب کنه، کمک گرفتم، اونم نه واسه هر کاری... حتی اون شبی که می‌خواستی بری سراغ لپ‌تاپت، نذاشتم اون بیاد، خودم اومدم... اصلا فرض که من تصمیمم قطعی بود، فرض که می‌خواستم پا بذارم جلو و بگم چه حسی بهت دارم، فکر می‌کنی وقتش بود که بخوام بیام جلو و به مادرت بگم، خانم سارنگ دخترتون چشممو گرفته؟!... شک نمی‌کردین که خواستم از آب گل‌آلود ماهی بگیرم؟!... که می‌خوام ضرر و زیان‌هایی رو که بهم خورده یه جوری جبران کنم؟!...

حالا بگذریم که من اصلا از تو فراری بودم! ترسناک بودی برام لیا... یعنی... چطور بگم... اصلا گذشته رو ول کن، هان؟... بیا توی بغلم و...

باز قدمی آمد جلو و من به همان میزان عقب کشیدم:

_ خیلی بی‌رحمی صم! دلم داره جز می‌زنه که این همه تنهایی و غریبی کشیدم، در حالی که از اول... از اول...

_لیا؟!... عقب‌تر نرو، کارتنای اون طرف...

صدایش شبیه به نعره در گوشم پیچید، اما برای هشدار دیر بود، از عقب سرم خوردم

توی کارتن‌های لق‌لقویی که تا سقف بالا رفته بود، کارتن اول و دوم روی سرم واژگون شد که با حرکتی شتابزده جست زد رو به من، بازویم را پر قدرت کشید تا افتادم توی بغلش و دیگر گرفتم بین سر و یک بازو و با ساعد دست دیگرش سایه‌بانی درست کرد که باقی کارتن‌ها روی سرمان فرونریزند، تا جای ممکن خودم را چپاندم توی آغوشش و سرم را به سینه‌اش چسباندم، همه‌ی این‌ها مثل زلزله کمتر از چند ثانیه بود و بعد همه چیز تمام شده بود، فقط صدای تُرتُر خوردن چند جسم

غلتان به گوشم رسید، یواشکی سرم را کمی روی سینه‌اش چرخاندم تا به زیر پایمان چشم بچرخانم، در یکی از کارتن‌ها باز شده بود و تعدادی از توپ‌های بیلیارد پیش نگاه ترسیده‌ام قل‌قل می‌خوردند، مات شده بودم به توپ‌های رنگی، انگار خورده بودم به حجم عظیمی از جعبه‌های نمادین پاندورا و شوربختی‌های هر کدامشان، مثل همین توپ‌های رنگی، با ظاهر شاد و جذابشان گولمان می‌زدند، تا از بدبختی‌هایی که باید سرمان می‌آمد، غافلمان کنند و بعد ناغافل و بی‌خبر روی

atefehmonjezroman

سرمان می‌ریختند تا له و په شویم... صدایم زد:

_ لیا؟! سرتو بده عقب ببینمت؟!

و تازه با کف هر دو دست صورتم را قاب گرفت، نگاهش با وسواس روی سر و صورتم چرخید و نفس‌زنان پرسید:

_ خوبی؟!... چیزیت نشده که؟!

حس کوفتگی داشتم، بخصوص گردن و کتفم، حتی بازویم، درست نمی‌فهمیدم کجایم بیشتر درد می‌کند، اما بیشتر از حس درد، حس وحشت و ترس داشتم!

چشمه‌ی اشکی که تا قبل از این حادثه در

atefehmonjezi roman

کاسه‌ی چشمانم داشتم، به کل خشکیده بود، فقط وحشت‌زده، با زبانی الکن پرسیدم:

_ یه بلای دیگه؟!... چون قراره برزین کار روی زمینا رو استارت بزنه؟!... چون داشتی اعتراف می‌کردی که...

مهلت نداد حرفم تمام شود، سرم را کشید به سینه، این‌قدر محکم که حس کردم می‌خواهد فرو بروم در جسمش و بشویم یک نفر واحد و با صدای بمی که از جایی میان سینه‌اش به گوشم می‌رسید، شنیدم:

_ فقط نترس، نترس لیا، خودتو نباز! نصف این یه قدم جلو یه قدم عقبایی که گفتی،

واسه همین بود که احتیاط می‌کردم... دیگه هیچ‌کدوم نباید کوتاه بیایم، باید این بازی وحشت رو تمومش کنیم، ما آماده‌ایم، مربی کمکی گرفتی، پس با دو سه تا مشکل کوچیک اوضاع آکادمیت به هم نمی‌ریزه، منم هوای کار خودمو داشتم! این جعبه‌هام که ریخت سرمون، فقط یه حادثه بود، حتی اگه دلیلش همون ملک‌هاست، دیگه نباید پس بکشیم! برزین پس‌فردا کار رو استارت می‌زنه... مرگ یه بار شیونم یه بار!

atefehmonjezi.roman

هنوز به او از پیام آقابابا نگفته بودم، به زور سرم را از زیر دست‌هایش بیرون کشیدم و زل زدم به صورتش و عصبی پرسیدم:

_ مرگ یه بار شیونم یه بار... دقیقا یعنی چی؟! داری از مرگ حرف می‌زنی صم! آقابابا... حرف زده باز... از نفرین گفته...از زمین... اگه یکیمون بره و یکی بمونه...

ادامه ندادم، حرف‌های مامان یک‌دفعه در سرم تبله کرد، آن‌قدری که حس کردم سرم دو برابر حجم معمولش بزرگ و سنگین شده است، بارها با التماس گفته بود تا روشن شدن تکلیف این دو ملک،

عشق و عاشقی تعطیل... تازه خبر نداشت روزهای متمادی نوه‌ی تیمسار از روی پشت‌بام به نوه‌ی رقصان و شاد و خجسته‌دل خانواده‌ی سارنگ چشم می‌دوخته، وگرنه که می‌گفت، از همان ابتدا عشق و عاشقی بین شما دو نفر عامل باز شدن سر جعبه‌ی شوربختی‌ها برای هر دو خانواده بوده است! از مرگ می‌ترسیدم، اما از دست دادن صمصام برایم دو بار مردن بود، آن هم مرگی پرشکنجه! آن‌وقتی نفرین در حقم گیرا می‌شد که صم را از دست می‌دادم! به قصد رفع خطر، یک‌دفعه کف

دستم را گذاشتم تخت سینه‌اش و هولش دادم عقب و با چشمانی گشادتر از حد معمول، بلندبلند و به دروغ اقرار کردم:

_ من هیچ علاقه‌ای بهت ندارم!...

هیچی‌ها...

فکر کرد دچار شوک ریختن کارتن‌ها هستم که پنجه‌هایش را گذاشت دو ور کمرش و ضمن اخم ریزی که به پیشانی داشت، با ملایمت توبیخم کرد:

_ اذیت نکن لیا، بعد از سه روز جدایی، حقم نیست...

atefehmonjeziroman

_ حقته! رو راست نبودی، پنهان‌کاری کردی... اون لپ‌تاپ... اونو با طاووسم طاق بزن، فقط یادت باشه ما دیگه هیچ علاقه‌ای به هم نداریم، باشه؟! کار مشترکمون، فقط پروژه‌ی گودبرداری اون دوتا ملک همسایه‌ست تا اول ببینیم زیرشون چیه؟! من واقعا جدی‌ام، حسی بینمون نبوده، بعد از اینم نیست... باشه؟!... بگو باشه!

از لحن محکم و حالت صورتم، گمانم حساب کار دستش آمد که او هم اخمش دو چندان غلیظ شد:

atefehmonjezi.roman

_ علاقه به جیک‌جیکوی ترسویی مثل تو که عشقشو به ترسش می‌فروشه؟!... نچ، حرفشم نزن!

او هم فقط به زبان لاطائلات تحویلم می‌داد، وگرنه نگاهش... امان از نگاه آتشین و داغش، باز فاصله‌ی بینمان را پر کرد، نگاهش روی موهایم بازی کرد و کرد تا بالاخره دستش بالا آمد، کش مویم را از سرم کشید، پنجه انداخت لابه‌لای موهایم و بی‌آن که نگاه از چرخش انگشتانش بردارد، زمزمه کرد:

atefehmonjezroman

_ یه شب با همین موهای پُر و خیس‌خورده از بارونت، حلق‌آویز... نه، قلب‌آویزم کردی، خلاص شد رفت، کار ما دوتا از این حرفا گذشته! نترس، نترس... دو نفر که همو از ته قلب بخوان، می‌تونن از هر سد...

دستش را کنار زدم و سعی کردم بی‌آن که اسمی از شاهین بیاورم، قانعش کنم هر آن ممکن است مار زهرآگینی سرش را از توی لانه بیرون بیاورد و نیشمان بزند:

_ ببین صم، حتی اگه نفرین اون زمین، طلسمش، یا هر چیزی که توشه، دست از

سرمون برداره، یه نفر می‌خواد من و تو رو از هم دور کنه و خیلی هم مصره به این کار... فیلمای لپ‌تاپ منو به همین نیت برات فرستان که از من بدت بیاد و بی‌خیالم بشی! قبل از این که غیبت بزنه، قبل از این که بیای توی این انباری بشینی به نقشه کشیدن، خودتم اینو گفتی... خاطرمه که گفتی هر کی فکر کنه بی‌خیالم می‌شی، خرفته! ببین، هر کی هست اخلاق تو رو خوب می‌شناسه، شاید خیلی بهمون نزدیکه... کسی که حتی فکرشو نمی‌کنیم، اما همیشه زیر نظرشیم... وقتی این قدر

پیگیره... یعنی اگه بی‌خیالمم نشی، ممکنه این‌بار جای من، بلایی سر تو بیارن، با چاقو یا یه تصادف ساختگی یا...

_ یارو دنبال طاووسته... طاووس!

برنامه‌هاش فقط واسه دست پیدا کردن به طاووس توئه، یا خودشو پیدا می‌کنیم و حقشو می‌ذاریم کف دستش، یا یه طوری خفه‌ش می‌کنیم... لیا؟! منو ببین... ببینم... آفرین، اگه طرف منو این‌قدر خوب می‌شناسه، اگه این‌قدر بهمون نزدیکه که این مدت شاهد روابطمون بوده، پس تا حالا باید فهمیده باشه صمصام پاکزاد، با این

بازیای کثیف میدون رو خالی نمی‌کنه، اطمینان و اعتمادی که به پاکی و نجابت و معصومیت تو دارم، نمی‌ذاره که فریب این‌طور دسیسه‌هایی رو بخورم و...

انگشت اشاره‌ام را گذاشتم روی لب‌هایش تا ساکتش کنم، با بوسه‌ای به تُک انگشتم، غافلگیرم کرد و قبل از آن که بتوانم انگشتم را کنار بکشم، دستم را گرفت و این‌بار تک به تک انگشتانم را مثل سازدهنی به لب‌های نمورش کشید، دل ریسه گرفتم، خیسی لبش نشست به پوست انگشتانم که زمزمه‌وار گفت:

_ گور پدر نفرین زمین، گورپدر طلسم زمین... گورپدر هر کسی که قصد داره ماها رو جدا کنه... تو فقط با همین انگشتا همیشه برام الانژه‌بازی کن.... تا دونه‌دونه‌شون رو به لب و زبون بکشم و مزه‌مزه کنم!

وقتش نبود وا بدهم، به خدا که وقتش نبود! آرمان از شاهین گفته بود، اما مطمئن نبود ماجرا فقط به همین آدم ختم شود... گفته بود به صمصام چیزی نگویم، اگر واقعا شخص دیگری هم بود... هنوز نمی‌دانستیم چه کسی پشت ماجراست و پیدا کردنش

شاید به این آسانی‌ها نبود! خب درباره‌ی طاووس و آن آدمی که در سالن بیلیارد دیده بودم و چشم به طاووسم داشت، حرفی نمی‌زدم، حداقل از آن فیلمی که برایم فرستاده بودند... باید می‌گفتم تا صمصام هم هوشیار شود، بخصوص که حس می‌کردم به عمد دارد ابراز علاقه‌هایش را بی‌مهاباتر بروز می‌دهد، شاید که حواس من از ریختن کارتن‌ها پرت شود و ترس و اضطراب این حادثه از سرم بپرد که تقریبا افتادم به التماس:

atefehmonjezroman

_ تو رو خدا احساسیم نکن، وسوسه‌م نکن! فقط به حرفام گوش بده، خبر نداری صم، خبر نداری، بار اولش که نیست! نمی‌دونم کیه، نمی‌دونم چرا براش مهمه که من و تو از هم دور بمونیم یا به هم بدبین بشیم، قبلا با منم این بازی رو کرده... احتمالا کسی که فیلم لپ‌تاپ منو گلچین کرده و فرستاده... همون آدمیه که می‌خواسته منم نسبت به تو بدبین کنه! یعنی...

کف دستم را چسباند به صورتش و کشید به ته ریشش، چه نرم بود، چه دلگرم می‌کرد منِ ترسیده را! زل زد توی نگاهم و

لبخند نچندان جانداری نشاند کنج لبش و دلداری‌ام داد:

_ قرار بگیر لیا، قرار بگیر! من به تو شک نکردم خانم، فقط یه کم به زمان احتیاج داشتم تا بتونم فکرمو سر و سامون بدم که اومدی و نذاشتی، اما خوب کردی اومدی، چه کارت کنم که هم دردی و هم درمون؟!... طاووس می‌دیم، بیشترشم می‌دیم، اصلا هر جفت طاووسا فدای یه تار موت! این از ماجرای لپ‌تاپ!... اما...

چشمک ریزی زد و خندید:

atefehmonjezroman

_ آخه جیک‌جیکو، تو رو چه جوری می‌خوان بدبین کنن به من؟!... تا یادم می‌آد نه هیچ‌وقت مادلینگ بودم، نه اهل فیلم گرفتن از خودم با لباسای سکسی، نه اصلا با این هیکل درشت و نخراشیده...

_ بس کن تو رو خدا صم، بخدا یه فلش‌مموری هم برای من فرستاده بودن که توش یه فیلم از تو بود و آرمـ..

نگاهش خشک شد توی صورتم و با چشمانی که پلک‌هایش به هم نزدیک شده بود، خیلی نزدیک، با نگاهی بیش از حد موشکاف و باریک وسط حرفم پرسید:

_ فیلم از من؟!... چه فیلمی؟!

***

بالاخره در لپ‌تاپ را محکم بست و برگشت نگاهم کرد و با جدیتی رعب‌آور سرم تشر زد:

_ بسه دیگه لیا! حتی شوخیشم قشنگ نیست!... بگو همین دو سه روزی که منو ندیدی این فیلم دستت رسیده... بگو!

_ آخه چرا باید بهت آمار دروغ بدم؟! این فیلم دقیقا همون موقعی دستم رسید که گفتم!

atefehmonjezi roman

پنجه انداخت لای موهایش و پلک بست، کلافه و مضطرب نگاهش می‌کردم که چشم باز کرد و درحالی که پس گردنش را ماساژ می‌داد، پرسید:

_ و تو تازه داری اینو به من می‌گی؟!...

یعنی این همه مدت... راجع به من این‌طوری فکر می‌کردی که...

دست از ماساژ گردنش کشید:

_ که وایسادم پشت میز اسنوکر و با رفیقم راجع به دختری که چشمم دنبالشه، همچین حرفایی زدم؟!... نکن لیا، نکن! به قدر کافی حالم بد هست، اگه قصد داری

atefehmonjezroman

عصبانیم کنی تا داد و فریاد کنم، راه خوبی رو انتخاب نکردی!... تمومش کن!

_ صم، خواهش می‌کنم شجاعتمو ندزد، بذار باهات صادق باشم!

دیگر بی‌طاقت از جا پرید و لگدی هم زیر میز گذاشت که ده سانتی جا به جایش کرد و نعره‌اش هوا رفت:

_ بسه دیگه! بســـــه! نذار هر چی توی ذهنم ازت ساختم بریزه به هم!... دروغ بگو بهم لعنتی! دروغ بگو!

_ چرا باید دروغ بگم؟!... الان تویی که باید بگی این فیلم دروغه... تویی که باید بگی

اشتباهی شده... ولی تو باز یه طوری رفتار می‌کنی که انگار گناه صحبتای شما دوتا هم گردن منه!

سری به تأسف برایم جنباند و دوباره تن صدایش را تحت کنترل گرفت:

_ تو گناه‌کار نیستی، خود گناهی؛ گناه من! اشتباه من! حماقت من! گناه که چراغ چشمک‌زن نداره تا روی سرت سبز بشه و بیق‌بیق کنه، بگه این آدم دلش بند خورده به گناه! فکر کردی این دو روزه از تو ترسیده بودم که خودمو از چشمت قایم کردم؟!... نه خانم محترم، از خودم ترسیدم،

از خودم! که وقتی دارم از این فیلمای مونتاژ شده باهات حرف می‌زنم، مبادا واکنشی نشون بدم که دلتو بشکنه یا طوری رفتار کنم که در شأنت نیست، در شأن خودمم نیست! دقت کردی چی گفتم، وقتی دارم از فیلم باهات حرف می‌زنم.... یعنی امکان نداشت درباره این فیلم بهت نگم، درصورتی که می‌تونستم اصلا اینو نشونت ندم، وانمود کنم چیزی ندیدم، فقط بگردم راهی پیدا کنم واسه پس گرفتن لپ‌تاپ و خفه کردن اون عوضی، اما من قصد داشتم این فیلمارو فقط و فقط به

خودت نشون بدم! چرا؟!... چون نمی‌خواستم تا ابد از تو دلچرکین بمونم!...

چون... چون... چون...

روی "چون" گفتن سوم سر حرفش را برید، پلک بست، گردنش را روی شانه کج کرد، ترق، روی این شانه، ترق روی آن یکی شانه، قولنج گردنش را شکاند و یک‌باره گفت:

_ برمی‌گردم! باید به سر و وضعم برسم، دو مشت آبم به صورتم بزنم...

ظرف پنج دقیقه و قبل از این که بتوانم ذهنم را سر و سامانی بدهم، دست و صورت

شسته و مرتب برگشت، بوی عطرش دوباره بلند شده بود، موهایش مرتب، دکمه‌های پیراهن تازه و تمیزش تا بالا بسته... انگار که روی دور تند به خودش رسیدگی کرده بود، با قدم‌های بلند رفت سراغ لپ‌تاپ، فلش‌مموری من را درآورد و گرفتش توی مشت و برگشت رو به من، با صدای کنترل شده و لحن سرد و نچسبی گفت:

_ این همه ماه، هر روز، هر ساعت، هر هفته... هر بار از خودم می‌پرسیدم چه غلطی کردم که این دختر تمام وجودش احساسه و به من که می‌رسه خشکش

می‌زنه! این‌قدر که به عزرائیل اعتماد می‌کنه لمسش کنه و به من نه!... پس این جوابش بوده!... (فلش‌مموری را نشانم داد) تا حالا فکر می‌کردم به خاطر رفتار اشتباه خودم توی برخورد اولمون بوده... به خاطر تهدیدای احمقانه‌م... نگو تمام مدتی که من بهت ابراز علاقه می‌کردم، به خاطر این فیلم مسخره... سعی داشتی وا ندی در برابرم... بعد من وادادە خدایی... چه باختی دادم، چه باخت افتضاحی!

فلش را انداخت توی جیب، دستپاچه از جا پریدم، بازویش را چسبیدم و گفتم:

_ خودم می‌دونم دیر کردم صم، بخدا چند روز بود می‌خواستم بگم... یه بارش خودت نذاشتی، گفتی باشه واسه بعد... اون روز توی حیاط...

_ همین چند روز پیش؟!... تو حیاطمون؟! چهار روزم نمی‌شه... زحمت کشیدی واقعا!... توقع داری تشویقی هم بهت بدم؟!

_اشتباهمو قبول دارم، واقعا واقعا از ته قلبم معذرت می‌خوام!... اما من اون موقع داشتم واسه بقام می‌جنگیدم و نه از تو شناختی داشتم، نه از آرمان، حق بده که...

atefehmonjezi roman

دستم را از بازویش پس زد، دیگر نگاهش فراری نبود، حتی خشمگین نبود، سرد بود و خنثی:

_ نمی‌دم، حق نمی‌دم!... می‌دونی چرا؟!... چون مثل فیلمی که واسه من فرستادن، واسه تو هم یه فیلم دستکاری شده فرستادن، اما با یه شگرد متفاوت! اگه به زاویه‌های فیلم دقیق نگاه می‌کردی، می‌تونستی بفهمی بارها بهش کات زدن و یه تیکه از فیلم دیگه‌ای مال همون روز رو بهش چسبوندن و میکس جذابی برات درآوردن؛ پاک‌زاد بر باد بده!... این همه

مدت فرصت دفاع رو از من دزدیدی خانم محترم! روانم رو به هم ریختی! هر بار که به چشمام نگاه کردی، هر بار که زیرپوستی بهت ابراز علاقه کردم یا دلم برات تپیده... حرفش را برید و سرگرم جمع کردن لپ‌تاپش شد، می‌خواست بگذاردش داخل کیف که سعی کردم مانع شوم:

_ صبر کن، منظورت از دستکاری شده و زاویه‌های فیلم چیه؟!... من بیشتر از صدبار این فیلمو دیدم، همه چی با هم می‌خونه... آرمان گفت من شبیه به پوپکم و تو چی؟!... حتی حاضر نشدی با هم مقایسه‌مون کنی

و... سیستمو جمع نکن، می‌خوام دوباره با هم ببینیمش که نشونت بدم زاویه‌هاش مشکلی نداشتن...

بدون توجه به حرف‌هایم، به کار خودش ادامه داد:

_ یه جاسوس بی‌پدر مادر توی این باشگاه خراب‌شده داشتیم و تو حتی نذاشتی من پیگیر بشم ببینم کیه که داره از پشت بهم خنجر می‌زنه!

_ اولش فقط فکر خودم بودم و تحقیری که قلبمو شکست، اما وقتی با رژین صحبت کردم و حرفاتونو شنید...

atefehmonjeziroman

زیپ کیف لپ‌تاپ را می‌کشید که یک‌باره سرش مثل شصت‌تیر چرخید سمتم:

_رژین؟!... اونم خبر داره؟! (از نگاهم خواند که دارم تایید می‌کنم، دستش در هوا پرید) صم، تو چه خوشبختی مرد! کاش روزی که رفتی اون خونه زهرماری رو وارسی کنی، مار زنگی پاتو می‌زد و به اون پشت‌بوم قدم نمی‌ذاشتی!

کیفش را دست گرفت و ایستاد که آویزان بازویش شدم و فقط ملتمسانه نگاهش کردم که با لحن تلخی گفت:

_ حتی پیش نگاه دوست صمیمیت، کسی که ممکنه یه روزی... آخرشو ول کن، اولشو بگم، پیش یکی از معدود دخترایی که واقعا براش احترام قائلم، خوارم کردی، خوار و خفیف و بی‌شخصیت! فکر کردی چرا این فیلما رو به آرمان نشون ندادم؟!... واسه این که فردا روزی روت بشه توی چشم رفیق با مرامم نگاه کنی! که همیشه فکر نکنی همچین فیلمای مزخرفی از تو پیش چشمشه!... بحث بی‌فایده‌س... خب، انگار پاندورا خود تو بودی و باور نداشتم... تویی که حتی یه ارزن، یه ارزن قبولم نداشتی که

حداقل فرصت دفاع بهم بدی!... تازه دارم می‌فهمم، شوربختیا از کجا می‌آد... از سمت و سوی خودمونه! از انتخابای اشتباه، از ترسای بی‌دلیل، از سکوت‌های بی‌موقع... وا نده خانم، وا نده! تا آخرشم وا نده!

فقط یک کلمه از قلبم بیرون جست و به زبانم رسید "صم؟!" گوشی‌اش را دست گرفت و گفت:

_ تاکسی اینترنتی خبر می‌کنم برات بیاد توی پارکینگ، ریموتم می‌زنم، فقط برو!

خشکم زده بود، فکرم، زبانم، نگاهم... انگار تاُکسی‌درمی شده بودم!

_ چرا وایسادی؟!... تا تو بری ماشینم دیگه رسیده، تا خودم هستم بیا برو سوار شو و دیگه به سلامت... نمی‌خوام ببینمت... نمی‌دونم تا کی... شاید واسه همیشه!

***

التماس دیگر فایده نداشت، آماده‌ی بیرون زدن از غارش شده بود، سرم را صاف گرفتم و مقاومت نشان دادم:

_ من هیچ جا نمی‌رم! حتی اگه حق با تو باشه، ولی بذار یه بارم از زاویه دید من نگاه کنیم، ممکنه...

atefehmonjeziroman

آمد جلوی صورتم ایستاد، اما حریم فاصله را رعایت کرد، شده بود همان پاکزادی که با الناز در حیاط خانه‌ی دکتر خطیب صحبت می‌کرد، فقط کلماتش زهرآلود و تلخ بود، اما نه تن صدایش و نه حالت چهره‌اش:

_ رابطه‌ای که توش معرفت نباشه، مفتشم گرونه، حداقل من خریدارش نیستم!... معرفت یعنی شناخت خانم... که طرفتو بشناسی تا از هر بی‌شرف بی‌ناموسی فریب نخوری! تو که از من معرفتی پیدا نکردی، حداقل از خودم بشنو!

atefehmonjeziroman

می‌دونی چه‌قدر دست و پا زدم که دیگه جلوی چشمم نباشی... که دور بمونی از من، مبادا گرفتارت بشم؟!... نشد، هر کار کردم، نشد! بعدش (بشکنی در هوا زد) بشمار سه، کار برعکس شد، می‌دونی چند ماه مثل بچه دبیرستانی‌ها منتظر نرم شدن دلت موندم؟!... فکر کردی بهت می‌گم با تجربه و کاربلدم، دارم برات قپی می‌آم؟!... نه خانم، می‌خواستم بدونی، هول نیستم، ندید بدید نیستم!... بدونی پات ایستادم تا وقتی با جون و دل وا بدی... که معصومیت عشقم لکه دار نشه، هوس‌آلود نباشه، از

روی شهوت و غریزه نباشه! می‌دونی چه قدر صبوری کردم؟!

_صم... من واقعا الان گیجم... اون جام کوفتی رو هم سر کشیدم... از کجا بدونم چه قدر صبوری کردی؟!

کیف را گذاشت کناری، کتش را پوشید و بعد پالتوی بالای زانویش را و دوباره آمد مقابلم ایستاد:

_ این‌قدری که فرصتمون واسه طلبکاری برابر باشه!... اون موقع به خودم مطمئن بودم؛ از روز اول نگاهت باهام حرف می‌زد، اما الان دیگه به خودم مطمئن نیستم، انگار

atefehmonjezroman

نسبت به خودمم بی‌معرفت شدم؛ باختم! این باخت رو تو برام رقم زدی، پس خودمو در موقعیت خطر قرار نمی‌دم که بازم بخوام باخت بدم! اگه باهات کنار بیام... یعنی تاییدت کردم که حق داشتی این همه مدت این فیلمو از من قایم کنی... و من... این حقو بهت نمی‌دم، از نظر من همه چی بینمون تمومه!

گوشی را نشان داد:

_ تاکسی نگیرم؟!... نمی‌ری؟!... من خودمم دارم می‌رم، اینجا بمونی که چی؟!... با در و دیوارا راندوو داری؟!

atefehmonjezi roman

_ نمی‌رم! تا وقتی که نبخشیم، هیچ کجا نمی‌رم!

_اگه قرار بود تو رو ببخشم که دو ثانیه بود، مشکلم اینه که خودمو بابت انتخاب اشتباهم نمی‌بخشم!... تو اشتباه من بودی، گناهم بودی و منم نمی‌تونم تحمل کنم که گناهم مدام جلوی چشمم باشه!

_ صم؟ تو رو خدا... حتی اگه گناهت بودم... فقط یه بار دیگه گناه کن!

_ زندگی خیلی کوتاهه، گناه‌های تکراری، به خاطر اشتباهای مکرر، یعنی باخت‌های مفتضحانه که همونم زندگی کوتاه رو بهت

atefehmonjezi.roman

زهر می‌کنه! پرهام... حاصل اشتباه مکرر بابام بود... واسه همینم بی‌حمایت و مراقبت‌های پدرش بزرگ شد که خیلی با من فرق داره و هنوز یکی باید مراقبش باشه... بابا ندید به خودش، الگوش شد، بابابزرگش که... بگذریم!

می‌دانستم بیشتر از پنج بار کسی نمی‌تواند آب دهانش را ببلعد و من تنها راهم برای خفه ماندن و وراجی نکردن، تندتند بلعیدن آب دهانم بود، روی پنجمین‌بار، حس کردم کم مانده است خفه شوم، ذهنم قفل کرده بود روی بلعیدن آب دهانم و انگار نفس

کشیدن از یادم رفته بود، فهمید اتفاقی برایم افتاده، با خونسردی از بطری آب روی میز، لیوانی برایم ریخت و دستم داد، دو جرعه خوردم و با وحشت نگاهش کردم، چه خونسرد... و سرد... و سرد شده بود به یک‌باره... و بالاخره لبخندی نمایشی روی لب آورد و گفت:

_ حیف که بی‌تجربه نیستم، بی‌تجربگی گاهی به کار می‌آد، اما بدبختانه من این امتیازو ندارم! می‌دونی بدتر از بی‌تجربه نبودنم چیه؟!... این که آدمی نبودم و نیستم که خام و ملنگ خوشگلی و طنازی یه زن

بشم و عنان عقل و منطق و احساسمو بدم دستش...

نالیدم:

_ هیچ‌وقت همچین فکری درباره‌ت نداشتم!

_بازم بهتره از خودم بشنوی، نه از زبون نفر دومی! تا اون بخش از آشنایی اولیه‌مون، برام یه تصویر زیبا بودی، مثل یه فیلم متحرک دلفریب، کیو دیدی بخواد تا آخر عمرش با یه تصویر زیبا توی یه فیلم زندگی کنه و براش نفس بکشه و هرشب خودشو تصور کنه که سرشو گذاشته روی شونه‌ی اون تصویر زیبا تا با ریتم نفساش

براش لالایی بگه؟!... کیو دیدی آرزوش باشه یه تصویر زیبا، انگشتاشو سُر بده لا به لای موهاش و چندماه حسرت اون انگشتا رو بکشه که روی پوستش الانژه‌بازی کنه؟... نه لیا، نع!... تو... یه چیزی ورای اینا داشتی برام، وقتی از توی اون حیاط و اون تراس و اون خونه اومدی بیرون... جون گرفتی پیش چشمم، واقعی شدی، یه واقعیت زنده و ملموس و خواستنی! می‌دونی چرا؟!... چون همون امنیتی که تو پیش من حس می‌کردی، منم با تو داشتم...همون معرفتی که فکر می‌کردم نسبت بهم پیدا کردی،

اولش سعی می‌کردم اون معرفتو بشورم بریزم دور که هیچی ازش نبینی، ولی هر کاری می‌کردم بازم بهم اعتماد داشتی... همون اعتمادو منم به تو پیدا کردم... حس غرور مردونه‌مو اقناع می‌کردی با این قبول داشتنات... اولش تلاشمو کردم که از من بترسی، اما می‌دونی که همیشه آخرش برام مهم‌تر از اولشه... آخرش، به دو هفته نکشید که ورق برگشت و دیگه تمام خودمو گذاشتم وسط تا اگه قراره فقط واسه یه زن توی دنیا معرفت مردونه خرج کنم، اون زن لیا باشه!... ورای زیباییت و لوندیت، یه گوله

انرژی خوب همیشه همرات بود که وجودمو گرم می‌کرد لیا... آره، هلاک رقصات بودم... هلاک!... دوست داشتم هر روز بهت بگم، حالا برقص... حتی توی آغوش من برقص... من مردت می‌شم و تو مثل یه زن برقص... روزی که پوپک اومد و اون چرندیاتو گفت و من بهت تندی کردم، غروبش... مثل همیشه زیرنظرت داشتم، نرفتی خونه... بازم بالازاده شدم، مثل دزدا یواشکی اومدم توی سالن تخت‌طاووس... یه راه باریک لای پرده رو باز کردم و وایسادم به تماشات و.... رسما خل شدم از دیدن حجم دلگیریت... صداتو

نمی‌شنیدم... نمی‌شنیدم توی دلت، توی سرت چیا می‌گذره، اما با رقصت، همه‌شو بهم نشون دادی، همه‌ی حرفای دلتو... اون شب واسه شغلت، یه دفتر جدید توی قلبم باز کردم، یه احترام دیگه واسه‌ت تیک خورد... اون شب گفتم، حق با آرمان بود که افتاده بود به دست و پا زدن تا تو رو توی قلبم موندگار کنه... فکر کردم حق داشت که می‌گفت تو خلق شدی برای این که مفهوم زندگی رو برقصی، اونم با ریتم دلخواه خودت... شاید ندونی، اما عادت ندارم از کسی عذرخواهی کنم!... در عوض،

به روش خودم شبی که مهمون داشتی، پا پیش گذاشتم... مخصوصا جلوی رژین و اون یکی دوستت خودمو به چشمت کشیدم تا بهت اطمینان بدم، شوخی نیست خواستنم! تا پیش دوستات سرت بلند باشه که یه نفر تا کجاها خاطرتو می‌خواد و پات ایستاده... با خودم قسم خوردم دیگه برای رقص و باله و سماع و هر چی که عاشقشی، فقط پشتت باشم... مردت باشم... حامی باشم، لازم باشه جای تو تصمیم بگیرم که شغلت ضربه‌ای نخوره و دوباره از دستش ندی، به هر قیمتی، حتی شده دلخوریتو به جون

بخرم... اما... چرا اینا رو بهت گفتم؟...
می‌دونی چرا؟!
درمانده و نادم و پشیمان زمزمه کردم:
_ چون خودتم می‌دونی ته قلبی همیشه بهت اعتماد داشتم!
_ واسه کارای مدیریتی و اینا؟!... واسه شراکت توی ملک‌ها... اوکی، قبول دارم! اما واسه این که پسرهمسایه‌ت عاشقت باشه چی؟!... حتی اگه دستتو گرفت یا بغلت کرد چی؟!... نه! توی این یک مورد یه خط قرمز دورم کشیده بودی، نگو واسه تهدیدام بوده... واسه این فیلم کوفتی بوده! اینا رو

برات گفتم و اعتراف کردم که آخرشو قشنگ‌تر بگیری و بفهمی و از حفظ بشی... حالا دیگه حسم پریده!... یعنی، خودت پروندیش! دیگه از کجا بدونم همین حالاشم بهم اعتماد داری؟!... هان؟!... اون از قایم کردن طاووست، این از فیلم... چندتا دیگه از توش دربیاد، خدا می‌دونه! به نظرم مردی که زنش... نامزدش... دوست‌دخترش... معشوقش... به مرام و معرفتش شک داشته باشه و نتونه بهش تکیه کنه و فقط ازش بترسه یا حساب ببره، بهتره اون مرد غیب بشه از توی اون رابطه،

نیست بشه!... ختم مذاکره! تاکسی بگیرم برات؟!... بگیرم لیا؟!... که نمی‌ری!... (با انگشت سقف را نشان داد) از بالاترین طبقه تا انبار، همه رو می‌خوای؟!... اینم به اِشغال خودت درآوردی؟!... نمی‌ری، نه؟!...پس من می‌رم!... اینجام مال خودت...

_صم؟!... فرصت بده منم حرف بزنم... بخدا با این حرفات... کم مونده از حال برم...

حتی نمی‌تونم ذوق شنیدن این حرفاتو... این حرفای نگفته‌تو... زهرمارم کردی... بردیم بالا بالا بالا، بالن آرزوهامو

atefehmonjezroman

هوا کردی برام و یهو می‌خوای شوتم کنی زمین؟!

_ کاریه که خودتم با من کردی... گلگی نداره پس! هدف مهمه برام لیا، نه آرزو!... بیشتر آرزوها فقط همون آرزو می‌مونن و به مروز زمان پوچ می‌شن... اما هدف رو باید بهش رسید، باید برای داشتنش تقلا کرد، اونم با سر و جون...الان دیگه هدفم نیستی!

جلوی در ایستاد و بی‌آن که سر برگرداند، وسط حرفم اعلام کرد:

atefehmonjezroman

_ ضمنا! پاکزاد به این عوضی که فیلمات دستشه باج نمی‌ده، صم ممکن بود بابت حمایت از عشقش باج بده، اما پاکزاد، نه! اگه خواستی با وکیلت مشورت کن، خودت ببین دوست داری طاووست رو باج بدی یا نه، دیگه توی روابط وکیل و موکلشم دخالتی نمی‌کنم! آهان... و یه چیز دیگه، پروژه‌ی گودبرداری اون دوتا ملک، از طرف من تعطیله... ملک‌ها رو همین‌طوری می‌ذارم بمونه تا ببینم چی پیش می‌آد... اگه نظرت غیر از منه، می‌تونی خودت اقدام کنی، برید سه‌تایی با برزین و آرمان، ملک‌ها

رو شخم بزنین، اما پای غریبه یا کارگر دیگه‌ای رو وسط نکشین!... (صدایم در نیامد که بدون چرخیدن به عقب، پرسید) شنیدید چی گفتم خانم؟!... فقط از طریق وکیلتون اجازه دارید با من در ارتباط باشید!... اینم ریموت یدک (گذاشتش روی یکی از کارتن‌ها) که خواستید رفت و آمد کنید، راه براتون باز باشه... هر چند یه درم رو به فودکورت داره این طبقه... هر موقع خواستید تشریف ببرید، از اون طرف براتون راحت‌تره!

بدون کوچکترین شک و شبهه‌ای گفتم:

_ من از اینجا تکون نمی‌خورم... تا وقتی گوشتم به استخوون برسه و فقط اسکلتم بمونه، جایی که تو رو ناراحت کردم، ترک نمی‌کنم... تا وقتی که همین جا ببخشیم، حتی اگه دیگه چشم دیدنمو نداشته باشی، فقط ببخشیم!

بی‌اعتنا به حرف‌هایم و همان‌طور که پشت به من داشت، حرف خودش را گفت:

_ تا حالا از دو جا بیرونم انداخته بودی و خودت جامو غصب کردی، سومیش مبارکت باشه، انگار پتانسیلشو داری نان‌استاپ پیش‌روی کنی و رفته‌رفته بقیه

atefehmonjezroman

طبقاتم تحت تصرف عدوانی خودت دربیاری...

_ این‌طوری نکن صم! بد نباش!

_خوش گذشت در جوارتون خانم محترم... شب خوش!

***

راست‌راستی رفته بود و من محو و مات زل زده بودم به پایین آمدن در برقی، همین که در توی قابش چفت شد، چفت و بست زانوهای من هم تا خورد، تکیه زدم به دیوار کنار دستم که نیفتم، اما ریزریز سُر خوردم

atefehmonjezironman

و زمین نشستم، بدون کاپشن، با تنی داغ که در هوای سرد زمستان به یکباره سرد شده بود، حس می‌کردم پوست تنم دارد ترک می‌خورد، کاش توی رگ‌هایم بطربطر ضدیخ ریخته بودم، چیزی مثل همان مایع کهربایی... که مست و مدهوش شوم و نفهمم چه بلایی سرم آمده، صمصام آدمی نبود که به راحتی کوتاه بیاید، "نرو" بود... و حالا همان آدم نرو، برو شده بود... سرم به آرامی چرخید رو به عقب، نگاهم ماند به در باز واحد انبار... یک روز در جواب آقانعمت گفته بودم، همه‌ی طبقات این ساختمان...

همه را می‌خواهم... گفته بودم ناقوس نتردام می‌شوم برای پاکزاد... دیگر خبر نداشتم روزی از همین روزها خواهد رسید که... حاضرم به نیروی عشقش، ده‌ها بار باخت بدهم و زمین بخورم و دوباره از جا بلند شوم و روی زانوهایم بایستم!... چون لیاقتش را داشت! غرورش را شکسته بودم، حتی به ظاهر ترکم کرده بود، اما باز هم فکر رفاهیاتم بود، این که ریموت را برایم بگذارد... از در پشتی ساختمان که به باشگاه راه داشت، با خبرم کند... یا قبل از ترک کردنم، به فکر باشد که برایم تاکسی

بگیرد...حتی به فکر نیروی کمکی برایم بود، شخصی که وکیل و رفیق قابل اعتماد خودش بود، گفته بود اجازه دارم با او در ارتباط باشم... باز هم مبادا پایم به کلانتری و دادگستری باز شود... که بتوانم خود خودم برای طاووس یا برای ملکم تصمیم بگیرم!... با تمام رنجشی که داشت، افسار آزادی‌ام را به دست خودم سپرده بود... همه‌ی این‌ها... یعنی... یعنی نمی‌خواست حالا که بودن خودش را از من دریغ کرده، به کسی جز خودم محتاج شوم... خبر نداشت حالا فقط محتاج حضور او هستم

که بتوانم باز هم با ریتم دلخواهم مفهوم زندگی را برقصم... اما نه، خبر داشت، خوب هم خبر داشت! می‌دانست چه حسی به او دارم، می‌دانست با قفل مرموز و عجیبی به بندبند وجود یکدیگر بند و بست خورده‌ایم، طوری که در این کره‌ی خاکی، کلیدی برای باز کردن قفلش وجود ندارد... و من هنوز بیشتر از خودم به صمصام پاکزاد اعتماد داشتم!

سوز هوا از لباس پِرپِری تنم گذشت، از پوست و گوشتم عبور کرد و به استخوانم رسید، تنم بد جور لرزید، خودم را بغل

گرفتم، جای چاقوی کتفم التیام پیدا کرده بود، اما تحت تاثیر سرمای هوا دردش نفس‌بر می‌شد! هر چه که این‌جا چمباتمه می‌نشستم و غصه می‌خوردم، فایده‌ای نداشت، فقط توانم را پایین و پایین‌تر می‌آوردم!... روی پاهای لرزان از سرمایم ایستادم، من هم آدم بودم، خدا که نبودم، پس جای اشتباه و خطا داشتم، نمی‌خواستم خودم را سرزنش کنم و بیشتر از بیش خودم را ببازم، اشتباهم را به خودم بخشیدم و خودم را مهربانانه‌تر در آغوش گرفتم و چشم دوختم به آسمان

"می‌بینی؟! دوباره ایستادم و خودمو بغل گرفتم، طوری که خدا هم بغلم کنه... گفت، پاندورا خودمم... گفت، شوربختی‌ها ناشی از ترساییه که واسه خودمون می‌سازیم!
گفت... وا نده که وا نده..." سرم را عقب‌تر دادم، رو به آسمان وا دادم و پلک بستم... یک‌بار استادم حین تدریس رقص سماع گفته بود، "آدم‌ها، مسافران زمین هستند که آمده‌اند تا مأموریتی را به سرانجام برسانند، اما در پیچ و خم‌های صعب‌العبور زندگی راهشان را گم کرده‌اند...

atefehmonjezi roman

گفته بود مأموریت مسافران زمین، خلق دشمنی و جنگ و خشونت نیست... بلکه... بلکه... مأموریتشون این است که زیبایی و عشق خلق کنند و این یعنی خودِ خود پرستش، حتی اگر ندانیم که معبود حقیقی کیست... گفته بود تا وقتی عشق زمینی را لمس نکنیم، نمی‌توانیم درکی از عشق الهی داشته باشیم!..." و من می‌خواستم معبودم را پرستش کنم، با خلق عشق و زیبایی... با حفظ آرامش و انصاف... چندباری رو به آسمان پلک زدم "من این کارو می‌کنم بابا... بهت قول می‌دم نذارم سرافکنده بشی

که دخترت نتونسته از عشق زمینیش مراقبت کنه! جعبه‌ی پاندورای اون دو تا ملک رو از سر راهم جمع می‌کنم... اگه باید تاوان اشتباه تو یا پدربزرگمو بدم، می‌دم! کاری می‌کنم که تو هم از هر بند و بار گناهی آزاد و رها بشی... خدا با دخترته... با لیای تو!"

❊❊❊

به هوای بررسی موقعیت بیرون از انبار و راه عبور و مرور به این واحد و همچنین تهیه‌ی شام از در رو به فودکورت بیرون زدم، بعد از

راهرویی طویل و نسبتا باریک، در دو لنگه‌ی شیشه سکوریت قرار داشت، به فضای پشت این دو در که قدم گذاشتم، هال نه چندان وسیعی قرار داشت، یک طرفش با چندتایی پله به ورودی اصلی باشگاه راه داشت و از سوی دیگر می‌رفت سمت غرفه‌های فودکورت و یک طرف هم به همین در دو لنگه و انبار می‌رسید. همان وقت مطمئن شدم که اگر آکادمی را به واحد انبار منتقل کنم، از لحاظ عبور و مرور برای هنرجوهایم کوچک‌ترین مشکلی پیش نمی‌آید. بالاخره رفتم سمت محوطه‌ی

فودکورت، از نزدیک‌ترین غرفه، غذایی کم حجم و مقوی تهیه کردم و دیگر برگشتم به انبار، حین وارسی گوشه کنار انبار شلوغ، پشت بخشی از کارتن‌ها، شومینه‌ی خاموشی را پیدا کرده بودم که حالا روشن بود، شومینه به گاز شهری متصل بود و هیزم‌هایش دکوری، اما حرارتش عالی بود. پنجره‌های قدی سالن را باز گذاشته بودم تا هوا کامل عوض شود و حالا سوز و سرما به داخل انبار هم رخنه کرده بود، فرش وینتیج را اندکی پیش کشیدم تا بتوانم غذایم را کنار حرارت دلگرم کننده‌ی

شومینه نوش جان کنم، می‌خواستم پر انرژی و شاداب به باقی کارها برسم و دوباره محیطی پر از آرامش زمینی برای خودم و هنرجوهایم بسازم، محیطی که این‌بار برای طبقه‌ی مردانه‌ی مدیریت هم مزاحمتی ایجاد نکند. همان‌جا چهارزانو زمین نشستم و شامم را با لذت خوردم که زهر به جان خودم نریخته باشم، مثل همیشه فقط دو سوم از معده‌ام را پر کردم و باقی غذایم را بردم توی حیاط و گذاشتم برای یکی از گربه‌هایی که توی حیاط دیده بودم، پیشول خانه‌ی دکتر که نبود، اما... جدیدا به همه‌ی

atefehmonjezroman

گربه‌ها ارادت خاصی پیدا کرده بودم، فقط بنا به خاطره‌ای شیرین از شیر غرانی که به اشتباه پیشول فرضش کرده بودم!

برگشتم توی ساختمان و مجدد نگاهی خریدارانه در سالن چرخاندم، این واحد هم دو اتاق داشت، یک سرویس بهداشتی جمع و جور، یک ردیف کابینت با گاز و سینک ظرفشویی که دیوار به دیوار یکی از اتاق‌ها بود و زیاد به سالن دید نداشت و یک هال مستطیلی نسبتا وسیع... قصدم معلوم بود، تصرف عدوانی این واحد، به خودم مطمئن بودم، به عشق و علاقه‌ی صمصام بیشتر از

atefehmonjezi.roman

خودم! یکی از اتاق‌ها را برای رختکن کنار گذاشتم. یک اتاق هم به جهت انبار و برای جا دادن شیلنگ و وسایل باغبانی و حتی بخش عمده‌ی کارتن‌ها، اما باز هم مقداری از وسایل روی دستم می‌ماند، با یک تخمین چشمی فکر کردم کنار دیوار انتهایی سالن، وسایل کم مصرف‌تر را بچینم کله‌ی هم و بروم بالا و بعد مقابلش را با پرده‌ای بپوشانم که منظره‌ی استودیو شبیه به انباری نباشد، علی‌الحساب می‌توانستم از بک‌دراپ زیبایی که رژین برای چشم‌روشنی استودیو آورده بود، استفاده کنم، یکی از عکس‌هایی که

خودش گرفته بود، روی آن پرده به چشم می‌خورد؛ منظره‌ای از شفق قطبی در حالی که آسمان به رنگ خون شده بود... بعدها پرده‌ای با طرح مناسب‌تری تهیه می‌کردم! اگر آکادمی به این واحد منتقل می‌شد، در واقع از همین انبار نهایت استفاده را برده بودم، یک واحد دو منظوره و دو کاربردی! با این که هنوز به خاطر ریختن کارتن‌های روی سر و گردنم، بدنم کوفته بود، اما نمی‌خواستم به کوفتگی جسم و روحم بها بدهم! برای سر و سامان دادن به انبار تا همین‌جا هم خوب پیش رفته بودم، قبل از

شام، توپ‌های رنگی را جمع کردم و گذاشتم توی جعبه و درش را محکم بستم "این از شماها... دیدین؟!... نتونستین بیشتر از یکی دو ساعت منو بترسونین!

جیک‌جیکو، یه وقتایی محتاط و ترسو می‌شه... اما اون‌قدر شجاعت داره که درست زیر پای اون دوتا سالن پر طمطراق بالازاده لونه‌شو یه بار دیگه از اول بنا کنه!... بالاخره یه روز می‌آد همینجا، پایین‌زاده می‌شه، اون وقت خودمون یه فضای گرم می‌سازیم که شعله‌ش تا وقتی زنده هستیم گرممون کنه... من و صم!" حتی اسمش عواطفم را

قلقلک می‌داد، سریع رفتم سراغ گوشی، ساعتی پیش برایش تایپ کرده بودم "سه ماه صبر کردی تا بالاخره فهمیدی مجازی نیستم، سه سالم باشه صبر می‌کنم تا بفهمی عمدی توی اشتباهم نداشتم و حتی از خودم بیشتر، به تو اعتماد دارم!" پیام قبلی‌ام دو تیک خورده بود، اما نمی‌شد فهمید پیام را دیده است یا نه، دعاگویش بودم که حتی در دنیای مجازی هم نمی‌خواست دستش لو برود! اگرچه همین که شماره‌ام را در بلک‌لیست نگذاشته بود، یعنی باز هم منصف‌تر از من بوده است،

چند دقیقه زل زدم به عکس پروفایل و ژست بی‌نظیرش بالای سر میز اسنوکر، در دلم قربان صدقه‌اش رفتم و دیگر عکس را بستم، بالای صفحه فقط عدد و رقم بود، به هیچ اسم یا لقب ویژه‌ای در ادلیست سیوش نکرده بودم، شماره تماسش در جانم سیو شده بود! بالاخره گوشی را محکم گرفتم بین پنجه‌هایم و با هر دو شست تند و تند تایپ کردم:

_ هیچ آدم بی‌اشتباهی پیدا نمی‌شه، پس توی خلوتمم غصه نمی‌خورم که روحیه‌مو نبازم... ولی جریمه‌ی خطا و اشتباهمو

atefehmonjezi roman

می‌دم، طلباتم تمام و کمال به حساب مشترکمون واریز می‌کنم، دست و دلبازم توی پرداخت طلبات... از الان که دیگه مطمئن شدم، محرمتم، ناموستم، حتی اگه این محرمیت فقط توی قلبت سند خورده باشه... وا می‌دم پسر دکتر خطیب، اما جا نمی‌زنم!... فقط محض خبر داشتنت که نگی بازم پارتیزانی غافلگیرت کردم، خواستم بدونی جاهایی که ازت گرفتم، چه خونه، چه باشگاه، به ترتیب اولویت خالی می‌کنم و در اختیار خودت می‌ذارم... اولیش سالن شماره دو... همین فردا تخلیه می‌شه!

atefehmonjezi roman

برای آکادمی سنجاقک فعلا همین انباری کافیه، به موقعش اینم برات خالی می‌کنم یا اگه به توافقم برسیم، اجاره‌شو می‌دم! همه جا رو پس می‌دم به صاحبش... بجز اصل کاری؛ دلت... اون یکی جاش توی مشتم امنه!... اینایی که نوشتم برات، آرزوم نیستا، هدفمه صم، هدفم!

چند دقیقه‌ای با خوش‌خیالی منتظر پاسخش شدم که نتیجه‌ای نداد، گوشی را دوباره گرفتم جلوی صورتم و این‌بار جای تایپ، رو به گوشی بدون مخاطب گفتم:

atefehmonjezroman

_ شاید تو چغندر نپزی، اما من دیگ نجوش نیستم، این‌قدر می‌جوشم تا هم بپزی، هم نرم بشی!

بعد رفتم سراغ صفحه‌ی مجازی مامان و با شرمندگی باز هم دروغ برایش به هم بافتم، دختر بدی شده بودم، اما راه دیگری نداشتم، سفر زوری فرستاده بودمش، دیگر انصاف نبود که از راه دور نگران من هم باشد، چندتایی تکست برایش دادم، از حال خوب و خوشم درکنار رژین نوشتم، چندتایی هم استکیرهای مامانی و ناز برایش فرستادم و دیگر گوشی را گذاشتم

atefehmonjezroman

کنار و سرپا ایستادم تا ببینم کار بعدی چیست، اگر همه‌ی کارها را می‌گذاشتم برای فردا، امشب تا وقت خواب، فقط غصه می‌خوردم بابت اشتباهی که دیگر برای رفع و رجوعش کاری از دستم ساخته نبود!

ترجیح می‌دادم جای غصه خوردن و غمبرک زدن بیهوده و فرسایشی، از خودم کار بکشم، بخش زیادی از وسایل و کارتن‌ها خیلی سنگین نبودند، توان حملشان را داشتم، اما با این لباس‌ها راحت نبودم، توی یکی از اتاق‌های انبار کمد بل و باریکی دیده بودم، احتمالا پیراهن تر و

تمیزش را از همین جا برداشته بود... رفتم سراغش و تا درش را باز کردم، هوش از سرم پرید، چندتایی پیراهن و شلوار از صم، در حالی که کاور خشک‌شویی رویشان بود... قلبم تندتند به دیوار سینه‌ام مشت کوبید "موردش پیش اومد صم، راضی هستی باهات شریک بشم و بپرم توش؟! بذار حدس بزنم کدومشو توی تنم می‌پسندی... می‌دونم طالب این یکی شراکت هستی، باید یادت بندازم واقعی‌ام، واقعی!... تو هم باید بهم روحیه بدی، حتی وقتی خودت نیستی... و تنـ.. تنت باید

وطن لیا باشه، باایدیه!" چه‌قدر شاکر خدا بودم برای داشتن مامان و زیر دست او پرورش یافتن، این که همیشه شاکر تن سالمت باشی و زیاد در حزن و اندوه بیهوده نمانی...

ضمن زمزمه‌ی آهنگی نوستالژی و قدیمی "دل دیوونه‌ی شیدای رونده، رو دست صاحب بیچاره مونده..." دو تا از پیراهن‌ها را درآوردم تا بپوشم و بینشان انتخاب کنم، خوشبختانه به در کمد آینه‌ای قدی نصب بود، به ترتیب یکی‌یکی پیراهن‌ها را پوشیدم و یکی دو دکمه‌ی اولشان را باز

atefehmonjeziroman

گذاشتم که بتوانم یقه را بیندازم روی بازویم و سرشانه‌ام را به نمایش بگذارم، جوری که چهره‌ام در عکس نیفتد، رو به آینه ایستادم و از سمت شانه در هر دو پیراهنش عکس گرفتم و هر چه توانستم از موهایم استفاده بردم تا استایل جذابی دربیاید، بعد هم از بین عکس‌ها سکسی‌ترینش را کنار گذاشتم و بقیه را حذف کردم و بی‌آن که ارسالش کنم، برایش نوشتم:

_ می‌خوام امشب یکی از پیرهناتو بپوشم، باید حسابی کار کنم، این‌جا خیلی افتضاح

به هم ریخته و داغونه، ممکنه توی نظافت انبار پیرهنت از ریخت بیفته... حالا یه کم دیگه عکسمو توی پیرهنت برات می‌فرستم خودتم ببینی، فقط آ قربون دستت، گوشیت دو قفله باشه، گوشی خودمم دوقفله می‌کنم!

پیام را فرستادم و عکس‌ها را نه، انتظارکشیدن گاهی شیرین بود و تلخی خشم و غضب را متعادل می‌کرد! بعد دیگر رفتم توی فولدر موزیک‌های نوستالژی، موزیک مورد نظرم را پیدا کردم و برایش فرستادم و نوشتم:

atefehmonjezi roman

_ کم‌کم بیشتر باهات آشنا می‌شم، تو هم که از قبل خبر داشتی چه ارادتی به موزیک و رقص دارم، چون زیاد اهل موزیکای قر و فری نیستی، اینو گوش بده، شریک بشی توی احوالاتم... واسه وقتایی که تو قراره مرد باشی و من توی آغوشت زنونه برقصم... با این موزیکای قدیمی دارم اوقات تلخیتو واسه خودم شیرین می‌کنم بالازاده!

و برای خودم هم گذاشتم پلی شود (ببین چه شر و شورِ، هر گوشه‌ایش یه جوره...)

گوشی را گذاشتم کناری و خودم پیراهن آبی آسمانی کمرنگش را گذاشتم توی تنم

بماند و حین همخوانی با موزیک (بخوای‌نخوای همینه...) دست بردم توی جا جورابی داخل کمد تا یک‌جفت جوراب اضافه پیدا کنم و بکشم به پاهای یخ کرده‌ام که دستم به شیئی فلزی خورد، حدس زدم چیست، درش آوردم، گیره مویم که پای میز بیلیارد از موهایم درآورده بود، نینداخته بودش دور، جورابی هم توی جاجورابی نبود، بجایش گیره سر من بود و یک شیشه عطر مسافرتی کوچک! لبخندی روی لبم نشست و ذوقی در دلم "تو منو نبینی؟!... حتی همه‌ی نشونه‌های حضورم توی

زندگیتو جایی دور از چشم نامحرما مخفی کنی، اما خودت بازم می‌بینیم بالازاده، از حالا به بعد دیگه اگه اراده کنی و بخوای هم که نبینیم، این‌بار منم که وادارت می‌کنم ببینیم!"

انبوه موهایم را توی همان گیره‌ی یادگاری جا دادم و دوباره دست به کار شدم، به قدر ساعتی کارکردم، تقریبا فقط مانده بود، چند قطعه وسیله‌ی سنگین که تنهایی نمی‌توانستم جابه‌جایشان کنم، مثل مینی‌بار و بطری‌های منشوری‌اش! باید بقیه‌ی جابه‌جایی‌ها را می‌گذاشتم برای فردا

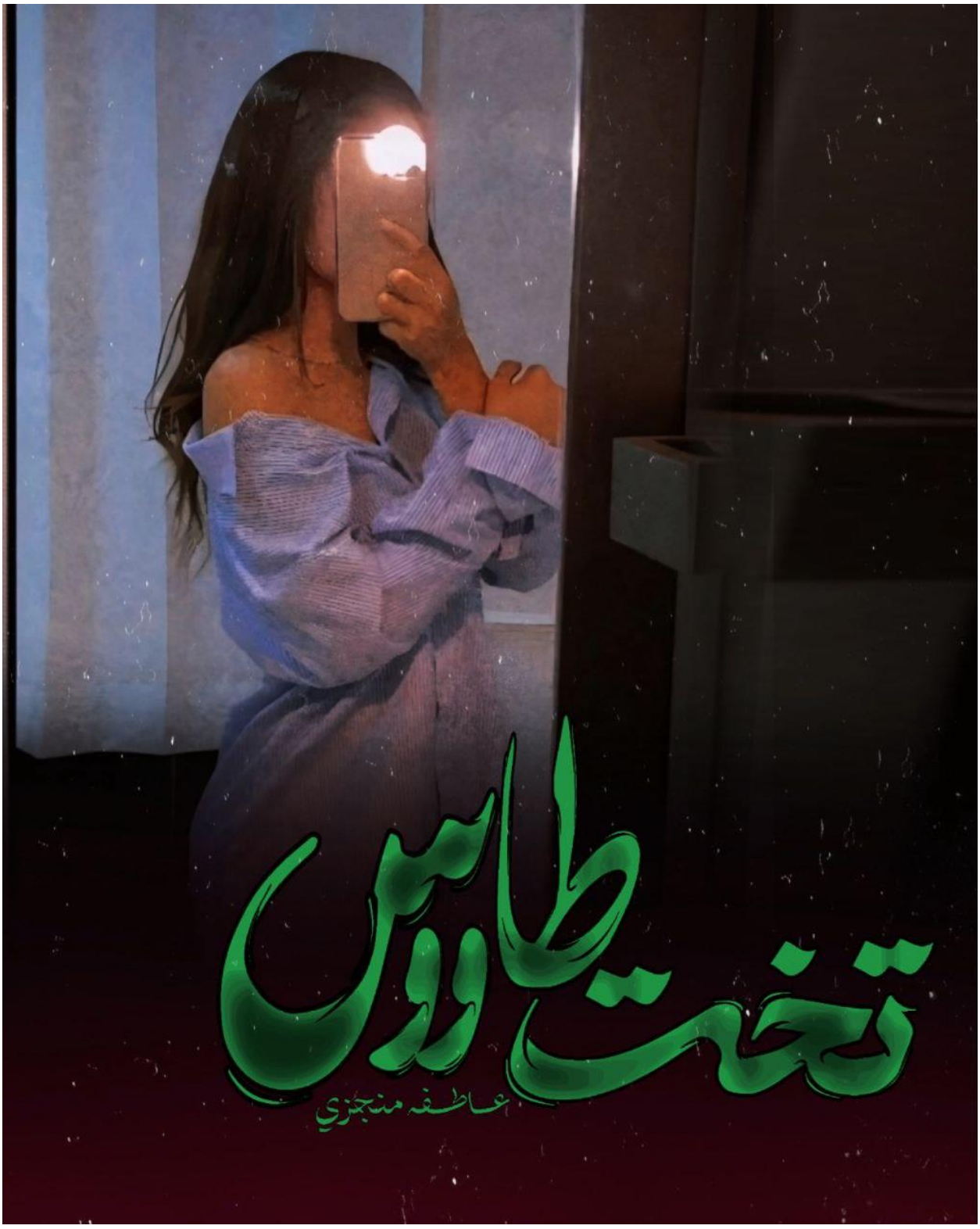
atefehmonjeziroman

و نیروی کمکی می‌گرفتم، دوباره رفتم سراغ گوشی و یکی دو عکس انتخابی‌ام را ارسال کردم روی صفحه‌ی مجازی صمصام و بی‌آن که چشم از صفحه بگیرم، دم موهایم را لای انگشتانم تاب دادم و دادم، هر چه انتظار کشیدم، خبری نشد که نشد!

atefehmonjezi.roman

تخت‌طاووس (جلد دوم)

عاطفه منجزی



پیج اینستاگرام نویسنده: Atefehmonjezi

دیگر از صفحه‌ی او آمدم بیرون و برای گلرخ پیام دادم:

_فردا اسباب‌کشی داریم توی باشگاه، باید چند طبقه بیایم پایین، درسته رفتیم توی تعطیلات، اما تو فردا رو بیا کمک، اضافه‌کاری حسابش می‌کنم برات، به آقانعمتم بسپار از بچه‌های باشگاه کمکی برام بفرسته، نمی‌خوام به فرزاد رو بندازم، چندتایی بار سنگین باید جابه‌جا بشه که زور مردونه لازم داریم!

ده‌دقیقه نگذشته دیدم گلرخ پیام داد:

atefehmonjezi roman

_ به خدا یک‌ساعت نیست که آقای پاکزاد به بابام پیام داده، کسی از پرسنل باشگاه حق دخالت توی کارهای آکادمی سنجاقکو نداره، سه بارم نوشته ممنوع ممنوع ممنوع، وگرنه اخراج!

اگر چشمانم چراغ داشت، پر از نورهای چشمک‌زن دیسکویی می‌شد، این یعنی داشت پیام‌هایم را می‌خواند و عکس‌هایم را هم دیده بود، قلبم گومب و گومب کوبید!...

" وای لیا خیلی مرسی، چه‌قدر خوش سلیقه بودی که همچین تایمی رو برای سفر زمینیت و مأموریتت انتخاب کردی، یه

تایمی که هم هنوز می‌شه با پسرهمسایه عاشقی پاک و ساده داشت، هم از دنیای تکنولوژی واسه ارتباط با پسرهمسایه‌ت بهره ببری تا با هم آشتی کنین!... دیدی لیا... اینه که خدا باهاته‌ها!" و دیگر قبراق و پر انرژی شماره‌ی گلرخ را گرفتم و تا آمد حرف بزند، فرصتش ندادم:

_ تو کارمند آکادمی هستی یا باشگاه؟!

سوال پرسیدنتم، ممنوع ممنوع ممنوع! اگه نمی‌خوای اخراج بشی، صبح رأس شیش صبح با دو تا کارگر قلچماق می‌آی انتهای پارکینگ باشگاه، این دستور رسمیه، حتی

باباتم نفهمه چه بهتر، تا سر و کله فرزاد پیدا نشده باید کارمونو پیش ببریم...

شب‌بخیر!

و قبل از آن که فرصت نفس کشیدن پیدا کند، تماس را قطع کردم. ساعتی پیش برای "اتی" هم با قلدری پیام زده بودم که هر طور شده باید خودش را به من برساند و حتی اگر برای فردا به کسی دیگر قول داده است، عذرخواهی کند و به داد دختر سیمین‌خانم برسد، وگرنه بعد از این نمی‌گذارم مامان برایش پیش هیچ کسی تبلیغ کند و پنج دقیقه بعد پیامک "اتی"

برایم رسیده بود که آدرس بدهم، سر ساعت در خدمت خواهد بود، اتی در نظافت و برق انداختن محیط، می‌توانست معجزه کند، خبر داشتم چندباری زیر نظر مامان، به کمک مش‌ممد رفته است و خانه‌ی دکتر را چنان تر و تمیز کرده‌اند که به قول مامان عسل بریز و مربا جمع کن!... بالاخره گوشی را دست گرفتم و باز رفتم توی صفحه‌ی صمصام، هیچ... کوچکترین خبری نبود، انگار خودش مقابلم نشسته باشد، رو به گوشی چشم و ابرویی آمدم "حق داشتی ازم بترسی و فرار کنی، اما نه از اون لیا، از

این لیایی که امشب خودت شارژش کردی جناب شیرزخمی... الان دیگه دلم گرمه، بخوای‌نخوای اعترافاتو سیو کردم توی قلبم، امشب تا صبح بی‌خوابی بکش... شاید مخت هنگ کنه و فردا خودت بیای پیشم، سفر مامانم مگه چند روزه‌ست، حواست هست صم؟!... گاهی چه زود فرصتمان دیر می‌شود، کاری ندارم کجایی چه می‌کنی، بی‌عشق سر مکن که دلت پیر می‌شود... نمی‌آی، نه؟!...خودتم گفتی زندگی خیلی کوتاهه... نمی‌آی؟... نیا، از کیسه‌ت می‌ره!"

atefehmonjezroman

و بجای خزعبلات ذهنی و یا قطعه شعر پر مفهمومی که در سرم می‌چرخید، برایش تایپ کردم:

_ جناب پاکزاد، نظرم عوض نمی‌شه، می‌خوام از فرصت یک هفته‌ای تعطیلات زمستونه‌ی آکادمی استفاده ببرم و به ارثیه‌ی پر دردسرم رسیدگی کنم، پسفردا شب من و آرمان و برزین پای اون دوتا ملک هستیم تا گودبرداری کنیم، حتی اگه تیکه‌تیکه بشم، باید بفهمم اون زیر چیه و بالاخره این بند رو از پای پدربزرگم و بابام باز کنم... امیدوارم اتفاقی برای تو یا

خانواده‌ت نیفته، هر چند خیالم برای تو راحته، این‌بار منم که قصد کردم گودبردای کنم، ببینم پاندورا علیه پاندوار جوابش چیه، از پس هم برمی‌آن یا نه! ضمنا، هنوز به آرمان پیام ندادم، دیروقته، حتی اگه وکیلم باشه، حدمو می‌شناسم، فردا تصمیم قطعیمو می‌فهمه... لیای حواس‌جمع، اما عاشق صم!

و متنم را با اطمینان برایش ارسال کردم...

❊❊❊

با چشمانی نیمه‌خواب و بیدار، سرم را روی بالش صمصام جا به جا کردم و لبخند

رضایتی روی صورتم نشست، دیشب حتی بالش و لحاف‌گرمش را غصب کرده بودم، هر دو را توی کمدش تا کرده گذاشته بود که مثل غنیمت جنگی به دستم رسیده بودند و چه حال خوبی می‌داد غصب لوازم شخصی‌اش! آفتاب تازه تیغ کشیده بود روی صورتم و چشمم را می‌زد که صدای الارم گوشی بلند شد، بعد از شب پر کابوسی که گذرانده بودم، حس خستگی در عضلاتم بیداد می‌کرد و انگار که جان از جا بلند شدن در تنم نبود... کش و قوسی به تن خردم دادم و بالاخره با رخوت از جا بلند

شدم و خواب‌آلود نشستم روی کاناپه... و تازه از دیدن فضای صبحگاهی این واحد، نگاهم برق افتاد، چه نورگیر خوبی هم داشت، دیشب فکر می‌کردم شاید تاریک‌تر از طبقات بالاتر ساختمان باشد، اما نورش عالی بود!... چرا از اول همین‌جا را نداده بود دستم تا آکادمی را راه بیندازم... "اوففف صم، چرا همه چیزو واسه خودت سخت می‌کنی آخه؟!... از اول همین‌جا رو داده بودی که ذوقم می‌کردم، حیاط داره، فضای سبز داره، حریم خصوصی داره، دید نداره، مزاحمت نداره... بارون داره!" دیگر بلند

شدم، وقتش بود که دوباره بروم توی لباس‌های خودم، همین که پیراهن صمصام را از تن درآوردم، به قدر لحظاتی سر بردم توی یقه‌ی پیراهن، از دیشب تن خودم بود و خودم از زیر کاور خشکشویی بیرون کشیده بودمش، اما انگار هنوز عطر و انرژی تن صاحبش را لای تار و پود پارچه حفظ کرده بود! کمی بعد تند و تند بالش و لحافش را تا زدم و گذاشتم توی کمد و بالاخره دست و صورت شسته، چند ست سلام بر خورشیدم را رفتم و دیگر نشستم کنجی و پیامک‌هایی جداگانه برای آرمان و

رژین فرستادم، به آرمان اطلاع دادم قرار گودبرداری از طرف من سرجایش است و کنسل نمی‌کنم، برای رژین هم به فرستادن پیامکی اکتفا کردم، دیشب توی کابوس‌های لعنتی‌ام به قدری جیغ کشیده بودم که هنوز هم انگار پودر فلفل ریخته بودند روی تارهای صوتی‌ام، بعید بود سر صبحی کسی بتواند صدای خش‌دارم را تحمل کند! به رژین اطلاع دادم که می‌خواهم به طبقه‌ی پایین باشگاه اسباب‌کشی کنم و اگر شرایطش را دارد بیاید کمکم، اگر نه که هیچ! از هیچکدام جوابی برایم نیامد، در

عوض پیامک گلرخ برایم رسید "یواشکی از خونه زدم بیرون، الانم با دوتا کارگر تهِ ته پارکینگ ایستادم،... اما کسی اینجا نیست که!"

از ترس سرنرسیدن فرزاد، با هول و ولا کارگرها را کار گرفتم، رمینا هم دیشب از گلرخ شنیده بود چه خبراست و همزمان با گلرخ خودش را رسانده بود و اتی نیم‌ساعت بعدش سر رسید، آن هم با خامه و عسل و نان تازه‌ای که سفارش کرده بودم بخرد و بیاورد، همان اول کار بساط چای و صبحانه‌ی مختصری راه انداختم که جانی

به تنمان بیاید و بعد رفتم طبقه‌ی بالا و سراغ رختکن آکادمی، اول شومیز گل و گشاد و شلوار مناسبی برای کار پوشیدم و دیگر خودم آمدم توی استودیو و گوشی را دست گرفتم و به گلرخ خبر دادم:

_ یه چندتا کارتن خالی دم در گذاشتم، اگه دیگه صبحانه‌تونو خوردین، بگو رمینا وایسه بالا سر کارگرا، تا اونا یه سری از کارتن‌ها رو بچینن کنار دیوار، خودت کارتن خالی‌ها رو بیار برام، اگه خرده‌ریزه‌ها رو بسته‌بندی کنیم توی حمل و نقل آسیب کمتری می‌بینن! ببین گلرخ... به اتی هم

سپردم کار نظافت پایین که تموم شد، بیاد بالا که این سالنم تر و تمیز کنه، بعد اسباب اثاثشو بچینیم سر جاش و تحویل صاحبش بدیم!

تماس را قطع کردم و روسری سه گوشم که مخصوص نظافت بود، بستم روی موهایم و یکی از کارتن‌های خالی توی رختکن را آوردم و گذاشتم جلوی قفسه‌ی کاپ و مدال‌ها و خودم سر زانو نشستم زمین تا از پایین‌ترین طبقه شروع کنم به بسته‌بندی که یک‌دفعه دستم از کار ایستاد! صدای خرت و خرت ضعیف کنار رفتن پارتیشن

آکاردئونی در سکوت استودیو پیچید، تا سرم را بالا گرفتم، دیدم صمصام با سر و صورتی که نشان می‌داد خیلی وقت نیست بیدار شده، دست به سینه و پر اخم ایستاده بالای سالن تخت‌طاووس و در سکوت نگاهم می‌کند. با دیدنش دلم به حالش سوخت، هیچ کجا از دستم راحت نبود، سرپا شدم که بالاخره صدایش را برایم بلند کرد:

_ سرکار خانم سارنگ، کی بهتون اجازه اسباب‌کشی داده؟!... هوممم؟!

هلاک و خانه خراب همین طلبکاری‌های حق بجانبش بودم، حداقل از وقتی فهمیده

بودم طلب داشتن‌هایش یعنی "عاشقت هستم!" می‌خواستم به نوبه‌ی خودم به زبان او، ابراز عشق کنم، بنابراین متقابلا دست به سینه شدم، سر و گردنی هم برایش آمدم و طلبکارانه‌تر از خودش پاسخ دادم:

_ جناب پاکزاد، دیشب اطلاع‌رسانی کردم، سکوت کردین، منم سکوت رو علامت رضایت گرفتم! حرفیه؟!

همان دست‌هایی که بر سینه چلیپا شده بود، یک‌باره پنجه انداختند به لب نرده‌ها و خانم سارنگ رفت پس ذهن صاحبش:

atefehmonjezroman

_ مسخره بازی رو تموم کن لیا،
کشته‌مرده‌ی این سالن بودم، از اول بهت نمی‌دادم، حتی به قیمت درگیری با هواه‌خواهت، دکتر خطیب!... اما الان اصلاً و ابداً حوصله درگیری بیشتری با هیشکی رو ندارم!... خاتمه‌ی مذاکره!
دیگر کمر صاف کرد و آمد پارتیشن را ببندد که قدمی عقب‌تر رفتم تا بهتر ببینمش و صدایم را اندکی بالا بردم:
_ صبر کن! الان دارم با کی حرف می‌زنم؟!... آقای پاکزاد یا صم؟!

atefehmonjezi.roman

دستش روی دکمه‌ی برقی ماند، مکث کوتاهی کرد و بالاخره قاطع گفت "پاکزاد!"... که سری برایش جنباندم:

_ من با جناب پاکزاد، صحبتی ندارم، اگه مشکلی با اِشغال واحد پایین دارن، می‌تونن پرسنلشون رو بفرستن تا مانع اسباب‌کشی بشن، ولی اگه صم بیاد پای مذاکره، شاید بتونیم به توافق برسیم... نظرت؟!

گمانم گوشت لپش را از داخل کند و قورت داد بس که گازگازش کرد و برخلاف همیشه خیلی زود کوتاه آمد:

_ فقط اون کارگرایی که نمی‌دونم از کجا آوردی رد کن برن، به فرزاد می‌گم از پرسنل خودمون بفرسته کمکت!

و دیگر دکمه‌ی بسته شدن پارتیشن را زد، چشم در چشم هم ماندیم تا وقتی که پارتیشن کامل بسته شد، نگاهم را نمی‌توانستم از آن نقطه‌ی مسدود بردارم، حرص داشت درونم می‌جوشید و بالا می‌آمد، مثل آب خوردن پوئن می‌داد، اما به هیچ‌وجه برای مذاکره پا نمی‌داد؛ می‌خواست برساند پا ندادنم به وا ندادنت،

atefehmonjeziroman

درا! با صدای گلرخ بالاخره با اکراه سر برگرداندم سمت او:

_ اعه؟!... آخر صحبتتون رسیدم... کارگرا رو... یعنی امروز از کار انداختیمشون، این بیچاره‌ها روز مزدن!

فقط رفتم توی رختکن تا کتم را بپوشم و در همان بین بلند و رسا در جوابش گفتم:

_ دستمزد امروزشونو می‌دم که حقشون ضایع نشه، ضمنا حوصله رو در رو شدن با فرزاد رو ندارم، خودم می‌رم پایین که کارگرا رو بفرستم برن، تو بایست اینجا و اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن! مخصوصا

بگو حواسشون به گل و گلدونام باشه‌ها...

اینا همه‌شون جون دارن، همین جوریشم بعضی وقتا قهر می‌کنن توی جا به جایی!

❊❊❊

نزدیک‌های ظهر وسایل استودیو کاملا منتقل شده بود به انباری و برعکس، وسایل سالن شماره دو هم رفته بود سر جای قبلی خودش، حالا دیگر جای انبار می‌شد بگوییم واحد طبقه‌ی همکف، شاید هم استودیوی جدید آکادمی حرکات موزون سنجاقک!

تابلوی آکادمی هم کوبیده شده بود به دیوار

atefehmonjeziroman

جانبی دری که رو به راهروی بین فودکورت و این واحد بود. جابه‌جایی‌های عمده تمام شده بود و پرسنل خدماتی باشگاه رفته بودند، اما من و گلرخ و رمینا، تازه سرگرم چیدمان بودیم، اتی هم که از صبح سنگ تمام گذاشته بود و حالا مشغول ساییدن سرویس بهداشتی بود، برخلاف شب پیش، استودیو بوی تر و تازگی می‌داد. داشتم تابلویی را که یکی از هنرجوهایم برایم هدیه آورده بود، به دیوار آکادمی می‌کوبیدم و گلرخ راهنمایی‌ام می‌کرد (یه کم اون‌ورتر... نه بازم کجه... حالا خوب شد!) که صدای

زنگ در واحد هوا رفت، از چارپایه پایین آمدم و از دیوار فاصله گرفتم تا از دورتر تابلو را برانداز کنم و رمینا رفت در را باز کند که یک‌دفعه خبر داد:

_ مهمون داری لیا جون... بفرمایید تو...

بفرمایید!

سر چرخاندم ببینم از کدام مهمان می‌گوید که چشمانم از تعجب گشاد شد، مش‌ممد؟!

***

گلدان بزرگ را گذاشته بود بین دو پایش و

atefehmonjezroman

از گونی پر از خاک‌برگ، می‌ریخت تویش و در همان بین برایم گفت:

_ خدا شاهده خودم و خطیب سر تو جونش کرده بودیم که بهت بگه کجاست، زیر بار نمی‌رفت، یه وقت از چشم ما نبینی دختر جون... اون کیسه کود رو بده دستم یه ریزه بدم قاتی خاکش (کیسه‌ی کود را در سکوت گذاشتم کنار پایش) آ ماشالاه... داشتم برات می‌گفتم، دیگه وقتی شنیدم جابه‌جا شدی و اومدی انبار...

_ از کی شنیدی مش‌ممد که جا به جا شدم؟!

_ هاان؟!...یادم که نیست از کدوماشون شنیدم، فکر کنم خطیب بود یا کی...
ناهارمون نمی‌دی دختر؟!
باز هم سیاست به موقع مش‌ممد، جهت پیچاندن حرف و زیر جواب دررفتن، اما اگر یک سلول از مامان در تنم بود، بالاخره مچش را می‌گرفتم:
_ سفارش چند سیخ کوبیده و گوجه و ریحون گلخونه‌ای دادم، دیگه کم‌کم پیک باید پیداش بشه... یعنی کار کیه که شما فهمیدن من اومدم این واحد؟! دکتر هنوز

atefehmonjezi roman

اطلاع نداره، مامانمم همین‌طور، پس یا کار آرمانه، یا صم!

_ تو مگه آرمان رو دیدی این چند روزه؟! والاه ما که ندیدیمش! دیشب سلطان اومد خونه ما، حرف که نزد دردش چیه، اما ندیده بودمش این‌قدر آشفته... فکر کنم با آرمان جدلشون شده، سر چیه، خدا عالمه!

عجب زبلی بود، برای ردگم کنی حرف آقاسلطان و آرمان را پیش کشیده بود که رک و راست گفتم:

_ پس موند فقط صم... اون گفته بیاین ببینین این جا چه خبره؟!

_ چرا همه چی رو می‌بندی به این بچه بی‌زبون من؟!... مگه یه تُک پا اومده خونه که ببینمش؟!... من خودم اومدم، گفتم بیام یه دست کمکی بهت بدم، می‌دونم گل و گیاه دوست دارین خودت و مادرت...

علنا حاشا می‌کرد، اما شک نداشتم صمصام جاسوس خودی فرستاده است پایین، به چه منظورش مهم بود!

_ حدس بود دیگه... به هر حال دستت درد نکنه که یادم بودی!

_ آره بابا جون، دل خودم براتون تنگ شده بود... چند روزه اون خونه عینهو قبرستون

atefehmonjezi roman

ساکت شده... نه آهنگی، نه سر و صدایی، نه کسی می‌ره، نه کسی می‌آد، نه کسی از توی حیاط صدام می‌کنه مش‌ممد، اووی مش‌ممد! با سیمین خانم که صحبت کردم، گفت بلیت برگشت پیدا نکردن، شاید تو هفته دیگه بیان... خبر ازشون داری؟!

"مش‌ممد اووی مش‌ممد؟!... چه صمیمیتی!" خودم را سریع جمع و جور کردم:

_ به منم گفته بستگی داره کی بلیت برگشت گیر بیارن، احتمالا همون هفته دیگه می‌شه!

_ به خوشی بگرده و به شادی برگرده... اما زودتر بیاین خونه، دق آوردیم من و خطیب!... این بچه‌م که حتی دیشبم برنگشت خونه... انگار توی این باشگاه گنج زیر خاک کرده که از اینجا جُم نمی‌خوره!

یک‌دستی زدم:

_ امروز دیدمش! مثل همیشه، اخلاق نداره... اگه شمام می‌دیدینشا، حتما می‌فهمیدین بازم خلقش نامیزونه!

_ باور کن دیشب تا صبح نخوابیده، پا چشاش قد یه بند انگشت گود رفته، نخوابیده، نچ... نخوابیده!...

atefehmonjezi roman

"مش‌ممد اووی مش‌ممد، دیدی دستتو لو دادی؟! پس دیدیش... خونه نیومده، اما همینجا دیدیش!" تا سر برگرداند و دید دارم کج‌کج نگاهش می‌کنم، فهمید سوتی داده است که حواسم را کشید به گلدان‌ها:

_ خب، اینم از این... تا شب عید روشو پلاستیک بکشی که سرمازده نشه، اول بهار برات همچین گل بده که باورت نشه! باید براش آیت‌الکرسی بخونی که چشم نخوره به گل و گیاهات این‌قدر که قشنگ می‌شن!

atefehmonjezroman

_ یه کمیشو بلدم بخونم، قبلنم یه بار برای یه نفر که خیلی ماشالاه داره خوندم...

همون لا حول ولا قوه الا بالله...

متعجب حرفم را برید:

_باباجان ، این که ذکره... واسه کدوم مادر مرده‌ای جای آیت‌الکرسی اینو خوندی؟!

حسابی یکه خوردم، یعنی این جملات را نباید قبل از آیت‌الکرسی می‌خواندم؟!...

مادربزرگم همیشه با همین کلمات شروع می‌کرد و بعد چند پاراگراف ادامه می‌داد و آخر دست می‌گفت آیت‌الکرسی خوانده است و فوتم می‌کرد، فکر کرده بودم برای

مقدمه باید حتما آن ذکر را بگویم... برای فامیل شدن با خانواده‌ی پاکزاد باید سواد قرآنی‌ام را بالا می‌بردم!... اما از رو که نرفتم، سریع صاف و صوفش کردم:

_ مامان بزرگم استاد آیت‌الکرسی خوندن بود، اول ذکر گفتم که آیت‌الکرسیم دو قفله بشه، جوابم داد، بخدا! قشنگ ورق مسابقه برگشت براش... (یک‌طوری نگاهم کرد که گفتم حتما فهمیده از مسابقه‌ی صمصام برایش می‌گفته‌ام، تر و فرز سر حرف را پیچاندم) اما واسه خودتم باید آیت‌الکرسی بخونی که چشم نخوری، مامان که به

دستت اعتقاد پیدا کرده، می‌گه دست به خاک بزنی، از توش گل و گیاه می‌زنه بیرون، بابت قلمه و گلدونایی که آوردین، واقعا ممنون!

_ چشم نمی‌خورم بابا، چشمای تو و مامانت شور نیست!

_ نه نیست... چشم و دلمون حداقل به گل و گیاه سیره! فقط می‌گما... امروز حسابی دست پر اومدی، یه چیز دیگه هم توی جعبه بود، بازش نکردم هنوز... اون چیه؟!

_ اونو این بچه برات خریده بود، درست خاطرم نیست کی تا حالاست پیش من

مونده، گفت کابوس‌گیره... من که نمی‌دونم کابوساتو چه‌طوری گیر می‌ندازه، همون موقع‌ها... خیلی روز پیشا، داد به من گفت ببر برای لیا، شاید شبا راحت‌تر بخوابه، فقط نگو من خریدم براش... ولی تو که منو می‌شناسی، به تو نمی‌تونم دروغ و دونگ بگم!

"آماشالا مشتی، واقعا ماشالاه! می‌شناسمت، باید بیام پیشت دوره ببینم، ببین به نفع بچه و بابای بچه یه وقتا چه معصومانه دروغ می‌گه..."

atefehmonjezi roman

کمی بعد برگشتم توی ساختمان و مستقیم رفتم سر جعبه، پیرمرد خودش را داده بود دست بچه که روی انگشت بچرخاندش، بالازاده قبض خرید را یادش رفته بود از توی نایلکس بردارد و تاریخ قبض، برای همین امروز بود، با دلی که دوباره به غش و ضعف افتاده بود، جعبه را باز کردم، "دریم‌کچر" دست‌ساز طرح سرخپوستی، به شکل حلقه‌ای چوبی که تویش پر بود از تارهای نخی، شبیه به تارعنکبوت و با مهره‌های رنگین و چندتایی پر درشت و زیبا تزئیین شده بود، قبل از آوار شدن

خانه‌ی خودمان، یکی از این‌ها را بالای تختم داشتم، مامان یک‌بار از بازاربزرگ برایم خریده بود... صمصام احتمالا حدس زده بود کسی که یوگا کار می‌کند، به چه چیزهایی توجه و علاقه دارد، مثلا دریم‌کچر... یک سور به آرمان زده بود پسر دکتر خطیب! دیشب تا صبح کابوس دیده بودم، یک‌بار هم از صدای جیغ‌های خودم از خواب پریدم... توی خوابم، از زیرِ زمین مار غول‌آسایی سربرآورده بود و دنبالم می‌کرد تا نیشم بزند، من هم جیغ و فریادکنان فرار می‌کردم، اما جلوی صورتم، اسکلتی قد علم

کرد... اسکلتی که دهانش می‌جنبید و فکش، تق‌تق‌تق صدا می‌داد... و باز هم از وحشت تا استخوان لرزیده بودم... صمصام دیشب باشگاه مانده بود... این طبقه نبود، حداقل من فکر می‌کردم نیست، اما شاید صدای فریادهایم مجموعه‌ی تخت‌طاووس را لرزانده بود که به گوش او هم رسیده بود... دریم‌کچر را گذاشتم روی سینه‌ام "پاکزاد هوای همه چی رو داشته باشه... اما صم خودشو دریغ کنه؟!... گفتم سه سال منتظرت می‌مونم، اما سخته... خیلی سخت!"

atefehmonjezi roman

***

ناهار را خورده بودیم و مش‌ممد سر شستن ظرف‌ها که اتی بر عهده گرفت، کم مانده بود با دمش گردو بشکند، آخر دست هم خوش و بشی با او کرد گفت:

_آماشالا اتی خانم، آ دست و پنجولت طلا، حق با سیمین‌خانم بود، خونه‌ای که زن توش نباشه، می‌شه نوانخونه!... من برم یه چرتی بزنم که سرحال بشم، رو ناهار خیلی می‌چسبه!

atefehmonjezi.roman

کاناپه را به دستور فرزاد نبرده بودند بالا، دیگر می‌دانستم کاناپه هم بذل و بخشش پاکزاد است برای جای خواب امشبم، من هم گذاشته بودمش توی رختکن، مش‌ممد راضی نشد روی آن بخوابد، گفت کمر درد می‌گیرد، اما می‌دانستم رعایت من را می‌کند که یک‌وقت بد دل نشوم که او روی کاناپه خوابیده! هر چه اصرار کردم زیر بار نرفت و ناچار توی همان رختکن گوشه‌ای برایش جا مرتب کردم تا کمی بخوابد. بعد برگشتم تا باقی کارها را سر و سامان دهیم، کم‌کم استودیو داشت فضای خودش را پیدا

می‌کرد، همگی معتقد بودیم حتی چند برابر استودیوی بالا، این محیط مناسب کلاس رقص است! داشتم با دخترها و اتی مشورت می‌کردم پرده‌ی بک‌دراپ را کجا و چه‌طور نصب کنیم که گوشی‌ام زنگ خورد، رژین بود، سرخوش جواب دادم:

_ چطوری رژین؟... پیام دادم برات که اگه می‌تونی بیای کمک اما جوابمم ندادی، انگار سرت زیادی شلوغه!

_ آره سرم شلوغ بود، نتونستم گوشیمو چک کنم، می‌تونی همین حالا پاشی بیای مزون؟!

_ الان؟!... آخه گفتم که، اسباب‌کشی داشتم، هنوز کلی کار این‌جا...

_ کار منم مهمه لیا... خیلی مهم! قراره فرداشب اون ملک‌ها گودبرداری بشه، مگه نه؟... اتفاقی افتاده که قبل از گودبرداری حتما باید بیای مزون، نپرس چی شده، فقط بیا!

نفسم ته حلقم گره خورد و هراسان پرسیدم:

_ نکنه مامان اینا...

_ هیچ اتفاق بدی واسه کسی نیفتاده، مامانامون خوب و خوشن و مشغول خرید و

گشت و گزار! فقط یه نفر اینجاست که می‌خواد تو رو ببینه... دیگه چیزی نپرس، محاله اطلاعت بیشتری بهت بدم، فقط بیا!

می‌دانستم اگر بخواهد خبری را فیلتر کند، با فیلترشکن هم نمی‌شود حرفی از دهانش شنید. قلبم در سینه لرزید، نکند صمصام... نچ، صمصام فعلا در دسترس نیست، اما پاکزاد... یعنی این‌قدر عصبی‌اش کرده بودم که شکایتم را به رژین برده بود؟!... فقط به خاطر اسباب‌کشی؟!... شاید هم برای تعطیل نکردن گودبرداری!...

atefehmonjezroman

***

_ دلت رو خوش نکن، صمصام اینجا نیست، بیا توی آشپزخونه... مهمونمون اون‌جا منتظرته!

_ صمصام نیست، پس کیه؟!... عجیب‌غریب شدی، مهمون توی مزون، اونم توی آشپزخونه پذیرایی بشه؟!

پشت سرش می‌رفتم و دم گوشش ویز می‌زدم که یک‌باره در قاب ورودی آشپزخانه، قدم سست کردم، چشمان مبهوتم روی مهمان رژین ثابت ماند؛

atefehmonjezi.oman

آرمان؟!... آن هم در مزون رژین؟!... به تته‌پته افتادم از ترس:

_ نکنه بازم... جعبه‌ی پاندورای... نکبت و بلاهاش... برای صم اتفاقی افتاده که...

_ صم سر و مر گنده‌ست، الانم باشگاهه، اتفاق واسه من افتاده، اما علی‌الحساب... (با سر اشاره کرد به میز دونفره‌ی آشپزخانه) ببین برات چی آوردم... قبل از هر صحبتی، چک کن ببین لپ‌تاپ خودته؟!

چهره‌اش پلاسیده بود، درب و داغون، با یک نگاه سرسری فهمیدم لپ‌تاپ خودم است، اما ذهنم به قدری درگیر حال خراب او بود

که نتوانستم شوقی از بابت پیدا شدن گمشده‌ام نشان دهم! نزدیک میز شدم و تازه چشمم افتاد به جعبه‌ای که کنار لپ‌تاپ بود، بی‌معطلی جعبه را برداشتم و بازش کردم، طاووس... طاووس من؟!

سر که بلند کردم، دیدم رژین سیگاری آتش زد و با قیافه‌ای گرفته کنار پنجره ایستاد، تا آمدم از آرمان سوالی بپرسم، چرخید سمت رژین، سیگار را از لای انگشتان او درآورد و با لحن خشک و تلخی گفت:

atefehmonjezi roman

_ جاتو بده من، تو چرا سیگار دود می‌دی؟!... منم که باید بسته‌بسته سیگار بکشم تا خفه بشم!

سیگار را به کام کشید، بازویش عمود شد به یخچال و چشم دوخت به فضای بیرون، رژین ناغافلی حبس شد در حصار تنگی که سه طرفش پنجره و یخچال و کابینت بود و طرف چهارمش، آرمان، اما دوست زبل و باهوشم از تک و تاب نیفتاد، بلکه فرز سر خم کرد و از زیر بازوی آرمان قِل خورد و آمد این طرف و یکی دو بار برایم پلک زد، یعنی بخیر گذشت! دیگر می‌فهمیدم بین

این دو نفر حسی در حال شکل گرفتن است، یعنی داشتم حسش می‌کردم، اما... صدای رژین که مخاطبش آرمان بود، حواسم را از استدلال ذهنی‌ام دور کرد:

_ آرمان تو هم دست‌دست نکن دیگه، هر چی زودتر حرفتو بزنی و خودتو خلاص کنی، به نفعته!... (رو کرد به من) چته لیا؟!... چرا یه جوری نگاه می‌کنی انگار مجرم دیدی قراره مچشو بگیری؟!... جای چشم گرد کردن، چک کن ببین لپ‌تاپ خودته؟!.... آرمان می‌گه صمصام دلخور می‌شه بفهمه لپ‌تاپ تو رو چک کرده!

نشستم پشت میز، پاور لپ‌تاپ را زدم و تا منتظر بودم صفحه برایم بالا بیاید، رو به آرمان و پرسیدم:

_ خود صم چرا چک نکرده؟!... قفل درست و درمونی هم نداشت، کار دو سوت بود!

فضای بیرون از این پنجره، فقط پشت‌بام‌های پر از کولر آبی و دیش‌های ماهواره بود، اما آرمان طوری چشم از بیرون برنمی‌داشت، انگار یکی از بی‌نظیرترین مناظر پیش چشمش است، همان‌طور خیره به بیرون جواب داد:

atefehmonjezroman

_ هنوز خبر نداره پیداش کردم و پسش گرفتم!... اول چک کن ببین خودشه تا بعد صحبت کنیم!

_ یعنی چی که صم هنوز خبر نداره؟! دوباره واسه‌م المشنگه راه می‌ندازه که چرا از من پنهان کردی...

به محض بالا آمدن سیستم و دیدن عکس سه نفره‌ی خانوادگی روی اسکرین، صدای لرزان از هیجانم بالا رفت:

_ گفتم می‌شناسم لپ‌تاپمو، خودشه، وای باورم نمی‌شه...

atefehmonjezroman

چشم چرخاندم سمت آرمان ببینم او هم از شیرین‌کاری‌اش خوشحال است که دیدم، نه، با حرص ته‌سیگارش را در زیرسیگاری فشار می‌دهد و رنگ چهره‌اش تقریبا شبیه به کاغذ کاربن شده است، کار انگار بیخ داشت، حالش حتی وخیم‌تر از ابتدای ورودم شده بود که مشکوک پرسیدم:

_ تو چرا این‌قدر داغونی؟!... اینو از چنگ کی کشیدی بیرون که حالت این‌قدر بده؟!... چطوری از طرف گرفتیش که طاووسمم بهش ندادی... همونی که فکر می‌کردی؟!...

atefehmonjeziroman

نه؟!... پس کی؟... صم هم می‌شناسه یارو رو؟!

رژین سیگار بعدی را روشن کرد، قبل از این که سیگار به لب رژین برسد، باز آرمان آمد سیگار را از چنگش بیرون بکشد که رژین زرنگی کرد و جا خالی داد، آرمان سرش توپید:

_ یه پنجره فسقلی که بیشتر نداره این دخمه، وایسادی اون طرف، دود دود... کل مزونتو دود می‌گیره!

atefehmonjezi roman

_ توی مزون خودم باید از جنابعالی اجازه بگیرم؟! اگه جامو اشغال نکنی، دم اون پنجره سیگارمو می‌کشم!

_ من جات می‌کشم، تو جواب لیا رو بده!

_ منو سننه؟!.... به من چه اصلا... فقط گفتی کمکت کنم بکشمش اینجا، زبون که داری، حرفتو بگو دیگه!

طاقتم دیگر از کف رفته بود، صندلی را عقب دادم و از جا پریدم و این‌بار صدای من بالا رفت:

atefehmonjezi roman

_می‌شه بس کنید؟!... چرا حرف نمی‌زنین؟!.... یکیتون بگه این لپ‌تاپو از چنگ کی کشیده بیرون؟!

و این‌بار هر دو با هم گفتند، "شاهین!" یک لحظه ماندم چه شنیده‌ام... خب این را که از قبل آمادگی‌اش را داشتم، چرا مقاومت کرده بودند در جواب دادن؟!... چشمانم روی آرمان باریک شد و مچگیرانه پرسیدم:

_ پس چرا اولش یه طوری نگاه کردی انگار منظورت شاهین نیست؟!... چرا دوباره جفتتون ساکت شدین؟!... زنشم همدستش بوده؟... خودش کجاست الان؟... خود

شاهین؟! بخدا صم بفهمه این آدم مفت‌خور پشت این کارا بوده، از جفت پا آویزونش می‌کنه، خودش اینو گفت...

رژین این‌بار با کمال میل سیگاری را که فقط یک پک به آن زده بود، داد دست آرمان، او هم در هوا قاپیدش و رو از من گرفت و کام عمیقی از سیگار گرفت، در عوض رژین آمد نشست مقابلم روی صندلی:

_ بشین دخترم، بشین دیگه... خودم برات می‌گم! مسئله اینه که شاهین تنها نبوده... پوپکم آره، دست داشته توی این کار، اما...

هر جفت این دوتا مفت‌خور، مزدور یه نفر دیگه بودن که دست به این کارا زدن... یکی که... یکی که...

نتوانست حرفش را تمام کند، مستاصل برگشت و چشم دوخت به آرمان، نگاهی بینشان رد و بدل شد، آرمان دست انداخت دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد و گره‌ی کراواتش را اندکی پایین کشید، رنگش هنوز به کبودی می‌زد و انگار هوا برایش کم آمده بود. رژین تند از جا پرید و رفت سمت قهوه‌ساز و به آرمان گفت:

atefehmonjezroman

_ اگه رو به راه نیستی بشین جای من، می‌خوام برای همه‌مون قهوه درست کنم... فکر کنم لازم داریم!

داشت پودر قهوه را می‌ریخت توی پُرتافیلتر دستگاه قهوه‌ساز که چشم چرخاندم سمت آرمان، لیست مظنون‌هایی را که رژین یک‌بار نوشته بود در سرم بالا پایین کردم، می‌خواستم خودم در بیان حرف کمکش کنم:

_ پس حدست درست بوده، پای یه نفر دیگه هم وسطه... اون کیه؟... آرمان، تو چرا این حالی؟! کار یه آشنای خیلی نزدیک

بوده که توقع نداشتی؟!... من که اون‌بار توی دفترت بهت گفتم حتی اگه بشنوم آقابابا یا پدر خودمم کار خلافی کردن تعجب نمی‌کنم... نکنه دکتر؟!... نه؟!... نگو مش‌ممد که محاله، اون آدم، این‌قدر مهربونه که انگار مامانه واسه صم...

آرمان پلک بست، حس کردم رگ پیشانی‌اش برجسته شده و فقط سری جنباند یعنی از فکر مش‌ممد بیرون بیا:

_ شاید خود صم!... می‌دونم حرف خنده‌داری زدم، اما... خودشم نه، اوکی...

آرمان، ببخشید اینو می‌گم، مجبورم... نکنه

آقاسلطان؟!... نه؟!... ولی چشمات داره جون می‌ده انگار... دیگه شک ندارم کسیه که به تو نزدیکه... آرمان... مامانت؟!... یعنی، ژیلا خانم؟!... نگووو... (ول رفتم روی صندلی‌ام، زبانم شل شد و لحنم غرق در بهت‌زدگی) آرمان؟! باورم نمی‌شه!... آرمان حرف بزن... حرف بزن! ژیلا خانم... پشت این قضایا بوده؟!... آخه چرا؟!... واقعا چرا؟!... یعنی، چطور ممکنه؟!

❊❊❊

سردرگم، نفس‌بریده، ناباور چشم برگرداندم سمت رژین، دستگاه روشن بود و صدای

فس‌فس قهوه‌ساز می‌آمد و بوی قهوه‌ای که در مشامم پیچید، مطمئنم کرد که کابوس دیگری نمی‌بینم! رژین نگاهش را دوخته بود به سطح کابینت که بالاخره به حرف آمد:

_ توضیحات آرمان رو بذار واسه بعد، که چرا... یا این که چه‌طور به این نتیجه رسیده، فقط... (سربرگرداند و چشم به چشمم داد) ببین لیا، الان مشکل آرمان با رفیق خودشه، با صمصام... بنده‌خدا مونده چطور باید همچین خبری رو به صمصام بده که پشت همه‌ی این ماجراها... مادر

خودشه، معلوم نیست چی بینشون پیش بیاد و کارشون با صمصام به کجا بکشه!

آب دهانم را بلعیدم، پایین نمی‌رفت که، از همان بار اول گیر کرده بود بیخ حلقم!

درمانده‌تر از دو نفری که چشم به دهانم دوخته بودند، سری جنباندم و نفهمیدم چه شد که این سوال احمقانه به دهانم آمد:

_ راه نداره یه طوری بپیچونیم ماجرا رو که صم نفهمه ته این قضیه می‌رسه به... نه، خودمم می‌دونم، راه نداره! شاهین حتما لو می‌ده... پوپکم همین‌طور... الان خود این زن و شوهر کجان؟!... شاهین؟!... پوپک؟

آرمان ته سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد، زیرچشمی نگاهی به رژین انداخت و با تشویق او که سری برایش خم کرد، دیگر از پای پنجره دل کند، آمد نشست روی صندلی مقابلم، حس کردم صندلی برایش کوچک است، ترسیدم یک‌دفعه زیر وزنش بشکند، دوست داشتم به هر چیزی فکر کنم، جز اخبار ترسناکی که برایم قابل هضم نبود! تا چشم دادم به چشمان در تب و تاب مانده‌ی او، دیدم سیبک گلویش جا به جا شد... چشم از من دزدید، نگاهش را داد به فندکی که دست

داشت، کمی لای انگشتانش فشردش و بالاخره گفت:

_ بیمارستانن... پوپک نباید توی ماه‌های بالای بارداری بی‌احتیاطی می‌کرده، اما بهت گفتم نمک‌آبرود بودن، گویا رفتن تله‌کابین... دیشب که برگشتن تهران، دم سحر حال پوپک بد شده، یه مشکلات زنونه که من سردرنمی‌آرم براش پیش اومده...

شاهین پول لازم داشت، خودش نصفه‌های شب با من تماس گرفت... پوپک رو رسونده بود اورژانس، منم رسیدم و مستقیم رفتم صندوق تا بستریش کردن... مادر نجات پیدا

کرد، ولی بچه... بند ناف دور گردنش پیچیده بود... مرده کشیدنش بیرون!

رژین با لحنی عصبی و گرفته گفت:

_ یه مفسد کمترا! از همچین پدرمادری قرار بود چه بچه‌ای از آب دربیاد، بهتر که همون اول کار...

حیران چشم به رژین دوختم، خودش با نگاهی که به آرمان انداخت، سریع عذرخواهی کرد:

_ آرمان، متاسفم! یهو نفهمیدم دارم چی می‌گم... یعنی... یعنی، بچه که گناهی

atefehmonjeziroman

نداشته، می‌تونست بچه‌ی متفاوتی از آب دربیاد و حتی خیلی آدم حسابی...

نگاه آرمان چسبیده بود به فندک ارزان‌قیمتی که از روی کابینت برداشته بود، مدام صدای سنگ آتش‌زنه‌اش در می‌آمد، شعله می‌کشید و بعد خاموش می‌شد و مجدد! بالاخره نفسش را فوت کرد بیرون و در جواب رژین گفت:

_ خودمم الان مطمئن نیستم که دوست داشتم از این مادر دنیا بیام...

رژین لب گزید، موقعی که حرصی حرفش را گفته بود، اصلا حواسش به آرمان و

مادرش نبود، پس همین بود که تا از مش‌ممد و رابطه‌اش با صمصام گفته بودم، آرمان آن‌طور پلک به هم فشرد... خودم شاهد بودم روزی که شنیده بود مادرش سکته کرده و بیمارستان بستری شده است، چه‌طور مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زد، آرمان عاشق مادرش بود و حالا... دلم داشت کباب می‌شد، چشم از رژین گرفتم و رو برگرداندم سمت آرمان، کمی روی میز خم شدم تا نگاهش را شکار کنم و به محضی که موفق شدم، گفتم:

atefehmonjezroman

_ تو یکی از بامعرفت‌ترین آدمایی هستی که توی عمرم باهاش آشنا شدم! این که وکیلمی، وکیل صمصام هستی، این که همیشه کنارمونی، دلگرم کننده‌ست! همیشه با رفاقتت حامی بودی... بارها قضاوتت کردم، به اشتباه... من و رژین و هر کسی که باهاش سر و کار داشتی، اما تو... بهترین و صادق‌ترین رفیقی هستی که توی عمرم دیدم! خودتو عذاب نده! من نمی‌دونم علت این کارای ژیلا خانم چی بوده... احتمالش هست اشتباه کرده باشی

atefehmonjezinovel

آرمان؟!... پس مطمئنی!... اصلا نمی‌دونم چه کارایی کرده یا نکرده، اما...

آرمان فندک را گذاشت کناری، انگشتان هر دو دست را در هم قلاب کرد و خیره به دست‌هایش گفت:

_ هر کاری که بگی کرده! از فرستادن پوپک سر راه صم، درست وقتی که با شاهین در رابطه بوده... از تلاش واسه رفاقت بیش از قبل بابام و عمو خطیب... از نزدیک شدن عجیب غریب و صمیمی به مادر صم، به اسم رفیق جینگش... قدمت

atefehmonjezi roman

این کارا از سی چهل‌سال پیش بوده تا امروز!

به تته‌پته افتادم:

_ این همه سال؟... چطور تو نفهمیدی، بابات نفهمیده؟!

_چی رو بفهمیم؟!... کلا ماجرای این ملک‌ها مگه چندماهه افتاده وسط؟!... تا قبلش که از کجا می‌فهمیدم؟!... اصلا کیو دیدی به مادر خودش مشکوک بشه که من بشم دومین نفر؟!... یا بابام چرا باید به همسرش، به عشقش... آخ خدا... آااااخ... مخم داره منفجر می‌شه!

رژین دلگیر رو به من شاکی شد:

_ گیرای چرا چگونه‌ای نده دیگه تو هم...

فعلا بریم سر اصل مطلب، این داره همین‌طوریشم سکته می‌کنه!

و آرمان که به طرفداری از من صدای پر گره‌اش بلند شد:

_ کاریش نداشته باش، حق داره جا بخوره! ما خودمون سه ساعته نشستیم ریز و درشتشو ریختم وسط، هنوز توی شوکیم... چه برسه به لیا!...

بعد در حالی که نگاهش به میز بود، ادامه داد:

_ تهشو بگم... هر کاری بگی کرده... از فرستادن یه فلش‌مموری برنامه‌ریزی شده واسه تو بگیر برو بالا!

نفسم تنگ شده بود، دستم نشست بیخ گلویم بلکه بتوانم طبیعی تنفس کنم که آرمان زیرچشمی و شرمنده نگاهم کرد و با تاثری که در لحنش موج می‌زد، بالاخره گفت:

_ عمیقاً متاسفم لیا... این‌قدر که نمی‌تونم حسمو به زبون بیارم، شرمنده‌ی این رفتار مادرمم! هنوزم باور نمی‌کنم چطور تونسته حتی از توی بیمارستان با اون حال خراب،

دست از این کاراش برنداره، عزرائیلو جلوی چشماش دیده و بازم همین که تونسته گوشی دست بگیره و تلفنی حرف بزنه، با ایران تماس گرفته... سال‌هاست که دورادور تمام کارای من و صم رو زیر نظر داشته، اگه واسطه شده تا شاهین و پوپک توی اون باشگاه رفت و آمد داشته باشن و از مزایاش استفاده کنن، واسه خاطر همین بوده که براش جاسوسی کنن... شاهین بهش خبر داده که دستش پره، از لپ‌تاپ تو گفته که به چنگش افتاده... از فیلمات گفته، مامان گفته لپ‌تاپ رو نگه دارن و رو نکنن،

atefehmonjeziroman

بجاش... اون فیلم مزخرف از باشگاه و صحبتای من و صم رو واسه تو بفرستن... یه فیلم مونتاژ شده و هدفمند!

کف دست یخ کرده‌ام را چسباندم به پیشانی و بالاخره سوالی در سرم نقش انداخت:

_ اینا رو تو از خود شاهین شنیدی؟! بدون این که طاووس رو بهش بدی؟!...چه‌طور راضیش کردی؟!

_ پول لازم داشت... زنش داشت تلف می‌شد... این‌قدر اوضاعشون خراب بود که اعترافم نمی‌کرد، بازم پول رو بهش می‌دادم،

مامانم بهش گفته از پول خبری نیست تا طاووس دستش نرسه... نمی‌دونم چی باید بگم!

_ باز سوار اون ترن تندرو شدم انگار...

(نگاهم کرد، نفهمید از چه می‌گویم که گفتم) همین دیشب... تازه راجع به اون فلش به صم گفتم... به صبح نکشیده، تو از خود شاهین شنیدی...

_ خوبه که حداقل خودت به صم گفتی، وگرنه از کسی غیر از خودت می‌شنید، دیگه... افتضاح می‌شد!

atefehmonjezroman

_ با این که خودم گفتم، بازم از دستم دلخوره سر همین دیر گفتنم... خیلی دلخوره... یه جورایی قهر کرده باهام!

_ ماها بین خودمون چندتایی قانون داریم، مهمترینش این که، قبل از این که کسی دیگه بهمون بگه، خودت برام بگو و روشنم کن!

_ می‌فهمم...

یاد پریشان‌حالی شب پیش آرمان افتادم و حتی وقتی که از پشت گوشی صدای غمگینش را در حیاط خانه‌ی دکتر شنیده بودم، ذهنم جرقه‌ای زد و پرسیدم:

atefehmonjezi.roman

_ اما... آرمان؟!... تو دیشب گفتی که خودتم به شاهین شک کرده بودی... به مادرت چی؟!

_ حقیقتش، اول به مادرم مشکوک شدم که ذهنم رفت سمت شاهین!

نگاهی به رژین انداخت که فکر کنم باز هم تائیدش را گرفت، مانده بودم چرا رژین باید تاییدش کند تا حرف بزند! بالاخره چشم برگرداند سمت من:

_ مامانم گاهی از جواهری می‌گفت که میراث خانوادگیشون بوده و احتمالا میلیاردی می‌ارزه و به ناحق از چنگ

atefehmonjezroman

خانواده‌شون دراومده! همیشه می‌گفت بحث پولش براش مهم نیست، بلکه خود اون جواهر رو می‌خواد، چون ارثیه خانوادگیشه و بالاخره اونو به خانواده برمی‌گردونه... من و بابا به این حرفاش توجه نمی‌کردیم، این‌طور مواقع همیشه بابا اشاره می‌زد، ولش کن، بذار توی عوالم خودش باشه، جواهری که رفته دیگه رفته... اشتباه کردیم که حرفاشو هیچ‌وقت جدی نگرفتیم و پیگیر نشیدم که ماجرا چیه! بابا فقط هر بار انواع و اقسام جواهرات رو براش می‌خرید...

atefehmonjezroman

سری جنباند، نفسش انگار سنگین شده بود که سینه‌ای صاف کرد و گفت:

_ روزی که جلوی باشگاه واسه تو اون حادثه پیش اومد، یه چیزایی توی ذهنم پر رنگ شد... و دیگه شک کردم مبادا اون قطعه جواهر، طاووسی باشه که توی گردن تو بوده... و اشتباه نکرده بودم! یکی دو شبی به هوای مشکل صم، خونه نرفتم تا مطمئن بشم، امروز بعد از چند روز، همین که بابام از خونه زد بیرون، رفتم خونه... شاهین اعتراف کرده بود، دستم پر بود، با مادرم جر و بحثم شد، بابا خبر نداره با مامان دعوامون

شده... خبر نداره این چند شبانه روزی که خونه نمی‌رفتم و حتی بهشون سر نمی‌زدم، دردم چی بوده! توقع داشت مثل همیشه که کاریی شبیه به این برام پیش می‌اومد ولی تهران بودم، حداقل یه تُک پا برم خونه... این چند روز، حتی جرئت نکردم باهاش تلفنی زیاد صحبت کنم، بابام عادت نداره این‌طور دوری کردن منو ببینه... خیلی هم از دستم دلخوره... راستش... بجز صم یا عمو خطیب، الان نگران بابامم هستم، توی این سن و سال بفهمه که زنش... توی همچین کارای کثیفی دست

atefehmonjezi roman

داشته... بفهمه این همه سال از زنش رو دست خوردیم...

پیشانی‌اش را کف دستش گرفته بود و صدای نفس‌های تندش به وضوح قابل شنیدن بود! رژین اولین فنجان قهوه را گذاشت جلوی دست او، لیوانی آب هم گذاشت روی میز:

_ قهوه هنوز داغه... یه لیوان آب بخور اقلا!

و بعد فنجان من را هم گذاشت جلوی دستم، آرمان مثل بچه‌ای حرف‌شنو لیوان را برداشت و چند جرعه نوشید و این‌بار پیشانی‌اش را تکیه داد به دیواره‌ی لیوان،

می‌خواست از حرارت بالای مخ داغش کم کند که گفتم:

_ مامانت کتمان نکرد؟!... یعنی، به زبون خودشم اعتراف کرده؟!

_ با حرفایی که از دهن شاهین بیرون کشیده بودم، رفتم سراغش... بهش گفتم، دستیارات مجازات شدن... ببین چه بلایی سرشون اومده؟! تو کی قراره مکافات اعمالتو بکشی؟!...

لیوان را گذاشت زمین و شروع کرد توی جیب‌هایش گشتن و یک‌دفعه غرید:

atefehmonjezi roman

_ توی ماشین جا مونده... رژین یه سیگار بده لطفا!

_ بسه دیگه... واسه تو نمی‌گم، مزونم بوی دود می‌گیره... قهوه‌تو بخور بجاش!

و به من هم اشاره داد کمی از قهوه‌ام بنوشم، همزمان ظرف شکلات را هم گذاشت روی میز، شکلاتی برداشت و باز کرد و داد دست من:

_ بخور قندت نیفته... توی صورت تو رنگ نیست، عوضش آرمان شبیه به حاجی‌فیروز شده!

و رو به او گفت:

atefehmonjezi roman

_ قهوه‌تو بخور، کافئینش واسه فشار خوب نیست، اما حداقل انرژیتو می‌کشه بالا!

(صدای زنگ مزون بلند شد) ای بابا، اون کاغذو نمی‌بینن پشت در چسبوندم که امروز مزون تعطیله؟!

همین که از آشپزخانه بیرون زد، صدایم را آوردم پایین و گفتم:

_ تا نیومده یه چیزی بگم، کاش مستقیم به خودم می‌گفتی... شاید بهتر بود رژین نفهمه!

پوزخندی کنج لب آرمان نشست:

atefehmonjezroman

_ که من خراب نشم توی چشمش؟!... تا ابد خرابم لیا، همون بچه به درد نخوره منم... چند شبه تا صبح پلک به هم نذاشتم... درد خودم یه طرف، درد بابام... رفیق فاب عموخطیب، سنگ صبور همن اون دوتا! حتی همین دیشب که از دست من دلخور بوده، پناه برده خونه اونا، بی‌خبر که بعد از این روش نمی‌کشه از دم کوچه‌شون رد بشه... یه عمر رفاقت و برادری من و بابام با عمو خطیب و صم رو یه زن ریخته توی چاه فاضلاب و سیفونم روش کشیده!... یه زن که نه، مادرم... همسر

atefehmonjezroman

سلطان آرمانفر که هیچ‌وقت نذاشته آب توی دل زنش تکون بخوره، که صندوق صندوق جواهرات و طلا براش خریده! این دوتا رفیق با دوتا زن وصلت کرده بودن که زناشونم با هم دوست بودن و هردوشون بد رو دستی از زناشون خوردن، هر کدوم یه طورا... زبونم کوتاه شده، نفسم تنگه لیا... خودمو باختم... نمی‌خوام صم رو ببازم، نمی‌خوام بابام این‌طور سربه زیر بشه که من شدم... حداقل اگه بتونم باید از بابا قایم کنم... مادرم، چشم و چراغ دلم بود، مایه افتخارم بود... قلبم به وجودش گرم بود....

الان همون قلب داره تیر می‌کشه توی سینه که... دیگه آدم نمی‌شم... آرمان دیگه آرمان نمی‌شه!... دیگه...

رژین برگشت توی آشپزخانه، آرمان حرفش را درز گرفت، اما گویا بخشی از حرف‌های آرمان را شنیده بود:

_ تو وکیلی مثلا؟!... مگه به بچه‌ننه‌هام مدرک وکالت می‌دن؟!

"رژین؟" از دهانم در نیامده، کف دستش را کشید توی صورتم و چشم داد به آرمان و ناغافل گفت:

atefehmonjezroman

_ پسرعموم عاشقم بود، می‌گفت واسه‌م می‌میره، اما به دو سوت فروختم، ولم کرد رفت اون ور آب...

آرمان گیج و منگ چشم به او دوخته بود، من هم بیشتر از آرمان شوکه بودم که چه شنیده‌ام! رژین خودش را کشید بالای کابینت و همان‌جا نشست، با خونسردی کمی از فنجان قهوه‌اش را نوشید و دوباره خیره شد به زمین و گفت:

_ بی‌ربطه به موضوع که این‌طوری نگام می‌کنین؟!... به نظر خودم که ربط داره!... بابام و عموم یه بیزینس کوچیک داشتن،

گویا بابام بخشی از سرمایه شرکتشونو یه جایی سرمایه‌گذاری کرده بود که مثلا یهو سرمایه‌ش مثل موشک اوج بگیره... اما موشک هوا نرفته برگشت و خورد زمین و چند مترم زمینو گود کرد و زیر پاشو خالی کرد... شرکتشون ورشکسته شد... هنوزم نمی‌دونم که ورشکستگیشون تا چه حد تقصیر بابا بوده، چون تا آخرش بابام خلافشو گردن نگرفت!... عوضش عموم قسم قسم که کار تو بوده و تا آخر عمرم حلالت نمی‌کنم! می‌گفت از اعتمادم سوءاستفاده کردی...

atefehmonjezroman

جرعه‌ای دیگر از قهوه‌اش را نوشید و زل زد توی فنجانش:

_ عموم از لحاظ قانونی دستش جایی بند نبود، نمی‌دونم چه‌طور بود که نمی‌تونست ثابت کنه برادرش پولی رو که حیف و میل کرده، به شرکت مدیونه!... به بابام می‌گفت حسن... (نفسش گرفته بود انگار، صدایش را کمی صاف کرد تا نلرزد) می‌گفت، نون حروم دادی به زن و بچه‌ت، لقمه حروم گذاشتی توی دهنشون... می‌گفت گوشت تا استخوون زن و بچه‌تو مال حروم گرفته، از مال حروم پروار شدن... (سر بلند کرد) واسه

atefehmonjezi.roman

همین خرجمو از بابام جدا کردم و دستم رفت توی جیب خودم!

چشم دوخت به صورت آرمان:

_ ولی بابامه هنوزم! خیلی دوستش دارم، جونم براش درمی‌ره... قطعا بابام اشتباه بزرگی کرده، اگه نه... جواب داشت به عموم بده، اما تا آخرش اشتباهشو نپذیرفت، فقط بدنامیش واسه من و مامانم مونده! شنیدی چی گفتم؟!... با برادرش... برادری که شریکشم بود! اما چی شد؟!... هان؟!...چی شد جناب وکیل؟!... خودش مرد؟!... خودش هیچی، من مردم؟!... قلبم گرفت و افتادم

کنج بیمارستان؟!... رژین دیگه رژین نشد؟!... می‌بینی که خیلی هم خوب و سرحال و پرانرژی‌ام! اشتباه کردم گفتم بهتر که بچه‌ی اونا مرده... اگه نه منم باید می‌مردم!... تاوان اشتباهات کسی رو من و تو هیچ بچه‌ی دیگه‌ای نباید بده، مگه این که راه اشتباه اونا رو رها نکنیم و همون راه خطاشونو ادامه بدیم!... من خودمو از منجلاب گناه بابام کشیدم بیرون... تو از منم کمتری؟!

دهانم از شنیدن این اخبار باز مانده بود؛ نه برای خود خبر، بیشتر برای زمان‌بندی‌اش

در بیان این حرف‌ها... چه لزومی داشت از شخصیت و اعتبار و گذشته‌ی خودش و عموکرامت جلوی چشم آرمان مایه بگذارد... فقط برای دلداری به آرمان؟!... یا نکند می‌خواست قبل از آن که کسی بگوید، از خودش شنیده باشد؟! ضربه‌ی کلامش انگار به موقع بود، آرمان بالاخره فنجانش را برداشت و تلخ تلخ چند قلپی خورد و یک‌باره پرسید:

_ پسرعموت چی شد؟!... عاشقیتون به کجا کشید؟!

atefehmonjezi roman

_ رفت دنبال بابا و ننه‌ش، نتونست حق و حقوق منو بده، حقی که به گردنش داشتم!... بچه‌ننه بود! بابام باید چنین اشتباهی رو می‌کرد تا دخترش اشتباه بزرگتری نکنه... جناب عاشقم... الان یه پسر داره، کلاس اولیه... این‌قدر تند و تیز، عشق از سرش پریده بود که... کلاس اولیه پسرش! یعنی این ور جدا شد، به ماه نکشیده اون ور وصل شد...

دیگر کم آوردم! پلک بستم، نمی‌دانم فشارم بود، قندم بود، یک آن نفهمیدم چه بلایی سرم آمد، رژین از روی کابینت پرید پایین

atefehmonjezi roman

تا به من برسد، دست‌هایش دورم پیچید و بغلم گرفت و حین نوازش موهایم گفت:

_ تازگی ضعیف شدیا... غش و ضعفی نبودی تو! لیا؟!... خوبی عزیزم؟!

_ اون لباس‌عروس کهنه و از مد افتاده توی کمدت... بخدا همیشه انرژی منفیشو حس می‌کردم... اما هیچ‌وقت جرئت نکرده بودم بپرسم این چیه یا مال کیه... فکرشم نمی‌کردم مال خودت بوده و چه بلایی سرت اومده!

_ به تو می‌گفتم چیزی عوض می‌شد؟!... همین یکی دو ماه پیش، انداختمش دور...

حتی نبخشیدمش به کسی، جاش توی زباله‌دونی بود! دیدی دختر خوبی نیستم؟! ماه‌عسلمونم به دل خودمون رفته بودیم... جهنم که گذاشت دررفت، بهتر که یه عمر گیر همچین آدم بچه‌ننه‌ی بی‌دل و بی‌احساسی نیفتادم!

صدای صاف کردن سینه‌ی آرمان را شنیدم، سرم را از زیر دست رژین چرخاندم رو به او، رنگش دیگر به کبودی نمی‌زد و حتی کمی پریده به نظر می‌رسید و در همان بین چشم دوخت به رژین و با صلابت یک وکیل پرسید:

_ شکایت نکردی؟!... گذاشتی همین طوری قسر دربره، بعد فکر می‌کنی زرنگی؟!

_ نه، تو زرنگی جناب وکیل‌باشی! شکایت کنم بگم چرا می‌خواد طلاقم بده؟! یا چرا دیگه عاشقم نیست؟!... حتی نذاشتم صمیمی‌ترین دوستم بفهمه یه دوره همچین آدمی توی زندگی من بوده و هزاربار شکر که دیگه نیست... مامانم هنوز نمی‌دونه تا کجاها پیش رفته بودیم، فکر می‌کنه یه الاغی عاشق دخترش بوده و عقدش کرده، اما سر یه درگیری خانوادگی یهو چموش شده، جفتکی زده، مسیرشو

atefehmonjezi roman

جدا کرده و رفته! طفلی آرزو داره برام، گفتم سقف آرزوهاشو خراب نکنم سرش که دخترش ماه‌حنضل چشیده‌س! اینارو گفتم آقای آرمان‌فر که بدونین، زندگی یهو یه چاله چوله‌ای سر راهت می‌ذاره که ممکنه شست پات بره توی چشمت؛ کنار بیا باهاش، وگرنه زمینت می‌زنه و توی همون چاله دفنت می‌کنه!

رژین هنوز داشت موهای من را نوازش می‌داد، معلوم نبود من او را بغل گرفته‌ام یا او من را، من هم داشتم پشت کمر او را

atefehmonjezi roman

نوازش می‌دادم که آرمان از جا بلند شد و گفت:

_ درس بزرگی گرفتم، یکی طلبت خانم کرامت، صورتمو آب بزنم برگردم تا ببینم از اون چاله چه‌طور می‌شه دربیام!... چند روزه از چاله درنیومده، به لطف نزدیکان چاه سر راهم سبز می‌شه!

همین که با قدم‌های بلند از آشپزخانه بیرون زد، سرم را دادم بالا، چشم دوختم به نگاه سرد و یخی رژین:

_لازم بود بگی؟!... حداقل ماه‌عسل و اینا...

atefehmonjezi.roman

_لازم بود! یه چیزی می‌دونم که می‌گم لازم بود!... حالا بشینه واسه گندی که مادرش زده ماتم و عزا بگیره!... من واسه گند خودم و بابام با هم عزا نگرفتم... فقط آدم شدم، بابا هم آدم شد... همین!

_ هنوز دلت پیش اونه؟!

_ تازه فهمیدم دلم چه‌قدر با ارزشه و نباید بدمش دست هر کسی که آب دماغشم مامان باباش براش می‌گیرن... فقط هفده‌سالم بود، عشق نوجوانی، خطبه خونده بودن برامون که مثلا گند نزنیم... انگار با خطبه خوندن می‌شه جلوی گند زدن رو

گرفت، نه عزیزم، فقط جلوی معصیتای فرهنگی مذهبی قومیتی رو می‌شه گرفت!

_ اول دوستیمون، تازه این مشکلاتو رد کرده بودی، طبیعیه من بی‌خبر باشم...

شاید... اگه منم بودم، بهت لو نمی‌دادم! اما...

خاله نرگس رو چطور پیچوندی که نفهمیده؟... یعنی طلاقتو که حتما فهمیده...

از حال خرابت... از دل شکسته‌ت... واقعا چه‌طور نفهمیده؟!

چشمکی برایم زد:

_ به وقت پیچوندن مامانا، خدا استراتژی سفر رو از من و تو نگیره، اون موقعم بابام

همین استراتژی رو پیاده کرد، مامان رو فرستاد سفر... آنالیا!... مامان توی شکستی که خورده بودم، کاره‌ای نبود... بنابراین تا مامان اومد برگرده خونه، خودمو یه کمی پیدا کردم و گذاشتم فکر کنه یه عقدی بوده که به هم خورده و رفته، هنوزم همین فکرو می‌کنه! اما بابام... واسه جز دادنش، یه روز از فرط عصبانیت تو صورتش گفتم جسم و روح دخترشو فروخته به طمع سود بیشتر و پول، همون روز اولین سیگارمو جلو چشمش روشن کردم... ماجرای شکستن من شد راز بین من و بابا!... نمی‌بینی

همیشه طرفمه؟!... داره بهم باج می‌ده!... باج روشنفکری! (بعد سر برگرداند سمت قاب در آشپزخانه) این آقا وکیل دل بلوری خفه نشه این‌قدر که صورتشو آب زده... فکر کنم تا گردن رفته زیر شیر آب!

❊❊❊

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و

پیج اینستاگرام نویسنده: Atefehmonjezi

مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

پیج اینستاگرام نویسنده: **Atefehmonjezi**

atefehmonjeziroman

روی کاناپه دراز کشیده بودم و از شر صداهای وراج توی سرم که با یکدیگر بگومگو داشتند، کم مانده بود جیغ بزنم، این‌بار کابوس در بیداری به سراغم آمده بود! به پهلو چرخیدم و چشم دوختم به دریم‌کچر "واسه همین کاراته که بهت اعتماد دارم؛ این که با وجود دلخوریت، هنوز نقشه می‌ریزی که چطور بهم کمک برسونی، بیشتر وقتا بدون خودنمایی یا این که اسمی از خودت وسط بیاد! حق داشت دکتر که بهت گفت شیرمردم... شیرمرد منم هستی صم!"

atefehmonjezi roman

تمام حواسم به گوشی بود، آرمان رفته بود سالن تخت‌طاووس که با صمصام صحبت کند، دل توی دلم نبود که بفهمم نتیجه‌ی صحبتشان چه شده است، یک‌باره صدای گوشی‌ام هوا رفت، آرمان بود! دستپاچه توپی روی صفحه را قِل دادم به یک‌سو و زدم روی اسپیکر و گفتم:

_ از دلواپسی کم مونده بود سرخود راه بگیرم بیام بالا... چی شد آرمان؟!

_ هر چی رو باید می‌گفتم، بهش گفتم... الانم دارم می‌رم دیگه، اگه کنجکاوی بدونی چه واکنشی نشون داد، باید بگم فقط

سکوت و سکوت، آخرشم گفت، ترجیح می‌ده تنها باشه!... لیا، هستی پشت خط؟

_ هستم! می‌گم... به نظرت برم بالا؟!... یعنی...

_ بذار تنها باشه، توی همچین مواردی عادت داره اول توی خلوت با خودش کنار بیاد و تکلیفشو با دلش روشن کنه! تو هم سعی کن بخوابی، همه باید بخوابیم، امشب شب سختی بود برامون، فردا شب ممکنه سخت‌تر از امشب باشه... متوجهی چی می‌گم؟!

atefehmonjezroman

_ آره... بالاخره قراره اون زمین شخم بخوره و بلاهاش از حالا سرمون ریخته... باشه! فقط... به من گفت نمی‌آد بالا سر گودبرداری، هنوز نظرش عوض نشده؟!

_ الان در شرایطی هستیم که حتی منم نمی‌تونم حرکت بعدیشو پیش‌بینی کنم، چون نمی‌دونم از کدوم زاویه داره به میز بازی نگاه می‌کنه... شاید با یه کام‌بک شارپ، برگرده توی میدون و نبض همه چی رو دست بگیره... شایدم نه، ولی تا فرداشب نمی‌شه فهمید!... دیگه باید قطع کنم،

atefehmonjezi roman

فرداشب ساعت هفت باید پای گودبرداری باشیم، شیش می‌آم دنبالت توی پارکینگ!

_ امشبم خونه نمی‌ری؟!... مش‌ممد می‌گفت بابات خیلی شکاره از دستت!

_ می‌دونم، اما برای همه‌مون بهتره مدتی خونه نرم... فعلا هتل هستم تا یه جایی رو واسه خودم اجاره کنم! به هیچی فکر نکن لیا... نه به من، نه به صم، نه حتی رژین... بهتره دیگه بخوابی، فردا می‌بینمت، شبت‌بخیر!

تماس را که قطع کرد، رفتم روی صفحه‌ی مجازی صمصام، چندباری انگشتانم آمد

برایش دو کلمه تایپ کند، اما پشیمان شدم، جواب بده نبود، بخصوص امشب! گوشی را گذاشتم کناری و دوباره زل زدم به دریم‌کچر..."چرا توی این شرایط تلخ و سخت، تو باید اون بالا تنهایی رنج بکشی و با خودت و افکارت کلنجار بری، من این پایین تنهایی! می‌دونی چیه صم، تازه فهمیدم چرا طاووس من و تو با هم فرق داره.. چون صاحب قبلیش چشمش دنبال طاووسمه... طاووسی که فکر می‌کنه میراث خانوادگی اونا بوده... نمی‌دونم این طاووس چه‌طور دست آقابابای من رسیده...

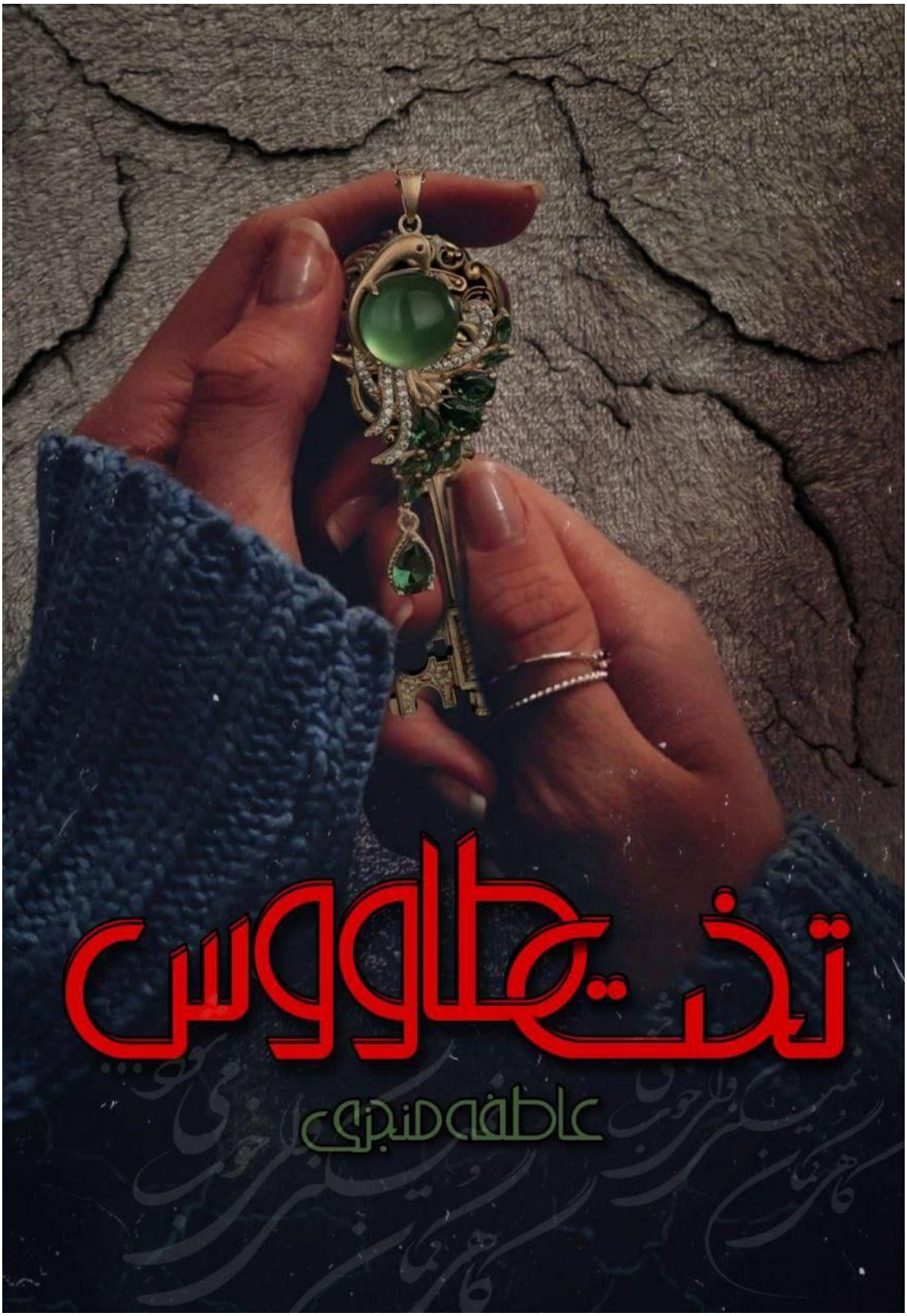
بابابزرگامون دستشون توی یه کاسه بوده،
اما زیر اون کاسه چه نیمه‌کاسه‌ای بوده؟!...
نکنه این طاووس رو تیمسار داده به آقابابا تا
براش خلاف یا جرمی مرتکب بشه؟!...
امشب خواب از جفتمون فراریه عشقم...
می‌ترسم صم، می‌ترسم از کشف گند و
کثافتی که احتمالا سال‌هاست زیر اون دوتا
ملکِ نکبت‌زده خوابیده و به زندگی ما هم
نکبت زده!..."

❊❊❊

atefehmonjezroman

تخت‌طاووس (جلد دوم)

عاطفه منجزی



پیج اینستاگرام نویسنده: Atefehmonjezi

بالاخره سکوت سنگین فضای ماشین را شکستم، زل زدم به نیم‌رخ متفکر آرمان و گفتم:

_ انگار راس‌راستی نمی‌آد، فکر می‌کردم ممکنه کوتاه بیاد، نمی‌دونی قصد شکایت داره یا نه؟!

_ اگه واسه شکایت از مادرم و شاهین، وکیل جدیدی اختیار کنه بهش خرده نمی‌گیرم!

_ پس خودت حاضر نیستی وکالتشو قبول کنی، این یعنی مامانتو بخشیدی؟!

atefehmonjeziroman

_ تا آخر عمرم یه لکه‌ی سیاه گذاشته روی قلبم که پاک شدنش با کرام‌الکاتبینه... ولی پام، ذهنم، دستم باهام راه نمی‌آد بخوام علیه مامان خودم... به هر حال حق مادری گردنم داره! اما صم... اونم حق یه عمر رفاقت گردنم داره، اینه که نمی‌تونم توقع داشته باشم نسبت به مامانم سختگیرانه عمل نکنه! بخصوص که می‌دونم نمی‌ذاره تو هم پات به دادگاه برسه... احتمالا جای تو هم می‌خواد شکایت کنه!

atefehmonjezi.roman

_ نذار هیچ لک سیاهی به دلت بمونه و زندگی خودتو سیاه کنه... من شکایتی ندارم آرمان!

_ اما حقته اگه داشته باشی!

_ من کینه نگه نمی‌دارم، زباله جمع نمی‌کنم توی قلبم... کینه متعفن‌ترین زباله‌هاست! انتقامم... بوی گند این زباله‌ها که قبل از هرکسی حال خودمونو بد می‌کنه!

_ حدس می‌زدم... اما شاید هر کی دیگه جای تو بود تا یه انتقام سخت نمی‌گرفت... دست بردار نبود!

atefehmonjezi roman

_ من خودم و دلمو خیلی دوست دارم، ترجیح می‌دم با عشق خفه بشم تا با کینه و انتقام!... الان این همه بدبختی سر چیه؟... انتقام کی از من و صم؟! بازتاب چیه؟!... از کجاست؟!... نمی‌خوام آینه‌وار تا چند نسل بعدمون نقش کینه و انتقام رقم بخوره توی زندگیامون!

_ آخه لیا... جدا از ضرب و جرح جسمی که اون مزدور سرت درآورد، مامانم حتی از لحاظ روحی باعث آزارت شده و ضمنا... هنوزم متنبه نشده... یعنی... داره گروکشی می‌کنه!

_ گروکشی از چی؟!

_ دیشب به صم گفتم و الان به تو، می‌گه زیر اون دوتا ملک چیزایی پیدا می‌کنین که فقط من می‌تونم جواب سوالاتتونو بدم، پس دوستات باید بیان پای معامله با من، هنوز دنبال آویز طاووسه و... صم!

_ خب؟!... صم چی؟!

با سر به شیشه‌ی جلو اشاره داد و نگاهم را به آنسو کشید:

_کام‌بک! زودتر از ما رسیده و وایساده کنار ماشینش، مرد فقط خودت رفیق،

می‌دونستم واسه خاطر این که تو بین ما

دوتا مرد تنها نباشی، حتما می‌آد، اگه نه، صمصام پاکزاد نیست!

***

رو برنگرداند سمت ما، به ماشین آرمان تکیه دادم، آرمان تنهایی رفت جلو و پرسید:

_ برزین کجاست؟... انگار کار رو شروع کرده... ندیدیش تو؟!

_ از قبل قرار گذاشته بودیم کارگر نیاره، اونم نیاورده، خودش نشسته توی کابین و بیل مکانیکی رو کار گرفته... بری جلوتر می‌بینیش!

atefehmonjezroman

_ تو نمی‌آی؟... بریم ببینیم اوضاع چه‌طوریاس!

_ تو برو، منم پشت سرت می‌آم!

همین که دور شد، دل از تکیه دادن به ماشین آرمان کندم، رفتم شانه به شانه‌ی او تکیه دادم به ماشین خودش، بوی عطرش هوش از سرم برد، با تردیدی که به جانم نیش می‌زد، برای صحبت پیش قدم شدم:

_ سلام! حالتو نمی‌پرسم... فکر نکنم جوابت... خوبم یا حتی بد نیستم باشه... منم اصلا خوب نیستم!

atefehmonjezi.roman

بی‌آن که نگاهم کند یا حتی از آن حالت دست به سینه دل بکند، با لحن سرد و نچسبی گفت:

_ اگه خوب نیستی اینجا نایست! هر چیزی پیش بیاد، وکیلت خبرت می‌ده... موندنت بی‌دلیله!

_ قرار بود حتی اگه تو نیای، من بیام... بالاخره اون روز رسیده که با پاندورا و اون جعبه مواجه بشم!

_ پس به امید من نباش، خودت از خودت مراقبت کن، احتمالا چیزای خوبی

atefehmonjeziroman

منتظرمون نیست که ژیلاخانم هنوز داره خط و نشون می‌کشه!

و دیگر از من دور شد و رفت سمت محوطه ای که دورتا دورش را با پلاستیک و داربست‌های مخصوص عملیات ساختمانی، حصار کشیده بودند. در واقع فقط راه باریکی باز بود و می‌شد زیر نورافکن‌های پر نوری که روشن بود، از همینجا شاهد باشم که آن دستگاه چطور با بیل فولادی به دل زمین چنگ می‌زند. بجز آرمان و صمصام و برزین که خودش جای راننده‌ی آن ماشین توی اتاقکش نشسته بود، کسی دیگر آنجا

نبود، حتی یک‌نفر کارگر... مطمئن بودم به خاطر استخوان‌هایی که قبلا آن زیر پیدا شده، صمصام احتیاط کرده است، اما در حال حاضر کوچکترین دغدغه‌ای بابت استخوان‌ها نداشتم، تمام حواسم به صمصام بود و بی‌آن که از پشت سرش چشم بردارم، به خودم دل‌داری دادم "چه توقعی داری، ضربه پشت ضربه؛ از من، آرمان، ژیلاخانم... ادعا داری سه سال براش صبر می‌کنی، پس بکن دیگه!" کمی بعد آرمان با قدم‌هایی شتابزده آمد رو به جایی که ایستاده بودم،

atefehmonjezi.roman

پالتوی صمصام را توی چنگ داشت که گرفت سمت من و گفت:

_ ما قراره یه کم فعالیت داشته باشیم، پالتوها دست و پاگیرمونه، صم گفت پالتوشو نذارم توی ماشین، بدم تو بپوشی... هوا خیلی سوز داره!

لبم را مکیدم، خوشش آمده بود پیراهنش را پوشیده بودم که حالا پالتویش را پیشکشی فرستاده بود! با درک محبت‌های ریزریزش، حسی در جانم می‌ریخت، نگفتنی، تازه داشتم می‌فهمیدم احساسی که اوایل به او داشتم، فقط یک کشش اولیه

بوده است، شیفتگی و شاید جاذبه‌ای بین دو جنس مخالف، اما حالا... پالتوی بالای زانویش به قدری برایم بزرگ بود که راحت روی کاپشن پفکی خودم پوشیدمش و یک‌دفعه آتش شوق دلگرم کننده‌ای وسط سینه‌ام پت‌پت‌کنان روشن شد و مثل شومینه‌ی توی استودیوی جدیدم، حرارت مطبوعی به جانم ریخت! آرمان پالتوی خودش را گذاشت توی ماشینش و برگشت پیش من:

_ قرار شده دستگاه رو خاموش کنیم و خودمون دستی بیل بزنیم، صم پیغام داده

اگه می‌ری خونه که برو، اگه نمی‌ری، این‌جا تنها نمون... حق داره، کوچه خلوت‌تر و تاریک‌تر از محل گودبرداریه... بیا بریم!

سرگرم بالا زدن آستین‌های پیراهنش راه کشید سمت محوطه‌ی گودبرداری، من هم دنبالش:

_ چرا می‌خواین دستی بیل بزنین؟!... چیز مشکوکی پیدا کردین؟!... نکنه چند تیکه استخوون دیگه؟!

داشتیم به نورافکن‌های روشن نزدیک می‌شدیم، زیر سایه‌روشن نور دیدم فکش منقبض شد و بالاخره گفت:

_نه! یه صندوق اون زیره... شایدم گاوصندوق، اما صندوقش انگار چوبیه، نمی‌خوایم آسیبی بهش برسه، باید سالم بیاریمش بیرون، احتمالا وارث یه گنج شدین شما دوتا!

***

صمصام و آرمان عرق‌ریزان داشتند دور صندوق چوبی را گود می‌کردند و برزین تازه آمده بود بالا تا از فلاسکی که همراه داشت لیوانی چای بخورد و کمی خستگی

atefehmonjeziroman

درکند. نگاه من اما چسبیده بود به حفره‌ی بزرگی که دم به دم وسیع‌تر می‌شد و آن صندوق نمایان‌تر، می‌خواستم فکر کنم تن لرزه‌ام از سوز زمستانی هواست، اما با آن پالتوی گرمی که روی خروار لباس خودم تنم بود، می‌دانستم به خاطر شباهت این صحنه با کابوسیست که یک‌بار بعد از گریختن از همین ملک دیده بودم... و باز صدای برزین که می‌خواست آن دو را هم از گودال بیرون بکشد:

_ بسه دیگه! شماهام بیاین بالا، این‌قدری گود شده که ببینیم جز صندوق چیز

دیگه‌ای نیست... انگار فقط همون چندتا تیکه استخوون بوده، صمصام بیا بالا دیگه، آرمانم دست کشیده، تو ول کن نیستی؟... پسر مگه نمی‌شنوی چی می‌گم؟!... بپر بالا، بقیه‌شو...

آرمان که تازه آمده بود بالا، جایی را که حفر کرده بودند، دور زد، حدس زدم صندوق مانع بوده است از همان پایین آن سمت را درست ببیند، چون خودم هم از این طرف درست نمی‌دیدم آن طرف چه خبر است، آرمان بالاخره رسید آن دست و نگاهی به داخل حفره‌ی بزرگ انداخت و

atefehmonjeziroman

یک‌دفعه دادش هوا رفت و سر صمصام توپید:

_ چرا صدات درنمی‌آد بشر؟!... بذار بیلمو بردارم بیام کمکت!

و بالاخره صدای خسته و عصبی صمصام:

_ وایسا همون بالا... کمک نمی‌خوام... باید محتاط باشم که آسیب کمتری ببینه... یه نفره بهتره!

از صدای فریاد متحیر و پر گلایه‌ی آرمان و لحن عصبی صمصام به خود آمدم، برزین که از من نزدیک‌تر بود، زودتر رسید، او هم سر زانو نشست و نگاهش مات ماند به

داخل گودال، به قدم‌هایم شتاب بیشتری دادم و پرسیدم:

_ آرمان؟!... صم چی پیدا کرده اون طرف؟!

زیر پروژکتورهایی که گودال را روشن کرده بود، چشمم افتاد به چیزی که داشت از زیر خاک‌ها نمایان می‌شد، آرمان به فاصله‌ی یک قدمی‌ام ایستاده بود، هر دو چشم از گودال گرفتیم و نگاهی بینمان رد و بدل شد که کاسه‌ی چشمانم را پر کرد از اشکی نریخته، دیگر رو برگرداندم سمت جایی که صمصام بی‌وقفه داشت بیل می‌زد و هرازگاهی با ساعد به پیشانی می‌کشید تا

عرق از صورتش بگیرد... احتمالا پدربزرگ‌هایمان دل این زمین را به همین شدت بیل زده بودند تا گناه نابخشودنی خودشان را داخلش مخفی کنند... پشت دستم را کشیدم روی چشمانم شاید دیدم بهتر شود، اما با شفاف‌تر دیدن این صحنه، تازه چشمانم به سوز افتادند و اشک‌هایم لب مژگانم لق زدند، ولی پایین نریختند، در عوض گوشت‌های تنم فروریخت و عرقی سرد و لزج از تیره‌ی پشتم روان شد... ناجی شجاع و با معرفتم... داشت یک تنه بیل می‌زد تا آثار گناه پدربزرگ‌هایمان را از زیر

atefehmonjezi roman

این دو ملک بیرون بکشد... نگاهم چسبید به او و بی‌رمق اسمش را فریاد کشیدم "صم؟... بدبخت شدیم... بالاخره باز شد اون جعبه‌ی خوفناک..." صدا در گلویم شکست و به بیرون از دهانم رسوخ نکرد، از فشار وحشت و استیصالی که اسیرش بودم، دیگر هیچ نمی‌دیدم، فقط صدای بیل زدن می‌آمد و ریختن خاک‌ها به بیرون از گودال، درست همان جایی که ما ایستاده بودیم... با هر بیل خاکی که بالا می‌ریخت، بخشی از ذرات خاک در هوا پخش می‌شد و مقادیری هم می‌ریخت روی کفش‌ها و پاچه‌های

شلوارم، حس می‌کردم کسی دارد روی من و تمام جسم و جانم خاک می‌ریزد... دو شب بود که دل آسمان گرفته بود، اما باران نمی‌بارید... برخلاف چشمان من که امشب دست از باریدن نمی‌کشیدند! پلک بستم شاید از تماشای این تصویر تلخ معاف شوم، پشت پلک‌هایم برقی درخشید و بعد صدای وهمناک رعد در گوشم نشست... و صدایی خارج از بُعد زمان و مکان در گوشم با خشونت تمام فریاد کشید "باید طوری دفنش کنیم که پنجاه‌سال دیگه‌م جز استخووناش، چیزی پیدا نکنن..." صدای

همهمه در سرم اوج گرفت و قاتی صدای ذهن خودم شد "کار آقابابای من بوده... کابوس‌ها سراغ من می‌اومدن... کار خودش بوده که عزرائیلم سراغش نمی‌آد... صمصام هنوز با من قهره... منو نبخشیده... یه گناه کوچیکمو... حالا که دیگه... نوه‌ی یه قاتل شدم... چه‌قدر عصبانیه... صداشم خسته... حتی کمک آرمان رو رد کرد... وای از آرمان... آرمان از مادر خودشم نگذشته... وارث آقابابا منم... دادگاهی می‌شم... شایدم زندانی... بی‌گناه!..." و باز صدای کسی که فریاد می‌کشید، "دفنش کنیم همین‌جا،

بغل همین صندوق..." از فرط استیصال هر دو دستم را گذاشتم روی گوش‌هایم و از ته دل جیغ زدم، همزمان صدایی آشنا به گوشم رسید:

_ بگیرش تا نیفتاده... آرمان چه غلطی می‌کـــــ..

یک‌باره زیر پاهایم خالی شد و داخل همان گودالی سقوط کردم که بالای سرش جیغ می‌کشیدم، درست کنار اسکلتی که تازه داشت از زیر خاک خودش را به چشمم می‌کشید، گودال چندان عمیق نبود که استخوانم بشکند، شاید کمتر از ارتفاع

قبرهای سه طبقه... خاک هم نرم و... سرد... و نمور... همین که چشم باز کردم، نگاهم چسبید به دو حفره‌ی سیاه و خالی که جای چشم در صورت اسکلت مانده بود و دندان‌هایی بلند و ترسناک که بر هم کلید بودند... همان اسکلتی که در خواب جلوی من می‌دوید، حتی ترسناک‌تر از آن... از شدت وحشت می‌خواستم جیغ ممتدی بکشم که حلقم را پاره کند، اما از ترس فعال شدن اسکلت و حمله کردنش به من، صدایم در نیامد و فقط با کف دست مقابل دهانم را محکم چسبیدم تا جلوی تقه زدن

دندان‌هایم را بگیرم و بیشتر از قبل خودم را به دیواره‌ی گودال فشردم، مبادا تنم به اسکلت بخورد و از جا تکانش دهم، می‌ترسیدم باز بیاید سراغم... به قدری چسبیده بودم به دیواره‌های گودال که ریزش خاک‌های اطرافش بر روی سر و صورتم را حس کردم، دیدم صمصام بیل به دست آمد سمتم و چیزی گفت، داشت داد می‌کشید، چه‌قدر عصبانی بود، محال بود شک کند پدربزرگ خودش هم در این جرم دست داشته... به دفاع از او، حاضر بود من را همین جا بی‌سر و صدا چال کند! با

atefehmonjezi roman

خشونت دست دراز کرد بازویم را بگیرد، دخلم درآمده بود، کارم تمام بود! چندتایی جیغ هیستریک از حنجره‌ام بیرون پرید و دیگر افتادم به ضجه زدن و التماس:

_ تو رو قرآن ولم کن... به جون مامانم خودم می‌رم گم می‌شم... فقط دست بهم نزن... من از این اسکلت خبر نداشتم... خبر نداشتم... حتی اگه آقابابام... دست نزن بهم... منو دفن نکن اینجا... نکن...

کلمات هلهله‌کنان و بی‌معنی و جا به جا فقط از دهانم بیرون می‌ریختند...

سکسکه‌های بی‌امان صدایم را بریده‌بریده

کرده بود، می‌ترسیدم نفهمن چه می‌گویم، فریاد صمصام را شنیدم:

_ آرمان بپر پایین، از اسکلته ترسیده نمی‌ذاره دست بهش بزنم، بیا کمک...

دلش نمی‌آمد خودش دفنم کند، نیروی جایگزین و کمکی می‌خواست! شدیدتر از فریادهای هیستریک کمک‌خواهی‌ام، سرم را روی گردن به چپ و راست چرخاندم، اشک‌هایم روان بود و فقط کف دست را گرفتم بالا:

_ تو رو خدا... غلط کردم... طاووسمو می‌دم به هر کی می‌خوادش... تو رو خدا ولم کنید

برم... به کسی چیزی نمی‌گم... گنج... اسکلت... هیچی نمی‌گم... به هیشکی نمی‌گم...

گویا سر و صدایم زیاد بود که اسکلت را از جایش جنباند... شاید هم اسکلت من را از جا پراند... نمی‌دانم چه شد و یا تحت تاثیر چه نیرویی یک‌دفعه قصد فرار از این گودال به سرم افتاد، همین که سرپا شدم، رو برگرداندم سمت دیواره و چنگ کشیدم توی خاک‌ها بلکه پنجه‌ام به جایی قفل شود و خودم را از توی این گور بیرون بکشم، ناخن‌هایم شکست اما دستم به جای

atefehmonjezi.roman

محکمی بند نشد و یک‌باره پرت شدم به عقب و دوباره افتادم توی گودالی که این همه سال یک آدم در آن تنها خوابیده بود... سرم به صندوق خورد، تا ته مغزم تیر کشید... چشمانم سیاهی رفت، تصویر صمصام را که سر کشیده بود توی صورتم، تار و مواج دیدم و مثل بخار جلوی چشمم جنبید و محو شد... همان‌طور افقی، سبک‌بال از زمین کنده شدم و هوا رفتم... در یک سیاهچال عمیق پودر شدم... و دیگر نفهمیدم کجایم و بسوی کجا در پرواز!

atefehmonjezroman

❊

❊❊

پسِ سرم هنوز تیر می‌کشید اما تمام سعی خودم را می‌کردم که تنفس‌هایم عادی باشد و پلک‌هایم نلرزد بلکه معلوم نباشد بیدار و هوشیارم، هر چند وقتی اصلا حال مساعدی نداشتم، فیلم بازی کردن برایم غیرممکن بود!

_ مش‌ممد، گفتم دوربین رو فوکس کن روی تختم که لیا رو ببینم، چرا دماغ خودتو نشونم می‌دی؟!

و مش‌ممد شاکی‌تر از او جواب داد:

atefehmonjezroman

_ یه الف بچه بودم که بابام یه بیل داد دستم، گفت یالاه، حالا پیر شدم بچه‌م یه بیلبیلک داده دستم و بازم دِیالاه، خب راه نمی‌برم چطوری باید دوربینشو بچرخونم، اصلا بذار خود گوشی رو بچرخونم... شد؟... دیدیش؟!

_ ولش کن پدر من، داری سقفو نشونم می‌دی! از خیرت گذشتم، بابا کجاست؟... با گوشی بابا تماس می‌گیرم!

_ زنگ نزن به بابات، زنگ نزن گیر می‌افتیا! سلطان اومده این‌جا، بازم از دست آرمان

atefehmonjeziroman

جوش آورده و خلقش مگسیه، ژیلاخانم رو کشوندین سر زمین که چی بشه؟!...

_ خود ژیلاخانم گفته بود یه چیزایی می‌دونم که انگار حق داشته... همین الانم داره با چندتا از رفقای آرمان که آگاهی و پزشک قانونی کار می‌کنن و کارشناس این امور هستن صحبت می‌کنن که گزارشاشو تهیه کنن!

_ خوبه اونم بترسه و مثل لیا غش کنه روی دستتون؟!

_ اون غش بکن نیست... لیا هم غش نکرد که، سرش ضربه خورد، از حال رفت...

ببینم، مطمئنی از وقتی به هوش اومده، سرگیجه و حالت تهوع نداشته؟... هان؟!

_ نه پدر من، نداشت! باباتم حسابی معاینه‌ش کرد... چندبار فشارشو گرفت، بشین پاشو بهش داد، هی با چراغ‌قوه ته چشاشو نگاه کرد، ظاهرش خدا رو شکر سالمه... اما... می‌دونی... چطور بگم... چیزه... یعنی... اینه...

حالا که صمصام قید تصویر گرفتن را زده بود، دیگر نشسته بودم روی تختش، هر دو دستم را دور هم تاب دادم یعنی "ادامه

atefehmonjezroman

بده" مش‌ممد سردرگم نگاهم کرد و نفهمید دارم چه می‌گویم!

_ مشتی، چرا چشمات اون وریه، منو نگاه کن... درست حرف بزن، چیزه و اینه یعنی چیه؟... مجبورم نکن با گوشی بابا تماس بگیرم تا بفهمم اون جا چه خبره و لیا چطوره!

_ با کی تماس بگیری بهتر از مش‌ممد؟!... الان خودم راست و حسینیشو بهت می‌گم! ببین باباجان، انگار یه نموره اختلال حواس پیدا کرده، خودش نمی‌فهمه توی اون خندقی که کندین، چی دیده و چیا

شنیده... همه چی براش قاتی پاتی شده...

نمی‌دونه کابوس دیده، تو رو دیده، یه سری گورکن دیده که داشتن یه جنازه رو دفن می‌کردن... رعد و برق و بارونی توی آسمون نیست، اما لیا می‌گه رعد و برق زده...

خلاصه اصلا نمی‌دونه چی به چی بوده... از خود تو هم خیلی ترسیده، حاضر نیست ریختتو ببینه، یعنی...

پلک‌هایم را به هم فشردم، گند زده بود!

صمصام دیگر با تن صدایی شاکی وسط حرفش آمد:

atefehmonjezroman

_ اسکلت دیده مش‌ممد... اسکلت! کم مونده بود بیفته توی بغل اسکلته... بعد می‌گی از من ترسیده؟!

_ آقاااا، آقاجان، تو چرا با من دعوات می‌آد؟!... یواشکی از بابات به خود من گفت که از تو می‌ترسه و نمی‌خواد بمونه اینجا... می‌گه به مامانم قول دادم تا وقتی برمی‌گرده، سایه‌مم توی این خونه نیفته!

_ اون بگه، نمی‌ذاری بره‌ها... اگه نمی‌تونین نگهش دارین که قید همه چی رو بزنم، ول کنم بیام!

atefehmonjezi roman

مش‌ممد درمانده نگاهی به من انداخت که با ایما و اشاره نشان دادم مصرتر از قبل رأی او را برای آمدن بزند، این‌بار انگار فهمید با علامت دادنم می‌خواهم چه بگویم که یک‌باره گفت:

_ بفهمه تو داری می‌آی که دیگه جت سوار می‌شه درمی‌ره... گوش بده باباجان، می‌گه این‌جا بمونم، گرفتار نفرین می‌شیم!... تازه چشم ترس شده... با چشمای خودش دیده اون زیر چه خبر بوده! تو هم کوتاه بیا دیگه... دو شبه همون استودیو خوابیده، کی اومد خوردش یا بردش؟!

_ مشتی داری کفریم می‌کنی‌ها... دو شب پشت در واحدش تا صبح کشیک دادم... نمی‌ذاری بره تا خودم بیام!

_ اعه... اعه... داره بیدار می‌شه... قطع کن، قطع کن تا نفهمیده دارم بهت راپورت می‌دم، دوباره زنگ می‌زنم!

و دیگر تماس را بدون لفت و لیس دادن قطع کرد و شاکی گفت:

_ آ ماشالاه، نتونستی دو دیقه تئاتر بازی کنی؟!... پشت پلکات همچن می‌لرزید که سر ضرب می‌فهمید بیداری! این بچه‌م فکر کرد چلاقم که نمی‌تونم دوربین بهش بدم...

هاان؟... چی می‌گی؟!... قطع کردم دیگه، بلند بگو!

اندکی حالت تهوع داشتم و پشت سرم هنوز تیر می‌کشید، اما خوشبختانه نشکسته بود، دستم پس کله‌ام نشست تا جای ضربه را بمالم و در همان حال با صدای کم جانی که حال تهوعم را زیاد نکند، گفتم:

_ سرم خیلی درد می‌کنه... قرص مسکنی که دکتر برام داده، می‌دی بخورم؟!

همین که لیوان را داد دستم و قرص را بالا انداختم، دلم بیشتر آشوب شد، حس می‌کردم همان لیوان آب و قرصی که

خورده‌ام، دارد برمی‌گردد بالا توی دهانم!

فهمیده بودم اگر از سرگیجه و حالت تهوع بگویم، دیگر باید از رفتن به استودیو قطع امید کنم، شایدم هم به زور می‌بردنم بیمارستان، چندباری آب دهانم را قورت دادم بلکه بر آن تهوع بی‌موقع مسلط شوم و اشاره کردم بنشنید کنارم که پرسید:

_ حالت خوب نیست؟!

_ خوبم! مش‌ممد جونم، مگه من برای صم بد می‌خوام... هان؟!... خودت که باید بدونی چه‌قدر دوستش دارم!

atefehmonjezroman

دیگر نشسته بود بغل دستم روی تخت صمصام، سری برایم جنباند و تاییدم کرد:

_ این بچه‌م خیلی خاطرتو می‌خواد، به والله تا به این سن رسیده بود، زیر بار نمی‌رفت یه چیکه آب بریزه پای این باغچه‌ها، دو قاشق آب بده پا گلدونا که از تشنگی هلاک نشن!... اما همین چندماهه واسه خودش یه پا باغبون درست و حسابی شده... خود من که هیچ، خدای منم شاهده شما دوتا چه‌قدر همو می‌خواین!

_ همین دیگه... برام عزیزه که می‌گم بذارین تا نیومده برم استودیو... تا حالا دوبار

توی اون ملکا یه طوری ضربه به سرم خورده که شیر مادر برگشته توی دهنم و از هوش رفتم، یعنی... اگه نفرین اسکلت نیست، پس چیه؟! یه بار چاقو خوردم... دو شب پیش کارتن توپ‌های میز بیلیارد خالی شدن سرم... حالا من هیچی، تیر و ترکشای اصلی می‌خوره به صم!... اون شب اومد جلوی توپا رو بگیره، تمومش ریخت توی سر و کله و دست خودش! دم باشگاه اومد ضارب رو بگیره، از سلامتی خودش و اعتبار باشگاهش مایه گذاشت، نزدیک بود بازداشت موقت بشه... خودت می‌گی اومده

atefehmonjezi.roman

عجله‌ای منو برسونه خونه، از هولش کمربند نبسته... فکر کن تصادف کرده... یه ور ماشینش قُر شده... پیشونیش خش افتاده... می‌بینی اینا رو؟!... اون اسکلته خیلی زنده‌س مش‌ممد... خیلی! حس می‌کنم با اون کاسه‌های توخالی چشماش ماها رو زیر نظر گرفته... (آب دهانم را به سختی بلعیدم) بخدا هنوزم نمی‌دونم چی شد که افتادم توی اون حفره، یهو زیر پام خالی شد... نه افتادنم دست خودم بود، نه از جا پا شدنم... اما انگار یکی زیرمو گرفت و از جا بلندم کرد که باید از توی گودال دربری...

که بعدش... سرمو بکوبه توی همون صندوق... همونی که احتمالا سرش کشته شده...

آره مش‌ممد، گوشتاش اون‌جا ریخته و اسکلتشم همون‌جا مونده... اما روحش... دنبال من و صم داره می‌آد تا انتقام بگیره!... شاید قبلا عاشق بوده... شاید دم عروسیش بوده... شاید قرار بوده بره خونه و مجلس شادی و جشنی داشتن که یهو... به قتل رسیده، همینه که اون چشمای توخالی و سیاهش مونده به این دنیا... نمی‌تونه شادی و خوشی و عشق و عاشقی رو به ما دوتا

خانواده ببینه... نفرین... نفرین زمین، روی همه‌ی شادی‌هامون، خاک مرده می‌پاشه!... بذار برم... به دکترم نگو رفتم، بهش دروغکی بگو خوابیدم... باشه... باشه مش‌ممد جونم؟!

تمام مدتی که از صمیم قلب التماسش می‌کردم، سر به زیر گردنش را به علامت تاسف و "هی واااای من!" برایم تاب می‌داد که یک‌باره سر بلند کرد و پرسید:

_ اینا که گفتی قبول... اما خب اگه همین‌جا بمونی مگه چی می‌شه؟!

atefehmonjezi roman

دستم را از گیجگاهم انداختم، سعی کردم به هیچ کدام از علائمی که دکتر حین معاینه دنبالش بود اهمیتی ندهم و فقط وانمود کنم خوب و قبراق هستم که دوباره پرسید:

_ نگفتی؟!... بمونی پیش خودمون همین‌جا چه عیبی داره؟!

آب دهانم را قورت دادم تا حال مزخرف تهوع را اندکی از خودم دور کنم و دو کلمه گفتم:

_ نمی‌دونم که...

atefehmonjeziroman

_ پس اگه نمی‌دونی، همین جا بمون...

طوری نمی‌شه!

جواب‌های سربالا برای مش‌ممد جواب نبود، سعی کردم تصور کنم اگر همین حالا صمصام از راه برسد، چه کار می‌کنم، بلکه جوابم برایش قانع کننده باشد:

_باشه، می‌دونم چی کار می‌کنم، پس بهت می‌گم! صم بیاد و ببینمش که سالم برگشته... می‌پرم بغلش (پشت خمیده‌ی مش‌ممد صاف شد) دستمو می‌ندازم دور گردنش... سرمو می‌چسبونم به سینه‌ش (چشمان مش‌ممد جا نداشت گشادتر بشود،

از حرارتی بوسیدنش گذشتم و اشاره‌ای نکردم، رویم نشد این را هم بگویم)... یعنیا، دیگه نفرین و همه چی یادم می‌ره... اون وقته که باز بدبختیا سر راهمون سبز می‌شه... اما استودیو...

مش‌ممد بالاخره بر خودش مسلط شد، سرش را به علامت سوال جنباند و پرسید:

_ هان؟!... استودیو چی؟!... همه‌ش اون پایین کشیک می‌ده، تو خودت هنوز این بچه رو نشناختی؟!... ندیدی دیرین... چه می‌دونم... همون کابوس بگیره رو برات خریده بود و منو کشوند تا... خلاصه که

اینجا اونجا نداره... اونجام باشی می‌آد پیشت... دیگه چی کارام بکنین...

_ هیچ کاری، هیچ کاری! چون توی استودیو نمی‌آد!... خودشو نشونم نمی‌ده، اون‌وقت منم عاقل می‌مونم، خودمو نمی‌چسبونم بهش! باور کن خودشو نشونم نمی‌ده، چون قهره... قهره بخدا، تنبیه‌م کرده مش‌ممد! می‌دونی که حرف‌حرف خودشه... شما باهاش صادقی و همه چی رو بهش می‌گی، صم که همه چی رو به شما نمی‌گه!... ولی به جون مامانم من دارم راستشو بهت می‌گم! این چند روزی که

مامان نیست، همون‌جا می‌مونم... شاید اگه این اسکلته رو با احترام دفن کنیم و حساب سوخته‌های پدربزرگامونم صاف و صوف کنیم، بعدش نفرین باطل بشه و دیگر خطری دور سر صمصام نگرده، بعد از شمام کمک می‌گیرم تا باهام آشتی کنه... تو رو خدا با من همدستی کن، نذار حتی دکتر خطیب بفهمه شبونه رفتم استودیو... به صمصام بگو شام خوردم و آروم و راحت خوابیدم...

نگاهش به زمین خیره ماند و با خودش بلند بلند دو دوتا چهارتا کرد:

_ یه وقتا که به صلاح خودشونه، یه حقه‌هایی سرشون سوار می‌کنم... اما دروغ به این گُندگی... نه نمی‌تونم!

_ می‌تونی! به خاطر خود صم... خیالش از من راحت باشه، ول نمی‌کنه بیاد، باید خودش بمونه که زودتر تکلیفمون معلوم بشه... نصفه شبم که برسه، دیگه هرجا باشم خوابم، بیدارم که نمی‌کنه، به حرف شما هم اعتماد داره... برم مش‌ممد؟.... کمکم می‌کنی؟!

atefehmonjezi roman

دیگر از جا بلند شد، انگار کلافه شده بود که درخواستم را قبول کند یا نه که شاکی از خودش گفت:

_ لااله‌الاالله... یکی نیست بگه آخه مشتی، ببین خودتو کجا گیر انداختی!

آخرین تیر ترکشم را گذاشتم در زبان و نگاه مظلومانه‌ام:

_ خواهشمو قبول کن، خب؟! آماشالا مشتی...

یک‌دفعه نگاهش برق افتاد و قبراق و سر حال گفت:

atefehmonjezroman

_ یاد مامانت افتادم، خیلی شبیه همینا...
یه روز یه کم با هم اختلاف سلیقه داشتیم، یه حقه‌ای سرش سوار کردم، حرفمو خریدار شد، اما یهو از توی خونه‌تون یه موزیک قدیمی مال دوران جوونیامون گذاشت تا حیاط صداش می‌اومد، می‌خواست بگه فکر کردی زرنگی مشتی؟!... اما منو برد به اون دوران، یادش بخیر!
با وجود حال خرابی که داشتم، کنجکاو شدم:
_ چی بود موزیکش؟!

atefehmonjezroman

صورتش بشاش‌تر هم شد و گل از گلش شکفت:

_ خیلی قدیمیه... همونی که هی داد می‌زنه اوهوی مشتی ماشالاه... حقه‌ای والا... آماشالاه به سیمین‌خانم و این روحیه شادش، خداوکیلی یه ربعی سه تایی می‌خندیدیم، اصلا حالمون این رو به اون رو شد!

_ سه تایی؟!... شما و مامان و کی؟!

اخمی کرد و حین دور شدن از کنار تخت گفت:

_ تو بپرس دیشب شام چی خوردم، اگه یادم اومد؟! شایدم اصلن خودمون دوتا بودیم، آدم پیر که می‌شه، خرفتم می‌شه! منو اینجا گرفتی به حرف، بعد چشم انتظاری کارت پیش بره؟! برم زودتر، برم یه فکری بکنم ببینم باید چی بگم چی نگم، بلکه خطیب باورش بشه که من و تو سر شب می‌خوایم بخوابیم و تا صبحم سراغمون نیاد!

تا وقتی اتاق را ترک کرد، ذهنم مشغول او مانده بود "مامان و مش‌ممد چه رفیق جینگ شدن... از توی خونه براش موزیک

atefehmonjezroman

فریدون فروغی گذاشته؟!... اما اول گفت سه‌تایی، نفر سوم کی بوده... شیطون بوده لیا، شیطونه که هی فکرای بی‌سر و ته می‌ندازه به سرت... آاای، سرم هنوز درد می‌کنه، نمی‌تونم زیاد فکر کنم... آخ که چه‌قدر دلم تنهاییمو می‌خواد... دلم گریه می‌خواد... دلم می‌خواد هر چی امشب دیدمو بالا بیارم... این‌جا نمی‌شه هیچ کاری کرد، چهارتا چشم می‌خوان مدام منو بپان و گزارشمو بدن، آخرشم تا نبرنم بیمارستان و بستریم نکنن، دست بردار نیستن... کاش بتونه کلک بزنه به دکتر، من فرار کنم از

این خونه... اگه صم سر برسه باز هیپنوتیزمم می‌کنه... آااخ سرم مامان! آااخ معدم داره می‌جوشه..."

❊❊❊

مش‌ممد دکتر را پیچانده بود، گفته بود لیا سردرد دارد و می‌خواهد زودتر بخوابد و خودش هم قهره کرده است و حالش رو به راه نیست و باید استراحت کند...

نمی‌دانستم "قهره کردن" چیست، فکر می‌کردم یک مدل قهر کردن است، فقط کم‌رنگ‌تر، اما خودش گفت معنی‌اش همان

atefehmonjeziroman

شوکه شدن است، مش‌ممد هم گاهی زبان انحصاری خودش را رو می‌کرد!

همین که سوار تاکسی شدیم، مش‌ممد نشست صندلی جلو کنار دست راننده و سلام و علیک کرده و نکرده، زبانش دیگر کنتر نیانداخت، دور صحبت را دست گرفت، از گرانی گوشت و مرغ شروع کرد تا رساندش به جوان‌های علاف و بیکارو الدوله‌ی این دوره که از هر صدتا، شاید یک نفرشان می‌شدند صمصام خودشان... اسم صمصام را به وضوح نگفت، ولی همین که

atefehmonjeziroman

راننده هم به نشانه‌ی قبول حرف او جواب داد:

_ جوونای حالایی، اهل کار نیستن برادر، دوست دارن یه شبه ره صدساله برن و از اول پشت میز بشینن، بشن رئیس!... بچه سالاری شده... کسی دیگه دنبال تربیت بچه نیست!

مش‌ممد آهسته‌آهسته سر صحبت را کشید سمت بچه‌ی خودش و تعریف کردن از او:

_ تربیت مهمه آقا، اما اصل ذات خود بچه‌س، جوهره باید درست باشه، وگرنه که تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدس...

الان این پسر ما، بعض شما نباشه، آماشالاه بهش، آماشالاه... به خداوندی خدا، یه پارچه آقاست، زحمت‌کش، کاری، کاردون... همین جا که داری می‌بریمون، مجموعه تخت طاووس... یه روز اومد گفت، می‌خوام اینجا رو راه بندازم، باباش زیاد راضی نبود، گفت بچه، اگه زمین بخوری، بد زمین می‌خوری، دیگه نمی‌تونی کمر راست کنی، لقمه کوچیک‌تر بردار... قرص و محکم پا وایساد جلوش، گفت، هر کی اندازه همت و جنمش لقمه برمی‌داره... آماشالاه به جونش... از

atefehmonjezroman

هیفده سالگی جون کنده‌ها، از اون سر دنیا تا این سر دنیا، مملکت خودمون...

صدای یک‌نواخت مش‌ممد، بخصوص که داشت از صمصام می‌گفت، مثل قصه‌ی شب بود و داشت خوابم می‌کرد، از آن خواب‌های آرامی که این روزها برایم شده بود آرزویی دست‌نیافتنی، سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی، بعد از هوش آمدنم، همچنان انگار گیج و منگ بودم، چشمانم را بستم و مش‌ممد به قصه‌ی ملکِ جوانبخت ادامه داد، قرص مسکنی که خورده بودم، تازه داشت تاثیر می‌کرد و سردردم کمی بهتر

شده بود، اما گیجی و حالت تهوعم اندکی همراهم بود، صدای صحبت‌های شیرین مش‌ممد و اتاقک گرم و نرم ماشین و حرکت ملایم چرخ‌های اتومبیل بر کف خیابان، مثل خوابیدن میان بازوهای مادری بود که کودکش را نزدیک قلبش گرفته است و برای او لالایی می‌خواند تا خوابش کند، حسش هم برایم سکرآور بود و امنیت به جانم می‌ریخت... شاید در این فرصت کوتاه حداقل چرتی نصیبم می‌شد، بدون کابوس! البته اگر مش‌ممد می‌گذاشت و هر چند دقیقه برنمی‌گشت رو به صندلی عقب

و برای هر جمله و نظرش از من به زور تصدیق زبانی نمی‌خواست، انگار کسی مأمورش کرده بود شکنجه‌ام کند و نگذارد بخوابم، عاقبت نیم چرت کوتاهی هم نصیبم نشد و صدایش را شنیدم:

_رسیدیم دخترجون، رسیدیم دیگه... پاشو نخواب... بیداری؟!... آ ماشالاه، به این آقا گفتم وایسیم تا تو بری، بعد منو برگردونه خونه!

همین که رسیدم توی استودیو، خودم را به باد سرزنش گرفتم، یادم رفته بود شومینه را روشن بگذارم و حالا هوای سالن سردتر از

بیرون بود، کاپشنم را درنیاوردم، قبل از هر کاری شومینه را روشن کردم، کمی نشستم کنار شومینه تا انگشتان سر شده از سرمایم را گرم کنم، حال تهوعم اندکی دست از سرم برداشته بود، پشت سرم درست همان جایی که به صندوق خورده بود، هنوز هم درد می‌کرد، حتی اندکی قلنبه شده بود، اما دیگر دردش قابل تحمل بود، حالا بیشتر از درد، حس می‌کردم سرتاپایم را انرژی منفی گرفته است، افتادن در آن گودال عظیم که حداقل دو متر در دو متر شاید هم بیشتر از این‌ها قطرش بود، برایم شبیه به افتادن در

atefehmonjezroman

گور بود... جنازه‌ای از گور برگشته بودم! دلم حمام می‌خواست، اما حسش در تنم نبود، دلم موزیک می‌خواست، اما حال و هوای رقص نداشتم، این یعنی در بدترین حالت ممکن بودم، یک‌طور خلاء... بلاتکلیفی... حال بدی که کمتر آن را تجربه کرده بودم، انگار کسی داشت از درون همه‌ی داشته‌ها و نداشته‌هایم را به شخم می‌کشید! نمی‌دانم برای بار چندم، گوشی‌ام ویبره رفت، نگاهی به گوشی انداختم، باز هم رژین... بالاخره باید جوابش را می‌دادم! از کنار شومینه بلند شدم و رفتم ایستادم پشت پنجره، دستم

atefehmonjezi.roman

انگار جان نداشت، گوشی را گذاشتم روی اسپیکر و لب پنجره و تماس را وصل کردم که صدای شاکی و طلبکار رژین توی استودیو پخش شد:

_ معلوم هست کجایی؟!... از دلواپسی مردم که من... چرا این‌قدر رفتی نزدیک... اسکلت بوده که بوده... تو که از استخوونا خبر داشتی، یهویی جو گرفتدت؟!

_ تو اینا رو از کجا خبر داری؟!... هاا... حتما آرمان بهت خبر داده!

atefehmonjezi roman

_ آره، خودت که گوشیتو جواب نمی‌دی، ویسامو جواب نمی‌دی، اصلا منو آدم حساب می‌کنی؟!

دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم، خانه‌ی دکتر نمی‌خواستم جوابش را بدهم، فقط با مامان به زور صحبت کرده بودم و کمی دروغ جدید برایش بافتم که خسته‌ام و خواب‌آلود و سر و ته صحبت را هم آوردم، اما رژین، فرق داشت، قلبش ناراحت نبود و... به زبان دکتر، سنگ‌صبورم بود... عوارض افتادن در گودال و وحشت بیش از حدم تازه می‌خواست خودش را نشان دهد، بغض

در گلویم نرم‌نرم آب شد و در همان بین برایش گفتم:

_ بخدا ناظر به احوال خودم نیستم رژین! اصلا نفهمیدم صم چطوری رسوندتم خونه دکتر، می‌گفتن یه کمی هم ایستاده تا باباش معاینه‌م کنه، خیالش که راحت شده دیگه خودش برگشته سر گودبرداری... نمی‌دونم چه‌قدر بعدش هوش و حواسم برگشت، از همون موقع تمام مدت توی سرم دارم با اون اسکلته حرف می‌زنم؛ بهش گفتم... گفتم... من و صم اصلا دنیا نیومده بودیم اون موقعی که تو به قتل رسیدی...

رژین، یه ذره گوشت به تنش نبود، اما یه چیزایی مثل خونابه‌ی سفت شده به استخوونش چسبیده بود انگار! کریه و بدمنظر و خوفناک، مثل توی فیلمای ژانر وحشت!... خودت می‌دونی من متنفرم از فیلم و رمانای ترسناک، حالا توی واقعیت، از نیم‌متری، نگام می‌کرد... تو دلم بهش قول دادم خانواده‌شو پیدا کنیم... شاید مادرش هنوز زنده باشه... اما بعیده، حتما دق کرده از دوری بچه‌ش! شاید همسرش... شاید بچه‌هاش... نوه‌هاش... حتی نمی‌دونم پیر بوده یا جوون... زن بوده یا مرد...

_ بسه لیا... نفست داره بند می‌آد!

_ بذار بیاد! اومدم این جا که تنها باشم... که بتونم اشک بریزم و کسی صدای هق‌هقامو نشنوه... خودم باشم و خدای خودم... من و آسمونِ خدا... شاید دل آسمونم با من بباره... بباره و گناه آدمای طماع زمینی رو با خودش بشوره و ببره... بهش قول دادم... تمام مدتی که توی تخت صم دراز کشیده بودم، توی خواب و بیداری... بهش قول دادم رژین، بهش گفتم هر طور شده خانواده‌تو پیدا می‌کنیم، خبرشون می‌دیم چه حادثه‌ای برای

فرزندشون پیش اومده... اگه توی اون صندوق چیز با ارزشی نباشه، خودم و صم روی هم می‌ذاریم و چند برابر دیه‌تو به خانواده‌ت پرداخت می‌کنیم... برات یه مراسم کفن و دفن می‌گیریم... سنگ قبر آبرومند سفارش می‌دیم... یعنی هر کاری که از دستمون بربیاد برات می‌کنیم... اما اگه نفهمیم کی بوده تا حداقل یه کوچولو جبران گناه پدربزرگامونو بکنیم چی؟!... اگه این نفرین هیچ‌وقت دست از سرمون برنداره چی؟!

atefehmonjezi roman

_ می‌فهمم حالت اصلا خوب نیست، آدم احساساتی و مهربونی مثل تو که آزارش به بنی بشر نرسیده...

_رژین، قسمش دادم به عشق من کاری نداشته باشه! امشب تازه فهمیدم چه‌قدر عاشقشم... چه‌قدر دوستش دارم!... چی بهش می‌گن... عشق افلاطونی... همچین حسی به صم دارم! واسه همین نایستادم خونه دکتر... فکرشو بکن، با عجله داشته منو می‌رسونده خونه‌شون که تو راه تصادف کرده... منو رسوند به دکتر، اما نه توی

atefehmonjezi roman

بیمارستان... می‌دونه... می‌دونه از بیمارستان متنفرم...

اشکم انگار بند آمده بود و چشمانم نمی‌بارید، اما نفسم مدام تنگ و تنگ‌تر می‌شد که رژین حرفم را برید:

_ قطع کن لیا... می‌خوام زنگ بزنم به صمصام...

_نزن! تو رو خدا نزن، بذار فکر کنه خوابیدم... می‌گه باهام قهره... اما نیست، همه‌ش به فکرمه... تا مطمئن نشم که اون اسکلت ما رو بخشیده... نمی‌خوام هیچ رابطه‌ای باهاش داشته باشم... اما اگه

ببینمش، شاید نتونم مقاومت کنم... پس بهش زنگ نزن... واای... شنیدی؟!... صداشو شنیدی؟!

_ صدای کیو؟!... صمصام اومده؟!

_ نه!... انگار صدای رعد اومد، دو سه روزه آسمونم دلش گرفته، اما نمی‌باره، شاید امشب... من دیگه قطع می‌کنم...

_ قطع نکن! هر کی دیگه‌م توی تاریکی شب افتاده بود تنگ دل یه اسکلت بدون پر و پا...

atefehmonjezi roman

نفس‌هایم زور بیشتری گذاشت پشت حنجره‌ی پر بغضم و با صدایی لرزان و بریده‌بریده وسط حرفش رفتم:

_ باورم نمی‌شه این همه... این همه قسی‌القلبی رو! یعنی... یعنی... بابابزرگامون... پاهای اون بدبختو بریده بودن، بعد دفنش کردن؟!...

_ کاش نگفته بودم، فکر کردم خودت دیدی! فکرای بی‌خود نکن که بیشتر ناراحت بشی، کسی پاهاشو نبریده! چندماه پیش موقع گودبرداری اولیه، با بیل مکانیکی پاهاشو کشیده بودن بیرون دیگه...

atefehmonjezi roman

بعدم که گودبرداری متوقف شده، باقیش اون‌جا مونده... استخوونایی که پیدا کرده بودین، آرمان گفت استخوونای ساق یه پا و مچ و...

دیگر چه مانده بود که دفنش کنیم، دستم را گذاشتم روی شکمم... جایی بین ناف و معده و نالیدم:

_ سوپی که خوردم داره برمی‌گرده توی حلقم!... رژین؟!... نه هیچی، قطع کنیم دیگه!

_ خودم می‌آم پیشت... از کدوم در بیام؟!... فهمیدم، پارکینگ... دارم می‌آم!

_ نه! نع! نمی‌خوام... احتیاج به تنهایی دارم، خلوت با خودم... و شاید بارون!

_ گوش کن، گوش کن لیا! همین نیم ساعت پیش دیدم هنوز جواب تماسا و ویسامو نمی‌دی، صمصامم خطش اشغال بود، مش‌ممدم همین‌طور... ترسیدم به دکتر پاکزاد زنگ بزنم، باهاش رودرواسی دارم، مجبور شدم دوباره با آرمان تماس بگیرم که از هول دربیام! اینا تا خود صبح پای اون زمین کار دارن، چند نفر از آگاهی و پزشک‌قانونی و چندتا ارگان دیگه ریختن توی اون زمین، آرمان بهم تصویر داد،

صمصام دیگه قصد پنهان‌کاری واسه تیمسارو نداره، با این که خارج از وقت اداریه، خودشون آشنا روشناهاشونو رفاقتی کشیدن پای اون دوتا ملک که درجا شروع کنن به تحقیقات و تهیه‌ی گزارش و پیگیری خانواده‌ی مقتول! اصلا اون تیکه زمین انگار روز شده بود... این‌قدر چراغ و نورافکن روشنه و آدم توش ریخته که باورت نمی‌شه... می‌شنوی صدامو؟!... دیگه این‌بار قرار نیست صمصام سر برسه نجاتت بده از خیس خوردن توی بارون و خوابیدن کف

atefehmonjezi roman

حیاط... زمستونه دختر، ذات‌الریه می‌کنی زیر بارون، می‌میری!

چنگ انداختم و بیخ حلقومم را محکم چسبیدم، چیزی داشت درون معده‌ام می‌جوشید و بالا می‌آمد... گناه بود... گناه گذشتگانمان!

_ نمی‌تونم بمیرم، باید زنده بمونم و حسابای آقابابا رو صاف کنم، باایدیه... مامانم تنها می‌مونه، خودمم هنوز یه عالمه آرزو و هدف دارم، فقط اگه بارون بزنه، چند دیقه زیر بارون بمونم، نه رقص، نه توی حیاط خوابیدن... قول!

_ زنگ بزنم بهت؟!... یک‌ساعت دیگه...

نیم‌ساعت دیگه... کی؟

_ نزن، شاید پنج دیقه دیگه بخوابم... بارونم که معلوم نیست حتما بیاد... با خدافظی خوشحالم کن رژین!

و کمی بعد توی سرویس بودم و بی‌اختیار عق می‌زدم و حتی زردآب توی معده‌ام نبود که بالا بیاید...

***

اسکلت بدون پا... اگر کینه‌ورزی نمی‌کرد، عجیب بود!... با چشمانی خیس به حیاط

خشک زل زدم و دلم هوای صمصام را کرد... دلم سینه‌ی امن او را می‌خواست، دلم یک همدرد می‌خواست... کسی که در این میراث شوم با من شریک بود، نمی‌دانستم حالا در چه حالی است... شاید هم می‌دانستم، تا همین امشب، هنوز قصد پنهان‌کاری داشت که قرار گودبرداری را برای شب گذاشته بود... که بتواند مقابل پخش این خبر را بگیرد، سر و تهش را هم بیاورد! حتی شاید قهر کردنش حساب‌شده بود که من را هم از فکر این کار بیرون بکشد! اما ببین چه‌قدر تحت تاثیر قرار

atefehmonjezi roman

گرفته که دیگر قید لاپوشانی برای تیمسار را زده... کاش می‌توانستم گریه کنم...

نمی‌شد، هر چه زور می‌زدم، بغضم مثل قلوه‌سنگی شده بود که در گلویم نمی‌شکست، فقط داشت شیشه‌ی دلم را می‌شکست! فکر کردم شاید با رقص و موزیک... رقصم که اصلا نمی‌آمد... حسش نبود، فقط شاید موزیک... موهای پریشانم را با انگشتانی لرزان و مرتعش زدم پشت دو گوشم و رفتم توی فولدر موزیک‌هایم و پلی کردم، گلویم خشک بود و کامم تلخ...

موزیک داشت برای خودش می‌خواند "باران

atefehmonjezinoman

ببارد می‌روی، باران نبارد می‌روی/ این بغض بی‌صاحب چرا از تو ندارد پیروی..." با جان کندن دمنوشی برای خودم آماده کردم، دو قلپ نخورده، کنارش گذاشتم، حس تهوع امانم را بریده بود، جای مامان پیشم خالی بود، انگار انرژی ناف و قلب و جسمم با هم خالی شده بود، تهی تهی بودم... مثل چشم‌های آن اسکلت...

فکرم... نه کار می‌کرد، نه از کار می‌افتاد... گویا تازه در خلوت با خودم به عمق مصیبت پی برده بودم... من و صم...

فاصله‌ی بین ما یک تیغه بود، تیغه‌ای به

قدمت چهل‌پنجاه سال... که با ریختنش، ما را به هم قفل کرده بود... اما... قفلی که کلیدش همان چهل‌پنجاه سال پیش، افتاده بود توی قبری که برای کسی دیگر کنده بودند... با گناه نابخشودنی پدربزرگ‌هایمان، محال بود این نفرین دست از سرمان بردارد... نفرین برحقی بود... باران نبارید، چشمان من هم، فقط دلشکسته‌تر از قبل قطع امید کردم از تماشای حیاط خشک و برهوت، حتی از باریدن نعمت الهی بر سرم... دیگر نه چشمم دنبال باران بود و نه گوشم به موزیک... پشتم را دادم به دیوار و

آهسته‌آهسته سر خوردم و پشت پنجره
مثل طفل مادر گم کرده‌ای در خودم
چمباتمه زدم، پیشانی‌ام را گذاشتم روی
زانوهایم و سعی کردم گریه کنم، نمی‌شد...
اشکم خشک شده بود، بغضم نمی‌ترکید و
حال تهوع امانم را بریده بود... به قدر تمام
سال‌های عمرم، دلتنگ صمصام بودم، تمام
سال‌هایی که نداشتمش، حتی از کودکی...
اما از ترس نفرین، قید دیدارمان را زده
بودم، فقط باران می‌توانست جای خالی او را
برایم پر کند، باز هم سر بلند کردم،
همان‌طور که در خودم مچاله شده بودم،

لبم را مکیدم و پلک زدم "به هیچی فکر نکن، نه خوب، نه بد... نه به بارون، نه به صمصام... بخصوص اسکلت و صندوق! فقط باید بخوابی، اگه بتونی... اگه کابوسات ولت کنن..." به زحمت از جا بلند شدم، آمدم کاپشنم را دربیاورم و در کمال ناامیدی چشمی هم رو به پنجره چرخاندم که یک‌دفعه دستم خشکید، نگاهم مات ماند به پشت شیشه و قطرات باران که مثل دانه‌های الماس رویش نشسته بود

"اوومد... بخدا اومد... می‌بینی لیا، بالاخره اومد... حداقل این عشقتو الان داری...

معطل نکن، برو بغلش بگیر!" دستپاچه پنجره را باز کردم و گوشی را گذاشتم بماند لب قرنیزش، همان پاهایی که تا این دقیقه حتی رمق نگه‌داری وزنم را نداشت، حالا مثل پاهای اسب مسابقه‌ای، قوی و جاندار شده بودند! موزیک را کمی ولوم دادم و دیگر دویدم سمت در، بین راه تلویی خوردم، سرم باز هم گیج رفت، محل ندادم، کاپشنم را درآوردم و پرت کردم کناری و کفش‌هایی که هنوز خاک مرده رویش بود، توی حیاط از پا درآوردم...

atefehmonjezi roman

دو دقیقه بعد توی حیاط بودم و قطرات آبی که مثل اشک بلبل از آسمان چکه می‌کرد... بازوهایم را به دو طرف تنم باز کردم و سرم را دادم بالا و دور خودم چرخیدم، نه با ریتم موزیک، نه که برقصم، فقط حس و حال لمس باران روی صورتم هوش از سرم ربوده بود... قطره‌قطره‌اش را داشتم با تک‌تک سلول‌هایم لمس می‌کردم و صدای موزیک در گوشم می‌پیچید... "هم مسیر من حال زندگی رو به راه نیست/ هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست..." حال تهوعم کم شد، اما بغضم نشکست... قطرات خنک باران

atefehmonjezroman

می‌خورد روی صورت داغ و گر گرفته‌ام...
آسمان جای من می‌گریست! چشم بسته
بودم تا از همه چیز فرار کنم، حداقل فراری
مجازی، دور شدن از همه‌ی وابستگی‌هایم؛
آرزوهایم، خواسته‌هایم، اهدافم... از این
جسم خاکی... از لیا سارنگ... از دختر پرویز
سارنگ بودن، از نوه‌ی آقابابا بودن... از
عاشق صمصام بودن... نه!... عشقم به
صمصام نه!... او را حتی به قیمت جانم
می‌خواستم... باران کم‌کم مبدل می‌شد به
شرشری بی‌وقفه که از لباس‌هایم گذشت...
نفوذ کرد به پوست تنم، حس یخ‌زدگی

داشتم... ذات‌الریه می‌کردم؟!... نشنیده بودم کسی حین هماغوشی با عشقش ذات‌الریه کند، حالا من در آغوش عشقم بودم، عشق سخاوتمندم که دست نوازش بر موهایم می‌کشید، بوسه بر لب‌هایم می‌گذاشت، قطره‌قطره روی چشمانم می‌چکید، بوی خوشش در مشامم می‌پیچید و موزیک برایم می‌خواند... "تو نفسی همه کسی بمان برایم... دورت بگردم..." بی‌اراده دست‌هایم به حالت یکی از پوزیشن‌های باله درآمد و رو به آسمان بالا رفت... نمی‌دانم به قدر چند موزیک از فولدر موزیک‌هایم رد شده

بود که حس کردم نوری از آسمان به سمتم تابید، انگار در دالانی از نور داشتم به آرامی می‌چرخیدم، گویی که روی صحنه‌ی باله باشم... پلک باز نکردم، دست دیگرم را هم بردم بالا و باز هم با عشق و شیفتگی دور خودم چرخیدم و دیگر خودم هم صدایم اندکی بالا رفت "عشق یعنی نفس‌نفس برای دیدار، عشق یعنی با فکر یار همیشه بیدار/ عشق یعنی قدم قدم همه‌ش تو بارون..."

atefehmonjezroman

_ لیا؟!... آخرش یه روز خودتو زیر بارون به کشتن می‌دی و منو در به در می‌کنی! با تو نیستم مگه؟!

***

پلک‌هایم پرید، حس و حالم بیشتر، سربرگرداندم سمت ورودی حیاط، در اتومات برقی داشت پایین می‌آمد و ماشینی با نور بالا توی حیاط بود... نورش چشمم را زد، پشت دستم را کشیدم روی چشمانم که هم از نور فرار کنم و هم کاسه‌ی چشمانم از باران خالی شود، صدای صمصام را شنیده

بودم، صدای طلبکارش را؛ صدای عاشقش را... بیدار بودم، بیدار... دالان نور از آسمان نبود، از ماشین صمصام بود، درِ ماشین چهارتاق باز بود؛ یک پایش به رکاب و یک پایش روی زمین و در همان بین دوباره صدایش را شنیدم:

_ وایسا تا بیام!

خم شد توی ماشین تا چراغ‌ها و موتور ماشین را خاموش کند... داشتم می‌مردم که بدوم سمتش... حتی قدمی هم برداشتم که یکباره تصویر اسکلت خوفناک و کاسه‌ی چشمان سیاه و میان‌تهی‌اش در ذهنم جان

گرفت... سرتاپا لرزیدم و قدمی پس گذاشتم و قبل از آن که رو برگردانم و فرار کنم توی ساختمان، داد زدم:

_ از این جا برو... نزدیکم نیا... اصلا کی گفت بیای؟!

_ منتظر اجازه بودم... (در ماشین را محکم به هم کوبید) وایسا لیا... اگه درو قفل کنی شیشه رو می‌شکنم...

قدم‌هایش دو برابر من بود و لباس‌های من خیس و سنگین و مانع سرعتم، دو قدم برنداشته بازویم به چنگش افتاد و پر قدرت

atefehmonjeziroman

کشیدم سمت خودش و پرت شدم توی بغلش، هنوز داشتم مقاومت می‌کردم:

_ نباید می‌اومدی... برو... تو رو خدا برو... صمـــــ...

توی دست‌هایش چرخاندم، از پشت محکم بغلم گرفت و زبری صورتش را کشید به پوست خیسم، در دل این شب خیس بارانی با همین حرکت دلنشینش ذوبم کرد... وا رفتم در آغوشش، اما نباید... خطر... لیا... نفرین... توی سرم فقط همین سه کلمه می‌چرخید... پیام‌های هشدار... پلک بستم، عطر خوشش قاتی بوی باران زیر مشامم

نشست، داغی تنش به پوست صورتم... دیگر فقط کف پاهایم زمین بود و خودم در آسمان... در توانم نبود بخواهم بیشتر از این مقاومت کنم، هُرم نفس‌هایش زیر شرشر باران خورد به بناگوشم:

_قرار بگیر لیا... قرار بگیر... قرار منم بیش‌تر از این ندزد!

می‌خواستم قرار بگیرم، اما قراری برایم نمانده بود، نفس‌هایش روی صورتم تند شد، به آرامی توی بغلش چرخیدم تا ببینمش، چشم از نگاهم برنداشت، باران به قدری تند بود که ظرف همین مدت کوتاه

atefehmonjezroman

سرتاپایش خیس و آبچکان شده بود، اما الماس نگاهش در هیاهوی باران تند هم برشی عمیق انداخت به جان همه‌ی احساسات زنانه‌ام، به زحمت لب جنباندم "می‌ترسم..." محکم‌تر بغلم گرفت، انگار حرص ترسیدنم را می‌خواست سر خودم خالی کند، مثل گنجشک داشتم بین بازوها و سر و سینه‌اش جان می‌دادم... با ته مانده رمقم باز هم نفس زدم:

_ صم... نفرین...

لب‌هایش را به نرمی لغزاند روی گونه‌ام، از همان لغزاندن‌های زاویه‌دار که دلم برایش

می‌مرد، پلک بستم، حلقه‌ی محاصره‌اش اندکی شل شد، دستش را لغزاند زیر پولیور خیس آبم، همین که انگشتان داغش لغزید روی پوست پهلو و کمرم، دلم مثل ماهی به پیچ و تاب افتاد، اگر به کارش ادامه می‌داد، دیگر اسیر و عبیرش می‌شدم و کارمان تمام بود، فردا یکی از ما باید تنگ دل آن اسکلت... اجل را می‌فرستاد سراغمان، شاید همین امشب... کاش می‌فرستادش سراغ من، صمصام حیف بود، حاضر بودم پیشمرگش شوم... کف دستم را با مصیبت

atefehmonjezroman

گذاشتم تخت سینه‌اش و کمی هولش دادم عقب:

_ اگه بلایی سرت...

هر دو پنجه‌اش بازوهایم را با اندکی خشونت گرفت تا نتوانم فاصله بگیرم و زیر شرشر باران صدای خش‌دار و بمش را شنیدم:

_ بفهم دختر، بفهم! بلا یعنی دور موندن ما دوتا از هم... این بلاست... همینو می‌خوای؟! نه که نمی‌خواستم، دور ماندن از صمصام برایم عین مرگ بود، مرگ عواطفم، احساساتم، آرزوهایم! حق داشت، بخدا که

حق داشت، یک روز، یک ساعت، حتی دقیقه‌ای بودن در کنار صم، می‌ارزید به صد سال زندگی بدون عشق، دست از ترس و احتیاط شستم، دیگر بدون کوچک‌ترین مقاومتی، از صمیم قلبم نفس زدم:

_ دوستت دارم صم...

با هر دو دست صورتم را قاب گرفت و با چنان حرارتی لبش را چفت لب‌هایم کرد که ماهی دلم لیز خورد و رفت ته سینه‌ام و همان‌جا به تکاپو افتاد، طوری که حس کردم زانوهایم دارد تا می‌شود، خودش گرفتم که از دستش لیز نروم، یک دستش

را گذاشت پشت شانه‌ام، با پنج انگشت باز، جای تک‌تک انگشتانش روی تنم گر گرفت، دیگر حتی خیال فرار هم در سرم نبود، فقط انگار که تمام سلول‌های تنم رفته بود روی بلی‌دنسی پر شور و هیجانی... داغی لب‌هایش به جانم ریخت و حس ذوب شدگی‌ام چند برابر شد، اگر محکم نمی‌چسبیدمش، فرو می‌ریختم زمین، دست‌هایم مثل دو مار خوش و خط و خال از دو سوی شانه‌هایش خزید و دور گردن قطورش چنبره زد، چنان از خود بی‌خود بودم که حتی ناله نمی‌زدم...

ماهی نیمه جان قلبم داشت زیر شکمم دم می‌کوبید، چیزی داشت درونم می‌شکست و فرومی‌ریخت، فرو ریختنی عظیم، داشتم پودر می‌شدم... گمانم فهمید تا جان دادنم یک نفس مانده که لب‌هایم را رها کرد، جفتمان به نفس‌نفس افتاده بودیم... یک دستش دوباره خزیده بود زیر پولیورم و دست دیگرش دور کمرم، در حصار تنگ و امنی که برایم ساخته بود، بندبند تنم رفته بود روی ویبره‌ای تمام نشدنی، سرم از شدت بی‌حالی کج شد روی بالشتک نرم و عضلانی بازویش، انگار که هر حرکتم را

بخواند، فهمید حال خودم نیستم که سرم را کشید توی سینه و روی موهایم را بوسه‌باران کرد،

تنگ سینه‌ی پر تلاطمش انگشتانم مشت شد مقابل دهانم و بالاخره بغضم شکست، در آغوش ناجی‌ام، میان عضلات درهم تنیده‌ی دیوار امن و جاندارم... کسی که از ابتدا حسم را به غلیان کشیده بود، هق زدم و نالیدم:

_ بدون تو... می‌ترسم از دستت بدم... مثل بابام که تنهام گذاشت... این اسکلته...

atefehmonjezi roman

چهره‌اش را نمی‌دیدم، وقتی به دفعات روی موهایم را بوسید و کنار گوشم لب زد:

_ هر کاری از دستمون برباد می‌کنیم... هر کاری... بجز ول کردن همدیگه! هیشش، دیگه نمی‌خوام حتی حرفی از اون ملک و اون اسکلت بشنوم... الان فقط خودمون دوتا... فقط خودمون... بعدا... بعدا به اونم می‌رسیم!

به گمانم رسید او هم بغض دارد، بغضی مردانه و نشکسته، "فقط خودمون دوتا... فقط خودمون دوتا!"

atefehmonjezroman

همان دستی که مشت کرده بودم، باز شد و کف دستم نوازشگونه نشست پای بناگوشش و انگشتانم را روی پوستش لغزاندم، پلک بست، الانژه‌بازی دوست داشت، سیبک گلویش جا به جا شد، این‌بار من بودم که رفتم روی سرپنجه‌ی پا و با همان انگشتانی که می‌دانستم چه حسی به لمسشان دارد، دو ور فک و گردنش را گرفتم و حین بازی روی پوست خیسش، تُک چانه‌ی آبچکان و خیسش را بوسیدم، گرم، عطش‌زده و پر سوز و گداز که باز لب‌هایم را غافلگیرکرد و چنان تنش را فشرد به تنم، انگار

می‌خواست از من رد شود و حل شویم و تمام شویم!

کمی بعد نفس‌زنان آمدم خودم را کنار بکشم که نگذاشت، بجایش خم شد، از جا بلندم کرد و توی آغوشش گرفتم و با خودش بردم داخل ساختمان و همان‌جا زمینم گذاشت:

_ تا سینه‌پهلو نکردی زودتر بپر توی سرویس... آب داغ به تنت بگیر و بیا بیرون...

دیگر نگاهم نمی‌کرد، فقط دستش خزید زیر موهای خیسم، پای گردنم داغ شد،

داغیِ بندبند تن سوزانش داشت می‌ریخت توی تنم که جای ضربه را با ملایمت لمس کرد و باز هم بدون چشم دوختن به صورتم، اخم سنگینی در صورتش نشست:

_ ورم کرده... هنوز درد داره؟!

_ درد داشت... تو اومدی... رفت!

نفسش را ول داد توی لپ‌هایش و حین دور شدن از من شاکی گفت:

_ همه رقیب دارن، منم دلم خوشه که رقیب دارم... یعنی هر جای دنیا باشم دو چیکه بارون بزنه، دل توی دلم نیست

atefehmonjezi.roman

خودمو برسونم به تو که قبل از فنا دادن خودت، جمعت کنم ببرمت زیر سقف!

دلم قیلی‌ویلی می‌رفت از شنیدن غرولندهایش، ولم کرده بود رفته بود توی رختکن و داشت توی کمد خودش دنبال چیزی می‌گشت، صفت موش آبچکان انصافا برازنده‌اش نبود، شیر نری بود که علی‌رغم میلش به زور برده بودنش آب‌تنی و حالا با یال و کوپالی خیس و تلیس داشت غرشی بهانه‌جویانه سرمی‌داد! بالاخره با دو حوله‌ی بزرگ و کوچک از رختکن بیرون آمد:

_ برو حموم خودتو از این وضع خلاص کن!...

سر کشید توی سرویس بهداشتی، از طرز نگاهش معلوم بود باورش نمی‌شود سرویس این واحد این‌طور تر و تمیز شده باشد، سری جنباند و گفت:

_ معلومه اینجام دیگه نوانخونه نیست... چه برقی می‌زنه!

باز هم داشت تجربه‌اش را به رخم می‌کشید، شاید هم مهارت سرکوب خودش و تمایلاتش را که یک‌دفعه از آن لحظات رویایی و هوس‌انگیز داشت می‌کشاندمان به

atefehmonjezroman

دنیای واقعی! حوله‌ها را پشت در آویزان کرد و برگشت بیرون:

_ حوله استخری و مو خشک‌کن، خوبه که خودتم عادت به حوله تن‌پوش نداری...

خواستم از او کم نیاورم، دستی به سر و موی خیسم کشیدم تا بر تمایلاتم سرپوش بگذارم و در حالی که می‌رفتم سمت سرویس، به مصیبت وسط حرفش الکی یک چیزی پراندم:

_ حالا یه بار دیدی حوله استخری...

atefehmonjezroman

_ یه بار؟!... سه بارش با من... یادم باشه شیشه‌های واحد پایین رو بدم رفلکس کنن، داخل خونه پیدا نباشه!

وسط راه با چشمانی گرد برگشتم و نگاهش کردم، حق به جانب و دست به کمر ایستاده بود و دیگر مستقیم نگاهم می‌کرد که متحیر و ناباور پرسیدم:

_ تو پشت اون پنجره‌ها... جا پهن کرده بودی توی حیاط که منو دید بزنی؟!

محال بود در جواب کم بیاورد، محال! مغرور برایم سر و گردن آمد:

atefehmonjezroman

_ چشم پاک‌تر از من سراغ نگیر... شانسی می‌شد... (قدمی جلو گذاشت و پشت انگشتانش را کشید به موهای خیسم) هر چی چشمام پاکه، شانسم خرده شیشه داره... برو توی حموم و خوب خودتو بشور، این بارونای تهران اسیدیه... دو ماه یه بار که می‌آد، تمام گند و کثافتا رو با خودش می‌آره روی زمین... برو خانم، سرما می‌خوری!

دوباره بغضم گرفت، یاد گندی افتادم که توی آن دو ملک پیدا کرده بودیم، سرم را

atefehmonjezroman

کج کردم و دستش ماند بین سرشانه و گونه‌ام، پلک بستم و گفتم:

_گند و کثافتای زمینم می‌بره توی دل زمین... همه چی رو همون‌جا قایم می‌کنه...

خم شد سرم را بوسید و تقریبا هولم داد توی حمام:

_ برو خودتو بشور و بیا... موهات حیفه... برو دیگه!... لباسم که خودت کشف کردی چی باید بپوشی!

و چشمکی برایم پراند شاید حس و حالم را عوض کند که کرد، لای در حمام ایستادم و

atefehmonjeziroman

دیگر بدون خجالت و پنهان‌کاری، مشتاق پرسیدم:

_ عکسامو پسندیدی یعنی؟!

کمی گوشت لپش را گازگاز کرد و چشم به اطرافمان تاب داد، کوتاه نیامدم و منتظر نگاهش کردم، یکباره سربرگرداند سمتم و انگشت اشاره‌اش را به علامت هشدار برایم جنباند:

_ لیا دارم سعی می‌کنم محجوب باشم، نه معقول... وگرنه عقل می‌گه، حجب و حیا رو بذار کنار... اوکی؟!

atefehmonjezi roman

فقط لب زدم "اوکی..." اما نمی‌فهمیدم حالا چه اصراری دارد که محجوب باشد، این‌قدر نگاهش کردم که چشم دزدید و دستی به فک و چانه‌اش کشید و غرید:

_لااله‌الاالله... اگه گذاشتی؟!... یه کاری نکن پیش خودم کم بیارم که نتونستم به وقتش خودمو مهار بزنم، حالا دلاورم هیچی...

وقتی خودش خبرم داده که اومدی اینجا و تنهایی، یعنی گذاشته به عهده خودمون که چه غلطی کنیم... دِ؟! وایساده منو نگاه می‌کنه... آره، کار مش‌ممدم هست، تو هنوز نفهمدی آب بخوری می‌ذاره کف دستم؟!...

برو توی حموم و منو از راه بدر نکن که الان خودم قاتی‌ام!

و چنان دستپاچه من را هول داد داخل حمام و در را از آن سمت کشید و بست که قال ماندم از حرفی که به لبم رسیده بود و بجایش از خودم پرسیدم "اینا چرا این‌طوری‌ان... حتی دکترم؟!... یعنی سازمان کاگ‌ب هم مثل اینا جاسوسای کار درست توشون پیدا نمی‌شه!" اصلا دوست نداشتم محجوب بماند، خب چرا؟!... این همه راه کوبیده بود بیاید که فقط من را از زیر باران بیرون بکشد و بیندازدم توی حمام که

atefehmonjezi roman

موهایم حیف نباشد؟!... اگر نفرین اسکلت نمی‌گذاشت طلوع خورشید فردا را ببینیم، حجب و حیاهایمان را برمی‌داشتند خیراتی بدهند به یتیم و یسیرهایی مثل خودم و صم؟

مشت کوبید به در:

_ این بی‌صاحابم قفل کن... ناسلامتی مرد توی این واحده... شنیدی؟!

دست به کمر زل زدم به در و جواب ندادم که دوباره صدایم کرد:

_ لیا؟! جون مادرت این درو قفل کن... باشه؟!

atefehmonjeziroman

_ قفلش خرابه صم... خودت که بهتر از من می‌دونی... (لبخندی آمد روی لبم) مگه به خودت مطمئن نیستی؟!...

و دست انداختم به دستگیره تا در را باز کنم که هر چه کشیدم، دیدم در باز نمی‌شود، سرم را چسباندم به در:

_ صم؟!... درو چرا چسبیدی؟!... زورم نمی‌رسه بازش کنم!

_ بازش کنی که چی، الان ولش می‌کنم... خودم دارم می‌رم بالا دوش بگیرم!

شانه‌ای بالا انداختم "بالاخره که می‌آم بیرون... تو هم می‌آی، ببینم کی زورش

بیشتره!"... و تا برگشتم بروم سمت شیر آب، تلویی رفتم، هنوز اندکی سرگیجه داشتم که گذاشتم پای ضعفم، دلم یخمک می‌خواست تا عطشم را بنشاند و شیرینی‌اش فشارم را بالا بکشد!

❊❊❊

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و

پیج اینستاگرام نویسنده: Atefehmonjezi

مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

پیج اینستاگرام نویسنده: **Atefehmonjezi**

atefehmonjeziroman

تخت‌طاووس (جلد دوم)

عاطفه منجزی



پیج اینستاگرام نویسنده: Atefehmonjezi

بدون حرف یا وول خوردن، خودم را سپردم به حرارت مطبوع سشوار که حس کردم حرارتی دوبل لابه‌لای موهایم پیچ و تاب می‌خورد. حدسش آسان بود که می‌خواهد موهایم یک‌دست خشک شود، اما گمانم جای پوست سرم، تاچ‌اسکرین قلبم را لمس می‌کرد! زیر حرکت دست او، همپا با هوهوی سشوار، دلم هُرهُر فرو ریخت و شبیه به پخش شدن جوهر در آب، حسی موهوم سرریز شد در رگ‌هایم و قلبم تند و تند تلمبه زد تا پمپاژش کند در یاخته‌های جوانم! حسی که رنگی بود، داغ و آتشین،

شبیه به خون! شک نداشتم التهاب ناشی از هیجانم، باز هم سرِ گونه‌هایم را مثل دختران روستایی، لپ‌گلی کرده است! برای کاهش هیجانم، نفس عمیقی از هوا برداشتم و خیره به هیزم‌های فیک توی شومینه، بازدمم آه شد و از دهانم گریخت!

ــ اگه حرارتش زیاده، بذارمش روی درجه‌ی کمتر، کف سرتو که نمی‌سوزونه؟!

زبانم نچرخید جوابی بدهم، فقط "نچ" غلیظی گفتم که بی‌خبر از حال من، خم شد و گوشش را آورد کنار لبم و دوباره پرسید:

ــ نشنیدم، از این فاصله خوبه یا حرارتش اذیتت می‌کنه؟!

_ خوبه... خوبه...

دیگر پلک به هم فشردم، بوی افترشیوش هوش از سرم پرانده بود، دلم داشت ضعف می‌رفت یک‌بار دیگر مثل موقع رسیدنش بغلم کند و ببوسدم... حرارتی که زیر پوستم خزیده بود، بخاطر باد سشوار نبود، به لطف پیچ و تاب دادن انگشتان مردانه‌ای بود که داشت لای موهایم می‌دوید تا هوا بیندازد بینشان، اما بجایش داشت جریان خون را در شریان‌هایم به جوش و خروش

می‌کشید، طوری که تمام حس‌های خفته‌ی خواستن و خواسته شدنم را بیدار می‌کرد! حس‌هایی که تا این لحظه و این شب اغراق‌آمیز و خاص زندگی‌ام، تجربه‌ای حتی شبیه به آن نداشتم! قبل از این که برگردد پایین، دورتا دور استودیو را با شمع‌های روشن تزئین کرده بودم، لوستر وسط خاموش بود و تنها نوری که در سالن بود، تک آباژور کنار استودیو بود، نور شمع‌ها و شومینه‌ی روشن و فضای رمانتیک... اما به شدت داشت مقاومت می‌کرد در برابر

atefehmonjezi roman

داشتن یک شب به یادماندنی... بالاخره سشوار را خاموش کرد و کناری گذاشت:

_ این‌قدر که عشقتو... رقیبمو می‌بینی از خود بی‌خود می‌شی، باید تنبیهه‌ت می‌کردم نه که تازه تشویقی بهت بدم و با دستای خودم موهاتو برات خشک کنم!

حیف که خودم دلم برات تنگ شده بود، وگرنه تنبیه‌ت این بود که تا یک هفته نمی‌بوسیدمت تا دلت لک بزنه واسه یه بوس قد پسته!

سربرگرداندم و فقط نگاهش کردم، از نگاهم فهمید چه دختر بدی شده‌ام و چه‌قدر

دنبال تشویقی‌های بیشتر و بی‌حد و حساب هستم، فکر کنم دوبار دلش جوش زد و سر رفت که لپم را نرم کشید و دیگر نگاهش را دزدید:

_ بدبختی دیگه نمی‌تونم تنبیه‌تم کنم...

و کلافه دستی لای موهایش کشید و خودش هم نشست رو به روی شومینه، کنار چارپایه‌ای که من را رویش نشانده بود تا موهایم را خشک کند، دستم را سُر دادم لای موهایش، تقریبا دیگر خشک شده بود که شنیدم:

atefehmonjeziroman

_ هوممم، عالیه، همین‌طوری الانژه‌بازی برو توی موهام... سرم داره از درد می‌ترکه... دستات برام شفاست!

_ داری ازم فرار می‌کنی... دوباره... یه قدم پیش، یه قدم پس... انگار تکلیفت با خودتم روشن نیست...

سکوت کرد و چیزی نگفت، فقط سرش را عقب‌تر داد، فهمیدم می‌خواهد سرش را به دامن بگیرم، چارپایه را کمی هل داد عقب، خودم هم نشستم زمین، پاهایم را دراز کردم و گفتم:

_ اینم بالش زیر سر جناب بالازاده...

دراز کشید و پا انداخت روی پا، سرش را جا به جا کرد تا گردنش قشنگ چفت پاهایم شد، کف هر دو دستش را هم گذاشت روی سینه‌ی خودش و گفت:

_ نمی‌دونم چند ماه صبر کردم واسه این لحظه... هنوزم فکر می‌کنم دارم خواب می‌بینم...

بی‌آن که چشم باز کند، یک‌دفعه دست انداخت زیر پیراهن مردانه‌ی خودش که تنم بود و از روی ران‌هایم اندکی عقبش داد تا پس گردنش مستقیم روی پوستم بنشیند، کمی شانه‌هایش را جا به جا کرد و

نفسش را سنگین فوت کرد بیرون... دلم داشت آب می‌شد که خم شوم و پیشانی‌اش را ببوسم، روی خراشی را که به پیشانی‌اش افتاده بود...

چه اخم غلیظی داشت، جای بوسیدن، با سر انگشتانم به آرامی روی خطوط پیشانی‌اش کشیدم تا دست از اخم کردن بکشد که یک‌دفعه یکی از دست‌هایم را گرفت و کشیدم پایین، تا صورتم رسید روی صورتش، دیگر با هر دو دست دو طرف صورتم را چسبید، کوتاه لب گرفت و رهایم کرد.... بی‌انصاف خوب بلد بود با دلم بازی

کند، می‌بردم دم چشمه و و عطش‌زده‌تر برم می‌گرداند، یک‌باره بلند شد صاف نشست و بی‌آن که نگاهم کند، خودش با هر ده انگشت رفت توی موهایش، کمی سرش را فشرد و دیگر از زمین هم کنده شد، سرپا ایستاد و رفت سمت پنجره، دست‌ها را فرو برد توی جیب‌های شلوارش و همان‌طور که پشت به من ایستاده بود، گفت:

_ سعی کن بخوابی، من هستم پیشت...

نمی‌خوابم و مراقب حالت هستم!

atefehmonjezi roman

_ من بخوابم و تو نه؟!... تو که از منم خسته‌تری... اون همه بیل زدن و... نمی‌گی اون جا چی شده؟!

_ امشب نه، امشب جسمم خسته‌ست، به قدر کافی بیل زده.. روحم دیگه کشش بیل زدن نداره! بابا تجویز کرده که باید بیدار باشم و چندساعت یه بار بیدارت کنم و یکی دو تا سوال ازت بپرسم که از جوابات مطمئن بشم تعادل مغزت به هم نریخته... البته می‌گفت بهتر بود بریم بیمارستان و یه چکاب دقیق‌تر بشی که دیگه خیالمونم

atefehmonjezroman

راحت باشه... که دلم نمی‌آد اذیتت کنم، همین راه دوم رو می‌ریم!

آمدم از جا بلند شوم که باز هم نامحسوس تلوتلو رفتم، خوشبختانه ندید، پشتش به من بود، دستم را به گیجگاهم فشردم و خیلی زود برگشتم به حال عادی که دیگر پرسیدم:

_ واسه ضربه‌ای که پشت سرم خورده؟... یعنی ممکنه ضربه مغزی... مثلا توی خواب یهو برم که برم؟!

_ چرند نگو! فقط واسه احتیاط...

atefehmonjezi.roman

پشت سرش ایستادم، اگر می‌مردم... اگر اجل می‌آمد سراغم... آرزو به گور می‌شدم که... خودم هیچ، صم... آخرش در حسرت یک هماغوشی دلچسب... حس کرد پشت سرش ایستاده‌ام که با صدای خفه‌تری گفت:

_ به بابا خبر دادم خوبی که خودشم بخوابه، گفتم مشکلی پیش اومد باهاش تماس می‌گیرم... نگرانت بود!

این یعنی من هم نگرانت هستم؛ ابراز علاقه‌های مریخی و سبک صمصام پاکزاد... دیگر همه را از بر بودم! هر دو دستم از

atefehmonjezroman

پشت سر دور کمرش تابید و نیم‌رخم را تکیه دادم به پشت شانه‌های عریضش و گفتم:

_ واقعا خوبم صم... از این بهتر نمی‌شه که باشم... تو هستی و امنیت و آرامش... چی بهتر از این، حتی اگه فقط چند ساعت باشه و...

حس کردم عضلاتش منقبض شد که سریع حرفم را تصحیح کردم:

_ من و تو... و یه شب رمانتیک... این از همه‌ش بهتره... یواش بچرخ و اون پرده رو ببین ته سالن!

atefehmonjezi roman

بی‌درنگ چرخید رو به عقب، نگاهش با شیفتگی استودیو را دور زد، از روی شمع‌ها با تعلل گذشت و چسبید به تصویری که فعلا نقش بک‌دراپ استودیو را بر عهد داشت، لبخند خسته‌ای روی لبش نشست، بازویش پیچید دور کمرم و با دست دیگرش نیم‌رخم را گرفت به سینه و همراه بازدم عمیقی تاییدکرد:

_ چه صحنه آشنایی... استودیوی تو... همیشه برام آشناست، رنگش، حسش... بوی خوبی می‌ده... حال خوب‌تر!

atefehmonjezroman

_ هوممم شفق قطبیه... آسمون سرخ سرخه... رنگ خون... مثل روز اولی که از روی پشت‌بوم منو دیدی، فکر کن الان اون سنجاقک این‌طوری بهت چسبیده و سنجاق سینه‌ت شده!

صدای بلومب‌بلومب‌های قلبش رفت بالا، سرم را کمی روی سینه‌اش جا به جا کردم تا صدای قلبش را بهتر بشنوم که بالاخره دست انداخت زیر چانه‌ام و صورتم را کمی عقب داد و پرسید:

atefehmonjeziroman

_ مطمئنی الان حالت خوبه؟!... تصویرتو توی شیشه دیدم که سرگیجه داشتی... فقط به من دروغ نگو لیا!

توی نگاه نگرانش چندباری پلک زدم، خیلی خوب نبودم، یعنی جسمم خوب نبود، روحم اما داشت بال‌بال‌می‌زد:

_ حس می‌کنم توی آسمونام نه روی زمین... فوقش چند ساعت یه بار بیدارم کن... توی چشمام نگاه کن، دوتا سوالم ازم بپرس... ببین هوش و حواسم سر جاش هست یا نه!

atefehmonjeziroman

دست از چانه‌ام کشید و حین نوازش موهایم پرسید:

_چی بپرسم؟!... چی جواب می‌دی که بدونم حواست سرجاشه؟!

نگاهم را دادم به انگشتان دست خودم که داشت با دکمه‌ی پیراهنش بازی می‌کرد:

_بپرس... صمو چندتا دوست داری... حواسم جمع باشه، می‌گم تا نداره... به قدر خودم دوستش دارم!... شایدم بگم، حتی بیشتر از خودم، مرزی بینش نیست، یه

atefehmonjezi roman

تیغه‌ی مشترک داره بین دوست داشتن خودم و اون!

دکمه‌ی اول را باز کردم، صدای بلعیدن آب گلویش را شنیدم و رفتم سراغ دکمه‌ی بعدی:

_بپرس، این صم، مگه کیه که این‌قدر هلاکشی، این‌قدر دوستش داری؟!... می‌گم ناجیمه... شیرمرد خودمه... می‌گم صم جفتمه، بابام نیست، اما از بابامم بیشتر هوامو داره... بپرس تا کجا مدیونشی... می‌گم تا اون دنیا ...

atefehmonjezi roman

رفتم سراغ دکمه‌ی سوم که دستش نشست روی دستم و با صدای بم پر خواهشی گفت:

_نکن لیا... ظرفیتم تکمیله...

انگشتانم زیر دستش وول خورد توی هم و سومین دکمه را هم باز کردم:

_بپرس، تا کجا بهش اعتماد داری... می‌گم از خودم بیشتر... بپرس می‌خوای وا بدی پیشش... می‌گم برای صم وا نمی‌دم... ذوب می‌شم، حل می‌شم توی وجودش...

atefehmonjeziroman

دستش را از روی دستم کنار کشید، تکیه داد به پنجره‌ی پشت سرش و نگاهش را تاب داد روی صورتم، او برایم گفت و من هم باقی دکمه‌ها را باز کردم:

_خبرداری منم یه ضربه قلبی رو رد کردم؟!... تنها زنی که هر چی خواستم نبینمش... حسش نکنم، لمسش نکنم، نخوامش، برام شد تنها زنی که می‌بینمش، حسش می‌کنم و... هر ثانیه می‌خوام که لمسش کنم؟!... خبر داری اون زن، امشب جلوی چشمم چه بلایی سرش اومد؟!... که

از من ترسید، گیج شد، التماسم کرد که ولش کنم و... ازش بگذرم؟!

دیگر تمام دکمه‌های پیراهنش را باز کرده بودم که مچم را گرفت و کف دستم را چسباند به سینه‌ی برهنه‌اش:

_ ببین چه حاله... دلاور همیشه با ناامیدی می‌گفت، اگه دختری تونست قلب ماسیده‌ی تو رو بلرزونه... آدم نیست، فرشته‌ایه که خدا واسه تو فرستاده روی زمین... فرشته‌ی زمینیم افتاد توی اون گودال و من... نتونستم کاری براش کنم...

خواستم، نشد! ترسیدی لیا... داری از این ترسات منو می‌ترسونی... که مبادا..

پلک بستم، گذاشتم نگاه او با صورت من زاویه‌دار بازی کند و دست من عضلات سینه‌ی برهنه‌ی او را لمس کند:

_قاتی کرده بودم صم... کابوسام اومده بود جلوی چشمام، اصلا انگار زمان برگشته بود به اول آشناییمون و اون بیغوله... اخمو و خشن بودی... مثل یکی از کابوسام که...

atefehmonjezi roman

صورتم را با هر دو دست قاب گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم، اخمش به قدری سنگین بود که جا خوردم:

_هیچ‌وقت لیا... هیچ‌وقت با اخم و بدخلقیام، جا نزن! من خودخواه‌تر از اونم که واسه هر کسی اعصاب وسط بذارم، غیرت وسط بذارم... اعتبارو معرفت وسط بذارم... تو برام... تو برام... فقط تویی، لیا! صاف و ساده و شیرین... مثل یه دختربچه‌ی معصوم... حرفتو از توی چشمات می‌خونم... توی عمرم، حرف هیچ زنی رو از نگاش نخونده

بودم... و الان... می‌دونم می‌خوای مال هم بشیم، اما نه... من یه خواستگاری به مامانت بدهکارم... قبل از این که خونه‌تون خراب بشه روی سرتون، قرار بوده یکی بیاد خواستگاریت... الانم یکی قراره بیاد، صمصام پاکزاد... کشته‌مرده اون روزم که یواشکی بهم تقلب برسونی چطور باید مامانتو راضی کنم یکی‌یه‌دونه‌شو بسپاره دست من... دلم بتپه که... نکنه مامانت ردم کنه... نکنه نظر خودت عوض بشه... می‌خوام... روی سنت خانوادگی پاکزادها پیش بریم... ناز بفروشی، ناز بخرم...

می‌دونم عزت نفست این‌قدر زیاده که هیچ هدیه‌ای نمی‌تونه دلتو بلرزونه... می‌خوام بشینم ساعت‌ها فکر کنم چی باید برات بخرم که چشمات برق بیفته... بشینم فکر کنم... چطوری می‌تونم سنجاقک رقصان این آکادمی رو به رقص بیارم... یه جوری که من ...

_اگه مثل عمه‌م... وصال نده به وصالمون؟!

_باید نفرین رو دور بزنیم و قالش بذاریم! چیزی که همه رو به کام مرگ می‌کشید، طمع بوده و حرص مال دنیا! هرکسی که از

عمق ماجرای این دوتا ملک با خبر بوده و جای توجه کردن به حادثه‌ی تلخی که اون شب پیش اومده، چشمش فقط پی تصاحب اون صندوق بوده ... پدرت... مادرم، هردوشون خبر داشتن و بازم، بی‌توجه به جسدی که اونجا دفن بوده، یعنی... هدفشون فقط دسترسی به گنج بوده...

یک‌باره نفسم حبس شد... گنج تیمسار!...

سرم را کشیدم عقب و ناباور پرسیدم:

_گنج؟!... یعنی اون صندوق... یه گنج.... گنج واقعی واقعی توشه؟!... اون صندوق

کوفتی که همه رو به کام مرگ کشیده؟...
درست وسط زندگی ما دوتا سبز شده؟...
نمی‌خوام... نمی‌خوامش... ما گنج نمی‌خوایم صم... یعنی من که نه، تو اون گنج لعنتی رو نمی‌خوای... صم؟... مگه نه؟! تو رو خدا بگو نه... بگو خودتم نمی‌خوایش!... بگو ...

_آروم باش... آروم باش لیا!... قرار بگیر!

مگر می‌توانستم قرار و آرام بگیرم، صداهای عجیبی داشت توی سرم حجم می‌گرفت، هر دو دستم را گذاشتم روی گوش‌هایم، یک عالمه صدای آشنا و غریبه داشتند در

سرم حرف می‌زدند، بابا... آقابابا... آن اسکلت... مادر صمصام... تیمسار، عمه‌ی ناکامم... مادر آن اسکلت... همسرش... وای مادربزرگم... مادربزرگم باز هم داشت برایم یکی از آن قصه‌های ترسناکش را می‌گفت... باز هم! سرم گیج رفت و پلک به هم فشردم که دست‌هایم از گوشم کنده شد و صدای مضطرب صمصام همه‌ی ویزویزهای گوشم را خاموش کرد:

_بیا ببینم... (بغلم گرفت و بلندم کرد)... گنج خودتی، خبر نداری! هر کی دیگه بود

الان از ذوقش سقف استودیو رو می‌شکافت که پرواز کنه زودتر برسه به مال و اموال و جواهرات... تو نمی‌خوایش؟!

***

نشسته بودیم مقابل شومینه، نفری یک یخمک هم توی دستمان و ریز ریز می‌خوردیم و حرف می‌زدیم:

_صندوق رو باز نکردم! شریکیم، باید با هم بازش کنیم... ولی این که از کجا فهمیدم توی اون صندوق چیه... از وقتی رفتم

atefehmonjeziroman

پاریس، فهمیدم توی این دوتا ملک یه گنج دفن شده! توی نامه‌ای که از پدربزرگم پیدا کردم... نوشته بود که قبل از خروج از ایران، زیر این دوتا ملک بخشی از دارایی‌هاشو دفن کرده... یه بخشی از جواهرات خانوادگی که می‌ترسیده اون‌طرف آب ازش بدزدن یا بنا به دلیلی بگیرن، یه بخشی هم سکه و شمش‌های طلا... بعد خونه‌ها روش ساخته شده، اونم واسه پنهان‌کاری... یه ذره از اون یخمک خودتو بده منم مزه کنم، ببینم واسه تو چه طعمیه؟!

و سرش را کشید روی دستم، تا لبش رسید به تیوب یخمک من، از فرصت استفاده بردم و شقیقه‌اش را بوسیدم، همین که عقب کشید، سری جنباند:

_یخمک نبود که... یخ در بهشت بود لامصب... لب تو بهش خورده آخه... چی می‌گفتم؟!

_گفتی خونه‌ها رو روی صندوق گنج تیمسار ساختن... درست وسط دوتا ملک، وسط وسطش، زیر اون تیغه!

atefehmonjeziroman

_آره! فکر می‌کردن این ماجرای انقلاب کوتاه‌مدته، مثلا یه چیزی تو مایه‌های کودتای بیست و هشت مرداد و نهایت چندماه یا یکی دو سال بعدش دوباره نخود نخود، هر کی برمی‌گرده خونه‌ی خود... قرار مداراشون برای کوتاه‌مدت بوده و چهار دهه طول کشید!

ذرات یخی و شیرین توی دهانم آب شد و متحیر پرسیدم:

_پس یعنی... خبر داشتی که اون زیر یه گنج خوابیده و راس‌راستی داشتی قیدشو

می‌زدی؟!... تازه از من می‌پرسیدی که بریم توی کار گودبرداری یا نه؟!... واقعا اگه می‌گفتم نه... نمی‌رفتی سراغ گنج؟!

با خونسردی کمی دیگر از یخمکش را خورد:

_چه خوش‌سلیقه بودی بچگیات، البته با پسندیدن من، اوج سلیقه‌تو نشون دادی... یخمکه چسبید کنج جیگرم، مثل خودت! چی می‌گفتیم؟!...هان گنج... شاید اگه تو رضایت می‌دادی، هیچ‌وقت نمی‌رفتم سراغش! شاید! آخه...گنجش... بو دار بود، بوهای خوبی نمی‌داد، از یه طرف

نمی‌خواستم روش ریسک کنم، از یه طرفم، انگار یه نیرویی داشت صدام می‌زد که باید بیای سروقت این دوتا ملک... یادمه یه روز توی سالن تخت‌طاووس بهت گفتم یه چیز دیگه‌م فهمیدم که فعلا بهتره مسکوت بمونه... قلبم بهم می‌گفت حرص زدن برای تصاحب اون گنج، ممکنه به خطرمون بندازه... ترجیحم این بود که برای همیشه ندید بگیریمش، بدبختی حق تو هم وسط بود... وقتی از این‌جا رفتم، با خودم درگیر بودم، اما عصبانیتم که فروکش کرد و عقلم

atefehmonjeziroman

کار افتاد، تازه داشتم حدس می‌زدم که احتمالا غیر از من، شخص یا اشخاص دیگه‌ای، از اون گنج با خبرن و چشم‌های حریصشون دنبال تصاحبشه! گنج، نه فقط طاووس، گنج لیا، خود گنج... و اون شب، صد بیشتر به هم ریختم...

_منم داغون بودم، فقط به عشق تو سرپا موندم... به امیدی که بالاخره می‌بخشیم! اما هر چی پیام دادم، عکس فرستادم، انگار نه انگار... خیلی بی‌رحمی بود!

atefehmonjeziroman

ــبی‌رحمیم، در حق خودم بود، خودم!... با دیدن تلاشت برای آشتی، با اون عکسای (صدایی صاف کرد) ماشالات باشه... با اون موزیکی که فرستادی... لیا؟... به جون خودت پیرم دراومد تا تونستم مقاومت کنم و با سر برنگردم پیشت! بخصوص نیمه‌شب که می‌دونستم دوباره گرفتار کابوس شدی و صدای داد و فریادتو می‌شنیدم! گفتم... اگه نیام، اگه به قهر و دلخوریم ادامه بدم، شاید واسه یه مدت کوتاه دیگه هم که شده، تو هم

از خیر گودبرداری بگذری، تا بلکه بتونم طرفو پیداش کنم ...

از حرص مقاومت‌های مسخره‌اش، گیر دادم به پنهان‌کاری‌اش برای خبر گنج:

_هیچ‌وقت فکر نکردی منم حق دارم از این ماجرا با خبر باشم و بدونم دور و برم چه خبره؟!

نگاهش را دزدید:

_حتی به آرمانم لو نداده بودم! هر وقت می‌خواستم دهن باز کنم و برات بگم که چی

atefehmonjezi.roman

فهمیدم، زبونم نمی‌چرخید... می‌ترسیدم اختیار از دستت دربره و از شوق گنج ...

دلگیر از قضاوتش، حرف را از دهانش قاپ زدم:

_از خود بی‌خود بشم و اصرار کنم بریم سراغ ملک‌ها؟! یعنی موندم چی بگم صم، آخه...گنج خانوادگی شماها چه ربطی به من داشته که بخوام مدعی بشم براش؟!

بلند شد، تیوب‌های خالی یخمک را گرفت توی مشت تا ببرد بیندازد داخل سطل

atefehmonjeziroman

زباله، فهمیدم دارد از زیر نگاهم درمی‌رود که چرخیدم سمتش، چهره‌اش بیش از حد جدی شده بود:

_به تو هم ربط داره... کلید اون صندوق، دست پدربزرگ تو بوده... گردن‌آویزت... طاووس تو، یه کلید خیلی ظریف پشتش داره که... قفل ظریف اون گنج رو فقط این کلید می‌تونه باز کنه، صندوق هم صندوق ضدسرقته و فقط با کلید خودش باز می‌شه... اولش که دیدیم صندوق رو توی پلاستیک پیچوندن، فکر کردیم چوبیه ولی

atefehmonjezi.roman

بعد که دیدیم وزنش چه قدر سنگینه، تحقیق کردیم و تازه فهمیدیم، یه صندوق عتیقه‌ی روسیه، صندوق از جنس فولاده و فقط روکشش چوبیه! ژیلا علاوه بر طاووست، دنبال اون کلیدم بوده و سهیم شدن توی گنج، به هوای این که بگه کلید صندوق دست اونه!... توی خونه‌تون وقتی از نزدیک دیدمش، حدس زدم یه کلید ریز پشتش جاسازی شده!

از جا بلند شدم و در حالی که قلبم رفته بود روی دور تند، هراسان پرسیدم:

_ چرا؟!... چرا تیمسار کلید گنجشو سپرده به آقابابای من؟!... یعنی به چه اعتمادی؟!... هان؟!

گوشت لپش را اندکی جوید و نگاهش یک دور سرتاپا براندازم کرد، یک‌طوری که ناخواسته دستم رفت به پیراهنم و کمی کشیدمش پایین، خندید، اما مصلحتی، نه از آن خنده‌هایی که دور چشمانش را خطوط ریز و محو می‌انداخت، قدمی آمد جلو:

atefehmonjeziroman

_حواسمو پرت می‌کنی دخترهمسایه...

بیانسه و شکیرا سگ کی باشن، فقط خودت ...!

_صم؟! بازیم نده، جوابمو بده!

___چی پرسیدی؟!... آهان، چرا کلید دست آقابابای تو بوده... و به چه اعتمادی؟!

با یک قدم دیگر رسید به من، کشیدم توی بغلش، سرش را گذاشت بیخ گردنم و توی گوشم پچ زد:

atefehmonjeziroman

_به اعتماد اون تیغه‌ی مشترک... همونی که نوه‌شو به نوه‌ی سارنگ‌ها قفل زد ...

سرش را از پای گردنم عقب کشید و چشمی در نگاهم چرخاند، انگار داشت حالم را برآورد می‌کرد، من اما فکرم فقط و فقط داشت روی علت این بذل و بخشش تیمسار دور می‌زد که دستپاچه پرسیدم:

_می‌خوام بدونم چرا... چرا باید به آقابابا سهمی از گنج خودش می‌داده؟! اونو بگو صم! اونو بگو...

atefehmonjezi roman

لب گزید و چشم از من دزدید، بازوهایش را به چنگ گرفتم:

_بگو صم... این دوتا... پدربزرگامون چی کار کردن؟!... آقابابا چرا از اون گنج سهم داشته؟!

درمانده نگاهم کرد و سری به تاسف جنباند و بالاخره گفت:

_به عنوان حق‌السکوت و شراکت در قتل و پنهان کردن جسد !

atefehmonjeziroman

دیگر هیچ راه فراری نمانده بود تا آقابابا را در ذهنم مبرا کنم! زانوهایم شل شد، کمک کرد بنشینم زمین، خودش هم کنارم نشست و بازوهایش دورم حلقه شد و سرم را خواباند روی شانه‌اش:

_ بالاخره باید بدونی... هردوشون همدست شدن... گودال را بزرگ کردن، مقتول رو خوابوندن توی همون گودال... گنج و اون جسد برای چهل سال اون زیر با هم دمخور بودن...

atefehmonjeziroman

باز هم تنم تا بن استخوان لرزید، پس حسم اشتباه نکرده بود، راز تن لرزه‌های بی‌وقفه‌ام... به تقاص نفسی بود که به ناحق گرفته بودند، به خاطر استخوان‌هایی که برای پوشاندن جرمشان زیر آن دو ملک در خفا دفن شده بود! اشک ریز ریز چکید، هق‌هق افتادم و بریده‌بریده گفتم:

_آقاباباهمیشه از دردهای تموم نشدنی استخووناش در رنجه... منم... هر وقت که... هر وقت که وحشت‌زده از کابوسام می‌پریدم بیرون، با این که بیدار شده بودم، اما بازم تا

atefehmonjeziroman

مغز استخوونم می‌سوخت... می‌لرزید، درد می‌گرفت! از کابوسام برات گفته بودم؟!

با ملاطفت موهایی را که ریخته بود توی صورتم با پشت انگشتانش کناری زد و خیره به نیم‌رخم زمزمه کرد :

_تجربه‌ی تیمسار رو داشتم... خوابای وقت و بی‌وقت تو هم... پیگیر شدم،

جسته‌گریخته از مش‌ممد و آرمان چیزایی شنیدم!

atefehmonjeziroman

_تقاص همون اسکلته‌س!... اون دو نفر همدستی کردن، واسه پول و طلا و جواهرات و هر کوفت دیگه‌ای ...

سربرگرداندم سمتش و در کمال عجز نالیدم:

_صم؟!... اون نفرین... تا آخر دنیا... سایه‌ش روی سرمونه! دست از سرمون برنمی‌داره... ولمون نمی‌کنه... حق داره که ولمون نکنه ...

atefehmonjeziroman

صورتم را با کف دست‌هایش قاب گرفت و با هر دو شست اشک‌هایم را از صورتم پاک کرد:

_ببین منو... نه! فقط نبین، گوشاتم بده بهم که بشنوی چی می‌گم و باورم کنی، باشه؟!... می‌دونی که اگه بیفتم دنبال چیزی یا کسی، تا بهش نرسم، دست از طلب برنمی‌دارم!... این‌بارم همینه... طلبم از این دنیای حساب‌کتابی، پیدا کردن خونواده‌ی اون فرد مقتوله تا حسابامونو صاف کنیم! دارم دنبال خانواده‌ش

atefehmonjeziroman

می‌گردم... اسم و فامیل طرف رو ژیلا می‌دونست، آرمان مجبورش کرد که جزئیات این ماجرا رو به ماهام بگه ...

مبهوت و ناباور پرسیدم:

_چطور ممکنه تیمسار به ژیلا خانم اعتراف کرده باشه که...

بی‌آن که دست از صورتم بکشد، لبخند تلخی زد:

atefehmonjezi roman

_همچین چیزی که محال بوده! اما بعد از فوت تیمسار، ژیلا ریز به ریز این حکایتو از دهن مامانم شنیده !

انگشت وسطی و سبابه‌ی هر دو دستش را به شکل گیومه دو ور صورتش گرفت و خم و راستشان کرد:

_سنگ صبور مادرم بوده دیگه، مثلا!...

ژیلاخانمی که ...

نباید می‌گذاشتم در حس و حال روابط مادرش و آن زن غرق شود، حالا وقت

atefehmonjezi roman

حساب‌رسی اعمال ژیلا خانم نبود! با نفس‌هایی بریده و منقطع پرسیدم:

_می‌دونه که اون مقتول... اون کی بوده؟!... بهتون گفته؟!... به نظرت می‌تونیم... خونواده‌شو... پیدا کنیم؟!

به خودش برگشت! بلند شد بطری آب و لیوانی آورد، لیوان را پر کرد و گرفت جلوی دستم:

_بخور... بخور سکسکه‌ت قطع بشه...

نفست بند اومد!

atefehmonjezi.roman

فقط نگاهش کردم، خودش به زور لیوان آب را به دهانم چسباند و وادارم کرد بنوشم، چند قلپ آبی که خوردم، کمکم کرد و کمی نفسم جا آمد، لیوان را دوباره لبالب از آب کرد و خودش هم لیوانی نوشید و دوباره نشست کنارم:

_گریه نکن لیا... گریه نکن، حالت بد بشه باید ببرمت بیمارستان، ممکنه حتی بستریت کنن، همینو می‌خوای؟!

atefehmonjeziroman

دستپاچه پشت هر دو دستم را کشیدم به چشمان و گونه‌هایم و دیگر با عزمی جزم سری جنباندم:

_نه، بیمارستان نه!... دیگه گریه نمی‌کنم! خواهش می‌کنم حتی حرف بیمارستانم نزن! فقط... باقیشو بگو! این که اون آدم... اون مقتول... اونی که کشته شده... زن بوده، مرد بوده... کی بوده اصلا؟ !

_راننده‌ی بابا تیمسارم بوده، یه درجه‌دار دون‌پایه و دست‌تنگ! گویا... فهمیده بوده که پدربزرگم می‌خواد چیزی رو جایی

پنهان کنه و حتما پیش خودش فکر کرده که باید اجناس قیمتی و ارزشمندی باشن....

چندوقتی دنبالش می‌کرده تا بفهمه جای گنج کجاست، یه شب بارونی و نیمه طوفانی، درست وقتی که با کلی دم و دستگاه سعی داشتن صندوق رو توی خاک مخفی کنن، خود پدربزرگم متوجه می‌شه یه نفر داره زاغ‌سیاهشونو چوب می‌زنه، طبق چیزایی که خودش برای مامانم تعریف کرده و ژیلام از مامان شنیده، انگار تیمسار

atefehmonjezi roman

سربزنگاه مچ راننده‌شو می‌گیره، مبلغی بهش می‌ده تا ردش کنه بره که طرف کوتاه نمی‌آد، پدربزرگمو تهدید می‌کنه، می‌گه یا تموم اجناسی رو که توی صندوق گذاشتی، تحویلم بده، یا می‌رم بین مردم، لباس نظامیمو درمی‌آرم و می‌گم منم انقلابی‌ام و به مردم پیوستم و مردم معترض و خشمگین انقلابی رو خبر می‌کنم که یه طاغوتی قصد داره از مملکت فرار کنه تا شبونه بریزن توی خونه‌ت و دستگیرت کنن... تهدیداش بالا می‌گیره، دیگه تیمسار

طاقتش سرمی‌آد و باهاش درگیر می‌شه، باباتیمسارم قوی‌جثه بود، توی گل و لای و زیر طوفان روی زمین می‌افتن و طرفو زیر مشتاش نیمه‌جون می‌کنه، به مامانم گفته بود قصد نداشتم بکشمش... اما، طرف اسلحه داشته، توی یه فرصت از زیر دستش درمی‌ره و هفت‌تیر می‌کشه واسه‌ش که آقابابای تو سر می‌رسه و با یه بیل از پشت محکم می‌کوبه پس گردن طرف ...

atefehmonjezi roman

هر دو دستم را گذاشتم روی دهانم که نگاهش را داد پایین و او هم پلک بست و گفت:

_به خاطر بارون و طوفان تندی که اون شب بوده، تیمسار تا خرخره توی گل بوده، خیس، کثیف... بابا تیمسارم که بی‌اندازه مقید بود به نظافت و سر و تیپ و... مقامش... دیگه خون جلوی چشماشو گرفته... نتونسته خشمشو کنترل کنه، بیل رو از چنگ پدربزرگت کشیده و با همون بیل، چندتایی ضربه‌ی متوالی و

atefehmonjeziroman

سنگین زده به جمجمه‌ی طرف و دیگه...

وقتی به خودش اومده که کار از کار گذشته بوده!

چشم باز کرد و نگاهش برگشت سمت من، دستم بی‌اختیار رفت پشت سرم، انگار که دوباره درد داشت در تمام سطح کتف و گردنم پخش می‌شد، در حین ماساژ دادن جای ضربه‌ی پشت سرم، با صدای ترسیده‌ای پرسیدم:

_یه شب بارونی؟!... احتمالا با رعد و برق... مثل همون ضرباتی که دو دفعه

atefehmonjeziroman

توی اون ملک به سر منم خورده!... اما من هر بار فقط بی‌هوش می‌شدم، حتما خیلی سنگین‌ترشو اون خورده که مرده!... یعنی با چندتا از اون ضربه‌ها کشته شده؟!... یعنی التماسشونم کرده که نکشنش؟!... که امانش بدن؟... یعنی بهشون گفته که محاله به کسی حرفی بزنه و از گنج بگه؟!... صممم... به نظرت... چندتا دیگه از اون ضربه‌ها رو... باید بخورم؟!... این‌قدری که منم بمیرم؟!

دستی را که گذاشته بودم پس سرم، کشید و گرفت توی دست خودش و با دست دیگر کمی پشت گردنم را ماساژ داد، اشک‌هایم گوله‌گوله فرو می‌ریخت، طاقت بیشتر نگاه کردن به صورت خیس از اشکم را نیاورد، پلک بر هم فشرد و گفت:

_ حتی خود اون آدمم سر طمعش کشته شده!... گریه نکن تا برات بگم، وگرنه دیگه حرفی نمی‌زنم!

_سعیمو می‌کنم... تو رو خدا بعدشو بگو!

atefehmonjezi roman

همان‌طور که همچنان عضلات گردنم را لمس می‌کرد، چشم از من دزدید :

_بعدش... همون جا کنار صندوق دفنش می‌کنن... مرحوم مادرم به ژیلا گفته... گفته که تیمسار خودش رفته به خانواده‌ی طرف سر زده، مبلغ چشمگیری رو به عنوان کمک هزینه به خانواده‌ش پرداخت کرده، به اسم هدیه جای خدمات اون آدم، حتی به خانواده‌ش گفته اگه هر موقع اطلاعی ازش پیدا کردن، بی‌خبرش نذارن، می‌خواسته حُسن نیتشو نشون بده و کسی بهش شک

و شبهه‌ای نکنه... این دوتا خونه رو دادن دست یه معمار آشنا و با پرداخت یه مبلغ کلان، طرف طی یک ماه خونه‌ها رو در حد نیمه‌ساخت رسونده و دیگه باقیشو پدربزرگ تو تموم کرده، چون تیمسار باید زودتر از کشور خارج می‌شده!... اینو نمی‌دونم که چطور بعدش رد همو گم کردن... شایدم هیچ‌وقت همو گم نکردن، حداقل تیسمار رد شماها رو گم نکرده بوده... آخه وقتی که فهمیده بود ورشکست شده، یه راست آرمان رو فرستاد سراغ

پدربزرگت و قرار مداراشونو گذاشته بودن که عمر پدرت کفاف نداد و بعدشم باقی قضایا!

چند دقیقه‌ای در سکوت سرم را تکیه دادم به بازوی صمصام و زل زدم به آتش شومینه و در حالی که نگاهم هنوز از اشک‌هایی نریخته تار و واتار بود، بالاخره با صدای کم رمقی لب زدم:

_شاید اون دوتا هیچ‌وقت همو گم نکرده بودن، اما احتمالا بابام خبر نداشته... حتما آقابابا بهش نگفته بوده از تیمسار باخبره که

خود بابام افتاده دنبال پیدا کردن رد و نشونی از همسایه کناریمون، حتی بابامم فقط فکر پیدا کردن گنج بوده، نه خانواده‌ی جسدی که زیر خونه‌ش دفنه! چه وحشتناکه صم اگه اینو باور کنم ...

_برای منم همین‌قدر عذاب‌آوره که می‌دونم مادرم...

به قدری ذهنم پریشان بود که نگذاشتم حرفش تمام شود و پریدم وسط حرفش:

atefehmonjezi roman

_ حس می‌کنم... یعنی حسم می‌گه، آقابابا منتظر بوده تا خبری از تیمسار بشنوه، وقتی شنیده اونم راضیه، دیگه با آرمان قرارمدار گذاشتن، اما عزرائیل قدم گذاشت وسط... چون انگیزه‌ی بابامم فقط تصاحب گنج بوده، واسه همین بابامو با خودش برده و آقابابامم از این شوک، لال و زمینگیر شده!... صم... شاید ژیلاخانمم در رابطه با طمع‌کاری اون آدم از خودش دروغ ساخته و اون اسکلته آدم خوبی بوده که بعد از بیشتر از چهل سال، خونی که به

ناحق ازش ریختن، هنوز داره توی اون دوتا زمین می‌جوشه و از تموم مالکین و وارثین زمینا انتقام می‌گیره...

_از این زن هرکاری برمی‌آد.... به ماها رحم نکرده، به یه آدم مرده‌ی غریبه رحم کنه؟!... شاید اصلا بخشی از داستان زد و خوردشون و علت قتل طرف رو از خودش درآورده... منم حدس می‌زنم احتمالا آدم خوبی بوده و خانواده‌ش از نبودنش خیلی رنج کشیدن... ژیلا از سن و سالشم خبر نداشت، شاید دم دامادی خودش بوده... شایدم دامادی

پسرش یا حتی عروسی دخترش! دوتایی می‌ریم سراغ خانواده‌ش... یکی از شاگردام... همون امیرحسین که باهاش مسابقه فینال دادم، آشنا روشنا توی این ارگان اون ارگان زیاد داره، اسم و فامیل طرف رو بهش دادم، گفته اگه خانواده‌ش توی ایران باشن، ظرف کمتر از یه هفته پیداشون می‌کنه...

_از کجا بدونیم اون نفرین باطل می‌شه؟!... اصلا باطل می‌شه؟!

صمصام بعد از تعللی کوتاه، با اطمینان گفت:

atefehmonjeziroman

_ما هیچکدوم طماع نیستیم و پیگیر حق و حقوقیم... بخصوص حق و حقوق خلق‌الله... این نفرین باید باطل بشه لیا، حتی شده سرش هست و نیستمو بدم!... بچه‌ها و نوه‌ها و نواده‌های ماها دیگه نباید از این بلاها رنج ببرن و اگه چیزی براشون موند، نباید بشه یه ارثیه‌ی شوم و منحوس... اینو به نسل‌های بعدیمون مدیونیم... جدا از این که... آقابابات... هنوز در رنجه... داره عذاب می‌بره!

atefehmonjeziroman

_آره...هنوزم شاهد و ناظره و دهنشو بسته... یعنی، دیگه اگه بخوادم، زبون حرف زدن نداره... مثل همون موقع...

_درسته! باباتیمسارمم دستش از دنیا کوتاهه، احتمالا آخرای عمرش می‌دونسته داره از کجا می‌خوره، واسه همین خودشو توی الکل و قرصای خواب و همچین چیزایی غرق کرده... حتی... مادرم و پدرت... من و تو باید سرایت این نفرین به نسل‌های بعدی این دوتا خونواده رو جمع کنیم! دوتایی با هم... یکی از اون کاراییه که

دوست دارم دوتایی کنار هم انجامش بدیم، نفرین رو بزنیم کنار و بندازیمش توی پاکت میز بازی بیلیارد دنیا!

_موافقم... نباید بذاریم قربانی طالع نحسمون یا اجدادمون بشیم... شاید خدا باهامونه که فرصت جبران بهمون داده ...

❊❊❊

دست رژین توی دستم بود، با هم دور سالن تخت‌طاووس چرخ کوتاهی زدیم و از همان

atefehmonjezi roman

بالا، دکمه‌ی کنار رفتن پرده‌ی آکاردئونی را زدم که رژین با هیجان سرش را کشید رو به پایین و چشم در استودیوی قدیمی چرخاند:

_آاای جونم... چه دید خوبی از این بالا داشته جناب بالازاده... باور کن همیشه یه نیم نظری به این سالن داشته‌ها...

_بهم گفته خودشم!... ولی فقط وقتایی که می‌دونسته تنهایی دارم تمرین می‌کنم... موقع کلاسام، نه... چشم‌پاک‌تر و متعهدتر از

atefehmonjeziroman

این حرفاست که به ناموس مردم نظر داشته باشه!

_از اولین دیدارمون دم آسانسور، نظرم بهش مثبت شد! می‌دونی، من یه رگ لجاجتی دارم که به آدم چیپ و یه لاقبا از لحاظ شخصیتی راه نمی‌دم بیفته دنبال دوست صمیمیم و ضایعاتیش کنه، می‌گن می‌خوای یکی رو بشناسی، دوستشو بشناسی نصف راهو رفتی، جای تو فکر خودم بودم که نگن با یه ضایعاتی دوسته

atefehmonjezi roman

هنوز... واای لیا، خیلی برات خوشحالم...
لیاقت این عشق پاک رو جفتتون داشتین!
_تو همیشه پشت این عشق بودی، بجز اون خیلی اولا... که خب، هنوز از صمصام شناختی نداشتی!... باورت می‌شه داره باهام چونه می‌زنه برگردم توی این سالن که به خودش نزدیک‌تر باشم؟! بالازاده‌ست هنوزم... حالا ببینم اگه بتونم، یه طوری از زیرش درمی‌رم... اون پایین خیلی باحال‌تره... به حیاطم دسترسی دارم آخه!

_حسوده دیگه... بجز نزدیک بودن محل کارت، به رقیبش بارونم حسودی می‌کنه!

_بیشتر می‌ترسه خل‌بازی دربیارم، یه وقت پس و پیش باشه، زیر بارون تلف بشم!

با محبت همیشگی‌اش توی چشمم خیره شد و گفت:

_لیا... خدارو شکر بالاخره کابوس اون فیلم دست از سرت برداشت!

_ با سپاس از آرمان! یه کپی از فیلم اصلی رسونده دستم... می‌خوام به جبران فیلم

atefehmonjeziroman

قبلی، هر چند مدتی ببینمش تا یادم بمونه، توی دنیایی که داریم وارد عصر هوش مصنوعی و عواقبش می‌شیم... با دیدن یه فیلم، هرچند به نظر واقعی بیاد، خودمو عذاب ندم و نذارم زندگیمو مختل کنه... حتی با شنیدن یه صدای آشنا، می‌دونی که همه چی رو می‌تونن فیکشو بزنن! مثل فیلمایی که از روی فیلمای خودم برای صم ساخته بودن و فرستادن... باورت نمی‌شه چه حرفه‌ای تصویر و صداها رو برش زده بوده این شاهین و چه طوری کنار هم

چسبونده بودشون که... یه ویس از روی فیلمی که واسه‌م فرستاده بودن ضبط کردم... ویسش رو این‌قدر گوش دادم که دقیقه به دقیقه‌ش می‌دونم آرمان و صمصام دارن به همدیگه چی می‌گن... می‌ترسم یهو سر برسن نرسی همه‌شو گوش بدی... بذار ببینم جاهای مهمش دقیقه چندش بود... همونارو برات پخش کنم!

رژین دیگر حواسش رفته بود به تصویر نقاشی شده‌ی تیمسار، چشم از آن

atefehmonjeziroman

برنمی‌داشت و یک‌دفعه بی‌ربط به حرف‌های من گفت:

_هوممم... این جناب تیمسار، راست‌راستی چه ابهتی داره... حق داشتی که از دیدن تصویرشم بترسی!

_دیگه نمی‌ترسم، نوه‌ش مثل کوه پشتم ایستاده، همون‌قدر با ابهت و صد بیشتر با مرام و معرفت!

_تا دقیقه‌ی مورد نظرتو پیدا می‌کنی... یه سوال، به نظرت این دوتا رفیق باز چه کاسه

atefehmonjeziroman

و نیمه‌کاسه‌ای دستشونه که منم احضار کردن بیام سالن تخت‌طاووس جلسه... اصلا جلسه چی هست؟!

نمی‌خواستم بدقول شوم که نقشه را به هم ریخته‌ام، خوشبختانه فایل دیگر آماده بود و بجای جواب، گفتم:

_پیداش کردم... بیا گوش بده... بیا ...

رژین مشتاق آمد سمتم، اسپیکر گوشی را گرفتم کنار گوشش، فایل را پلی کردم، ابتدا صدای آرمان پخش شد:

atefehmonjeziroman

_این حرفا نیست، تایپ مورد علاقه‌تو می‌شناسم... حالا تو هم انکار کن و هر بار به یه بهونه‌ای از رو به رو شدن با لیا فرار کن و همه چی رو بنداز گردن وکیلت، یه کم پیش بریم، بهت ثابت می‌کنم اشتباه نکردم، مو از ماست کشیدن، کارمه، از الان شک ندارم کارت تمومه ...!

_تمومش کن آرمان وکالتتو... موها رو بذار توی ماست بمونه، الکی ما رو به هم نچسبون... آ دستت طلا!

atefehmonjeziroman

_آ ماشالاه... فعلا بمونه تا به وقتش...

راستی، این دختره که شب مهمونی سهیل نصرتی دیدیم، انگار حل و فصل مشکلاتش واسه‌ت دردسر شده، تو هم که مرام معرفتی... کارتون به کجا کشید؟!... اولش فکر کردم بالاخره یکی تونسته مختو بزنه، دوست‌دختر طوری... چی شد پس؟!

_دردسره بابا، دست بهش بزنی توی بغلت وامی‌ده... بی‌تجربه‌ست، اصلن سکسی نیست و احتمالا دست پاچلفتی توی رابطه... اما هاته... انگشتم بی‌منظورم بهش می‌خورد،

حال و بی‌حال می‌شد... عطاشو به لقاش بخشیدم، ترسیدم سیریش شه به ریشم !

_ولی مطمئنم دنبال یه کیس پولدار می‌گشت!... واسه‌ش گزینه خوبی بودی!

_ با این دختری که من دیدم، بعیدم نیست یه پولدار هوس‌باز به تورش بیفته... منم قید کمک کردن بهشو زدم، حوصله‌ی یه کاکادوچتری دیگه رو اصلا ندارم! خداوکیلی به خاطر گل روی مامانت نبود، تا حالا چندباره اعلام کرده بودم که ورود این خانواده به باشگاه، ممنوع‌ممنوع‌ممنوع، چه

کار کنم که حرف ژیلاخانمو نمی‌تونم زمین بندازم! مامانت با قلب مهربونش، چند ساله پوپک و شوهر نره‌خرشو انداخته سر دستم که هواشونو خانوادگی داشته باشم، فقط چون شیش‌ماه دوست‌دخترم بوده خیر سرم، باید تاوان پس بدم... نتونستم به مامانت بگم مچشو گرفتم که همزمان با یکی دیگه‌م بوده... ولش کن، ارزش نداره بخوام سرش اعصاب بذارم، همون موقعشم نذاشتم، فقط کات و تمام!حالام چه کاریه باز یه سیب کرم‌زده گاز بزنم و تا عمر دارم

ابریشم پس بدم؛ خطرناک‌ترین نوع دخترا واسه زنگوله شدن به پاها... همینان!

رژین با تمام حواس داشت به ویس گوش می‌داد و هر لحظه با حرکات صورتش تحیرش را بیشتر از قبل نمایان می‌کرد که گفتم:

_صبر کن، حالا... ببین این شاهین چه موذماری بوده فقط!

و باز بخش دیگری را پلی کردم و ابتدا صدای آرمان بلند شد:

atefehmonjeziroman

_پس‌زمینه‌ی چهره‌ی پوپک رو داره، از اون لحاظ...

_یه شباهتایی بهش داره، اما از لحاظ اخلاقی، خوشبختانه کوچکترین شباهتی نداره! برخلافی که جفتمون فکر می‌کردیم قراره تا بتونن پول بکنن... دیدی که دماغ جفتمون سوخت و همچین چیزی اتفاق نیفتاد !

رژین شگفت‌زده بود که یک‌دفعه گفت:

atefehmonjeziroman

_ببین چه حالی بوده طفلک اون روزا، قشنگ توی حرفاش پارادوکسه... معلومه داشته ازت فرار می‌کرده‌ها... بیشعور... بیشعور...؟!

از رژین چنین قضاوتی بعید بود، با چشمان ورقلنبیده از تعجب، فقط یک کلمه به دهانم رسید"هان؟ "...!

_می‌گم اون جا که از بیشعور ناراحت شده بود، اونو بذار گوش بدم... موش و شیر و اینا... خیلی کنجکاوم!

atefehmonjeziroman

_هاان، تازه فهمیدم چی می‌گی! رژین فکر کنم واقعا یه بار باید فیلم اصلیشو با هم کامل ببینیم، صم خیلی دلخوره که پیش چشم تو ضایع شده، تازه آرمان خبر نداره، وگرنه یه دورم باید به اون جواب پس بدم، آهان... این‌جاشه... این‌قدر گوشش دادم که دیگه جای هر جمله‌شو حفظ شدم... گوش کن خودتم:

_روز اول که بهم گفت بیشعور، براش کاشتم که تا ته خطو برم، ببینم بازم جرئت می‌کنه بهم بگه بیشعور، اما اون شب که

رفتیم توی اون بیغوله... دلم به حالش سوخت، گفتم اون چه خبر داره چند ماهه اسیر تماشاشم، بین خودم و چشمم و دلم موندم، اینه که... قید تنبیه‌شو زدم، به خودم گفتم داری چی کار می‌کنی؟!... سلطان جنگل، دنبال شکار موش؟!... برات افت داره، اینه که از همون شب بخشیدمش ...

_خدایی خیلی مردی، وگرنه عمرا می‌بخشیدش و تا ته خط رو نمی‌رفتی!

یادمه چه‌قدر خورده بود توی پرت و دو سه

atefehmonjezroman

شب خواب نداشتی، راس‌راستی دمت گرم رفیق، لیا دختر معصومیه... حقش نیست بخوای اذیتش کنی... خب؟!... انگار تا حواسم به صحبتامون بود، یه بار دیگه میز رو به نفع خودت جمع کردی...

بالاخره زدم روی دکمه‌ی استاپ و پرسیدم:

_باورت می‌شه؟!... ببین با چه دقت و حوصله‌ای تصاویر و صداها رو با هم میکس کرده و به هم چسبونده که اصلا یه چیزای دیگه از توش دراومده بود!

atefehmonjezi roman

_عجب آدم نامردِ پستیه این شیر ناپاک خورده!

_رژین تو رو خدا به شیر خوردن کسی کاری نداشته باش، شاید یکی مثل من بیشتر شیرخشک خورده باشه خب...

_حالا تو چته که داری سنگ شاهین رو به سینه می‌زنی؟...!

_شاهین کیه بابا، یه بار بیشتر ندیدمش، اونم پایین همین سالن، روز مسابقه‌ی رقابتی صم که بعدشم به شرکت افتخاری

atefehmonjezi roman

در تیزبُرپارتی دعوت شدم، اصلا خبر نداشتم اون آدمی که طاووسمو دیده، همین شاهین بوده که حالا برام اهمیتی داشته باشه چه شیری خورده! من... من دارم سنگ آرمان رو به سینه می‌زنم... هر وقت یه چیزی از شیر و مادر و نوزاد و بچه و این حرفا بزنیم، بی‌چاره خیلی به هم می‌ریزه!

_هاان... اونو می‌گی... نه بابا، بدبخت خودش داغونه، دیگه بیشتر حقش نیست که ما هم ...

atefehmonjeziroman

نگاهش رفت سمت جایی که صندوق عتیقه‌ی ضدسرقت را گذاشته بودیم و روی صندوق را با پارچه‌ی طرح قلمکاری پوشانده بودیم، کمی ابروهایش شیش و هشت شد:

_این صندوقه رو آدم می‌بینه، مورمورش می‌شه، من هنوزم بهش می‌گم جعبه‌ی پاندورا... ولش کن! بریم سر حرف خودمون... آخرش نگفتی من واسه چی الان اینجام؟!... ببینم کلک، نکنه صم می‌خواد درباره مراسم عقد و عروسی و اینا... نه؟!...

می‌خواد برات لباس سفارش بده از مزون؟!...

ابرو می‌ندازی بالا، یعنی اینم نه؟!... پس

دیگه عقلم به چیزی نمی‌رسه...

_با ژیلا خانم جلسه دارن اینجا!

_ای داد، منو سننه دختر؟!... این پسر

همسایه‌ی تو واسه چی منو کشیده اینجا؟!

_وکیلش باهات تماس گرفته گفته

بیای‌ها... به صم ربطی نداره!

_خب حالا همون... من فکر کردم قراره

جمع بشیم راجع به عروسی و جشن و

atefehmonjeziroman

پارتی شما دوتا...

از سالن پایین صدای خوشامدگویی صمصام آمد:

_بفرمایید سالن تخت‌طاووس در خدمتتون باشیم، بفرمایین جلو...

و بعد صدای کفش‌هایی زنانه بر کف سالن، تق‌تق... تـــق... و نگاه سردرگم من و رژین به یکدیگر!

***

atefehmonjeziroman

ژیلا خانم چشم از مجسمه‌ی طاووس روی کنسول برنمی‌داشت، آرمان و صمصام شبیه به دوقلوها در کت و شلوار رسمی، هر دو یک دستشان توی جیب و سخت سرگرم پچ‌پچ بودند، البته بیشتر صمصام گوینده بود و آرمان شنونده، به نظرم رسید آرمان تا گردن کبود شده است، اصلا دیگر حواسم به رژین نبود که کنار دستم روی تخت‌های مفروش نشسته بود، یک‌دفعه شنیدم رژین کنار گوشم نجوا کرد:

atefehmonjeziroman

_ نامزد بعد از اینت، داره چی در گوش اون دوست بی‌چاره‌ش می‌گه که انگار دست انداخته بیخ حلقش داره خفه‌ش می‌کنه؟! من هم سرم را گذاشتم تنگ گوشش و پچ زدم:

_ نمی‌دونم که... خودمم نگران شدم! من بهش گفتم طاووسمو می‌خوام بدم خیریه یا هر جا که خودش صلاح بدونه، اونم دیگه به طاووسش اهمیتی نمی‌ده، اما تخت‌طاووس رو خیلی می‌خواد! گفت طاووستو بسپارش به آرمان... این یعنی هنوز به آرمان اعتماد داره، نکنه نظرش عوض شده و داره خبرش

می‌ده که می‌خواد از ژیلا خانم شکایت کنه و توقع داره وکیلش خود آرمان باشه؟!...

وای خدانکنه فکر شکایت افتاده باشه!

رژین دستی توی موهایش کشید و بخشی را ریخت جلوی صورتش و با سری که کج کرده بود، خم شد روی زانوهایش، وانمود می‌کرد از بی‌کار نشستن تنش خشک شده، ولی معلوم بود می‌خواهد ژیلا خانم نفهمد دارد چه می‌گوید که در حد نجوا کردن لب زد:

_ شکایتو که من باید بکنم... این زن با چشماش داره کاسه چشامو درمی‌آره، اعه...

نگاش نکنیا... می‌فهمه یه چیزی بهت گفتم...

من هم دستم را به موهایم کشیدم تا نتواند لب‌خوانی‌ام کند و مثل رژین زمزمه‌وار گفتم:

_ داشت به طاووس نگاه می‌کرد که... یهو نظرش برگشت؟!

کمی بعد یکی از خدمه‌ی طبقه‌ی مدیریت با سینی پذیرایی آمد بالا که صمصام و آرمان هم از کنار نرده‌ها دور شدند و برگشتند سمت ما و صمصام گفت:

atefehmonjeziroman

_ ببخشید معطل موندین... آقای رنجبر، بی‌زحمت سینی رو بین مهمونا بگردون و دیگه بعدش مرخصی!

بالاخره آقای رنجبر نفری یک فنجان چای و چند ظرف پر از شیرینی‌هایی که معمولا توی باشگاه به مناسبت‌های مختلف پخش می‌شد، جلوی دستمان گذاشت و خودش دیگر رفت! تنها کسی که دست به فنجان چایش برد، آرمان بود، دو قلپ خورد، فکر کنم می‌خواست صدایش رسا و قبراق شود که بالاخره فنجان را کناری گذاشت و با

atefehmonjezi roman

وقار و لحنی تمام رسمی سر صحبت را باز کرد:

_ از شما خانما ممنونم که قبول دعوت کردین و روز جمعه و تعطیلی آخر هفته‌تون رو گذاشتین پای این دعوت...

نگاهش روی من و رژین بود که هر کدام زیرلبی جوابی دادیم، آرمان چشم چرخاند سمت مادرش:

_ ژیلا خانم، چند روزه دارم با صمصام مذاکره می‌کنم، الان دیگه حرف آخرشو زد و گفت قصد شکایت قانونی نداره و می‌خواد این قضایایی که پیش اومده، خانوادگی و

دوستانه حل بشه! البته اگه من جاش بودم، شاید این کارو نمی‌کردم... نظر شما چیه؟!

ژیلا خانم نگاهی به من و رژین انداخت و بالاخره رو برگرداند سمت پسرش:

_ بهتر نبود این جلسه رو خصوصی‌تر برگزار می‌کردیم؟!

_از اینم خصوصی‌تر؟!... صم و لیا که جفتشون قشنگ پاشون وسط این ماجراست... اگه منظورت به رژینه که اونم پاش غیرمستقیم وسط بوده، خبر نداشته... فکر کنم الان وقتشه خودشم با خبر بشه!

نگاهم برگشت روی رژین، اما او حتی جهت نگاهش را عوض نکرد، فقط زل زده بود به صورت آرمان، انگار می‌خواست خودش آنالیز کند منظور آرمان چیست، صمصام هم پا روی پا انداخته بود، دست به چانه داشت و با خونسردی چشم دوخته بود به مهمان ویژه‌اش، می‌دانستم حالش از دیدن این زن به هم می‌خورد، اما به حرمت رفاقتش با آرمان این‌طور صبوری می‌کند! یک‌باره ژیلا خانم کیفش را دست گرفت و از جا بلند شد:

atefehmonjezroman

_ به نظرم بهتره توی یه جلسه‌ی خصوصی‌تر...

_ خانم بفرمایید بشینید!

_ تو معلوم هست چه‌ت شده آرمان؟!

_ آرمان‌فر! الان فکر کن نشستی توی دادگاه و دادستان داره بازجوییت می‌کنه... صمصام شاید از حق خودش و لیا گذشته باشه، اما من نه! از حق فرزندیم نمی‌گذرم! بفرمایید سرجاتون بشینید!... بفرمایید!

"بفرمایید!" آخر را چنان به عتاب گفت که ژیلا خانم متحیر پس‌پس رفت و بالاخره

atefehmonjezroman

نشست روی مبل که آرمان چشمی بین ما چرخاند و گفت:

_ حتما همگی دوست دارید بدونید چیا پیش اومده این مدت و چرا... چرا این خانم از کاراش اصلا پشیمون نیست و برخلاف این که هر چی از گذشته‌ی تیمسار و آقای سارنگ می‌دونسته، برامون تعریف کرده، از کارای خودش، هیچ صحبتی به میون نیاورده...

_آرمان؟!

_ خب از کجا شروع کنیم ژیلا خانم؟!...

atefehmonjezroman

یک‌وری نشست روی دسته‌ی مبل که جهت نگاهش هم به ما باشد و هم به مادرش و پرسید:

_ یه سری ببریم توی گذشته؟... زمان رو برمی‌گردونیم به اون موقعی که پدربزرگت دست‌تنگ می‌شه و نمی‌تونسته وام سنگینشو بازپرداخت کنه و املاکش قرار بوده به تصرف بانک دربیاد... می‌ره سراغ پدر تیمسار و مبلغ هنگفتی قرض می‌گیره... نه با نزول، قرض... همون قرض‌الحسنه... وجه‌الضمانت پرداخت

atefehmonjezroman

قرضشم، می‌شه آویز طاووس که الان صاحبش لیاست و نه تو!

_ اون آویز مال مادربزرگم بوده... پدربزرگم حق نداشته که میراث ارزشمند خانوادگیمونو...

_ مادربزرگت زنده بوده، می‌تونسته مخالفت کنه و نکرده! دیگه وسط حرفم نپرید خانم... این‌دوتا طاووس مال دوتا خواهر بوده؛ مادربزرگ تو و مادر تیمسار، یعنی طاووس بانو... بین طاووس‌بانو و خواهرش، طاووسی که اینجاس به دختر بزرگ‌تر می‌رسه، یعنی کی؟ طاووس‌بانو... گردنبند طاووس، سهم

atefehmonjezi roman

خواهر کوچیکه می‌شه، مادربزرگ تو که همین طاووس لیاس! همون آویز طاووسی که گرویی یه قرض سنگین، می‌ره پیش یه ملاک بزرگ؛ پدر تیمسار و همسر طاووس‌بانو... وقتی پرداخت بدهی به تعویق می‌افته و تا آخرین روزای عمر پدربزرگت، پولی که قرض گرفته بوده، عودت نمی‌شه، به رضایت مادربزرگت که نمی‌خواسته همسرش زیر دین قرض و بدهی مردم، از دنیا رفته باشه... آویز طاووس پیش خانواده تیمسار صارم می‌مونه و صاحبش می‌شن!

atefehmonjezi roman

انگشتان ژیلاخانم دور دسته‌ی کوتاه کیفش چنگ شد و آرمان ادامه داد:

_اما تو... دنبالش بودی که به هر نحوی شده، اون آویز رو برگردونی پیش خودت و نسل به نسل توی خانواده...

_ از وقتی اون طاووس از چنگ خانواده‌مون رفت، شوکت و جلال و جبروت خانوادگیمون...

خشمی که آن روز در مزون رژین از آرمان ندیده بودم، حالا به غلیان افتاده بود، رگ گردنش داشت می‌ترکید وقتی صدایش را

atefehmonjezi roman

برای مادرش بالا برد و با نهایت گله‌مندی پرسید:

_ شوکت و جلال و جبروت فقط؟!...

اصالتت چی؟!... هویتت چی؟!... رحم و مروت و انسانیتت چی؟... اصلا... قلبت چی؟!... همه چی فدای جلال و جبروت خانوادگی که به یه آویز گره خورده، وگرنه نیست و نابود می‌شه؟!... حتی رفاقت و صمیمیت و یه عمر نون و نمک خوردن با خانواده پاکزاد، اونم برات دو ریال ارزش نداشت؟!... اصلا پاکزاد و عمو خطیب و رفاقشتون با بابا هیچی، حتی از این مرد

دوست‌داشتنی، مش‌ممد نگذشتی! اونو دور و برت نگه می‌داشتی که اخبار درجه یک دستت برسه!... مگه نه؟!... خبر نداری این مرد به ظاهر ساده و دل‌پاک، چه آدم سیاستمداریه... هیچ‌وقت ندیدم و نشنیدم که گزارشی از مش‌ممد دستت رسیده باشه... اما تو... راه بهتری هم داشتی، خود طاووس خانم... این که نسبت فامیلی داشتین به کنار، حتی به رفاقتت با طاووس‌خانمم رحم نکردی!... این‌قدر بهش نزدیک شده بودی که حتی از جنایت پدرش به همدستی مردی به نام سارنگ با

خبرت کرده بود، هرچند تو باور نکرده بودی که آویز طاووس توی صندوق اماناتش نیست!... این‌قدری که به فکرت برسه تا از بی‌زبونی و مظلومیت پرهام سوءاستفاده کنی و به هوای یه تیکه جواهری که دست دوست مرحومت امانت داشتی، صندوق امانات بانکشو تفتیش کنی و بعد که دیدی تیرت به سنگ خورد و راست‌راستی طاووسی اون تو نیست... قلبت گرفت و به اون روز افتادی!

چشمان ژیلا خانم غرق اشک شد و صدایش لرزید و لرزید:

atefehmonjezi roman

_ باورم نمی‌شد که بازم باید برای میراث خانوادگیمون انتظار بکشم و دنبال حقم سگ‌دو بزنم!... از وقتی اون طاووس از خانواده رفت، همه چیمون به هم ریخت... مادرم همیشه باباشو نفرین می‌کرد که خوار و ذلیلمون کرده!

_ واسه یه دونه توگردنی طاووس؟!...

مادربزرگت پشت همسرش بود و هیچ‌وقت از کاری که کرده بود پشیمون نشد، اما تو و مامانی... مادر و دختر، همیشه چشمتون پی خانواده تیمسار بود... حسادت... رقابت... چشم دیدن خوشبختیشونو نداشتین! مگه

نه؟!... مامانی خوب تخم کینه و نفرتشو توی دل دخترش کاشته، فکر نکنم با کارای تو، توی قبرم آسایشی براش گذاشته باشی!

_ به مادربزرگتم رحم نمی‌کنی تو؟!... دیگه داری می‌رنجونیم!

صدای صمصام بلند شد، اما رو به آرمان و نه ژیلاخانم:

_آرمان؟... پای اموات رو وسط نکشیم بهتره!... می‌دونم چه حالی هستی رفیق، اما لطفا؟!

آرمان از جا بلند شد، دست زیر دو بال کتش انداخت و کمی در سالن قدم زد و

بالاخره ته فنجان چایش را سرد سرد سر کشید و رو به صمصام گفت:

_ باشه صم... فقط از زنده‌ها حرف می‌زنیم... و محبتای زیرپوستی ژیلا خانم به خانواده‌ی پاکزاد و سارنگ!

رو برگرداند سمت مادرش:

_ کجای این حکایت بودیم؟!... آهان، سرخوردگیت از پیدا نشدن طاووسی که باور نداشتی پیش خانواده تیمسار نباشه! وقتی مجبور شدی باور کنی که آویز طاووس پیش تنها وارث سارنگ‌هاست، فکر تازه‌تری به ذهنت رسید، بنابراین پلنB رو

از توی همون بیمارستان استارت زدی، پوپک و شاهین رو برای همچین وقتایی توی این مجموعه و نزدیک به صمصام نگه داشته بودی... فرزاد... اونو نمی‌تونستی بخری، وفادارتر از این حرفا بود، مگر به اسم رفاقت و هندونه زیر بغلش گذاشتن که فکر کنه کارش درسته و تونسته مثل رئیسش، مقتدر باشه! شاهین و پوپک توی این کار استاد بودن، بهش حال می‌دادن که خیلی با وفا و شریفی و خوشا به حال صمصام با این بازوی قوی و کارآمدی که توی این دم و دستگاه داره... حتی نظرشو به لیا سم‌پاشی

کرده بودن اون زن و شوهر... مدام زیر گوشش ویزویز می‌کردن که با حضور لیا توی این طبقه، رئیست داره اقتدارشو از دست می‌ده... داره خام یه زن می‌شه!... که بازم بین صم و لیا...

ژیلا خانم چشم و ابرویی آمد و وسط حرف پسرش رفت:

_ حالا از خودت داستان دربیار و شاخ و برگشم بده!

_ ادامه‌ی داستان من‌درآوردی... فرزاد توی مشت شاهین بود و بهش اعتماد کامل داشت، واسه همینم یه روز از نیم‌ساعت

atefehmonjezroman

غفلت فرزاد نهایت استفاده رو برد!

چطوری؟! شاهین رفته بوده دیدنش دفتر، اما یهویی فرزاد ناچار می‌شه برای سرکشی به یکی از سالن‌ها و رفع و رجوع دعوایی که پیش اومده بود، توی دفتر تنهاش بذاره، شاهینم توی همون فاصله به فیلم دوربینا دستبرد می‌زنه! بماند که خود شاهین بانی اون دعوا شده بوده، به چه منظور؟! معلومه، تو ازش خواسته بودی که همچین فیلمیو تهیه کنه و بفرسته واسه لیا... و دلیلش؟!... چون منِ احمق، سراسیمه اومدم دیدنت پاریس... کار و زندگی این دوتا رو گذاشتم

زمین و اومدم که از سلامت مادرم مطمئن بشم... که بتونم کنار بستر بیماری مادرم باشم! با مادرم از خانواده عمو خطیب حرف زدم و حتی از خونه‌خرابی همسایه قدیمی اون ملک میراثی...

لحظه‌ای سکوت کرد، چشم برگرداند سمت من، با شرمندگی سر برایم جنباند و باز رو برگرداند طرف مادرش:

_و از همه بدتر، بهت گفتم اون خانواده یه دختر خیلی خانم و خوب دارن که بهش علاقه دارم و حتی می‌خوام براش هدیه بخرم... اجازه نداشتم از احساسات رفیقم

atefehmonjeziroman

بهت بگم... و تو چی؟!... توی دلت نقشه ریختی که چی بهتر از این؟! پسرمم آمادگیشو داره... نقشه‌ت خیلی حسابگرانه بود، این که منو هُل بدی سمت لیا و صم رو پس بزنی و برای اطمینان، اون فیلمو دادی نوچه‌های دست به فرمانت تهیه کنن و بفرستن برای لیا... منتها خبر نداشتی که شاهین از نیت اصلیت بی‌خبره و طوری اون نمایشنامه رو ساخته که به شخصیت و اعتبار پسر خودتم گند زده... فقط فکر این بودی که من به عنوان وکیل خانواده سارنگ می‌تونم در نظر لیا بشم سوپرمن و

کسی که حلال تمام مشکلاتشونه...

این‌طوری ماجرا خیلی شیک و راحت به نفع خانواده‌ی ما تموم می‌شد... و دیگه این که، قصد داشتی برای احتیاط از جای نگه‌داری آقای سارنگ با خبر بشی، توی اون نامه شرط گذاشته بودی که باید با صم برن دیدن آقابابای لیا که هم جاشو پیدا کنی و هم از طریق صم و دیدارش با پدربزرگ لیا، اطمینان پیدا کنی اون مرد واقعا توان صحبت کردن نداره و یا یه طوری مطمئن بشی که اون صندوق و اسکلت واقعا زیر اون دوتا ساختمانه! وقتی

از طریق لیا به نتیجه نرسیدی و واکنشی نشون نداد، یه ایمیل واسه صم فرستادی تا اونو تحریک کنی که بره دیدن پدربزرگ لیا... آخه اینو دیگه خبر نداشتی که خیلی وقت بوده که من و صم از جای نگه‌داری اون پیرمرد مطلع بودیم!

دست ژیلا خانم در هوا پرید و با حال منفعلی شاکی شد:

_ دیگه داری مزخرف می‌گی آرمان!... چرند پرندای بی‌ربطتو تموم کن!

آرمان پوزخند تلخی به روی مادرش زد:

atefehmonjezroman

_ منم موافقم که این بخشو زودتر یه جمع‌بندی کنیم و ازش بگذریم، چون خودتم خیلی زود متوجه شدی از طریق پدربزرگ لیا به جایی نمی‌رسی، چون از خود ماها شنیدی اون مرد واقعا توان برقراری ارتباط با کسی رو نداشته و نداره و همون‌طور که به کار تیمسار و طاووس‌خانم نمی‌اومد، درد تو رو هم دوا نمی‌کرد!

برگردیم به ماجرای خودمون، من، لیا، صم!

توی ذهنت لیا قرار بود بشه عروست، این‌طوری طاووس غیرمستقیم برمی‌گشت توی خانواده‌مون و نسل به نسل دست به

دست می‌شد... به همین خاطر وقتی پاریس بهت گفتم می‌خوام واسه لیا سوغاتی بخرم، یکی از هدیه‌ها رو تو انتخاب کردی... همون موقع که سلیقه نابت واسه خریدن اون صندوق عهدقرقره‌میرزا با اون قفل قلبی مسخره رو برام به نمایش گذاشتی تا کفشای باله رو توش بذاری، باید می‌فهمیدم... باید می‌فهمیدم که مادر من بی‌دلیل واسه کسی بریز بپاش نمی‌کنه تا از سلیقه‌ی ناب خانوادگیش که خریدن هدیه‌های سلطنتی و با اصالته، مایه بذاره... تازه، مادر من از کجا خبر داشته که اون

دختر، باله کار می‌کنه؟!... من فقط گفته بودم، آکادمی رقص داره!

ژیلا خانم دیگر کوتاه آمد، شاید هم می‌خواست خودنمایی کند:

_ هوش توی خونواده‌ی ما ارثیه!

_ هوش که چه عرض کنم، جاسوسات بهت خبرشو داده بودن که لیا باله هم کار می‌کنه! اما کورخونده بودی مادر من، کورخونده بودی!... خبر نداشتی پسرت اون هدیه‌ها رو به چه هدفی خریده!... وقتی رسیدی ایران تازه سرحساب شدی ماجرا چیه و تیرت داره به سنگ می‌خوره...

سوژه‌ی موردنظر خواهان دیگه‌ای داشت و خود دختر هم خواهان صمصام پاکزاد شده بود و من فقط می‌خواستم به رسیدن این دوتا به هم کمک کنم... بنابراین پوپک و دخترشو وارد گود کردی... بازم خوردی به در بسته، صمصام بالاخره جلوی پوپک ایستاد... حتی با وساطتتم جواب نگرفتی، اینجا دیگه اوج ماجرا بود و نقطه‌ی عطف!

ژیلا خانم بی‌طاقت صدایش را بالا برد:

_آرمان فکر کنم دیگه به قدر کافی...

در همان بین داشت بلند می‌شد که صدای آرمان رساتر و قاطعانه هوا رفت:

_ بشینید!... گفتم بشین!

از تحکم صدایش من هم ترسیده بودم، چه برسد مادرش که او هم سریع سر جایش نشست و مستاصل چشم دوخت به صورت آرمان!

_ آفرین! کجا بری؟!... تازه داریم می‌رسیم به فراز این نمایشنامه!... کدوم فراز؟... کجا؟!... شبی که خونه‌ی عموخطیب دعوت بودیم، همه چی عالی پیش می‌رفت، داشتی بهترین سلیقه‌ها رو خرج پذیرایی از سیمین‌خانم و دخترش می‌کردی و تزئین خوراکی‌ها و لباس رسمی و همه چی رو

تدارک دیده بودی که شاید بختی نصیبت بشه، اما یهویی مهمونای دیگه هم از راه رسیدن، کسی خبر نداشت جز تو... مامانم... مادر هر پسری امین‌ترینه براش... بهت جفت کردم و گفتم چی؟!... گفتم بدم نمی‌آد مسیر بابا رو برم... دوتا رفیق صمیمی، بریم واسه وصلت با دوتا دوست صمیمی... مزه می‌ده!... دیگه بهت چی گفتم؟!... خونواده کرامت رسیده و نرسیده، خودمو رسوندم بهت و گفتم دخترشون چشممو گرفت! گفتم انگار لنگه خودمه، حرفشو رک می‌گه و با کسی شهرام‌بهرام

نداره، به موقعش خشک و جدیه، به موقعش رسم عاشقی سرش می‌شه، وگرنه واسه نزدیک شدن صم و لیا تلاش نمی‌کرد! دیگه چی بهت گفتم مادر مهربونم؟! بهت رسوندم یه نظر خریداری بهش داشته باشی... نگفتم؟!

مادر آرمان پلک بست و تمام صورتش برافروخته شد، داشت از حرص و جوش از دست می‌رفت! زیرچشمی نگاهی به رژین انداختم، مثل مجسمه نشسته بود و دیگر فقط چشم به زمین داشت! آرمان هم وسط

atefehmonjeziroman

سالن قدم می‌زد که بالاخره مادرش در جوابش گفت:

_ خبر نداشتم قراره پسر خودم برام محکمه راه بندازه و بجای وکیل مدافع، بشه دادستان! فکر می‌کردم کشیدیم اینجا تا طاووسمو پس بدین و...

نگاهش رفت سمت جایی که صندوق را گذاشته بودیم، حتی من هم این صندوق را از نزدیک ندیده بودم، تمایلی به دیدنش نداشتم، صمصام خبر داشته که رویش را با پارچه‌ای پوشانده بود. نگاه ژیلاخانم

atefehmonjezroman

آرزومندانه به صندوق و رواندازش مانده بود که آرمان رد نگاه او را زد و گفت:

_ به موقعش... به موقعش طاووس نازنینتم پس می‌گیری... تا ابد کنج سینه‌ت بمونه، جای همه‌ی چیزایی که از دست دادی و خواهی داد!

رفت سمت کنسول و جعبه‌ی طاووس را برداشت و نشانش داد:

_ اینجاست! لیا و صمصام اختیارشو دادن دست من... می‌تونم به خیریه اهداش کنم و یا... بدمش به تو! اما محض اطلاعت...

کلیدی که پشت طاووس جاسازی شده بود،

به تنهایی نمی‌تونه در اون صندوق ضدسرقتو برات باز کنه!

طاووس را از جعبه درآورد و کلیدی به بلندی پشت ناخن انگشت کوچکم را از پشتش جدا کرد، همانی را که صمصام گفته بود درش آورده، دوباره گذاشته بودند سر جایش که نشان ژیلا خانم بدهند!

کلیدی بی‌اندازه ظریف، به باریکی سوزن لحاف‌دوزی که هیچ‌وقت به چشم خودم یا مامان نیامده بود و باز خود آرمان ادامه داد:

_ آویز رو خود تیمسار هدیه داده به شریکش، به عنوان ضمانت شراکتشون! اینم

چشم‌بندی‌های تیمسار، به قول عموخطیب، رمز و رازاش... (دستش را کشید سمت جایی که صندوق را گذاشته بودند) قبلا پای زمین دیدیش، اون موقع رنگ و جلا نداشت...

با قدم‌های بلند رفت کنار صندوق، پارچه را از رویش کشید و خیره به صندوق گفت:

_ از دیدنش لذت می‌بری! نه؟!... هر چی از طاووس خانم شنیدی تا اینجا درست بوده، یه صندوق روسی عتیقه که روکش چوب فرد اعلا داره، اما داخل روکش از جنس فولاده... با پنج شش‌نفر مرد هیکلی و

قلچماق به زحمت تونستیم بیاریمش این بالا... حتی تیمسار و همدستشم، به کمک ماشین‌آلات این صندوقو رسونده بودن به اون دوتا ملک که گویا سال‌ها با هم شریک بودن!... الان دیگه از زیر پلاستیکی که روش کشیده بودن دراومده و رنگ و جلایی هم گرفته... خوب تماشاش کن!

صندوقی چوبی بود که به دستور صمصام روی پایه‌ای سنگی گذاشته بودن، بی‌اراده دستم چنگ انداخت به دست رژین که از دست خودم یخ‌تر بود! من حواسم رفته بود به آن آدمی که موقع پنهان شدن این گنج

در دل زمین، کنار این صندوق دفن شده بود و جانش را به خاطر همین صندوق از دست داده بود و حالم یکدفعه دگرگون شد، رژین احتمالا زیر فشار حرف‌های آرمان درباره‌ی خودش داشت جان می‌داد که این‌طور دستش یخ بود! فکر کردم این‌بار من هستم که باید حال او را عوض کنم، سرم را گذاشتم تنگ گوشش و حواسش را کشیدم سمت صندوق، بلکه کمی آرام بگیرد:

atefehmonjezroman

_ صندوقش خیلی خاصه... صم کارشناسی کرده واسه صندوق، بهش گفتن خود صندوقشم خیلی قیمتیه، چون عتیقه‌ست!

_ وکیل صم عتیقه‌تره! داره چی کار می‌کنه این مرد؟!... کم مونده جون بدم این‌جا از خجالت...

آن یکی دستم را هم گذاشتم روی دست سرد او، آرمان با پیشنهادش حواس هردو نفرمان را کشید به خودش:

_ بیا خودت کلید طاووس رو امتحانش کن... بیا مادر من، بیا حداقل لمسش کن، یه کم لذت بصریشم ببر!

atefehmonjeziroman

ژیلا خانم دستپاچه از جا بلند شد و رفت کلید را از او گرفت و انداخت توی قفل ظریفی که داخل جعبه کار شده بود، کمی تکانش داد که آرمان گفت:

_ تقلا نکن، فقط ممکنه بشکنیش توی قفل، کلیدش تنهایی باز نمی‌کنه این صندوق رو... یه چیزی کم داره... یه مهر ریز که دست خانواده‌ی شما یا حتی لیا نبوده و نیست... یه مُهر ظریف طاووس‌نشان که پدر تیمسار برای خانمش ساخته بود و سال‌هایی که در قید حیات بود، خودشم ازش استفاده می‌کرد!... صم؟!

atefehmonjezi roman

صمصام دست در جیب برد و چیزی را که در حد یک بند انگشت بود، از جیب بیرون کشید و طوری گرفتش که ژیلا خانم به خوبی ببیندش و بجای آرمان توضیح داد:

_ مهر خانوادگی صارم‌ها... نه فقط اون دوتا خونه تیغه‌ی مشترک داشتن، باز شدن این صندوقم ضامنش دست دو طرف معامله بوده و شما از این یکی بی‌خبر بودین خانم!... دوتا حفره روی اون صندوق جاسازی شده، یکی از ابتدا و دومی بعدا توسط تیمسار... این مُهر رو باید توی حفره‌ی دوم بذاری تا کلید واسه صندوق

کار کنه و اجازه بده کلید بچرخه و ضامنش آزاد بشه!

حدس زدم همان مهری است که پای آن ورقه خورده بود، همان ورق مچاله شده که هنوز پیش خودم نگه داشته بودم! این دو رفیق داشتند به خوبی با یکدیگر پاسکاری می‌کردند و ژیلا خانم مدام بیشتر از قبل تضعیف روحیه می‌شد، باز هم آرمان ادامه‌ی کار را دست گرفت:

_ هر دو موکلم که وارثین این گنج هستن، تمایلی ندارن که در این صندوق جلوی چشم نامحرمی مثل شما باز بشه، اما

atefehmonjezroman

طاووست... بدون این کلید، برمی‌گرده به خودت... فقط چندتایی شرط داره! صم؟!...

نوبت توئه!

صمصام دست از حالت ریلکس نشستن کشید، کمی به جلو خم شد، هر دو آرنج را تکیه داد به ران‌ها و انگشتانش در هم رج انداختند، ژیلا خانم طاقت از دست داد و از او پرسید:

_ چه شرطی؟!... منتظرم... بگو چی می‌خوای؟!... (پوزخندی کنج لبش نشست) نکنه قصد شکایت داری؟!

atefehmonjezroman

_ بهتر از هر کسی منو می‌شناسید و می‌دونید آدمی نیستم که حاضر باشم پای هیچ خانمی رو به دادگاه و دادسرا باز کنم، حتی دشمنم، چه برسه به خانمی که همسر عموسلطان و مادر بهترین رفیقمه! آرمان فقط رفیقم نیست، مثل پرهام دوستش دارم و شاید حتی یه طورایی بیشتر از برادرم! من از شاهین هم شکایت نکردم، نه واسه خود بی‌جربزه‌ی بی‌وجودش، اول بنا به دلایل منافع شخصی خودم... دوم، به خاطر زنش که دچار افسردگی شده و فرزندشو از دست داده... و

شاید دیگه هم نتونن صاحب فرزند دیگه‌ای بشن! پس بحث شکایت منتفیه... اما فقط به شرطی اجازه می‌دم این طاووس برگرده دست شما که... از این اتفاقات هیچ کلمه‌ای... هیچ اشاره‌ای... هیچ خبری به گوش پدرم و عموسلطان نرسه... این حرف و حدیث‌ها توی این سالن دفن بشه و بره پی کارش! مزدورای شما فقط می‌تونن توسط خود شما خفه‌خون بگیرن، من و آرمان در شأن خودمون نمی‌دونیم که بخوایم مجدد با این دو موجود حتی هم‌کلام بشیم...

atefehmonjezroman

ژیلا خانم نگاه فاتحی سمت من چرخاند و ابرویی برایم بالا انداخت و باز برگشت رو به صمصام:

_ عجب!... که هم کلام نمی‌شی؟! اما انگار پوپک هنوز توی قلبت جایگاه ویژه‌ای داره که یه مبلغ درشت و چشمگیر براش فرستادی تا بتونه زندگیشو...

دیدم رنگ صمصام برافروخته شد که سریع دخالت کردم:

_ به خواهش من بوده ژیلا خانم... من رفتم دیدن پوپک، حالش خیلی بد بود... دچار افسردگی شدید شده... صم فهمید می‌خوام

یه مبلغی کمک کنم، باهام همراهی کرد که خوشحالم کنه!... اون دخترکوچولو، پانیذ... به مادر احتیاج داره، نه یه زن افسرده... هر زنی توانایی مامان منو نداره که خودشو از دچار شدن به این آفت نجات بده، پوپک که حتما قادر به این کار نیست!... افسردگی مادر، حتی برای دختری به سن و سال منم سنگینه، چه برسه برای یه دختربچه که حتما برای آینده‌ش خیلی گرون و تلخ تموم می‌شه!

صمصام نگاهی به آرمان انداخت که معلوم بود خون دارد خونش را می‌بلعد، به گمانم

نمی‌خواست بیشتر از این آرمان را شرمنده‌ی رفتار مادرش کند که دیگر به این بحث مسخره ادامه نداد، اما به یک‌باره از جا بلند شد، یک‌طوری مقابل ژیلا خانم قد کشید که دلم ریخت، باز شده بود همان مرد مقتدر همیشگی و صلابت صدایش دلم را زیر و رو کرد:

_ قضاوت شما برام کوچک‌ترین اهمیتی نداره، اما بهتون پیشنهاد می‌دم، به روش خودتون و هر طوری که بلدید و زبونشونو می‌فهمید، کاری کنید که مزدوراتون واسه ابد زیپ دهنشونو بکشن و این راز کثیفو با

خودشون به گور ببرن! در غیر این صورت...
می‌دونید وقتی پای بابام وسط بیاد، واسه‌ش
از همه چی می‌گذرم، اینو خودتون شاهد
بودید! یادتونه؟!... نفر ممتاز دانشگاه،
درسشو ول کرد و با سر برگشت ایران که
خدمت پدرشو کنه!

_ حالا کی با خطیب کار داشته؟!

_ شما!... نه تازگی، تمام این سال‌های
گذشته و متاسفانه ما به اتکای رفاقت و
دوستی‌های چندجانبه، هیچ‌وقت متوجه
نشدیم زندگیمون از کجا بهش موریانه
افتاده بود که فرصت کردین تا نابودی

کاملش پیش برید خانم! حسادت‌های تموم نشدنیتون به زندگی پدر و مادرم... حالا که فکرشو می‌کنم، می‌بینم از در دوستی و صمیمیت، زیر پای مادرم نشستید، همسر خودتونو بردید بالا و خطیب رو خوار و ذلیل کردین توی چشم همسرش، خطیب احساساتی نیست... خطیب سرش به این حرفا نمی‌شه... خطیب در حد خانواده‌ی شما نبود، خطیب مرد زندگی نیست! عوضش سلطان این طور و اون‌طور!... اون زمان گذشته خانم، الان دیگه من و آرمان مثل بتُن‌آرمه سد راهتون هستیم! اجازه

نمی‌دیم یه بار دیگه به خطیب ضربه بزنید... همین‌طور به عموسلطان! بازی کثیفی بوده که نزدیک چهل سال با ما داشتین، این طاووس، عاملی شد تا مجبور بشید دستتونو رو کنید... حسادت زندگی مادرم رو می‌کردید، مگه نه؟!... خطیب واسه هرکسی جون وسط نمی‌ذاشت، واسه خانمش می‌ذاشت... طاووس همه چی داشت، اونا رو نمی‌تونستی ازش بگیری، مجبور شدی عشقشو بکُشی و زن بیچاره رو بندازی توی دنیای بی‌وفایی که خطیب بین مادرش و همسرش، خدمت مادرشو کرده و دائم توی

atefehmonjezinovel

سر مادر من بزنین که... دنیاست و سلطان!
مرد فقط سلطان! زندگی فقط زندگی
عاشقانه‌ی ما... خطیب و پسرش موندن این
ور مرز، پرهام و مادرمون اون ور مرز و شما
هم این وسط آتیش بیار معرکه...
_ شما دوتا این حرفا رو از قوطی کدوم
عطاری خریدین؟!
_ عطاری به اسم پرهام! وقتی خبردار شد
چیا پیش اومده، کم مونده بود گریه کنه و
زار بزنه، تازه جسارتشو پیدا کرد از بُت ژیلا
خانم پیش چشمم پرده‌برداری کنه! تا
قبلش فکر می‌کرد محاله کسی حرفاشو باور

کنه... باور کنه این زن چه کارها که با زندگی ما نکرده... ولی بالاخره به حرف اومد و برام گفت که خودشم تازه اواخر عمر مادرمون فهمیده بوده تمام این سال‌ها، پای کی وسط بوده که بین پدر و مادرمونو شکرآب می‌کرده! اون‌وقت من و آرمان، یه عمر آرزو داشتیم که اگه یه روز خواستیم متاهل بشیم، ای کاش بتونیم شرایط بابام و عموسلطان رو داشته باشیم... همسرامون به هم نزدیک باشن تا رفاقت ما هم نزدیک بمونه! پرهام... بی‌زبون و مظلومه، اما من نه، من کله‌م بوی قرمه‌سبزی می‌ده،

علی‌الخصوص توی تسویه‌حسابای معوقه...اگه صلاح ببینم پوست یکیو بکنم، تا پوستشو دباغی نکنم، ول کنش نیستم! کاری نکنید پام بره روی بیل و اون روی نرو و کله‌شق صمصامو ببینید! متاسفم برای عموسلطان... افسوس می‌خورم برای آرمان، اما بیشتر از این دو نفر، نگران پدر خودمم... وگرنه همین حالاشم بدون قانون و دادگاه، خودم شخصا به جرائمتون رسیدگی می‌کردم، مبادا کسی مثل شما توهم خودشاخ‌پنداری بزنه که می‌تونه هر غلطی دلش خواست با عزیزان صمصام

پاکزاد بکنه و قسر دربره، اتفاقا به حق رفاقتم با آرمان، به حق رفاقت پدرم با عموسلطان، کاری که اونا معذوریت داشتن انجام بدن، خودم تنهایی گردن می‌گرفتم و تنهایی پیش می‌بردم و به روش خودم کاری می‌کردم که تقاص چهل‌سال فریبیتون رو پس بدین، تا درس عبرتی بشه برای سایرین! تا کسی فکر نکنه می‌تونه به عزیزان و نزدیکانم زیر لقب مادر و همسر، ستم روا کنه و راست‌راست راه بره و به ریش همگیمون بخنده... حیف... حیف که... فقط و فقط به حرمت نشکستن قلب

پدرم و ترس عود مجدد بیماریش، مجبورم فعلا از خیر تنبیه شما بگذرم، حتی به قیمت بی‌جنم شمرده شدن پسر دکتر خطیب، ناچارم به این خفت تن بدم و چشم روی خطاهای کسی ببندم که باعث آزار و اذیت و بی‌حرمت کردن لیا شده و من گردن شکسته، قصد کردم در قبالش خفه‌خون بگیرم! حرف آخر، ختم مذاکره... صدای مزدوراتون رو خفه کنید، مبادا باد به گوش بابام برسونه این همه سال از همسر چه‌کسی ضربه خورده... خفه‌شون کنید خانم تا اون روی منو ندیدین!

ژیلا خانم دیگر زبان نیش‌دارش را غلاف کرد، هر چند باز هم سر و گردنی آمد، اما بالاخره قول همکاری داد:

_ من خودم بلدم چطوری اون زن و شوهر طماع و پول‌پرست رو خفه کنم (رو برگرداند سمت آرمان) طاووسمو دیگه بده دست خودم!

آرمان آمد کنار صمصام ایستاد:

_ یه شرطم من دارم... می‌خوام هر چه زودتر بلیت بگیری و برای مدتی از ایران دور بشی؛ از من، از بابا... از زندگیمون فاصله بگیر!

atefehmonjezroman

_ من تازه برگشتم و...

_ و تازه قراره طاووست برگرده توی دستت و توی شهر و دیار غریب کیو پیدا کنی که بخوای با طاووس میراثیت براش پز بیای و افاده بفروشی؟!... گوش کن ژیلا خانم، تو همون کسی بودی که یه نفر رو با تیزی فرستادی سراغ لیا... حتی زحمت تلفن به عمو خطیبم خودت کشیدی، مزدورتو رو کار کردی که به اون بنده خدا زنگ بزنه و از ماجرای استخوان‌ها و نفرین ملک با خبرش کنه! اگه قبلا بود نمی‌فهمیدم انگیزه‌ت برای این حرکت آخر چی بوده

atefehmonjezroman

وقتی می‌دونستی کار چندانی پیش نمی‌بری! اما الان می‌دونم که انگیزه‌ت چی بوده... درسته طاووس‌خانم مرده اما خانواده پاکزاد که هستن... چشم دیدن اونا رو هم نداری، چون ته دلت می‌دونی که خطیب کیه... صمصام کیه و چه معرفتی بین ما چهارتا مرد برقراره، تو از مردم با معرفت می‌ترسی و حاضری تیشه به ریشه‌شون بزنی... خیلی خطرناکید خانم و باید از شما دوری کرد!

_ این مزخرفات چیه آرمان؟... تا کجاها واسه خودت سناریو نوشتی؟... اگه شاهین

حرف مفتی زده، واسه خودش گفته که شماها رو بیشتر بدوشه! وگرنه من آدم اجیر کنم بفرستم سروقت لیا؟!... اونم یه آدم خطرناک و لات... این یکی جرم رو نمی‌تونی به من ببندی، شنیدم صمصام دشمن داره، همون کوروش که چندبارم علنی تهدیدش کرده و باشگاه دعوام راه انداخته... اگه خیلی زرنگی پیگیر اون بشو، حتما کار خودشه!

پوزخند تلخی کنج لب آرمان نشست، چشم از مادرش نگرفت و با لحن جدی و مستدلی گفت:

atefehmonjezi roman

_ پیگیر بودم که به نتیجه‌م رسیدم، برگردیم به مسیری که من رفتم و سرنخ‌هایی که بهش رسیدم! مثلا بازم بریم سراغ مهمونی عموخطیب و تو!

بعد از این که سر میز دیدی صحبت از اجناس طاووس‌نشانه، وقتی دیدی صم مشکوک شده، تو بیشتر تحریک شدی و فیلت یاد هندوستان کرد و جای این که رژین رو زیر نظر بذاری، نگاهت صد بیشتر از قبل سمت لیا رفت و حواستو جمع کردی... من زیر نظرت داشتم و متحیر که پس چرا حواست به لیاست! وقتی صم ازت

atefehmonjezi roman

کمک خواست تا از دهن سیمین‌خانم حرف بکشیم، تازه متوجه شدی که نفرین اون خونه انگار جدی بوده برای اهالیش... و این یعنی گنج و اون جسد هنوز سر جاشونن و این خبرم درست بوده... بعد افتادی به تقلا که لیا و مادرشو دعوت کنی کیش... بیان ویلا و تو یه بار دیگه سعیتو بکنی که صاحب طاووس، بشه عروست و جواهر میراثیتون بدون چک و چونه برگرده توی خانواده و بعدها برسه به دست نوه‌ها و نواده‌های گلت... اما بازم تیرت به سنگ خورد، لیا دعوت‌هاتو رد می‌کرد و پسرتم

اصرار داشت کاری کنه که رژین هم به این سفر و به اون ویلا دعوت بشه... از همون موقع، از خود کیش... دستور بعدی رو واسه مزدورات صادر کردی... هر جایی که از اون طاووس خبری بشه، خبردارت کنن تا درجا اقدام کنی!... و تمام این مدت از شانست، یه احمق دیگه به اسم کوروش مدام واسه صمصام و باشگاه و پرسنلش مزاحمت ایجاد می‌کرد، تو از طریق جاسوست خبرشو داشتی... اما اون روزی که شاهین آویز رو توی گردن لیا دیده بود، اون خفت‌گیری طبق نقشه‌ی خودت و شاهین جلوی باشگاه

راه افتاد و ربطی به کوروش نداشت... فکر کردی می‌تونی بندازیش گردن اونا، اما من کوروش رو پیدا کردم و به صلابه‌ش کشیدم، اون روز رفقای کوروش جلوی باشگاه شاهد خفت‌گیری بودن، اما توی این کار شرکتی نداشتن...

_ آرمان، داری مزخرف‌گویی رو از حد می‌گذرونی!

_ هنوز تا حدم یه کم فاصله دارم! روزی که رفتم طرفو راضی کنم که دست از شکایت بکشه و کتک‌هایی رو که خورده، با مبلغی پول فراموش کنه... تازه چهره‌ش خاطرم

اومد... یادم اومد این آدمو جایی دیدم، کمی به ذهنم فشار آوردم و متأسفانه خاطرم اومد این آدمو یه بار در خونه خودمون دیده بودم... اومده بود و ازت پول می‌خواست... و تو منو پیچوندی و گفتی یه مستحقه... به کسی چیزی نگفتم، حتی به صم... اما خودم پیگیری کردم و کم‌کم پازل‌هارو توی ذهنم کنار هم چیدم و رسیدم به شاهین...

می‌دونی چند شبه که خوابو از چشمای پسرت دزدیدی؟!...

_ داری خیال‌پردازی می‌کنی!

atefehmonjezroman

_ وکلا کارشون حل معماهای مضحکه که بزهکارا فکر می‌کنن خیلی هوشمندانه پایه‌ریزی کردن و کسی نمی‌تونه مچشونو بگیره... اینو یادت رفته بود که پسرت وکیله!... و یه عمر خونه خطیب پاکزاد و پسرش نون و نمک خورده و خوشبختانه یه مو از تو توی تنش نیست و شده کپ آقاسلطان آرمانفر...

_ من مادرتم...

_ کاش نبودی... شرط صمصامو شنیدی، شرط منم همونی بود که گفتم!

atefehmonjezroman

ژیلا خانم با حرص نگاهی سمت رژین تاب داد و رو بگرداند طرف آرمان:

_ که تا من نیستم و سفرم، هر غلطی دلت خواست بکنی و واسه‌م به انتخاب خودت عروس...

_ ایرانم بودی هر غلطی دلم می‌خواست می‌کردم... جواب مثبت بگیرم یا نه رو نمی‌دونم... ولی تو باید بری و از من و بابام فاصله بگیری... چه من فکر غلط کردنی باشم، چه نباشم!... بابا طاقت نمی‌آره... خرد می‌شه پیش همه... بیشتر از هر کسی، پیش خودش! اگه بفهمه... زنش... عشقش...

به خاطر نزدیک شدن به طاووس خانم، همسر دکتر خطیب، به خاطر نقشه‌هایی که توی سرش داشته، بین همه خواستگاراش، دوست صمیمی همسر طاووس رو قبول کرده که به لطف دوستی دو جانبه‌ی خودش و همسرش... از تمام جیک و پوک‌های خانوده صارم و پاکزاد با خبر باشه تا بالاخره روزی که دستش به جواهر خانوادگیشون برسه و کینه‌شو هم سر این خونواده خالی کنه... من یه جوری کنترل می‌کنم خودمو... اما برای بابا... بیشتر از تحملشه، دق می‌کنه! باید بری مامان!

atefehmonjezroman

_ تا کی؟!... توقع داری تا کی از خونه زندگیم و مملکتم دور بمونم؟!

_ نمی‌دونم... تا وقتی که این... (محکم کوبید تخت سینه‌اش) این آروم بگیره!

ژیلا خانم نگاهی به جمع انداخت و دیگر کیفش را دست گرفت و از جا بلند شد:

_ گردن‌آویز طاووسمو بده!... بلیتم خودت تهیه کن... جواب باباتم خودت بده!

همین که جعبه‌ی طاووس را از چنگ آرمان کشید، راه افتاد برود که یک‌باره پشیمان شد، برگشت و آمد مقابل رژین ایستاد، من و رژین بی‌اختیار جلوی پایش ایستادیم که

ابتدا چشمی روی من چرخاند، نگاهی بی‌تفاوت داشت و خنثا... بعد نگاهش چرخید روی رژین، سرتا پا براندازش کرد و با لحن گستاخ و بی‌ادبانه‌ای گفت:

_ ببین دختر، این حرفایی که اینجا شنیدی، از سرت بریز دور... آرمان الان عصبی و دلگیره ولی بالا بره، پایین بیاد، من مادرشم... هیچ‌وقت این فکرو نکن که بتونی منو چشم کم نگاه کنی و بخوای واسه خودت دور دست بگیری و منو از چشم پسرم و همسرم بندازی!

atefehmonjezi roman

جای رژین حواسم به آرمان بود که خودش را رساند نزدیک ما و آن طرف رژین ایستاد، حداقل یک سر و گردن از مادرش و رژین بلندتر بود، رژین برنگشت نگاهش کند، اما چشم من و ژیلا خانم برگشته بود روی آرمان که گفت:

_ نه فقط رژین، فکر کنم همه‌ی آدمایی که اینجا بودن، خیلی بیشتر از قبل شناختنت!... پشیمونی که هیچ... حتی ذره‌ای شرمندگی توی وجودت نمی‌بینم! لازم نیست زحمت بیفتی که بیشتر خودتو به همه بشناسونی...

_ تو اصلا می‌فهمی غرور خانوادگی چیه؟!

_ هوم... غرور خونوادگی یعنی داشتن گردن‌آویز طاووس!

به مادرش اشاره داد و صدایش بدون رِنگ، بالا رفت:

_چو شد ز شور او، فزون، غرور او، پای زشتش شد هویدا... شنیدیش یا نشنیدش؟!

یه عمر عاشق طاووس از دست رفته‌تون بودی... نه عاشق من یا بابا یا حتی زندگیت! خوراک هر شبم شده مفهوم همین ترانه...

atefehmonjeziroman

دیگر معطل نماند، با یک حرکت سریع، جعبه را از دست ژیلا خانم قاپ زد و در برابر اعتراض او گفت:

_ این جعبه دست من می‌مونه، پای گیت خروجی که مهر خورد به پاست، تحویلش می‌گیری! ضمنا... فکر دور زدنمم نیفت... اگه بخوای خلاف شروطی که گذاشتیم رفتار کنی، شک نکن به زبون خودم همه چی رو می‌ذارم کف دست آقا سلطان... اگه تمام رفاهیات و امکاناتی که این همه سال به لطف این که همسر سلطان آرمانفر بودی از دستت بره... به فلاکت می‌افتی و بازم

کوچکترین شکی نداشته باش که اگه بفهمه، این اتفاق می‌افته... بذار همون همسر محبوبش باقی بمونی، حتی از راه دور... عاقلانه و هوشمندانه تصمیم بگیر و قدمای بعدیتو بردار... به سلامت!

و با حرکت دست راه پله‌ها را نشان مادرش داد، کم مانده بود شاخ دربیاورم، هر کسی جای این زن بود، تقلایی می‌کرد که دل تنها پسرش را به دست بیاورد یا حداقل نگاه پر افسوسی به او می‌انداخت، در عوض نگاه پرحسرت ژیلاخانم به جعبه بود وقتی داشت از ما بدون خداحافظی جدا می‌شد!

نفرین... نفرین طمع و حسادت و زیاده‌خواهی، این‌بار بدون حضور اسکلت یا ملک و گنجی، گردن او را گرفته بود که می‌خواست همه‌ی داشته‌های پر ارزش زندگی‌اش را با این طاووس جواهرنشان تعویض کند!...

سربرگرداندم، صمصام لب نرده‌ها ایستاده بود و با نگاهش رفتن مهمان نفرین‌زده‌اش را بدرقه می‌کرد، زنی پر از کینه و حسرت و سنگدلی داشت از ما دور می‌شد و انگار در هر قدمی که بر زمین می‌گذاشت، پا بر قلب پسرش می‌کوبید؛ آرمان کنار رژین با

پلک‌هایی بسته خبردار ایستاده بود و من داشتم می‌دیدم که با هر صدای تقی که می‌شنود، پلک‌هایش را بیشتر بر هم می‌فشارد! بالاخره صدا قطع شد و صمصام برگشت سمت ما، از نگاه درمانده‌ام فهمید که از اوضاع پیش آمده چه حال به هم ریخته و خرابی پیدا کرده‌ام! کنج لبش شبیه به لبخند اندکی قوس برداشت، متقابلا لبخندی به رویش زدم، خودداری‌اش بی‌نظیر بود و لایق تشویق و تحسین که بالاخره بین ما چهار نفر خودش ابتدا به حرف آمد:

_ همگی خسته نباشین... بگم رنجبر بیاد پذیرایی کنه... چایی‌هاتون از دهن افتاده!

آرمان چشم باز کرد و یک‌دفعه قدمی برداشت و صاف ایستاد جلوی رژین، نگاه مستاصلش را دوخت به او و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ ظاهر و باطن همین بود... خیلی هم ناحق نگفت، این زن، مادرمه و دارم باهاش امتحان می‌شم... هر چندسال که لازم داشتی فکراتو بکن... منتظر می‌مونم... انتخابمم، فقط بنا به آرزوهای کودکیمون با صم نیست، برحسب دل و عقلمه!

فکر کردم الان است که رژین لغز سنگینی بارش کند و حتی دستی تخت سینه‌اش بکوبد تا از سر راه کنارش بزند که برخلاف تصورم، صدای ضعیف و پر لکنت او را شنیدم:

_ آ...آرمان... من... الان گیج و گنگم... یعنی... توقع شنیدن همچین حرفایی...

_ یکی طلب داشتی... الان بی‌حساب شدیم...

و در کمال حیرت من، سر دو انگشت را چسباند به پیشانی و دیگر دستش را انداخت و رفت... به گمانم چشمانم برق

افتاده بود، به رژین سلام نظامی داده بود؟!... واقعا؟!... سربرگرداندم سمت صمصام که او هم چشمکی برایم پراند، سر دو انگشت را چسباند به پیشانی و گفت:

_ تنهاتون می‌ذارم... برم به رفیقم برسم، توی یه دور بازی، همه رو اسنوکر کرد، حتی خودشو!

***

پشت سر صندلی آقابابا ایستاده بودم، هر دو دستم روی شانه‌های نحیفش قرار داشت و چشم به صمصام داشتم که جلوی پای او سرپنجه نشسته بود، دست استخوانی

پیرمرد را بین هر دو دست خودش گرفته بود و چشم به چشمش با او حرف می‌زد و گزارش می‌داد:

_ خانواده‌شو پیدا کردیم آقای سارنگ... من و لیا دوتایی... رفتیم دیدنشون، مادرش فوت شده، بچه‌هاش بزرگ شدن و هر کدوم رفتن سر خونه زندگی خودشون... همسرش پیش پسر بزرگ و عروسش زندگی می‌کنه... دوست دارین بیشتر بگم؟!... پلک بزنید می‌فهمم مشتاقین که ادامه بدم!...

خوبه، پس باقیشو می‌گم... ما فکر می‌کردیم نفرین این دوتا ملک، به خاطر اینه که آدم

فوق‌العاده خوبی توی اون زمینا به قتل رسیده... اشتباه می‌کردیم... نه تنها آدم خوبی نبوده، بلکه شاید آدم منفوری هم بوده... این‌قدر که وقتی سر به نیست شده و دیگه برنگشته خونه، فقط مادرش چشم انتظارش بوده و براش بی‌قراری می‌کرده که اون بنده‌ی خدا هم خیلی ساله فوت کرده... از خانواده‌ش شنیدیم دست بزن داشته، یکی دو بار زنشو بیمارستان بستری کرده بودن بابت کتک‌های که از اون مرد می‌خورده، زن بی‌چاره‌ش، یه بار کتفش شکسته بوده، یه بارم جمجمه‌ش...

atefehmonjezi roman

هیچ‌کدوم از اعضای خونواده‌ش نبودن که حداقل یه بار طعم شیلنگ‌هایی رو نچشیده باشن که واسه زدن و تربیت خونواده استفاده می‌کرده... آره... تعجب کردین، شاید نتونین نشون بدین، اما من و لیا هم خیلی متعجب بودیم وقتی اینا رو شنیدیم...

نگاهش را داد به من و پرسید:

_ به نظرت ادامه بدم...؟!... حالش بد نشه یه وقت؟!

atefehmonjeziroman

_ حس می‌کنم حالش خوبه... لرزش تنش زیر دستم آروم شده... باقیشو بگو، حقشه بدونه!

_ آقای سارنگ، هیچ شکایتی نشده بود... همسرش می‌گفت، روزی ده‌بار زمینو سجده‌ی شکر می‌کرده که این مرد سر به نیست شده!... اگه کمک‌های هنرجوم نبود، سخت می‌شد این خانواده رو پیدا کنیم... هنوزم شرایط مالی خوبی ندارن و معلومه خانواده‌ی دست‌تنگی هستن، اما آدمای شریف و زحمت‌کشی به نظر می‌اومدن... بالاخره خوب یا بد، مردخونه‌شون رو از

atefehmonjezroman

دست داده بودن، زن بی‌نواش با کارگری توی خونه‌های مردم تونسته زندگی خانواده‌شو بچرخونه... خلاصه که... این اخبار برای من و لیا درس بزرگی داشت، فکر کردم شاید شما هم بدتون نیاد از درس ماها چیزی بشنوین، ما فهمیدیم، ارزش گزاری روی نَفَس آدمای دیگه، روی حق و حقوقشون، با معیارهای ذهن زمینی ماها سنجیده نمی‌شه... اگه خدا خدای منه، خدای آدمای به نظر ما بد و منفورم هست، چون خالقمونه و اجرای عدالتش با قوانین عدالت زمینی قابل فهم و درک نیست! واسه

همین من و لیا قرار گذاشتیم به قدر فهم و درک خودمون دست به کار بشیم و دیه‌ی مقتول رو به قیمت روز به خانواده‌ش بدیم، حتی یه کمی هم بیشتر... اما از جیب خودمون، نه اون گنج! می‌خوایم روح تیمسار در آرامش بیشتری باشه، روح مادر من و پدر لیا... رها باشن... توی بند نمونن... حتی دردهای شما، شاید تسکین پیدا کنه، خدا داره نگاهتون می‌کنه، همونی که از حق اون مقتولم نگذشته... و دادگاه عدل الهی، وکیل و قاضی و دادستانش، بشر زمینی نیست!

atefehmonjezi.roman

نمی‌دانم در نگاه آقابابا چه دید که لحظه‌ای مکث کرد و پلک بر هم گذاشت و دوباره چشم باز کرد و خیره به آقابابا ادامه داد:

_ از اون گنج، فقط جواهرات طاووس بانو، مادربزرگمو به رسم یادبود برمی‌داریم و باقیشو صرف امور خیریه می‌کنیم، راستش در نظر داریم یه موسسه‌ی خیریه‌ی کارآفرین راه بندازیم که تعدادی از کارمنداش از ناتوان‌های جسمی باشن، کسایی که نمی‌خوان روی دوش خانواده‌هاشون مثل بار اضافی به نظر بیان! یه تعدادی هم از خانواده‌ی همین آدمارو به

atefehmonjezi roman

کار می‌گیریم که همدلی بیشتری با کارمندای ناتوان‌تر موسسه داشته باشن!...

بخشی از درآمد موسسه رو برای ازدواج دخترپسرهایی اختصاص می‌دیم که شرایط سخت معیشتی نمی‌ذاره تشکیل خانواده بدن، بخشی رو هم صرف بیمارایی که توان نگهداری از خودشونو ندارن، لیا،

سیمین‌خانم، دوست لیا، رژین و مادرش، مسئولیت این کارو قبول کردن، چون به سازمان‌های خیریه‌ی خیلی معروف و بنام، مطمئن نیستم که قراره چه کاری کنن با این حجم پول، چیزای خیلی خوبی

درباره‌شون نشنیدم... در کل ترجیح می‌دم همچین اموری زیر نظر خودمون و با مدیریت منابع بهتری انجام بشه! طاووس‌ها رو هم... می‌دونم بار قبلی لیا براتون گفته، ولی می‌خوام از زبون خودمم بشنوید، من و لیا شریکیم، درسته طاووس اون از چنگش رفته، اما طاووس من مال لیاست، حقیقتش منم می‌خواستم ببخشمش که خود لیا نذاشت، گفت شاید این میراث باید توی خونواده برامون بمونه و نداشتنش برای باشگاهمون بدشانسی بیاره... اینه که هنوز روی کنسول تخت‌طاووس سر جای خودش

نشسته، تا هر وقت که لیا دوست داشته باشه!... ضمنا، با بزرگترام، مش‌ممد و پدرم صحبت کردم، هردو خیلی مشتاقن با شما آشنا بشن...

نگاهش را داد به من، قبلا با آقابابا اندکی حرف زده بودم، خیلی هم بی‌اطلاع نبود، اما حالا می‌خواستم صمصام خودش به او بگوید! سرم را برایش خم کردم، چشم از من گرفت و دوباره خیره شد به صورت آقابابا:

_ من نوه‌ی شما رو خیلی می‌خوام...

می‌خوام تا آخر عمر شریکم باشه، کنارش

قرار و آرامش بگیرم و با تمام وجودم مراقب خودش و احساساتش باشم، اونم مرهم قلب و روح من باشه... برای هفته‌ی دیگه قرار خواستگاری گذاشتیم، لیا دوست داره شما هم توی مراسم خواستگاریش باشین... اگه اجازه بدین خودم می‌آم دنبالتون، خیلی کوتاه که خسته نشین، مثلا نصف روز... اما واسه لیا حضورتون مهمه... فکر می‌کنین بتونین؟!... اصلا تمایلی دارین که توی مجلس ما...

باقی حرفش را خورد و بجایش خندید، آن‌قدر عمیق که دور چشمانش چندتایی

خط ریز افتاد، خم شد و روی دست آقابابا را بوسید و به پیشانی گذاشت و سر که بلند کرد گفت:

_ پشت هم دوتا پلک زدین... سورپرایزم کردین آقابابا، دمتون گرم... بیاین بلکه سیمین‌خانم کمتر بهم سخت‌بگیره... بیا لیا... بیا تو هم وساطتمو کن...

رفتم کنار صمصام و رو به آقابابا سرپنجه نشستم و دست دیگرش را توی هر دو دستم گرفتم، پشت دستش را بوسیدم و بعد کنار گونه‌ام نگه داشتم، چند قطره

atefehmonjezi roman

اشک کنج چشمان بی‌فروغ آقابابا تلالو داشت:

_صم لطفا یه دستمال از روی میز بهم بده!

دستمال را گرفتم و قدکشه کردم تا دستم رسید کنج چشمانش و حین گرفتن اشک‌هایش، گفتم:

_ می‌دونم این‌بار اشک شوقه... شاید یه کم شونه‌هات رها بشه از این بار سنگین عذاب‌وجدان... بیا یه کمی هم حرفای روحیه‌بخش بزنیم! آقابابا... هنوزم هیچ کسی نمی‌دونه آشنایی شما و تیمسار از کجا شروع شده که سر به اون ملک‌ها باز

atefehmonjezroman

کرد و بعدش اون صندوق، راستش من و صم حس می‌کنیم، شماها به قول و قرار بین خودتون پابند بودین و قصد نداشتین سر هم کلاه بذارین...

نگاهم چرخید سمت صم و ادامه دادم:

_ آقابابا بهت گفته بودم، مادوتا هم یه قرار مدارهایی با هم گذاشتیم که می‌خوایم پابندش باشیم، حالا واضح‌تر می‌گم که...منم عاشق نوه تیمسار شدم!

صم یکی از دست‌هایش را از روی دست آقابابا برداشت و انداخت دور شانه‌ی من، چشم برگرداندم سمت آقابابا:

_کاش می‌شد یه بارم قصه‌ی آشنایی شما و تیمسارو می‌شنیدم... شاید شماهام یه دوستی یا آشناییت قدیمی داشتین که... صم؟... صم؟ داره پلک می‌زنه... یعنی... جدا از گنج و اون قتل... یه ربطی به هم داشتین از قدیم؟! جدا از شراکت توی اون ملک‌ها؟... بازم پلک زد، مگه نه؟!

_ آره... دارم می‌بینم! کاش زبون داشت برامون حرف می‌زد...

دوباره دو قطره اشک از کنج چشمان چروکیده آقابابا پایین ریخت، صمصام تیری در تاریکی، پرسید:

_ احتمالا بچه محل قدیمی نبودین؟!...
اوففف، بودین... همکوچه... شایدم همسایه؟!... خودشه!... خودشه!
دوباره دست انداخت دور شانه‌ی من و کشیدم در آغوشش و رو به آقابابا گفت:
_ منم گرفتار دخترهمسایه‌م شدم... قفل زده لامصب، چه قفلی! بیشتر خسته‌تون نمی‌کنیم... تا هفته‌ی دیگه که بیام دنبالتون...
توی ماشین هردو سکوت کرده بودیم، برخلاف این مدت، این‌بار من هم تقاضای

atefehmonjezi.roman

پلی کردن موزیکی نداشتم که یک‌باره صمصام گفت:

_ ساکتی!... حتی دست نبردی موزیک روشن کنی، چی دوست داری گوش بدی؟!... ببینم، اصلا چی تو سرته؟!

_ توی سرم... دارم فکر می‌کنم زندگی خیلی عجیبه! نه؟!... یاد اولین‌باری افتادم که با هم اومدیم دیدن آقابابا... فکرشم نمی‌کردم یه روز توی همین ماشین بشینم و ازم بپرسی، چی دوست دارم گوش بدم؟!

_ به دلت مونده هنوز؟!

atefehmonjezi roman

_ نه! واقعا نه! رفتار امروزت با آقابابا، این که باهاش با احترام و محبت حرف زدی... این که خیالشو راحت کردی، اما به روش نیاوردی که خلافشون چه‌قدر بی‌رحمانه و سنگین بوده و شاید به این راحتیا بخشیده نشه...

یک دستش ماند به فرمان و دست دیگرش نشست روی دستم و حین بازی با انگشتانم، خیره به خیابان گفت:

_ بیا همیشه به دستای خودمون اعتماد کنیم... هر چی از این دستا به دنیا بدیم، عینش برمی‌گرده کف دستای خودمون... تو

atefehmonjeziroman

با این دستا، با هر حرکت این انگشتا، همیشه عشق دادی، با صبوری و آرامش ذاتیت... حتی اون کسایی که دوستت نداشتن و بدت رو می‌خواستن، از این انگشتا محبت هدیه گرفتن، اونم بی‌توقع و بدون انتظار پاداش، مثلا پوپک... الان تمام اون عشقای اهداییت برگشته به خودت... ساده‌ست، مگه نه؟!

و در حالی که همچنان انگشتانم را در دست داشت، بوسه‌ای روی دستم کاشت و گفت:

atefehmonjezi roman

_ همیشه خمار کارای دوتاییمون هستم، من و تو این انگشتا... الانژه‌بازی...

کمی جابه‌جا شدم تا با کج کردن گردنم سرم مماس شد به بالشتک نرم و امن بازویش، پلک بستم و گفتم:

_ منم!... منم عاشق کارای دوتاییمونم! همان‌طور که دستم را توی دست داشت، دکمه‌ی پلی ضبط ماشین را لمس کرد:

_ نگی که نگفتم/ زمین می‌چرخه و می‌رسیم به هم/ بپا که نیفتم/ رو دنده‌ای که عاشقت بشم...

atefehmonjezroman

به جبران بار قبلی برایم موزیک پلی کرده بود، این‌بار با عشق و رضایت، همان موزیک پرخاطره را که اولین‌بار در حین رقصیدن با آن از پشت‌بام خانه‌ی همسایه دیده بودم! پلک بستم و با همه‌ی وجودم سعی کردم آن روز را به خاطر بیاورم، رقصم را، حال و هوای آن روزم را... موزیک که تمام شد، صدای ضبط را کم کردم و زمزمه‌وار گفتم:

_ خدا با منه صم... درسته که آزمون سختی سر راهم گذاشت و توی یه فرصت کوتاه همه‌ی چیزایی رو که دوست داشتم و وابسته‌شون بودم، ازم گرفت، اما...

atefehmonjezi.roman

چشم باز کردم و سرم را اندکی بالا دادم و خیره به او، ساکت ماندم، نیم نگاهی جانبم انداخت و دوباره

چشم دوخت به خیابان و پرسید:

_ مشتاقم بدونم اما چی؟!

_ وقتی همه چی رو پذیرفتم و دست از تلاش نکشیدم، پاداش این که تسلیم اراده‌ش شدم، ناشکری نکردم و امیدمو از دست ندادم، پسر با معرفت دکتر خطیب رو سر راهم گذاشت... نه طاووس‌ها... نه گنج مدفون شده... نه حتی اون دوتا ملک و روابط قدیمی خانواده‌هامون، هیچ‌کدوم

پتانسیلشو نداشتن که بذارن دوتایی کنار هم روی تخت‌طاووس بشینیم و لذت زندگی مشترکمونو ببریم...گنج با ارزشمون شده عشقمون به همدیگه، به خانواده‌هامون و حتی به آدمایی که نمی‌شناسیمشون، اما به زودی باهاشون آشنا می‌شیم... توی موسسه‌ی کارآفرینی... خدایا شکرت!

❊❊

❊

شب پیش شنیده بودم مامان با دکتر تلفنی حرف می‌زند و بعد رفت توی اتاق خودش و

نیم‌ساعتی با او پچ‌پچ کرد، وقتی بیرون آمد، نم پس نداد موضوع صحبتشان چه بوده است، اصرار که کردم، از سربازکنی جواب داد درباره‌ی قرار و مدار روز خواستگاری حرف زده‌اند! در دروغ گفتن، حتی نصف من و رژین مهارت نداشت، به محض دروغ گفتن، صورتش رنگ لبوی پخته، سرخ می‌شد و حس می‌کردی از صورتش حرارت می‌بارد!

و من این اواخر مدام از خودم می‌پرسیدم بالاخره کی می‌خواهد از روابطشان با دکتر خطیب برایم پرده‌برداری کند و بگذارد

atefehmonjezroman

درباره‌ی این مسئله رک و مستقیم صحبت کنیم تا تکلیف شرایطمان برای آینده را بهتر بفهمیم. شب با همین فکر بخواب رفته بودم که در اولین فرصت خودم سر صحبت را باز کنم. صبح با صدای تقه‌ای که به در واحد خورد و بعدش صدای سلام و علیک دکتر چشم باز کردم، دوباره نان داغ... سریع لحاف را کناری زدم و از توی تخت پریدم بیرون و خودم را رساندم به در نیم‌لای اتاق و گوش تیز کردم!

_ سیمین‌خانم... با چند نفر آدم واردم مشورت کردم، همگی نظرشون مثل خودم

بود، اونام می‌گن جاش بد نیست، اما وسط شهره و مرکز آلودگی هوا که برای اوضاع قلب شما اصلا مساعد نیست، کاش عجله نمی‌کردین تا اول ببینیم بچه‌ها نظرشون چیه؟!

_ هیششش، آروم‌تر حرف بزن!

صدای هیش گفتن مامان گوشم را تیزتر کرد:

_ دستت درد نکنه، من برم نون رو تیکه کنم، حواست باشه‌ها... نمی‌خوام فعلا لیا بفهمه!

_ آخرش که چی؟! چرا نباید بفهمه؟!

_ باقی حرفا باشه واسه بعد... هر آن ممکنه لیا بیدار بشه، بره آکادمی می‌آم بالا صحبت می‌کنیم!

همین که در واحد بسته شد، برگشتم تختم را مرتب کردم که کمی زمان بخرم و دیگر از اتاق بیرون زدم:

_ صبحت بخیر شاخ گل رعنا!

_صبح تو هم بخیر یکی‌یه‌دونه‌م، خدا رو شکر چند شبه صدای داد و بیدادات دیگه نمی‌آد... یعنی ممکنه دیگه اون کابوس‌ها تموم شده باشه؟!

atefehmonjeziroman

_ هنوز یه وقتایی خوابای عجیب می‌بینم، اما کابوس دیگه نیستن... فقط عجیبن... مثل دیشب که خواب دیدم داری یه چیزی رو از من قایم می‌کنی!

_ حرفای من و خطیب رو شنیدی؟!

_ اوهوم!... بزنیم روی پاز صورتمو بشورم و بیام!

کمی بعد پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و مامان با چهره‌ی گرفته‌ای داشت برای خودش لقمه می‌گرفت که ماگ چایم را گرفتم بین کف دو دستم و گفتم:

atefehmonjezroman

_ راستش، نفهمیدم صحبتتون به مرکز شهر چه ربطی داشت!... ولی بیشتر دوست دارم بدونم این خطیب خطیب گفتنات از کی شروع شده؟!.. دقیقا از کی؟!

دست مامان از پیچیدن لقمه واماند، متحیر نگاهم کرد و شاکی شد:

_ چرا یه طوری حرف می‌زنی انگار قراره مچمو بگیری؟!

_ والا بدم نمی‌آد! ببین مامان، من خودم بهت اعتراف کردم با رژین همدستی کردیم تا دکت کنیم بری سفر... درسته دلخور شدی، اما قهر که نکردیم... صحبت کردیم

حل شد بینمون! تو هم باهام روراست باش، خب؟!... چیو ازم قایم کردی؟!

چشم دزدید و لقمه‌ای که پیچیده بود، گذاشت توی بشقاب من و گفت:

_ حق با توئه، بچه که نیستی دیگه... تو بخور تا من حرف بزنم! راستش... می‌دونی که بهت دروغ نمی‌گم، اما یه وقتایی بعضی چیزا رو نمی‌گم که اعصاب و روانت الکی به هم نریزه... آدما... یعنی... به هر حال... آدم یه روز دنیا می‌آد، یه روزم از دنیا می‌ره!

atefehmonjezi.roman

گازی به لقمه‌ام زده بودم که جویده و نجویده قورتش دادم و با لحن شیطنت‌باری برایش خواندم:

_ کسی که عاشق نباشه، تنها می‌آد تنها می‌ره...

چشمان مامان روی صورتم فوکس کرد که لقمه را گذاشتم توی بشقابم و این‌بار من چشم دزدیدم و گفتم:

_ موزیک مورد علاقه آقابابا همین بود، داشتم اونو برات می‌خوندم!... ولی منم می‌خواستم بگم دیگه همه یه روز از دنیا می‌رن... راه دیگه‌ای نیست! واسه همین...

atefehmonjeziroman

موندم چرا باید هنوزم ازم قایم کنی و بهم نگی دور و برمون چه خبره... من آماده‌ی شنیدنش هستم، اما ترجیح دادم صبر کنم تا وقتی تو هم آمادگی گفتنشو داشته باشی!

نگاهم به لقمه‌ی گازخورده‌ی توی بشقاب مانده بود که دست مامان نشست روی دستم:

_ دورت بگردم یکی‌یه‌دونه‌م که همیشه صبور و وقت‌شناسی... راستش می‌خواستم تا بعد از خواستگاری رسمیتون چیزی نگم... آخه چی باید می‌گفتم؟!...

atefehmonjeziroman

نمی‌خواستم به اندازه یه سر سوزنم دلت چرکی بشه!

سر بلند کردم و چشم دوختم به نگاهش که داشت خیس می‌شد و متحیر پرسیدم:

_ آخه چرا باید دلم چرکی بشه؟!...

می‌دونی چند ساله بابا رو از دست دادیم؟!...

_ حق داری والاه، وقتی تونستیم با نبودن بابات کنار بیایم و به زندگیمون ادامه بدیم... یعنی... مگه بدتر از اینم برامون ممکن بود؟!... خدا همه رفتگانمونو بیامرزه، هر چند به سختی می‌تونم کارایی رو که در

حقم کرده فراموش کنم، اما چاره‌ای ندارم... اگه نبخشمش که این‌طوری ولم کرد به امون خدا و قیدمو زد، چیزی عوض می‌شه؟!

_ اصلا لزومی نداره فراموشش کنی مامان! بابا که نمی‌خواست ولت کنه و بره، همیشه عاشقت بود و تو هم...

یک‌دفعه سرش را بالا گرفت و متحیر پرسید:

_ سر صبحی تو چرا هی حرف باباتو می‌کشی وسط؟! تا اشک منو درنیاری، دلت راحت نمی‌شه؟!

atefehmonjezi.roman

_ خب... پس بدون این که حرفی از بابا بزنم... اصلا من دیگه چیزی نمی‌گم، خودت از اول برام بگو!

مامان از پشت میز بلند شد و رفت برای ریختن چای و گفت:

_ چاییم سرد شد، اگه می‌خوای بده چایی تو رو هم عوض کنم.

_ چایی من خوبه... چه‌قدر دست‌دست می‌کنی، بگو دیگه!

چایی را ریخت اما برنگشت سر میز، همان‌طور که پشت به من داشت، صدای مرتعشش را شنیدم:

atefehmonjezi.roman

_ وقتی رفته بودیم قشم... یادته یه روز نرگس بهت گفت سردرد گرفتم و نمی‌تونم باهات صحبت کنم و آخر شبش خودم باهات تماس گرفتم؟!... همون موقع که گفتی معلومه سرت هنوزم درد می‌کنه و صدات گرفته‌ست... همون‌جا بودم که دیگه خبردار شدم جریان چیه!

_ این همه وقت تهران بودی، هیچ خبری نبود، یهو تا از خونه دور شدی یادش افتاده؟!

atefehmonjezroman

_ از کجا خبر داشتن که سفرم، فکر کردن تهرانم! اگه خبرمم دادن، به خاطر خودشون بوده، وگرنه که خبرم نمی‌دادن!

پاک گیج شده بودم، یک‌باره حس کردم مبادا داریم از دو موضوع متفاوت حرف می‌زنیم که کامل برگشتم رو به عقب و مردد پرسیدم:

_ کی مامان خبرت داده؟! مگه می‌شه بی‌خبر باشن که رفتی سفر؟... قبل از خودش مش‌ممد باهات صحبت کرده؟!

یک‌باره او هم برگشت سمت من و هاج و واج پرسید:

_ مش‌ممد از کجا باید بدونه بابای من مرده؟!

ضربه‌ی خبر چنان سخت و کاری بود که ناخواسته از جا پریدم:

_ هان؟!... چی می‌گی؟!... مگه آقابزرگ مرده؟!

_ پس اون وقت تا حالا داریم سر چی حرف می‌زنیم؟!... گفتی حدس زده بودی، اما منتظر شدی تا خودم بگم!

دوباره تنم را رها کردم روی صندلی و صدای ناباورم در گوش خودم هم غریبه آمد:

_ خبرت این بود... که آقابزرگ مرده؟!... راست‌راستی مرده؟!

_ دروغم چیه، خب مرده دیگه... خانم داییت زنگ زد و خبرم کرد، البته که مجبور بودن خبرم کنن، واسه انحصار ورثه... خدا بیامرزدش، این آخرایا خیرش به ماها نرسید، اما بالاخره پدرم بوده... یه حلوایی، خیراتی... بالاخره به گردنم حق داره... ببینمت لیا؟!... از کی تا حالا آقابزرگ دوست شدی تو؟!... چرا قیافه‌ت این شکلی شده؟!...

دیگر ناچار اعتراف کردم:

_ مامان خیلی خورده توی ذوقم... باباتو که... خدا بیامرزه... یعنی خود خدا می‌دونه بیامرزدش یا نیامرزه... اما... من فکر کردم یه خبر دیگه‌ست... یعنی، فکر کردم... شاید می‌خوای درباره دکتر خطیب یه چیزی بهم بگی!

_ خطیب؟!... درباره خطیب چی بگم؟!... چته تو؟!... چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟!... از خطیب چی باید می‌گفتم؟

❊❊❊

atefehmonjezi.roman

_خب باشه مامان، یه اشتباهی کردم، چرا یهو قاتی کردی تو؟!

_ تو مثلا عاقل و بالغی؟! آره؟!... این‌طوری بزرگ شدی که بنا به دیده و شنیده‌هات به من و خطیب تهمت بزنی؟!... اونم تهمت به این بزرگی؟!

_آخه روابطتتون خیلی صمیمی بود!

_ آدم با هر مردی صمیمی بود، باید زنش بشه؟!... می‌خوای نصفم کن، یه ورم زن مش‌ممد بشه، یه ورم زن خطیب! هان؟!... خدا خیرت بده لیا... قلبم داره از توی سینه‌م می‌زنه بیرون... واااای، از این فکر و

خیالاتت به صمصام هم چیزی گفتی؟!...

خدا منو بکشه اگه یک کلمه...

_ نه بخدا مامان، یک کلمه راجع به فکرای بیخودم درباره شماها بهش حرفی نزدم، به جون خودت نگفتم! اما هنوزم باور این همه صمیمیت...

_ منم... منم باورم نمی‌شه دخترم این‌قدر امل و قدیمی باشه که با دو کلام خوش و بش با همسایه‌هامون همچین تهمتایی به مادرش ببنده... چون خودت جو عشق و عاشقی گرفته بودی، همه چی رو توی دور و بریات فانتزی و سیندرلایی دیدی

دختر؟!... اگه خطیب و مش‌ممد بفهمن، دیگه روم نمی‌شه توی چشماشون نگاه کنم! چطوریه که شما جوونا بلدین دوست اجتماعی داشته باشین و چی‌چی بهش می‌گید، جاست فرند و اینا... بیوه که باشی و یه بر و رویی هم برات مونده باشه، باید به هر مردی سلام و علیک کردیم، بعدش رختخواب پهن کنیم وسط خونه؟!... وای که سرم داره می‌ترکه از دستت لیا!... خدایا شکرت، اما یه صبری به من عطا کن...

_ بخدا موندم چی بگم! یعنی... این دو سه روز تلفنی خیلی پچ‌پچ کردین... بعد خطیب

گفتنات، ریلکس بودنات، مثلا همین امروز صبحی که داشت می‌گفت رفته برات یه کارایی کرده...

مامان دوباره عصبی شد و صدایش را بالا برد:

_ خوشت باشه سیمین، خوشت باشه، تویی که دل خجسته‌ای، نه دختر پرویز!

و یکباره سر برگرداند توی چشمم و با صدای آرامتر اما خیلی دلگیری شماتتم کرد:

_ بعد از پرویز، گذاشتم روی پای خودت بزرگ بشی، توی مردم واسه خودت

atefehmonjeziroman

شخصیت پیدا کنی، گذاشتم تصمیمای سخت زندگیتو به انتخاب خودت بگیری که مثل من وابسته و دست‌پاچلفتی و نازنازو بار نیای! شاخ گل رعنا بودم که نتونستم بعد از پرویز افسار زندگیمو درست و حسابی دست بگیرم...

یک‌دفعه از خروش افتاد، نگاهش را به کف زمین دوخت و صد دلگیرتر از قبل انگار برای خودش بگوید، به حرف آمد:

_ اما این‌جا، توی این خونه... انگار یادم افتاد که منم می‌تونم روی پاهای خودم بایستم، حتی یه وقتایی به درد همسایه‌هام

بخورم، در حد توانم، حالشونو بهتر کنم...
کاری کنم که هم حال روحی خودم بهتر باشه، هم روحیه همسایه‌هامون شادتر بشه...

سرش را بالا گرفت و چشم در چشمم تاکید کرد:

_همسایه لیا... همسایه... نه هیچ نسبت و دلیل دیگه‌ای!... آخ قلبم... قلبم داره می‌آد توی دهنم...

_ می‌خوای ببرمت بیمارستان؟!

_ می‌خوام تنهام بذاری!

بلند شد برود توی اتاق خودش که گفتم:

_باشه می‌رم باشگاه... سر کارم... غلط کردم مامان، باشه؟!... اشتباه کردم، فقط یه وقت نری توی خودت و حرص و جوش بریزی توی جونت... دکتر گفته نباید حرص و جوش بخوری... استرس برات سمه!

_ خودم بلدم روحیه‌مو چطوری حفظ کنم... راستی...

وسط چهارچوب در اتاقش ایستاد و برگشت سمتم:

_ یه آپارتمان بیست سال ساخت آقام داشته، داییت به خانمش پیغام داده که بهم برسونه، از ارثیه آقامون بیشتر از این

آپارتمان به من نمی‌رسه... دروغ می‌گه! آقام خیلی بیشتر از این حرفا داره، اگه به خاطر جهیز تو نبود، حوصله درگیری سر چندرغاز پولو نداشتم... اما حالا راحت کوتاه نمی‌آم! یواشکی تو و صمصام به خطیب گفته بودم بره واسه‌م تحقیق ببینه جای خوبی هست واسه این که خودم توش بشینم یا باید اجاره‌ش بدم، ضمنا قیمت دربیاره که وقتی رفتم سراغ داییات، بیشتر از اونی که خیالشو دارن سرم کلاه نذارن، گفتم از دوست و آشناهاش کمک بگیره یه قیمتی هم بهم بدن... یعنی تو... پدر صمصام،

atefehmonjezroman

خطیب رو در حد آقابیوک قزمیت دیدی که منتظره ازم باج بگیره تا یه دست کمکی به همسایه‌ش بده؟!

_ بخدا... عقلمم نمی‌رسید آقابزرگ فوت کرده باشه و بحث ارث و میراث وسط باشه و...

_ اونو کاری ندارم، فکرتو کار دارم... فکرتو عوض کن لیا، وگرنه یه روز صمصام نباشه، دیگه نمی‌تونی زندگی کنی... حتی صمصامم باشه، همیشه مالیخولیایی می‌شی که بین زن و مرد حتما باید یه رابطه پنهانی باشه وگرنه که نباید هیچ کمکی به

atefehmonjezroman

هم کنن... هیچ مهربونی و شفقتی نباید به کسی داشته باشی، مگه این که یا همجنست باشن، یا منفعتی برات داشته باشه!... یعنی سودجویی توش نباشه، راه رضای خدا نباید با مردم ارتباطی داشته باشی... آره؟!... از خودم و تربیتم و دخترم نا امید شدم!

و دیگر رفت توی اتاق و در را بست، تنم را ول کردم روی صندلی و سرم را بین دو دستم چسبیدم "عجب غلطی کردم، کاش دهنمو می‌بستم... از کی این‌قدر سطحی بین شدم؟!... از کی مامانمو قضاوت کردم

atefehmonjezi roman

و... خدایا منو ببخش!... تو هم ببخشی، مامان نمی‌بخشه... کمتر دیده بودم این‌طور دلخور بشه... لیای احمق نادون... بیشعورم دیگه... خیلی بیشعورم... حالا چه‌طوری از دلش دربیارم؟!"

صدای باز شدن در اتاق آمد و تا سر بلند کردم، دیدم از توی چهارچوب اتاق گردن کشید بیرون:

_ بفهمم توی دلت به خودت فحش دادی، دیگه اصلا ازت نمی‌گذرم و شیرمو حروم می‌کنم! قلبم سنگین شده از قیافه‌ای که به خودت گرفتی!

از جا پریدم و در حالی که قدم تند می‌کردم بروم توی هال، افتادم به جلز و ولز:

_ سی‌سی جونم... معذرت می‌خوام! نمی‌خوام ته دلت یه کوچولو هم از دخترت کدورت بگیره و ازم ناامید بشی!

دستش را دراز کرد و دعوتم گرفت به آغوشش:

_ بیا بغلم ببینمت... الان که دارم فکرشو می‌کنم، می‌بینم با فکرایی که توی سرت بوده، الان باید جنگ و جدل راه می‌نداختی که چرا می‌خوای کسی رو جایگزین بابام

atefehmonjezi roman

کنی... اما تو بیشتر به فکر خودم بودی!
واسه همین از ته دلم می‌بخشمت! ولی لیا...
منو ببین... حتی اگه چیزی بین من و
خطیب بود.. بعد از ماجرای تو و پسر
خطیب، محال بود به همچین کاری رضایت
بدم! یه وقتا عقلتو کار بنداز دخترم!
_ چرا؟!... نه واقعا چرا... یعنی نکنه چیزی
بوده و...
_ باز شروع کردی؟!... به روح پرویز هیچی
نبوده جز صمیمت و محبت همسایگی و
روابط انسانی! گفتم اگه حتی حتی... حتی

atefehmonjezi roman

همچین چیزی هم بود، چون ماجرای شماهام پیش اومده، به هم می‌زدم!

از من کشید کنار و نشست لب مبل نزدیک اتاقش که متحیر پرسیدم:

_ خب همون حتی... کنجکاوم بدونم چرا؟!

_ مگه عقلم کمه که یه کاری کنم خدای نخواسته به هوای من، اختلافای زن و شوهری واسه دخترم پیش بیاد یا بعدنا اختلافات زن و شوهری شماها روی زندگی و روح و روان خودم یا اون مرد بینوا تاثیر منفی بذاره... مثل همین چند وقت پیش که سر بچه‌هامون افتادیم به جون هم... پای

بچه که وسط بیاد، همون‌طور که همسایگیمون داشت به هم می‌ریخت، هر رابطه‌ی دیگه‌ای هم به هم می‌ریزه... من حتی دیگه حاضر نیستم توی این خونه بمونم... این واحد باید زودتر خالی بشه!

_ مامان چرا این‌طوری می‌گی؟!... فقط به خاطر یه فکر اشتباه من؟!

_ یکی‌یه‌دونه‌م، مادر نیستی بفهمی من چه حالی دارم، نمی‌دونم بعدنا صمصام بخواد بیاد بشینه توی همین واحد یا بخواد بره جای دیگه بشینه، اما ما باید این خونه رو براش خالی کنیم... فکر کن داشت از یه

خونواده دیگه زن می‌گرفت، نباید واحدشو بهش پس می‌دادیم؟!

دهانم باز مانده بود باید چه بگویم که لحنش نرم‌تر شد:

_ بیا بشین... بیا دیگه... بیا توی بغلم...

نشستم کنارش که سرم را گرفت و چسباند به سینه و حین نوازش موهایم گفت:

_ زمانبندی خدا رو می‌بینی؟!... آقام حاضر نشد از مال و منالش مایه بذاره و پشت دخترش دربیاد، تازه واسه‌م نقشه ریخت و تله گذاشت، اما خدا خیلی بزرگه... به اراده‌ی خودش، اراده آقامو سلب کرد! با

همین ثروت خانوادگی پشتم گرم شده که سرم بلند باشه روز خواستگاری دخترم... که بتونم یه خونه واسه خودم داشته باشم و سربار داماد و پدر دامادمون نباشیم...

خواستگاری رو توی همین خونه بیان، انحصار ورثه و اینا یه کم زمانبره... عقد و عروسی و اینا باشه واسه وقتی که توی خونه خودمون نشسته باشیم!

سرم رو هل دادم توی سینه‌ی مامان و بوی عطر خوشش را به مشام کشیدم:

_ چه اشتباهی می‌کردم یه عمر... که من مثل بابام قوی و متکی به خودم بار اومدم...

اصلا فکرشم نمی‌کردم که بیشتر از بابا، شبیه به تو شدم! صمصام می‌گه، پشت هر فرزند قوی و محکمی، یه مادر قوی نشسته که حتی ممکنه مثل مش‌ممد مرد باشه، ولی مهر و عطوفت مادری رو در حق فرزندش تمام کنه! یا شایدم مثل تو، یه زن خیلی ظریف و لطیف باشه... یکی که شاخه گل رعناییه واسه خودش و با همین قلب رئوف و لطافتشه که می‌تونه، فرزندشو از درون قوی کنه... خدا رو شکر که سی‌سی خوشگله مامانم شده!

atefehmonjezi roman

سرم را عقب کشیدم و محکم دو طرف صورتش را بوسیدم که لبخند شیرینی نشست به صورتش و گفت:

_ دیرت می‌شه، برو که خونه هم داشته باشیم، هزینه‌های خواستگاری و اینا سر راهمونه... نگران پول جهازتم نباش... حق سیمین خوردن نداره، وگرنه خناق می‌شه به خرخره‌هاشون و بلای آقام سرشون می‌آد! برو به کارات برس تا منم برم ببینم خطیب واسه خونه تحقیق کرده، به کجاها رسیده و پیشنهادش چیه!

atefehmonjezi roman

❊

❊❊

_سلام مش‌ممد جونم، چی شد؟ با مامان حرف زدین؟... همه چی رو گفتین بهش؟ نکنه حالش بد شه و غصه...

_مهلت بده باباجان! خودم و خطیب باهاش حرف زدیم... خب اولش یه کم گریه کرد و پرویز پرویز و نک و نال که چه بلایی بود سر خودت و ما آوردی... اما بالاخره قبول کرد که هیچکدوممون بی‌خطا و اشتباه نیستیم، اون خدابیامرزم یکی مثل خود

atefehmonjezi.roman

ماها... همون دوستتشم که خبرش کرده بودی بیاد دنبالش ببردش بیرون... کی بود اسمش...

_گیتی خانم! پس اومد سراغش؟!

_آره باباجان، هر طور بود با خودش بردش، گفت می‌رن یه گشتی بزنن و شامی بخورن، بلکه حال و هوای مامانتم یه کم عوض بشه! فکر کرد باز دلتنگی باباتو داره می‌کنه...

_ گیتی‌خانمم سنگ‌صبور مامانمه، اما مطمئنم از این قضیه چیزی بهش لو نمی‌ده... فقط... موندم چرا خود مامان به

atefehmonjezi roman

من زنگ نزده، نکنه جای بابا از من دلخوره و باهام قهر کرده؟

_ آماشالاه به تو... فکر و خیالات بی‌خود نکن، به من گفت صدام گرفته و حالم خوش نیست، نمی‌خوام لیارو دل‌نگران‌تر کنم... تو رو که هیچ، باباتم بخشید، دلش مثل خودت عین آینه‌ست...

_ممنون که خبرم دادی... پس نگرانم نشید، صم جایی کار داره، گفته بمونم استودیو خودش می‌آد دنبالم...

atefehmonjezi roman

_خیالت تخت، تا شماها با هم باشین، خیال ماها راحته و نگرانتون نمی‌شیم...

برم ببینم خطیب چی کارم داره!

تماس را قطع کردم و دیگر غرق فکر و خیال کمی به سر و قیافه‌ام رسیدم و به انتظار آمدن صمصام نشستم. بالاخره مامان هم فهمیده بود که احتمالا همسرش هم از این گنج مطلع بوده است، من دلش را نداشتم چنین خبری را به او بدهم، بنا بود دکتر و مش‌ممد این مسئولیت رو بر عهده بگیرند... چشمم به ساعت بود که عاقبت دو تقه به در استودیو زده شد، فرز پریدم

پشت در و تا در را باز کردم، دیدمش که با چهره‌ای خسته و اخمی به پیشانی می‌گوید:

_ این‌قدر کارم طول کشید که احتمالا شام خوردی و...

_نخوردم... فکر این که الان توی فرودگاه تو و آرمان چه حالی دارید و چه‌قدر براتون سخته پیش چشم آقاسلطان...

چهره‌اش یک‌باره باز شد:

_ولش کن... به شام سلطنتی نمی‌رسیم، بریم دوتایی همین فودکورت بغلی...

مرسی که بدون اخم و تخم منتظرم موندی! شنیدم مامانتم شام رفته بیرون و فرصت

داریم یه خلوت دو نفره داشته باشیم،
جایزه‌ت که تنهایی شام نخوردی... بزن
بریم سنجاقک!

❊❊❊❊

بالش را گذاشته بودیم وسط، درست مقابل شومینه، سرمان را کنار هم رویش و هر کدام پاهایمان به دو جهت مخالف دراز بود که خیره به سقف گفتم:
_ طفلک آرمان، با این که دلش خونه، اما بازم خودشو نباخته و همه چی رو در حد امکان، تحت کنترل گرفته... خودمونم....

به نظرم ماهام اگه نذاریم قربانی گنج و اسکلت بشیم، شاهکار کردیم... یعنی واقعا دست از سرمون برمی‌داره اسکلته؟!

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم، او هم چشم به سقف داشت:

_ بر که نمی‌داره... یه قفل زده به چه بزرگی بین قلبای دوتا آدمی که علی‌قاعده هیچ تناسبی با هم نداشتن و صدسال دیگه‌م نباید سر راه هم پیداشون می‌شده!

جفتمون به اون اسکلت و اون نفرین مدیونیم... وگرنه کجا پیدات می‌کردم وقتی همیشه توی آکادمی سنجاقک دور از

چشمای من واسه خودت بال می‌زدی و می‌چرخیدی و می‌رقصیدی؟!

_ صم؟!... مامانم می‌گفت، تو نرو هستی...

_ کجا برم بهتر از کنار تو... پیشت می‌مونم لیا!... واسه همیشه!

_ نه معنیش چیزه... نرو، یعنی، کسی که حرف توی کتش نمی‌ره، مثل ارسلان نیست که موش بود پیشم، اما می‌دونی، من هیچ‌وقت دنبال موش نبودم... شیرمرد می‌خواستم، اما الان می‌ترسم که تا آخرش نتونی با شغلم... با رقص... با آکادمیم...

atefehmonjezroman

لبم را مکیدم و دیگر حرفی نزدم که بدون کوچکترین مکث و تردیدی گفت:

_ این مدت سعی کردم نگاهمو به شغلت و اهدافت و علاقه‌هات... ارتقا بدم، حتی بیشتر از چیزی که باور کنی!

_ یعنی؟!

_ یعنی... برای خودت، رفتارت، انتخاب سرگرمیات یا تفریحاتت، احترام قائلم، چه برسه به شغلی که این‌قدر خواهانشی و بهش

علاقه داری!

_ اگه غیرتی بشی؟!

atefehmonjezroman

_ قول نمی‌دم نشم، اما حتی اگه دلم بلرزه، بازم پاتو نمی‌بندم... می‌دونی بعد از این که بیشتر باهات آشنا شدم، چه خصلتیت توجهمو خیلی جلب کرد؟!... این که به سبک زنونه خودساخته هستی، یه زن قوی، نه یه نسخه‌ی زیراکس شده از مردهای توانمند دور و برت، وقتی نسخه‌ی دوم باشی، همیشه به نظر فیک می‌آی! فیک همون مردهای قوی... تو اصل جنسی، قوی بودنت طوریه که هیچ مردی، حتی اگه شیرمرد باشه، حریفت نیست! زنونه و لطیفی، اما با اراده و شجاع... شفافی مثل

آینه، فریبکاری و دغل‌بازی توی وجودت نیست... بگو حتی ذره‌ای! می‌دونی... مادرت انگار خدادادی بلده چطور مادر باشه و چطور همسر و چطور به خودش و اطرافیاش عشق بده، به اندازه، نه اون‌قدر که خفه بشن زیر حجم عشق و علاقه‌ش، نه این که رهاشون کنه!... در کنار مامانت، اینا رو به واسطه شغلت داری!... بدون شغلت، بدون رقص، اصلا دیگه لیا نیستی... حرف‌هایش انگار حرف دلش بود، اصالت داشت، سر برگرداندم سمتش، نگاهش برق صداقت برداشته بود و صدایش، مواج در

حسی مطمئن از خود! لبخندی نشست کنج لبم:

_ چه حرفای قشنگی زدی صم انگار از عمق وجودت بود که اومد و کنج دلم جا گرفت! فقط یه سوال، اون پرده‌ی آکاردئونی... همیشه فکر می‌کردم چون خیلی غیرتی هستی...

_ هستم! اما تعصب کور ندارم! نصب اون پرده بین دوتا سالن، بیشتر واسه آسایش خیال و امنیت فکری خودت بود، یه جورایی دور زدن تهدیدای آبکیم... و بیشر از تو، واسه ناموس مردم... که چشم کسی از

atefehmonjezroman

اون بالا روی زن و دخترای مردم هرز نچرخه...

_ ولی اون شب که از دستم عصبانی بودی، خودت گفتی منو دید می‌زدی از اون بالا... حتی رقص سماعمو دیده بودی! مگه نه؟!... از تو بعیده!

_ که ناموسمو از اون بالا دید بزنم؟!... از همون موقع سند خورده بودی تو قلبم، منم توی قلب تو سند خورده بودم، اینو می‌فهمیدم، کار تمام بود... از همون موقع‌ها، زنمی، شریکمی، شدی همه‌ی زندگیم سنجاقک، اون‌وقت به زندگیم نگاه

نکنم؟!... انصافا تو یه رقصنده‌ی موفقی، نه رقاص... قصه‌های قشنگی بلدی با حرکاتت بگی... دیگه قصد ندارم جنسیتیش کنم... اما...

بی‌آن که نگاهم کند، مکثی کرد و نفس سنگینی از هوا گرفت:

_وقتی این‌قدر خوشگل و طنازی، وقتی دل خودمو هر بار می‌لرزونی... دست و پام شل می‌شه و می‌ترسم که...

خیره به نیم‌رخش پرسیدم:

ــ می‌ترسی کسی بخواد قاپمو بدزده؟!

atefehmonjezroman

ــ روی قاپ شانسم قمار نمی‌کنم، چه برسه به تو که شدی زندگیم!

سر نمی‌چرخاند سمتم، دوباره چشم به سقف داشت، اما بدون مکث و تردید جواب می‌داد، طوری که کوچک‌ترین شک و شبهه‌ای برایم نمانده بود که روی تک‌تک این سوال‌ها عمیقا فکر کرده است تا با خودش به نتیجه‌ی قطعی برسد، دوست داشتم باز هم برایم بگوید، از اطمینانش به من و عشقمان!

_ خب قمار نه، شاید فکر کنی ممکنه یکی بیاد بدزددم!

_ دزدیده شدنی بودی، تا حالا از دستم پریده بودی، ولی خب... یه وقتام ممکنه غیرتی بودن ذاتیم خودشو نشون بده که سعی می‌کنم کنترلش کنم!

بالاخره او هم سرچرخاند سمتم:

_ صم رو چه قدر دوست داری؟!

از احتمال ضربه‌ی مغزی خیلی دور شده بودیم، اما سوالش دلم را تکاند... هوس کرده بود، قربان صدقه‌اش بروم، قلبم وحشی شد و تند و تند سُم به قفس سینه‌ام کوبید! صورت‌هایمان به قدر یک نفس فاصله داشت، لب زدم:

_ این‌قدری که، می‌خوام قرارش بشم...
بدون هیچ رسم و رسومی... می‌خوام...
سر حرف را از دهان خودم کش رفت:
_ می‌خوامت... خیلی می‌خوامت... بهت چی گفتم دفعه قبلی؟!.. سر حرفم هستم تا وقتی نفس بکشم... من برات مرد می‌شم، تو زن بشو و توی آغوش خودم برقص...
دنیا داشت دور سرم می‌چرخید و می‌چرخید و نفس‌های تندمان فضای رمانتیکِ میانمان را به شدت چسبناک کرده بود... لب‌هایش را نرم‌تر از همیشه کنج لبم چسباند، دلم پیچ و تابی رفت،

نگفتنی... روی ساعدش جک زد و بلند شد تا روی صورتم مسلط‌تر باشد و دیگر چشم از لب‌هایم برنداشت، آهسته‌آهسته، لب‌هایمان جذب مغناطیس هم شدند، بوسه‌ای داغ و آتشین که تمام جانم را گداخت... سرش را که عقب کشید، موهایم را نوازش داد:

_ برای اون آدمی که به دست پدربزرگامون سر به نیست شده، تا وقتی زنده‌م خیراتی می‌دم لیا... زبونی بلد نیستم دورت بگردم، اما توی زندگی مشترکمون دورت می‌گردم، دور وجود شیرینت، تو فقط باش... توی

خونه... جلوی چشمم... توی باشگاه... برگرد طبقه مدیریت... که یه وقتایی بتونم صداتو بشنوم که می‌گی... الانژه... حالا فلت پا... تا قلبم برات فلت بشه... نرم بشه، پخش زمین بشم روش راه بری... بچرخی، برقصی...

دیگه فکر نفرین نباش... حلش می‌کنیم... ما یه عمر زندگی عاشقانه رو طلبکاریم از هم، احساسمون به هم از روی هوس نیست...

وگرنه تا الان... صدبار تونسته بودیم با هم بخوابیم و سکس کنیم... من هات و آتیشی، تو هم... همون هوایی که آتیش باهاش الو می‌گیره... سکسی و خواستنی...

قلبم کم مانده بود از سینه بپرد بیرون،
تعریف شنیدن از صمصام برایم مثل خواب
و خیال بود! اعتراف کردم:
_ صدات کلید قلبمه صم!... انگار هر هفت‌تا
قفل وجودمو با ارتعاشش باز می‌کنه!
پشت انگشتانش را روی صورتم کشید،
چشم بست و گفت:
_ می‌بینی؟!... هوا داره می‌رسه به آتیشی
که روشنه و حرارت داره و یخ قلبش آب
شده!
نگاهش روی صورتم تاب خورد و یک‌باره
پرسید:

atefehmonjezi.roman

_ ماه‌عسل کجا دوست داری بریم؟... حتما یه جا مثل چمچاره... کجا بود همون روستایی که...

لبخندی غرق در خاطره‌ی آن روز کذایی نشست روی لبم:

_ یه جا که گوشیامون آنتن نده... کسی پیدامون نکنه... یه جا که من باشم و تو و بارون و رقص تا... فقط واسه مرد طلبکارم برقصم!

_ یهویی بگو قصد هلاک کردنمو داری!... هفت قدم عشق... یکیش طلبه و آخریش فناست... که بی‌صبرانه مشتاقشم...

خم شد نوک دماغم را بوسید و کنار گردنم را بویید و باز نگاه انداخت ته چشمم:

_ گودگرل... دختر خوب... خیلی عجیبه که دیوونه‌ی این عطرت شدم... آرمان... لامصب بی‌دین از خودم شنیده بود عطرت چیه... واسه حرص دادنم...

_ واقعا؟!... خودت از کجا فهمیدی اسم عطرم چیه؟

لب گزید و بالاخره با بی‌رغبتی گفت:

_ قبل از این که از نفر سومی بشنوی، خودم باید بهت بگم!...

atefehmonjezroman

خیره به حرکت نرم انگشتانش که طره‌ای از مویم را بازی گرفته بود، با لحن خنثا و سردی گفت:

_ توی یکی از سفرام از فری‌شاپ خرید کردم... بین چندتایی شیشه عطری که دم دست بود، اسانس و ریخت و قیافه این عطره رو پسندیدم و خریدمش و سوغاتی آوردم واسه پوپک! بعد از چندماه که توجهی بهش نشون نداد... اولین‌باری که زد، بهش گفتم دیگه نزنه... از بوش بدم نیومده بود، اما لیاقتشو نداشت چیزی که من براش

atefehmonjezroman

خریده بودم بزنه، حتی لیاقت تنفرم نداشت و نداره...

داشت از دوست‌دختر قبلی‌اش می‌گفت، اما قلب من را به تلاطمی لذت‌بخش کشیده بود، آدمی که دستش را به کسی لو نمی‌داد، حالا داشت از درونی‌ترین احساساتش برایم می‌گفت و پناه برده بود به تار موی خودم تا از ته دلش برایم بگوید... دیگر سکوت کرده بود که پرسیدم:

_ تو جدا شدی ازش؟!

_خسته‌م کرده بود از بس توقعات عجیب‌غریب داشت، اما تک‌پر بودم و بازم

کوتاه می‌اومدم! تازه باشگاه داشت پا می‌گرفت، فکر و خیال مشکلات باباتیمسارم و کارخونه و ورشکستگیش روی مخم بود، ناچار دست رد به هیچ هنرجویی نمی‌زدم... کارم زیاد، خوابم کم، تفریح تقریبا هیچی... تاسیس تخت‌طاووس، ساپورت مالی سنگین می‌خواست، لقمه گنده‌تر از دهنم برداشته بودم، می‌ترسیدم توی گلوم گیر کنه... توی مسابقات بین‌المللی شرکت می‌کردم که بتونم روی پا بمونم، هزینه‌هاش سرسام‌آور بود و من نباید باخت می‌دادم، وگرنه همه چیمو با هم می‌باختم... توی اون شرایط

هردمبیلم، واسه پوپک، فقط کارت اعتباریش بودم... براش مهم نبود که توی چه شرایطی‌ام و باید اوضاع مالیمو مدیریت بحران کنم! مهم این بود که واسه‌ش پول خرج کنم... اینا به کنار... یهو به خودم اومدم که فهمیدم حتی وفادارم نیست، آدمی نبودم که بخوام با همچین جریانی کنار بیام و دم نزنم ولی ارزشی هم برام نداشت که بخوام روش غیرتی بشم و پیگیری کنم که کی و چی و کجا، زنمم بود، از زندگیم می‌نداختمش بیرون، چه برسه به دوست‌دخترا!

.اولین‌باری که حس کردم می‌پره، بدون هیچ توضیح و تفسیری درجا کات کردم و خلاص! نگو از قبلش... قبل دوست شدن با من، با شاهین بوده... از همون موقع، پول از من، خوش‌گذرونی با اون عوضی که تایمش آزادتر بود... تازه همین چند وقته فهمیدم که ژیلا این تحفه رو گذاشته بوده سر راهم و بعدنم وساطتت کرد از باشگاه نندازمشون بیرون که... منو بچاپن و واسه‌ش جاسوسیمو کنن!

دست از مویم کشید، سرش را گذاشت روی بالش، پلک بست و دیگر حرفی نزد، این‌بار

من بودم که بلند شدم و سر کشیدم توی صورتش، انگشتانم را هل دادم لا به لای موهایش:

_ اون موقعی که با هم بودین... عاشقش بودی؟!

_ فکر می‌کردم هستم... (پلک باز کرد و نگاهش توی چشمانم از نفس رفت) چه می‌دونستم که عشق چیه، تعریفی از این حس نداشتم توی ذهنم! بهت گفتم با تجربه‌م؟!... نه توی عاشقی!... فکر می‌کردم خب حتما عشق همینه دیگه... همین که واسه‌م جذابیت جنسی داره، کافیه... به

لطف پوپک قلبم سنگ شد!... دیگه یا سمت دخترا نمی‌رفتم یا خیلی مقطعی، فقط به قدر رفع نیاز... خیلی کم، گدابازی، اونم فقط خارج از ایران... این طرف نه! دوست نداشتم دیگه هیچ‌وقت پاگیر دختر هموطن دیگه‌ای بشم و نشده بودم تا... وقتی تو اومدی توی قلبم...

دوباره چشم داد به چشمم:

_ همسایه بودیم درست، ولی وقتی دوباره همسایه شدیم... زیر سایه‌ت... قلبم شارژ شد، طوری که یه وقتا حس می‌کنم روحم می‌خواد از تنم پرواز کنه هموطن!

atefehmonjeziroman

ذهنم جرقه زد "و تن... مثل وطن برای جفتمان قابل تقدیس بود و با ارزش!"

پوپک دیگر برایم عددی نبود، به قدری که صمصام به خودش مطمئن بود، حالا من به خودم و به تنم، به احساسات و عواطفم و این که باید با چه کسی شریکشان شوم، مطمئن بودم! پشت انگشتانم را کشیدم روی زبری پوست صورتش و اعتراف کردم:

_ روزی که اومده بودم باشگاه و توی خیابون یهو دیدیم و مچمو گرفتی، عطر رژین روی میزش دم دست بود، هُلهُلکی زدم و طبق عادت انداختمش توی کیفم و

اومدم بیرون، یه مدت از وسایل رژین استفاده می‌کردم! من فقط یه بار گودگرل زدم... همون بار!

نگاهش برق شوقی نگفتنی برداشت:

_ شوخی می‌کنی؟... واقعا فقط همون یه بار؟!... پس عطری که آرمان برات آورده بود؟!... اون گودگرله؟!

_هنوز آکبنده!... دوست نداشتم لک بندازم به دلت صم... یادگاری نگهش داشتم، اما اون روز خیلی خواستنی و دلگرم‌کننده حرص می‌خوردی! تازه یه وقتایی که می‌گفتی سردرد می‌گیری از بوی عطرم،

می‌فهمیدم از حرصته، بدجنسیم بیشتر گل می‌کرد که اذیتت کنم!

لپم را محکم‌تر از همیشه کشید و ول نکرد:

_ خیلی سرتقی، یه طوری وانمود می‌کردی انگار دائم داری همونو می‌زنی، منم گیج که پس چرا گودگرلی که تو می‌زنی هوش از سرم می‌پرونه و حالمو بد نمی‌کنه... پس عطرت چیه؟!

_ تند تند عوض می‌کنم عطرامو، دوست ندارم به این‌طور چیزایی وابستگی پیدا کنم!... بعد از ریختن خونه که باید بیشتر به جیبم نگاه می‌کردم، انتخابم برندهای با

کیفیت بود که مدلای قدیمیشون دیگه زیاد روی بورس نیستن اما ماندگاری بالا دارن، به نظرم گزینه خوبیه، قیمتاشونم معقول‌تره... الان لانکوم طرح قدیمی می‌زنم... قیمتش مناسبه، کیفیتشم عالی، اما در اصل، عطر بیشتر باید به پوست آدم بیفته!

هیجان‌زده سرش را کشید پای گردنم و پلک بست و نفسی سنگین از پای گردنم گرفت:

atefehmonjezroman

_ اوففف، صد بیشتر عطرت به دلم نشست... پوست که نیست، بهشته عدنه!... چشمم کور، گرونترینا‌شو برات...

_ صم؟!... هزینه عطرمو خودم می‌تونم بدم!... از الان شروع نکن به ریخت و پاشای غیرضروری و...

_ غیرضروری؟! قرار نیست تا آخر دنیا دخترهمسایه و پسرهمسایه بمونیم‌ها! قراره یه عمر شریکم باشی...

_ حالا به توافق می‌رسیم... فعلا بریم سر ماجرای دختر بد که انگار قسمت پسر بد

atefehmonjeziroman

شده! پس مامانم حق داشت... طفلک حدس زده بود شیطونیات اون ور آبه...

اخمی به پیشانی‌اش افتاد:

_ سیمین خانم خیلی عزیزه‌ها، اما نذار حتی مامانت سمپاشی کنه فکرتو علیه‌م... باشه؟!

_ مامانم، حرفشو می‌زنه که بعدا نگم چرا بهم نگفتی و چشممو باز نکردی، اما قبول کردن و نکردنش با منه...

اولین‌باری که از شک و شبهه‌هاش گفت، حالم بد شد، حسودی کردم و ریختم به هم... اما بعدش، سعی کردم به حسای

خودم اعتماد کنم... مامانم می‌دونه دوستت دارم!

چشمانش روی صورتم زاویه‌دار چرخید، سر طره موی خودم را گرفت و یواش کشید روی گونه‌ام:

_ فقط دوستم داری؟!... کمه لیا...

_ عاشقتم!

_ کمه... خیلی کمه!

_طلبکارتم!

_ باش تا اموراتم بگذره!... بیشتر چی داری؟!

_ می‌میرم واسه‌ت!

atefehmonjeziroman

باز نگاهش زاویه‌دار صورتم را کاوید و بالاخره گفت:

_ نمیرا! زنده بمون، همین قدر شاداب و خوش روحیه و بدون کینه... مثل مامانت سرزنده بمونی، نونم همیشه توی ظرف روغنه، قبلا گفتم، بازم بهت می‌گم که مطمئنم یه خانواده‌ی سرزنده از زن خونه‌ست که انرژی می‌گیره... اما اونی که منتظرش بودمو نگفتی آخر... من دنبال معرفتم، بزرگترین قدمه توی عشق! اگه زن و مردی نسبت به هم با معرفت باشن،

atefehmonjezi roman

حقشه که واسه هم فنا بشن! از معرفتت برام خرج می‌کنی جیک‌جیکو؟!...

شکر در چایم حل شد برای جیک‌جیکویی که این‌بار گفته بود، چشمانم را مثل خودش زاویه‌دار روی صورتش چرخاندم:

_ این‌قدر ازت معرفت دیدم که حالا دارم دست و دلبازانه برات خرجش می‌کنم صم! اگه نه الان توی لباس خودت پیش آتیش دراز نمی‌کشیدم... غریزه جنسی واسه همه هست، خدادادیه؛ برای بقاست، انرژی خلقته و به نظرم انرژی خلقت فقط با عشقه که مقدسه... زن و مردم نداره... دروغ چرا،

خیلی وقتا دوست داشتم که... طعمشو بچشم... اما هیچ‌وقت... هیچ‌وقت هیچ کاری نکردم، چون... دلم جایی قفل نخورده بود، چون اون معرفتی که گفتی رو از کسی ندیده بودم... ولی تو رو که دیدم... از لحظه‌ی اول طلسمت شدم!... از همون اول مرام و معرفت و مردونگیت گرفتم!... صم؟!... چه‌قدر به احساست و خودداریت افتخار می‌کنم که بابت یه بار توی حوله دیدنم، دلباخته‌م نشدی! حتی بابت رقصام... لوندیام... بازم نه... صبر کردی تا عاشق خود

لیا بشی، نه یه تصویر زیبا و دلفریب و هوس‌انگیز!

چشمانش خمارزده شد و تب‌دار، سر از متکا برداشت، آرام‌آرام آمد جلو، همان‌قدر نرم و آهسته سرم را پس کشیدم تا مماس بالش شد:

_ به درگاه عشقت وارد شدن، لیاقت می‌خواد یکی‌یه‌دونه‌ی صمصام... هوا افتاده توی سر آتیش... گر انداخته به جونش! تصویر و صدا... مخدوشه الان... فقط لیا و صم... فقط ما دوتا!

atefehmonjezi roman

دوباره سرکشید توی صورتم، در خودم جمع شدم و جمع‌تر و آغوش او پهن شد تا حجم تن گوله شده‌ام را دربرگرفت و زیرگوشم با لب‌های نمورش بازی کرد و کرد تا دل از کفم رفت و فقط ناله زدم«صممم؟!» روی لاله گوشم نفس داغش پخش شد و زمزمه کرد:

_ بیشعور دو عالمم اگه از دستت بدم یا بذارم لک به جسم و روح لطیفت بیفته! بی‌معرفت دو عالمم اگه حتی یه بار پشتت رو خالی کنم... تا نفس بکشم مثل کوه پشتت ایستادم تا با ناز و کرشمه بهم تکیه

بدی و دوباره و سه‌باره و صدباره عاشقت بشم!

❊

❊❊

_ صم زشته بخدا یکی ببینه!

_ کسی نمی‌بینه که، بجنب دیگه... شارژم تموم شده...

دستم را گذاشتم تخت سینه‌اش و کمی هولش دادم عقب:

atefehmonjeziroman

_ گفتی ناز می‌خری و ناز بفروشم، چی شد پس؟

_ جووون، می‌خرم... نده، آخرش چی؟!... اما نترسیا، همچین ذره‌ذره می‌خورمت که یه وقت تموم نشی... لیا، دو روزه می‌گم یه جمله حرف سیمین‌خانم پسند یادم بده، کوتاهی می‌کنیا... چیزی یادت نیومده؟!

_ مامان یهویی آدمو غافلگیر می‌کنه، فی‌البداهه... باید همه زاویه‌ها رو با هم داشته باشی... خودت که استادی!

atefehmonjezi.roman

_ آره خب، اما نه واسه مامانت... استادیم فقط به تو کارسازه... مش‌ممدم بهتر از من زبون مامانتو بلده!

_ صم؟!... چرا بی‌قراری؟!... سرخ شدی قشنگ! ناامید نشو از خودت...

دست انداخت دور یقه‌اش و سری جنباند:

_ امروز همه پیرهنام به تنم تنگی می‌کنه... یقه‌هاشون... روی بازوهام... انگار خفت انداختن به تنم!

می‌فهمیدم دچار هیجان است که حتی لباس‌هایش به تنش تنگی می‌کند، حقیقتا دلش می‌خواست روابطش با مامان حسنه

باشد و می‌ترسید از عهده‌ی مامان آن‌طور که خودش دوست دارد، برنیاید! صدای مامان که داشت به اتاقم نزدیک می‌شد چشمانم را گرد کرد:

_لیا؟... الان پیداشون می‌شه... تو هنوز لباستم نپوشیدی که به آرایش و موهات بخوای برسی!

_ برو دیگه... برو... بد می‌شه ببینه اینجایی هنوز!

و تند پنجره را بستم و پرده را انداختم که مامان در اتاق را باز کرد و گفت:

atefehmonjezroman

_ باز که پشت پنجره‌ای؟!... دو ساعت طاقت بیار، نمی‌شه؟!... کی بود پشت پنجره؟!

_ مش‌مـــــــــــــمد...

تازه گوشی را نشانم داد و مچگیرانه گفت:

_ ماشالاه به جون مش‌ممد، انگار خاصیت لاستیکی هم داره که کل هفته یه پاش پشت پنجره‌ست، یه پاش طبقه بالا... الانم که پای تلفن... بگیر ببین چی کارت داره!

و چشمی برایم تاب داد، یعنی دروغ و پیچاندن من تا کجا! گوشی را گرفتم:

_ سلام مش‌ممد جونم...

._ سلام به روی ماهت عروس خانوم، بابا جان مامانت تعارفی شده تازگی، گفتم با خطیب بریم خرید، بازار روز... چی لازم دارین براتون بخریم؟!...

_ همه چی هست... نگران نباشین، فقط خودتون بیاین کافیه!

مامان در را بست و رفت و من توی گوشی پچ زدم:

_ با صم رفتیم همه چی خریدیم مش‌ممد، نگران نباش... چیزی کم و کسر نداریم، خودش آورد گذاشت پشت این یکی در و رفت که مامان نفهمه!

atefehmonjezroman

_ آماشالا به پسرم، چه مرد خونه‌ای شده! می‌گم، سلطانم قراره بیاد، خطیب چیزی نمی‌دونه‌ها... مادرت خبر داره؟! نکنه یهو لو بده به خطیب و شبمون به هم بریزه؟!

بالاخره حرف اصلی را زد، وگرنه می‌دانستم خودش بهتر از من خبر دارد که همه چیز را به کمک صم خریده‌ایم!

_ مش‌ممد، قرار نیست مامان چیزی بدونه، هیچ‌وقتم نمی‌ذارم بفهمه، به خاطر آقا سلطان و آرمان... مثل آقای دکتر که نباید بفهمه! اگه به من بود که نمی‌ذاشتم حتی شمام خبردار بشین که چه خبرا بوده...

_ باباجان، من متخصص استراق سمعم... از پچ‌پچای این دوتا بچه فهمیدم یه خبرایی بوده، وگرنه که منم قال می‌موندم، خب خدا رو شکر که مادرت خبری نداره، دیگه خیالم راحت شد!... ساعت هفت بیایم خوبه؟!

_ قدمتون سر چشم!

***

مامان ظرف اسپند را دور سرم چرخاند:

atefehmonjezroman

_ دورت بگردم که یه تیکه ماه شدی... الهی خوشبخت بشی یکی‌یه‌دونه‌م...

_ مامان؟!... چرا یه هفته‌ست همیشه چشمات اشکیه؟!

_ چی کار کنم... ذوق دارم...

_ من تنهات نمی‌ذارم، یعنی... چه‌طور دلم بیاد تنهات بذارم؟!

_ دیگه چی؟!... من سرم به کلاسام و دوستام گرمه همیشه، تو هم باید بری بچسبی به زندگی خودت، دوماد سرخونه که نمی‌خوایم... اشک منم درنیار، ریملم

atefehmonjezroman

می‌ریزه پایین... وایسا تا یه کم رژ گونه‌تو پر رنگ‌تر کنم...

_ نزن مامان نزن، همین جوریشم مطمئنم سرلپام گلی می‌شه دکتر رو ببینم!

_ وا!؟... همه دومادو می‌بینن لپ گلی می‌شن، تو به پدر دوماد آلرژی داری؟!... خب نزن، راست می‌گی... یه کم خجالت بکشی که خودت می‌گی می‌کشی، دیگه خیلی سرخ می‌شه سر لپات! برم خودمم لباسمو بپوشم.

_ چی می‌خوای بپوشی؟!

atefehmonjezroman

_ هر چی، زن بینشون نیست که آدم انگیزه داشت باشه سلیقه به خرج بده، مبادا بعدا واسه دخترش حرف دربیاد مادرعروس رو دیدی، سلیقه نداشت که! مردن دیگه همه‌شون... هر چی بپوشی می‌گن خوبه! راستی، دیدی آقابابات چه سرحاله؟!... داره تلویزیون می‌بینه...

_آره شکر خدا، انگار یه کم بهتره... یعنی بیشتر از یه کم!

داشت از اتاق می‌رفت بیرون که برگشت و تذکر داد:

_ لیا؟!... بیرون نیای‌ها... مد شده تازگی خود عروس می‌آد گل و شیرینی و اینارو می‌گیره، اینا یه کم مدلشون سنتی‌طوریه... بمون تا صدات کنن بیای بیرون!

_ چایم باید تعارف کنم؟!... مامان تو رو خدا این یکی رو معاف کن... واقعا خجالت می‌کشم!

_ باشه، خودمم روز خواستگاریم از بس هول و دستپاچه بودم، گند زدم با چای آوردنم، چای با خودم! ولی ببین چی می‌گم، اینا فکر می‌کنن توی اتاق خودت موندی، دم اومدنشون بیا برو توی اتاق من،

قشنگ از توی جا کلیدی دید داری به مجلس... فضولیاتو بکن، دلت آب نشه از چیزی جا موندی... ولی تا صدات نکردم نیای بیرونا!

حتی از توصیف این صحنه، قلبم داشت می‌آمد توی حلقم، مامان داشت از اتاق می‌رفت بیرون که گفتم:

_ وایسا وایسا... یه سوال...

_ هان چیه؟!

_ چه طوری باید بیام بیرون؟!... یعنی... وقتی اومدم بیرون، مثل همیشه با همه‌شون گرم بگیرم؟!

atefehmonjezi.roman

_ اِوا؟!... دیگه چی، مثلا عروسی... همچین سرتو بالا می‌گیری، مثل ملکه‌ها می‌آی می‌ری اون بالا می‌شینی، لبخندم روی لبت باشه، زیاد نه‌ها... یه لبخند ظریف، نه یه جوری که بگن از ذوق داری می‌میری!

_ خب دارم می‌میرم!

_ خدایا، از دست تو! نگاش کنا...

_چشم مامان، یه لبخند ظریف... خیلی هم ذوق‌زده نشون ندم... مامان؟!... می‌شه با صم یه کم مهربون‌تر باشی؟!... بخدا خیلی دوست داره به دلت بشینه!

atefehmonjezi roman

مامان سر و گردنی آمد و دیگر برگشت توی هال و بلندبلند گفت:

_ هوم... بچه زرنگیه، به موقعش نرو، به وقتش برو! الانم می‌خواد وزیرجنگ نداشته باشه... خیالت جمع، هواشو دارم، هرچند از الان رو نمی‌دم بهش که بخواد برات کم بذاره... باید همه جوره برات سنگ تموم بذاره!

_ یعنی چی سنگ تموم، من آخه اهل این حرفام؟!... تازه، خیلی فک و فامیل داریم که بخوایم شوآف کنیم پیش چشمشون؟...

atefehmonjezi roman

ببین، حتی آقابابا هم داره یه جوری نگاه می‌کنه که یعنی کو فامیلامون...

_ حالا کی از فامیل و شوآف حرف زد؟!...

گفتم واسه تو سنگ تموم بذاره، یعنی همه چی باید به رضایت خودت باشه... کار به کار کسی دیگه نداشته باشه... حتی من که مادرتم! ایناها اینم آقابابات، حی و حاضر...

پرویز همین طوری نبود؟!... بیا خودت ببین، دو بارم پلک زد...

لبم را مکیدم و باز بغض به گلویم نیش زد، دیگر نه برای نبودن بابا، برای دل مامان... چه دردی داشت نبودن همراه و همدلش...

atefehmonjezi roman

حامی همیشگی‌اش، حالا که خودم صمصام را داشتم، انگار تازه می‌فهمیدم مامان چه زجری کشیده است... بخصوص که تازه ماجرای آقابیوک قزمیت را هم تمام و کمال برایم تعریف کرده بود، مردک پفیوز... سرم را جنباندم که دیگر به نشخوار ذهنی ادامه ندهم... سعی کردم لبخند بزنم که خریدارانه نگاهم کرد و گفت:

_ باید دست رژین رو طلا گرفت بخدا...

دیگه ناچارم دروغی که واسه مزونش گفته بود، ببخشم و باهاش حرف بزنم، چون قرار به تنبیه بود باید اول تو رو تنبیه می‌کردم!

atefehmonjezroman

_ چه‌قدر خوشحالم که بالاخره بخشیدیش! خیلی شرمنده و ناراحت بود... اگه می‌دونست با یه پیرهن فرستادن در آشتی باز می‌شه، زودتر دست به کار می‌شد!

_ قشنگ می‌دونه کی باید برات چی بفرسته، پیرهنه جون می‌ده واسه همین مجلس! ساده و شیک و دخترونه... بابت آشتی هم تو خبر نداری، تنبیه تو این بود که فکر کنی با رژین قهرم تا به خودت بیای، اما به نرگس گفته بودم می‌دونم کرم از لیا بوده که رژین رو همدست خودش

atefehmonjeziroman

کرده! خلاصه که سلیقه‌تو مثل کف دستش بلده، پیرهنت فوق‌العاده‌ست توی تنت!

_آره، دستش درد نکنه، ایشالا نامزدیش براش جبران می‌کنم!

_خبریه؟!... جواب داده بالاخره؟!

_ هنوز که نه! انگار با خودشم رودرواسی داره، ولی... فکر کنم نظرش مثبته، باید سر فرصت با الناز یه قابلمه‌پارتی بگیریم، الناز موتورشو روشن می‌کنه... منم دنبالشو می‌گیریم!

atefehmonjezi roman

_ الهی که همه‌تون خوشبخت بشین، با یه عمر طولانی و پربار کنار همسراتون زندگی کنین!

برای فرار از چنگ مامان و کمی تنهایی، برگشتم توی اتاق و بهانه آوردم:

_ یه ذره موهامو سشوار کنم پفش بخوابه...

سشوار را روشن کردم و گذاشتمش روی میز و خودم نشستم لب تختم و زل زدم به دیوار مقابلم "خیلی زود بود بابا... زود تنهاش گذاشتی... چرا همیشه فکر می‌کردم منم که از نبودنت بیشتر رنج بردم... تازه

atefehmonjezi roman

دارم می‌فهمم یه مرد برای همسرش چیا که نیست، مامانم ملکه‌ی خونه بوده و حالا... همیشه بخاطر نبودن تو غصه خوردم، اما امروز واسه تنها موندن مامان غصه می‌خورم! فکر می‌کردم منم که خیلی حواسم به مامانه و اون حواسش به من نیست، چرا نفهمیدم واسه مبارزه با افسردگی و انزوا طلب نشدنش چه تلاشا که نکرده... الان یهو کجا ولش کنم برم؟... می‌گه می‌ریم خونه میراثیش، خب ما ازدواج کنیم، مامان تک تنها توی اون خونه... دیگه نه دکتر هست، نه مش‌ممد...

آااخ، چرا امشب و همین حالا باید یاد این چیزا بیفتم... خب معلومه، آقابابا اینجاس، درست پیش چشمم... عروسش داره با جون و دل بهش می‌رسه... مثل قدیما، ولی پسرش نیست که یه خسته نباشی بهش بگه، یه تشکر خشک و خالی از زنش کنه... بابا، جات کنار مامان خیلی خالیه... خیلی...

***

دستم روی سینه نشسته بود و قلبم داشت روی دور هزار هزار می‌کوبید و صدای خونی که در رگ‌هایم می‌دوید، تا پشت گوش‌هایم

را می‌لرزاند!... صدای سلام و احوالپرسی از توی هال به گوشم می‌رسید و من مانده بودم با چه رویی بروم بیرون... مجلس خواستگاری... آن هم با چهار مرد... زن همراهشان نبود، ژیلاخانم ده روز پیش پرواز داشت به پاریس... پس چه کسی قرار بود مجلس را گرم کند... حرفی پیش بکشد! ده دقیقه‌ای می‌شد که آمده بودند و از سوراخ کلید در اتاق دیدم سبدگل زیبایی هم دست صمصام بود، داشتم بال‌بال می‌زدم که کاش خودم جلوی در ایستاده بودم و سبدگل را می‌گرفتم... اما بعدش

دیگر اثری از مجلس خواستگاری درمیان نبود، دکتر داشت یک طرفه با آقابابا صحبت می‌کرد و آقاسلطان را هم کمکی گرفته بود و گاهی از مامان هم نظری می‌خواستند، فکر کنم آقابابا به قدری برایشان پلک زده بود که به زودی دچار التهاب مخاط پشت پلک می‌شد، این‌قدر که هر کسی به دیگری خوش خبری می‌داد "داره پلک می‌زنه، یعنی راضیه... یعنی خوشحاله... یعنی حالش خوبه... یعنی یعنی یعنی... " یک‌دفعه صدای مش‌ممد جو خواستگاری را دوباره زنده کرد:

_ خب سیمین‌خانم، پس این عروس ما کجاست پیداش نیست؟! چشم پسرمون خشک شد به در... کام ما هم خشک شده، یه استکان چایی...

و صدای دکتر خطیب که ذوق مش‌ممد را کور کرد:

_ مش‌ممد، همین الان دوتا استکان چایی پشت سر هم خوردی و اومدیم پایین!

_ آقاا‌ا، چای خواستگاری رسمه... می‌ذاری ببینم باید چی کار کنیم؟! بالاخره دختر باید بیاد بیرون یا نه، تنهایی پوسید اون تو...

atefehmonjezroman

قد صاف کردم و چند نفس عمیق گرفتم، باز هم به مش‌ممد که همیشه فکر همه بود! صدای خنده‌هایی بلند شد و بالاخره صدای مامان که داشت خبرم می‌داد وقتش شده است بروم بیرون!

_ لیا؟!... کجایی یکی‌یه‌دونه‌م؟... بیا که منم دیگه یه سینی چای بریزم بیارم!

از خدا خواسته دیگر در اتاق را باز کردم، یک هفته بود این لحظات را در سرم مرور می‌کردم، اصلا به نظر سخت نبود، اما حالا... انگار تک‌تک اجزای بدنم دست به قیام گذاشته بودند، پشت دستم را گذاشتم روی

گونه تا کمی خنکش کنم و بالاخره قدم گذاشتم بیرون، رویم نمی‌شد به چپ و راستم نگاه کنم، فقط یک سلام دادم و زیرچشمی نگاهم سالن را دور زد و دیگر... تمام، صمصام... خدایا انگار اولین‌بار بود همدیگر را می‌دیدیم، لبخند مأخوذ به حیایی رو صورتش نشست و چشمان پر تحسینش با هر قدمم همراه شد، نگاهش موجی گرم و آشنا را در خود داشت... معجونی از شیفتگی و غرور در چهره‌اش سربرآورده بود که مست و مدهوشم می‌کرد، مامان گفته بود مثل ملکه‌ها باید وارد

مجلس شوی، مثلش نبودم که... خود
خودش بودم! حداقل با چهره‌ی
شگفت‌زده‌ی صمصام که این حس در جانم
فوران کرده بود... رو به روی اتاق مامان،
صمصام نشسته بود و یک طرف دکتر،
یک‌طرف آقا سلطان و آن بالای بالا
مش‌ممد! رسیده بودم وسط هال و داشتم
می‌رفتم سمت مبل کنار در بنشینم که
مش‌ممد بلند شد و نگاهم را به خود کشید:
_ کجا بابا جان؟!... اون وری نرو، بیا همین
بالا بشین... بیا بابا... آماشالاه به این لباس و
این صورت خوشگلت، سیمین‌خانم، چای رو

ولش کن، قربون دستت اول یه مشت اسفند واسه عروس و دومادمون بریز توی منقل... نه نمی‌خواد، آتیش می‌افته به لباست... بذار من خودم جای چیزمیزا رو بلدم، برو کنار خودم اسفند دود می‌کنم... و دیگر دست من را گرفت و نشاندم روی کاناپه‌ی دونفره که انگار از ابتدا به همین منظور رویش نشسته بود و خودش فرز رفت توی آشپزخانه و سعی کرد منقل اسفند را از جلوی دست مامان دور کند. همان‌جا نشستم و دیدم مامان شاکی شد که:

_ مش‌ممد بچه که نیستم آتیش به لباسم بیفته!

_ آ دستت طلا، اما این کارا، کار خودمه... بعد یه عمر چشم انتظاری قراره پسرمون دوماد بشه!

_ به سلامتی، ولی انگار دختر منم قراره عروس بشه!

مامان همچنان مقاومت نشان می‌داد و بقیه در سکوت و مشتاق شاهد جدال این دو بودیم که بفهمیم بالاخره برنده‌ی این دور از مسابقه کدامیک هستند و باز هم مش‌ممد کوتاه نیامد:

atefehmonjeziroman

_ تو خودت عروسی، ایناها، اینم آقابابا، نگاش کن، چشمش به توئه عوض لیا....

برو کنار توی دست و بالم نپیچ... آماشالاه به عروس!

و دیگر به زور مامان را کناری راند و خودش دست به کار شد. مامان حین ریختن چای، زیرلبی غرغر کرد:

_ یه بار اومدی خونه‌مون مهمونی رسمی... آماشالاه به خودت مشتی که همیشه حرف حرف خودته!

و دیگر خودش سینی به دست از آشپزخانه آمد بیرون، زیرچشمی نگاهی به صمصام

atefehmonjezroman

انداختم، دستش فکورانه نشسته بود زیر چانه و داشت فکش را می‌مالید و چشم از مامان برنمی‌داشت، فکر کنم حسابی ماست‌هایش را کیسه... اما نه، چرا یک طور عجیبی مامان را زیر نظر گرفته بود، جای مامان بودم، برگ‌هایم می‌ریخت!

خوشبختانه مامان حواسش به صمصام نبود، سینی را گرفت جلوی دکتر که سر راهش بود و تعارف زد:

_ بفرمایید...

_ دست شما درد نکنه سیمین‌خانم، زحمت شد براتون!

atefehmonjezroman

_ رحمته! نوش جان...

دکتر کمی جلو کشید تا فنجان چای را از سینی بردارد و همزمان آقا سلطان گفت:

_ این پسر ما، آتیشش تنده، حاضر نشد دو سه ماه صبر کنه تا ژیلام باشه توی این مجلس، ژیلا این همه سال جای خاله‌ی... مش‌ممد از توی آشپزخانه وسط حرف آقا سلطان را قیچی زد:

_ برادر من، ژیلا خانم هر بار می‌ره دو ماه بمونه، شیش ماه بعدش پیداش می‌شه... این دوتا بچه تا کی منتظر بمونن سر و سامون بگیرن؟!... صلوات بفرستین تا منم با

atefehmonjezroman

منقل اسفند بیام... صم؟!... پاشو بیا این طرف، کنار لیا بشین... اسفند رو دور سر جفتتون تاب بدم!

صمصام از خداخواسته از جا بلند شد و مامان با سینی چای قدمی عقب رفت تا سر راه صمصام نباشد و بعد سینی را مقابل آقا سلطان گرفت:

_ بفرمایید، حالا ایشالا توی مراسم بعدی ژیلا خانم هم دیگه برگشته باشن!

صمصام آمد سمت کاناپه و تا خواست روی مبل بنشیند، کوسن را گذاشت وسطمان و خودش نشست، تعجب کردم، اما واکنشی

نشان ندادم، مش‌ممد آمد جلوی ما ایستاد تا منقل را دور سرمان تاب بدهد که صمصام از فرصت استفاده برد و زیر گوشم پچ زد:

_ یه خط فاصله گذاشتم بینمون که حواسمو پرت نکنی، باید شیش دنگ حواسم به مجلس باشه...

_ حواست به چی مجلس باشه؟!

_ می‌خوام نگاه دومنظوره داشته باشم!

نفهمیدم منظورش چیست، اما دیگر دیر بود برای پرس و جو! همین که مش‌ممد از جلویمان کنار کشید، صمصام دیگر جای

توجه به من، تمام حواسش رفت پیش مامان و سینی چای! مامان سینی را جلوی رویش گرفت، زل زد توی صورت مامان و تشکر کرد، اما مگر فنجان را برمی‌داشت، انگار به عمد داشت لفتش می‌داد که مامان این پا آن پایی کرد و بالاخره پرسید:

_ میل نداری؟!... می‌خوای قهوه یا...

_ نه خوبه خوبه، خیلی ممنون... یهو حواسم پرت شد، دست شما درد نکنه!

و حین برداشتن فنجان چای از توی سینی، زیرلبی و طوری که فقط من و مامان می‌شنیدیم گفت:

_ این چای راست‌راستی خوردن داره!

***

سربرگرداندم و خیره به نیم‌رخش گفتم:

_ تعجب کردم از حرفت که یهو فرصت گرفتی تنهایی با هم حرف بزنیم!... وقتش نبود این‌بار بزرگترامون با هم حرف بزنن؟! صم گوشت به منه؟! فکر می‌کردم تمام حرفامونو با هم زدیم!

_ نه همه‌شو... فقط درباره خودمون حرف زده بودیم لیا!... بقیه‌ی مواقع هم که صرف سر و سامون دادن به دغدغه‌های فکریمون

atefehmonjezi roman

واسه گنج و اسکلت گذشت و رد کردن اون نفرین مزخرف...

چشمی چرخاند توی اتاقم و نگاهش به پنجره ماند و گفت:

_ چه ویویی هر شب برات می‌ساختم دخترهمسایه... کارم درسته!

_ صم؟!... چی می‌خوای بگی... یه چیزی توی سرته... اونو بگو!

_ پدرم و مادرت!

_ چی شدن؟!... حرفی شنیدی؟!... به نظرت مخالف ازدواجمونن؟!

atefehmonjezroman

_ همچین چیزی توی صورتشون دیدی؟!... بیا ببینم، قرار بگیر دختر... هیجانی نشو! هُل خوردم توی بغلش، مجبور شد بغلم کند، موهایم را زدم پشت گوشم و سرم را چسباندم به سینه‌اش، دست انداخت دورم و انگشتانش نشست پشت سرم و زیر گوشم پچ زد:

_ با هر قدمی که اومدی جلو، بیشتر عاشقت شدم... یه حوری توی یه لباس حریر پرچین و لطیف که داشت می‌اومد سمتم تا دستشو بذاره توی دستم و برای یه عمر با قلبم الانژه‌بازی کنه...

atefehmonjezroman

صدای ضربان بم و پر کوبش قلبش قشنگترین طنین موزیکال این روزهایم شده بود! همان قلب عاشقی که زیر خروار خروار عضله‌ی سفت و محکمش به جانم حس امنیت می‌ریخت! زیرلبی زمزمه کردم:

_ نگاهت... هیچ‌وقت نگاهتو این‌طوری ندیده بودم... خیلی محجوب بود پسر دکتر خطیب!

_ و مجذوب!... نگو که ندیدی!

سرم را کشیدم عقب و پرسیدم:

_ اوهوم... مجذوب و گیرا!... صم؟!... انگار یه چیزی توی ذهنته که نمی‌دونی باید بگی یا

atefehmonjezroman

نه... آره؟!... نگران تنها شدن مامانم و باباتی؟!

فقط سرش را برایم خم کرد، دیگر کامل عقب کشیدم، سرم را زیر انداختم و حین بازی با پر دامنم گفتم:

_ درست همین امروز... منم یهو به خودم اومدم... فکر کردم با تنهایی مامانم چی کار کنم؟!... مامانم پاشو کرده توی یه کفش که بعد از خواستگاری، چهلم پدربزرگم دیگه گذشته، می‌ره سراغ شهر و دیار خودشون... مجبوره برای انحصار ورثه بره چون همه‌ی وراث آقابزرگ باید باشن... اما می‌دونم که

اگه منتظر رفتنشم نبودن، بازم می‌رفت، چون عجله داره ارثیه‌شو بگیره تا زودتر از این واحد بلند بشیم!

_ بابا که درباره رازهای سیمین خانم لام تا کام حرف نمی‌زنه... ولی از مش‌ممد شنیدم... واسه همین فکرم درگیر شده! باید یه کاری کنیم مامانت از این این خونه دور نشه...

_ نمی‌شه که... شنیده می‌خوای تا ساخته شدن ملکمون و خونه خودمون، یه خونه اجاره کنیم، اما مامان راضی نمی‌شه باقی مراسم توی این خونه برگزار بشه! بعدشم...

atefehmonjezroman

حتی اگه مامانمم راضی بشه که همینجا بمونه، خدایی یه کم توی این محل ناجوره که یه زن بیوه‌ی تک و تنها بشینه واحد پایینی یه خونه که طبقه بالاش دوتا مرد...

_ ببین منو!... ببینم... می‌گم... نظرت چیه فکر سر و سامون دادن مامانت و بابام باشیم؟! خوب با هم کنار می‌آن، این مدت حسابی...

لب و لنجم آویزان شد:

_راه نداره، نمی‌شه... انگار تو هم مثل من گول خوردی... فقط همسایگی دارن انگار...

_ مطمئنی؟!

atefehmonjezroman

_ اوهوم... یه بار نزدیک بود سر همین شک و شبهه‌م، با مامانم دعوامون بشه!

و دیگر سیر تا پیاز صحبت‌هایم با مامان را برایش گفتم، تمام مدت داشت گوشت لپش را می‌جوید که بالاخره آخر حرف‌هایم، دست از جویدن لپش برداشت و گفت:

_ اوکی... گرفتم چی شد! باید خودمون دست به کار بشیم...

_ نمی‌شه... نمی‌شه... گفتم که چون بابات پدر دامادشه...

_ والا خوب چیزیه مامانت، مگه بیشعورم بذارم از دست بره و سر بابام بی‌کلاه بمونه!

_ صم بخدا زشته... این چه طرز حرف زدن راجع به مادرزنته؟!

_ به شرط آن که پدر را پسر کند داماد، خیلی هم قشنگه... چه زشتی باشه... پاشو بریم بیرون...

_الان به نتیجه رسیدیم؟!

_ من و تو آره... اما هدف نهاییمون، مامانت و بابامه!... بریم توی کار یه کار دوتایی دیگه؟!

نگاهش شیطان شده بود، سر و گردنی برایش آمدم:

atefehmonjeziroman

_ من عاشق کارای دوتاییمونم، می‌دونی که!

_ قدمای اولش رو بسپار به من و مش‌ممد! از یه جایی به بعد خودم و خودت...

_ مش‌ممدم خبر داره چی توی سرته؟!

_ خودش انداخت توی سرم...

_ آ ماشالاه به این مشتی... واقعا خیلی حقه‌ست!...

_ این واحدو واسه خودش در نظر گرفته، داره سکته می‌کنه مبادا سیمین‌خانم از دست خطیبش بپره!... بیا بریم بیرون... اما، قبلش شارژ لازمم سنجاقک بامعرفتم، یه

بوس قد پسته رد کن بیاد که منم بتونم مجلس رو دومنظوره دست بگیرم و اداره کنم...

و امان از بوسه‌ی قد پسته‌اش که مثل نارنجک عمل کرد و جفتمان را به فنا داد!

به پایان آمد این دفتر،حکایت همچنان باقیست...

ساعت ۲۱:۴۳ دوشنبه چهاردهم اسفند ۱۴۰۳

برابر با چهارم مارچ ۲۰۲۴

atefehmonjezi.roman

انرژی خوب پایان این قصه....تقدیم
مخاطبینش، عزیزانی که با تک‌تک لحظات
آدم‌های این حکایت، همراه شدند...
صمیمانه آرزو می‌کنم، زباله در قلب‌های
نازنینتون نگه ندارید، تا سعادت و سلامت
روح و جسم، نصیبتون بشه!
پی‌نوشت: حداقل ده‌دقیقه در روز رو به
رقص اختصاص بدید... علاوه بر فواید
عضلانی و ترشح هورمونهای طبیعی
شادی‌بخش و... در استحکام
استخوان‌بندی، تاثیر شگفت‌انگیزی داره...

atefehmonjezroman

و صداقت را در مرکز وجودتون مستقر می‌کنه... این یکی از رازهای سر به مهر جهان هستیست... رقص در تمدن‌های کهن چند هزارساله‌ی چین، ژاپن، خاوردور، مصری‌ها، قبایل سرخپوستی، افریقایی‌ها، هندی‌ها، عرفا... مقدسه و بخشی از مراسم مذهبیشونه که برای هزاران سال ادامه داشته و خواهد داشت...

قدردانی

سپاسگزار پروردگارم که همیشه با مهرتون، انرژی‌های خوبتون و پرداخت حق قلمم، حمایتم می‌کنید! الهی از هر دستی که با

خلوص نیت انرژی دادید، برکت و وسعت رزق و بصیرت بشه و برگرده برای خود شما...

ارادتمند عاطفه منجزی

❊❊❊

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده

پیج اینستاگرام نویسنده: Atefehmonjezi

رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

atefehmonjeziroman